

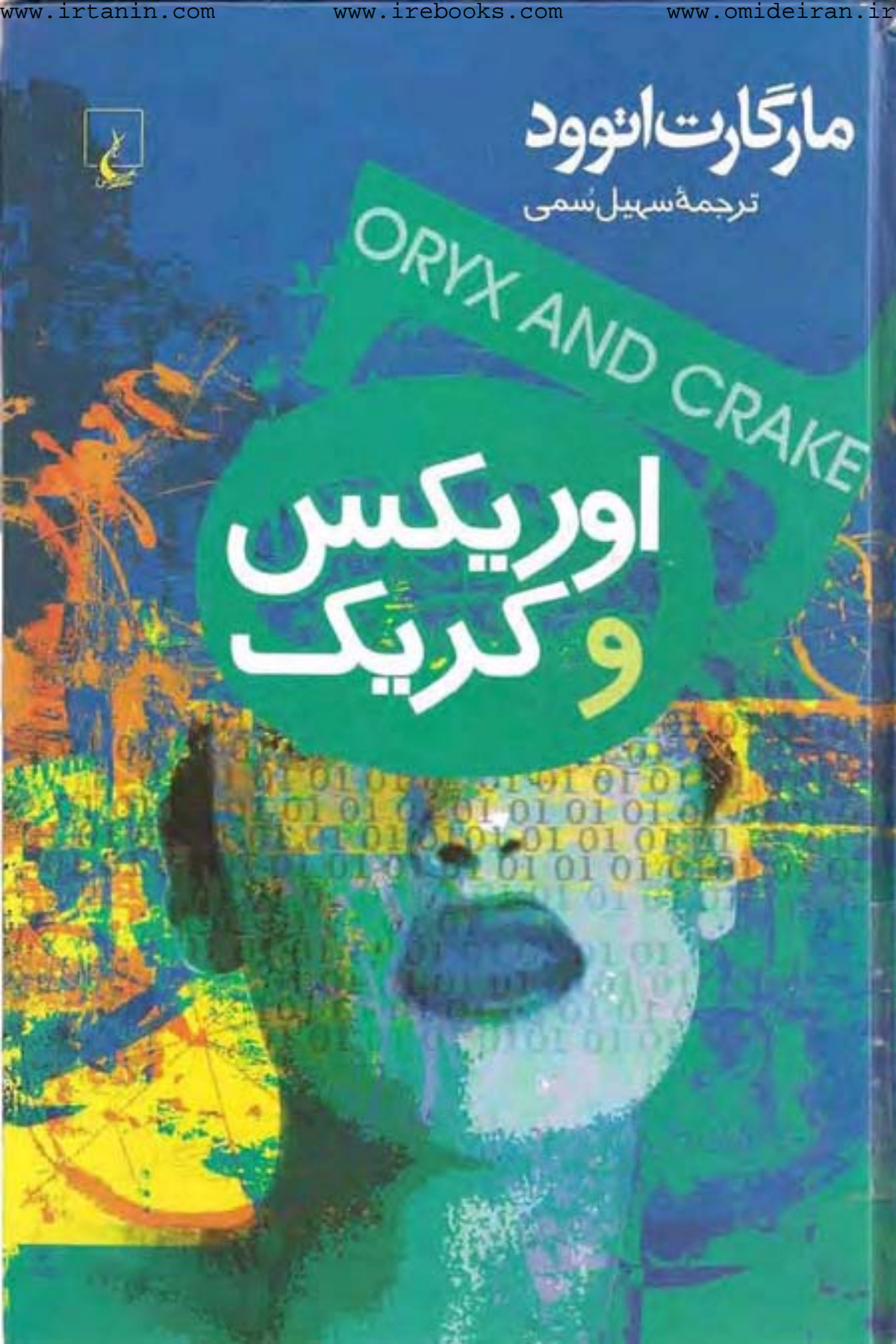


مارگارت اٹوود

ترجمہ سہیل نسیمی

ORYX AND CRAKE

اوریکس
و کریک



اوریکس و کریک



مارگارت اتوود

ترجمه سهیل شمی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۸۳

اتوود، مارگارت النور، ۱۹۳۹ - م.
 اوریکس و کریک / مارگارت اتوود؛ ترجمه سهیل سسی. - تهران: ققنوس، ۱۳۸۳.
 ۱۵۱ ص.؛ (ادبیات جهان ۵۶، مان: ۴۵)

ISBN 964-311-511-9

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: *Oryx and Crake*

۱. داستان‌های کانادایی - قرن ۲۰ م. الف. سسی؛ سهیل، ۱۳۴۹ - مترجم. ب.
 عنوان:

الف ۹۶ ت / PS۳۵۵۲ / ۸۱۳/۵۴

۱۳۸۳ الف ۱۱۳۱ الف

۱۶۰۱۲-۸۳ م

کتابخانه ملی ایران



انتشارات فتنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای زاندارمیری

شماره ۲۱۵، تلفن ۶۴۰۸۶۴۰

✽ ✽ ✽

مارگارت اتوود

اورپیکس و کریکی

ترجمه سهیل سمنی

چاپ اول

۳۳۰۰ نسخه

زمستان ۱۳۸۳

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹ - ۵۱۱ - ۳۱۱ - ۹۶۴

ISBN: 964-311-511-9

فهرست

	۱		
	۹	آنچه	۱
	۱۳	آب آورده‌ها	۱۳
	۱۹	صدل	۱۹
	۲		
	۲۵	تاج آتش	۲۵
	۳۴	زندانه‌زارها	۳۴
	۴۴	ناهار	۴۴
	۳		
	۵۳	ظہری‌ها	۵۳
	۶۳	رکبار	۶۳
	۴		
	۶۹	راکسون	۶۹
	۸۴	پکشد	۸۴
	۹۸	کریک	۹۸
	۱۰۸	پدین فریز	۱۰۸
	۱۲۵	هات تاتز	۱۲۵
۵			
۱۳۵	تُست		
۱۴۰	ماهی		
۱۴۹	بطری		
۶			
۱۵۹	اوریکس		
۱۷۲	آوای پرند		
۱۷۹	کُل‌های رُز		
۱۸۹	جاز سرزمین پریان		
۷			
۲۰۷	اسولتانا		
۲۱۸	قُرُفِ کره		
۲۳۱	آبی		
۸			
۲۴۳	سویومی		
۲۵۱	هپی کویا		
۲۶۰	فن بیان کاربردی		

۱۲

۳۹۷	عوام‌نشین کردی
۴۰۷	بلیس پلاس
۴۱۷	دیو آدم
۴۲۲	پارادیس
۴۳۰	کریک عاشق
۴۴۵	گردش
۴۵۳	ققاح هوا

۱۳

۴۶۳	قیاب
۴۶۸	خطوط درهم
۴۸۰	بقایا

۱۴

۴۹۱	بت
۵۰۰	وعظ

۱۵

۵۰۷	رد پا
-----	-------	-------

۲۷۱	نابغه آباد
۲۸۱	سنگ‌گ‌ها
۲۹۲	فرضی
۳۰۱	اکستینکتاتون

۹

۳۱۱	پیاده روی
۳۲۰	ریپتون (بیس)
۳۳۱	کردباد

۱۰

۳۴۱	لاشفورنگاری
۳۵۱	آنویو
۳۵۷	گاراژ
۳۶۳	مستأصل

۱۱

۳۷۵	شوکتک‌ها
۳۸۰	رادیو
۳۸۷	بارو



آب

اسنومن^۱ پیش از سپیده بیدار می شود. بی حرکت دراز کشیده، گوش سپرده به صدای مَدّی که پیش می خزد و موج از پی موج بر موانع می پاشد، هیش-هیش، هاش-هیش - هاش، ضرباهنگ کوبش قلب. پس ای کاش هنوز خواب بود.

افق شرقی در مهی رقیق و خاکستری فرو رفته که حال با درخششی گلگون و ملال انگیز روشن شده. عجا که این رنگ هنوز لطیف می نماید. برج های ساحلی به نحوی غریب از دل حجم صورتی و نیلی تالاب سر برآورده، چون طرح هایی تاریک در برابر افق قد عَلَم کرده اند. جیغ پرنده گانی که آن سوتر آشیان می کنند، کوبش آب اقیانوس دوردست بر

1. Snowman

آب سنگ‌های مصنوعی متشکل از قطعات زنگ‌زده ماشین‌ها و تل آجرها و قلره سنگ‌های جورواجور کمابیش یادآور هنگامه ترافیک تعطیلانند. از سر عادت به ساعتش نگاه می‌کند؛ قابی از فولاد ضد زنگ و بندی از آلومینیوم صیقل خورده؛ هنوز برق می‌زند، اما دیگر کار نمی‌کند. حال آن را مثل تنها نظر قربانی‌ای که برایش باقی مانده به دست می‌بندد. آنچه ساعت به او می‌نماید، صفحه‌ای مات و بی‌روح است؛ ساعت صفر^۱ این نبود وقت رسمی سراسر وجودش را از ترس می‌لرزاند. هیچ کس، هیچ جا نمی‌داند ساعت چند است.

با خودش می‌گوید: «آرام باش.» چند نفس عمیق می‌کشد، بعد جای گزش ساس‌ها را می‌خاراند، نه آن جاها را که بیش از همه می‌خارند، فقط دورشان را، و مراقب است که زخم‌های دلمه بسته سر باز نکنند. فقط همین مانده که دچار مسمومیت خونی هم بشود. بعد زمین زیر پایش را نگاه می‌کند تا مبادا حیوانی وحشی در کمین باشد. همه جا غرق سکوت است، نه حیوان چهارپایی، نه خزنده‌ای. دست چپ، پای راست، دست راست، پای چپ، از درخت پایین می‌آید. سرشاخه‌ها و پوسته‌های درخت را از سر و رو می‌تکاند و شمد کثیفش را چون ردای رومیان به‌گرد خود می‌پیچد. کلاه بیسیال مدل رداکسش را از شب گذشته بر نوک شاخه‌ای آویزان کرده تا کثیف نشود؛ نگاهی به داخلش می‌اندازد، با تلنگر کارتنکی را از آن می‌راند و کلاه را بر سر می‌گذارد.

یکی - دو متری به سمت چپ می‌رود و در میان بوته‌ها می‌شاشد. به ملخ‌هایی که با ترشح ادرارش پرپرگنان پر می‌کشند و می‌روند می‌گوید: «سرها بالا!» بعد به آن سوی درخت، که از مستراح سریایی‌اش فاصله

۱. در ترکیب ساعت صفر، واحد زمان مورد نظر است، صفر صفت ساعت مچی نیست.

دارد، می‌رود و انبار مخفی‌ای را که با چند قالب سیمانی سر هم کرده و به خاطر موش‌های صحرایی و خانگی دورش را تور سیمی کشیده، زیر و رو می‌کند. آنجا کمی آنبه مخفی کرده، در کیسه‌ای پلاستیکی که دَرش را گیره زده، و یک قوطی سوسیس کوکتل بدون گوشت اسولثانا، نیم بطر اسکاچ ارزشمند - نه، تقریباً یک سوم بطر - و یک تکه شکلات انرژی‌زا که به هزار زحمت از یک پارک تریلر جور کرده و حال در داخل زَرورَقش شل و نوچ شده است. دلش نمی‌آید آن را بخورد؛ شاید دیگر هرگز چنین چیزی پیدا نکند. آنجا یک دَر بازگن هم دارد، و یک تیشه یخ شکن که به کارش نمی‌آید؛ و شش بُطری آبجوی خالی، به دلایل عاطفی و برای ذخیره آب شیرین، یک عینک آفتابی هم هست که آن را به چشم می‌زند. یک شیشه‌اش گم شده، اما در هر حال از هیچ بهتر است.

دَر کیسه پلاستیکی را باز می‌کند: فقط یک آنبه باقی مانده. چه مضحک، فکر می‌کرد بیش‌ترند. دَر کیسه را تا آن‌جا که می‌توانست محکم بسته بود، با این حال مورچه‌ها به داخلش راه یافته بودند. از بازوهایش بالا می‌روند، مورچه‌های سیاه و مورچه‌های سرباز کوچک و زرد. چه بد می‌گزند، به خصوص زردها. بازوهایش را می‌تکاند.

با صدای بلند می‌گوید: «چسبیدن به روال همیشگی و روزمره باعث حفظ روحیه و صیانت عقل می‌شود.» احساس می‌کند این جمله را از کتابی نقل کرده، دست‌ورالعملی قدیمی و کسل‌کننده برای کمک به مستعمره‌نشین‌های اروپایی در اداره مزارع گوناگونشان. یادش نیست چنین کتابی خوانده باشد، اما حافظه آدم که همیشه درست کار نمی‌کند. در آنچه از مغزش باقی مانده، آن‌جا که زمانی حافظه‌اش را در خود جای داده بود، حفره‌های تهی بسیاریند. مزارع کائوچو، مزارع فِهوه، مزارع

شوک‌الغنم. (شوک‌الغنم دیگر چه بود؟) می‌گفتند کلاه‌های آفتابی به سر بگذارید، برای شام لباس رسمی بپوشید، و از تجاوز به بومیان خودداری کنید. نمی‌گفتند تجاوز. می‌گفتند از روابط صمیمی با بومیان مؤنث خودداری کنید. یا جمله‌ای دیگر...

اما مطمئن است که از این کار روگردان نبودند نود درصدشان. می‌گوید: «برای کاهش...». به خود می‌آید و می‌بیند که ایستاده، دهانش باز است و سعی می‌کند مابقی جمله‌اش را به یاد بیاورد. روی زمین می‌نشیند و شروع می‌کند به خوردن آنبه.



آب آورده‌ها



بر ساحل سفید و مرجان‌های سربرآورده از آب و استخوان‌های شکسته، گروهی از بچه‌ها راه می‌روند. حتماً آب تنی کرده‌اند، هنوز خیس و درخشانند. باید محتاط‌تر باشند؛ چه جانورانی که در تالاب لول نمی‌زنند! اما در این قید و بندها نیستند؛ برخلاف اسنومن که حتی شب‌ها، مصون از نور آزاردهنده خورشید، نیز حاضر نیست پا به تالاب بگذارد. تجدیدنظر: به خصوص شب‌ها.

با رشک به آن‌ها می‌نگرد، یا شاید دلتنگی؟ نه، دلتنگی نیست: در کودکی هرگز تن به آب دریا نمی‌زد، هرگز بی‌لباس در اطراف ساحل نمی‌دوید. بچه‌ها نگاهی به گستره ساحل می‌اندازند، خم می‌شوند و آب‌آورده‌ها را برمی‌دارند؛ بعد با هم مشورت می‌کنند، بعضی تکه‌ها را نگه می‌دارند و بقیه را دور می‌ریزند. گنجینه‌هایشان به گونی پاره‌ای ریخته

می شود. دیر یا زود - بی پرو برگرد - او را نیز خواهند یافت، همان جا که نشسته، پیچیده در شمعی پوسیده، در حالی که ساق پاهایش را بغل کرده و آب آبه‌اش را می مکد و برای گریز از آفتاب سوزان زیر سایه درختان نشسته. برای بچه‌های پوست کلفت و مقاوم در برابر اشعه فرابنفش، او موجودی زاده غروب و تیرگی است.

دارند، می آیند. «اسنومن، های، اسنومن!» با لحن آهنگینشان انگار دم گرفته‌اند. هرگز بیش از آنچه باید به او نزدیک نمی شوند. این کارشان از سر احترام است - او ترجیح می دهد انگیزه این کارشان احترام باشد - یا به خاطر بوی گندش.

(بوی گند می دهد. خودش این را خوب می داند. او مستعفن است؛ بو گرفته است؛ بوی گند فیل دریایی می دهد، بوی چربی، بوی نمک، بوی ماهی، نه این که از اول بوی حیوان می داده، نه.)

بچه‌ها حین باز کردن گونی دم گرفته‌اند: های، اسنومن، بین چی پیدا کردیم. خرده‌ریزها را از گونی در می آورند و آن‌ها را بالا می گیرند، پنداری برای فروش: قالپاق، کلید پیانو، تکه‌ای از بطری نوشابه‌ای گازدار به رنگ سبز روشن که دست اقیانوس صیقلش داده؛ یک ظرف پلاستیکی بلیس پلاس، خالی؛ ایضاً یک ظرف خالی؛ یک ماوس کامپیوتر، یا بقایای خرد و خاکشیرش، با دمی سیمی و دراز.

اسنومن دلش می خواهد گریه کند. چه می تواند به آن‌ها بگوید؟ به هیچ وجه نمی تواند برایشان توضیح بدهد که این قطعات عجیب و غریب چه هستند یا چه بوده‌اند. اما مسلماً آن‌ها حدس زده‌اند که او چه خواهد گفت، مثل همیشه.

«این‌ها مربوط به دوران گذشته‌اند.» سعی می کند صدایش مهرآمیز باشد، اما نه چندان صمیمی؛ صدایی القاگر شخصیت عمومی معلم، پیشگو و خیرخواه - باید چنین لحنی داشته باشد.

آب آورده‌ها ۱۵

«به ما که آسیب نمی‌رسانند؟» گاهی قوطی‌های روغن موتور، محلول‌های محرّق و بطری‌های پلاستیکی آب‌اکسیژنه پیدا می‌کنند. تله‌هایی انفجاری از دوران گذشته. او را کارشناس حوادث بالقوه می‌دانند: مایعات جوشان، دودهای تهوع‌آور، غبارهای سمّی. هزار و یک جور درد عجیب و غریب.

می‌گوید: «این‌ها، نه. این‌ها بی‌خطرند.» با شنیدن این حرف علاقه‌شان را به موضوع از دست می‌دهند و گونیشان را تاب می‌دهند. اما نمی‌روند: می‌مانند، خیره می‌شوند. ساحل‌رویشان بهانه است. بیش‌تر می‌خواهند او را تماشا کنند، چون اصلاً شبیه آن‌ها نیست. هر از گاه از او می‌خواهند عینک آفتابی‌اش را بردارد و دوباره آن را به چشم بزند: می‌خواهند ببینند واقعاً دو چشم دارد یا سه تا.

«اسنومن،‌های، اسنومن!» می‌خوانند، بیش‌تر برای یکدیگر تا او. نام او برای آن‌ها فقط دو سیلاب دارد. نمی‌دانند اسنومن^۱ یعنی چه، هرگز برف ندیده‌اند.

این یکی از قوانین کریک^۲ بود که می‌گفت هیچ نامی را نمی‌توان برگزید الا آن‌که بتوان به ازایش وجود همسنگی فیزیکی - حتی پُر شده از گاه یا اسکلت - را به ثبوت رساند. نه تک‌شاخی، نه شیردالی^۳ و نه آدم - شیر - عقرب^۴ و سوسمار یال‌داری^۵، اما آن قوانین دیگر منسوخ شده‌اند، و پذیرش برچسب این نام مشکوک در دل اسنومن لذتی تلخ برانگیخته است. غول برفی^۶، موجود و ناموجود، در جنبشی پیدا و ناپیدا بر

۱. Snowman، به معنای آدم برفی.

2. Crake

۳. griffin: موجودی افسانه‌ای با سر و بال عقاب و بدن شیر.

۴. manticore: موجودی افسانه‌ای با سر آدم، تن شیر و دم عقرب.

۵. basilisk: خزنده‌ای که معتقد بوده‌اند نگاه خیره‌اش مرگ‌زا بوده است.

6. Abominable Snowman

کرانه‌های کولاک‌زده و بورانی، انسان میمون‌نما یا میمون انسان‌نما، آب‌زیرکاه، گریزان، موجودی که او را تنها بر حسب شایعات و ردّ انگشتان رو به عقبش می‌شناسیم. می‌گفتند قبایل کوه‌نشین او را تا پای کوه‌ها تعقیب کرده‌اند و بی آن‌که فرصت از کف دهند، گشته‌اند. می‌گفتند حیوان را آب‌پز و بعد کباب کرده و با گوشتش سور داده‌اند. با خود می‌اندیشد، هیجان‌انگیزتر این که کارشان به آدم‌خواری شبیه بوده است.

بنابر مقتضیات موجود، نام خود را مخفف کرده است. او فقط برفی است، غولش^۱ را درز گرفته، رازی در گنه وجودش.

بعد از چند لحظه دودلی، بچه‌ها نیم‌دایره‌ای می‌زنند و سرپا می‌نشینند، پسرها و دخترها با هم. دو نفر از بچه‌ها که کم‌سن و سال‌ترند هنوز صبحانه‌هایشان را می‌جوئند، عصا‌ه سبز از چانه‌هایشان سرازیر شده. و آسفا که آدم بدون آینه چه چرک و کثیف می‌شود! با این همه، عجیب جذابند این بچه‌ها، هر یک برهنه، بی‌نقص، هر یک با رنگ پوستی متفاوت - شکلاتی، گلسرخ، رنگ چای، گره‌ای‌رنگ، خامه‌ای، عسلی - و در عین حال همه چشم سبز. حس زیبایی شناختی کریک.

مشتاقانه چشم به استومن دوخته‌اند. به حتم امیدوارند که با آن‌ها صحبت کند، اما او امروز دل و دماغش را ندارد. فوقش شاید اجازه دهد عینک آفتابی‌اش را ببیند، از نزدیک؛ یا شاید ساعت بَرّاق و از کار افتاده‌اش یا کلاه بیسبالش را. آن‌ها از این کلاه خوششان می‌آید، اما نمی‌فهمند که او چه نیازی به چنین چیزی دارد، موی متحرک که مو نیست! و او هنوز هم داستان قابل قبولی در این مورد سرهم نکرده است. کمی ساکت می‌مانند؛ خیره، فرق فکر، اما بعد بزرگ‌ترینشان لب باز می‌کند. «اوه، استومن، خواهش می‌کنم بگو، آن خزها چیست که از

۱. منظور کلمه Abouinable است.

آب آورده‌ها ۱۷

صورتت درآمده؟» بقیه هم در تأیید سؤال دوستشان مهمه می‌کنند. «خواهش می‌کنیم بگو، خواهش می‌کنیم بگو!» کسی به دیگری سقلمه نمی‌زند، کسی کِرِکِر و هِرِهِر نمی‌کند. سؤال بسیار جدی است. می‌گوید: «پر.»

این سؤال را دست‌کم هفته‌ای یک بار می‌پرستند. او نیز همان پاسخ همیشگی را می‌دهد. حتی ظرف این مدت کوتاه نیز - دو ماه، سه ماه؟ حساب از دستش دررفته - کُلی داستان و فرضیه در موردش به هم بافته‌اند: اسنومن یک وقتی پرنده بوده، اما پرواز کردن یادش رفته و مابقی پرهایش ریخته، برای همین سردش می‌شود و به پوست دوم نیاز دارد، و مجبور است خودش را حسابی پوشاند. نه: او سردش می‌شود، چون ماهی می‌خورد، و گوشت ماهی سرد است. نه: برای این خودش را می‌پوشاند که چیز مردی‌اش را گم کرده و نمی‌خواهد ما ببینیم. برای همین است که هیچ وقت آب‌تی نمی‌کند. صورت اسنومن به این خاطر چروک شده که زمانی زیر آب زندگی می‌کرده و آب، پوستش را پیر کرده. اسنومن غمگین است، چون تمام آن‌هایی که شیهه او بودند از روی آب پرکشیدند و رفتند، و حالا او تنهای تنهاست.

خُر دسال‌ترینشان می‌گوید: «من هم می‌خواهم پر داشته باشم.» امیدی واهی: هیچ یک از فرزندان کریک در هنگام بلوغ ریش درنخواهد آورد. از نظر خود کریک نیز ریش چیزی غیر منطقی بود؛ کار شاق ریش تراشیدن نیز عصبی‌اش می‌کرد. بنابراین، این نیاز را ملغا کرد. البته نه برای اسنومن: دیگر آب از سر او گذشته.

یک بار دیگر دم می‌گیرند: «اوه، اسنومن؛ اوه، اسنومن؛ لطفاً به ما هم پر بده!»

می‌گوید: «نه.»

«دو نفر از خُر دسال‌ترین‌هایشان آواز سر می‌دهند: «چرا، نه؟ چرا،

نه؟»

«یک لحظه صبر کنید، از کریک می‌پرسم.» ساعتش را به سمت آسمان بلند می‌کند، روی مِچ می‌گرداندش، بعد آن را کنار گوشش می‌گیرد، طوری که انگار دارد به صدایش گوش می‌دهد. آنها، سر تا پا مسحور، تک تک حرکاتش را زیر نظر دارند. می‌گوید: «نه، کریک می‌گوید نمی‌شود. برای شما پُری در کار نیست. حالا برین شاستونو بکنین.»

«بریم شاشمونو بکنیم؟ بریم شاشمونو بکنیم؟» اول به هم و بعد به او چشم می‌دوزند. او مرتکب اشتباه شده است. چیز جدیدی گفته است، حرفی که شرحش غیرممکن است. از نظر آنها شاش چیز توهین آمیزی نیست، اما «برین شاستونو بکنین» دیگر یعنی چه؟

«برین!»

شمدش را به سمت آنها تکان می‌دهد و آنها متفرق می‌شوند و در امتداد ساحل به دو دور می‌شوند. هنوز مطمئن نیستند که باید از او بترسند یا نه، یا چگونه و چرا بترسند. تا به حال کسی ندیده که او بچه‌ای را اذیت کند، اما ذاتش را به درستی درک نکرده‌اند. هیچ جور نمی‌شود کارهایش را پیش‌بینی کرد.



صدا



با صدای بلند می‌گوید: «حال تنها هستم. تنهای تنهای تنها. تنها بر پهنه بسیار بسیار وسیع دریا.» برگی دیگر از دفتر مشتعل ذهنش. تجدیدنظر: کرانه دریا.

نیاز به شنیدن صدای انسان را احساس می‌کند. صدای تمام و کمال انسان، مثل صدای خودش. گاهی مثل گفتار می‌خندد یا چون شیر می‌غُرَد – تصورش از گفتار، تصورش از شیر. وقتی بچه بود، دی‌وی‌دی‌های قدیمی این موجودات را تماشا می‌کرد: همان مستندهای راز بقا که جفتگیری و غُرَش و امعا و احشای حیوانات را نشان می‌داد، و ماده‌هایی که توله‌هایشان را می‌لیسیدند. چرا آن برنامه‌ها تا آن حد دلگرمش می‌کردند؟

گاهی هم مثل یک خوگتک^۱ خُرخر می‌کند و جیغ می‌کشد یا چون سگرگ^۲ زوزه سر می‌دهد: عوا! عوا! بعضی اوقات در تاریکی شفق روی ماسه‌ها بالا و پایین می‌دود، سنگ به دل اقیانوس می‌اندازد و فریاد می‌کشد، گَه، گَه، گَه، گَه، گَه! بعد حالش بهتر می‌شود.

می‌ایستد و بازوانش را بالا می‌آورد تا کش و قوسی به تنش بدهد، و شَمَدش می‌آفتد. با سرخوردگی و یأس به سر تا پای خود می‌نگرد: پوست چرک و ساس گزیده، دسته موهای فلفل نمکی، و ناخن‌های زرد پاهایش که کلفت و کلفت‌تر می‌شوند. برهنه چون روزی که به دنیا آمد، البته از آن روز چیزی به یادش نمانده. پشت سر انسان حوادث حیاتی بسیاری رُخ می‌دهند، درست موقعی که انسان مجال دیدنشان را ندارد: مثلاً، تولد و مرگ، و نسیان موقتی روابط جنسی. با خودش می‌گوید: «فکرش را هم نکن.» جنسیت مثل مشروب است، از لحظات آغازین روز خصه‌اش را خوردن کار تادرستی است.

زمانی خوب به خودش می‌رسید؛ می‌دید، در سالن ورزش تمرین می‌کرد. حال، دنده‌هایش بیرون زده، جسمش تحلیل می‌رود. کمبود پروتئین حیوانی. زنی در گوشش زمزمه می‌کند، چه کلوچه‌های خوبی! اوریکس^۳ نیست، زن دیگری است. اوریکس دیگر مثل گذشته‌ها پُرحرف نیست.

اسنومن به او التماس می‌کند: «هرچه می‌خواهی بگو.» اوریکس صدای او را می‌شنود. باور کردن این تصور برای اسنومن ضروری است؛

۱. pigeon : از pig (خوک) ساخته شده و از آن‌جا که این حیوان به دلایل آزمایشگاهی جثه‌ای بزرگ‌تر از خوک معمولی دارد، نامش به طنز با balloon (بادکنک) ترکیب شده است.

۲. wolvogs ، متشکل از دو کلمه wolf به معنی گرگ که جمعش wolves است و نیز dog به معنای سگ.

اما اوریکس همیشه در سکوت با او حرف می‌زند. اسنومن از او می‌پرسد: «چه کنم؟ می‌دانی که من...»

اوه، خدای من. نجوایی به گوشش می‌رسد و رشته افکارش را پاره می‌کند. عزیزم، فقط درازبکش. کیست؟ فاحشه‌ای که زمانی خریده بود. تجدید نظر: کارشناس حرفه‌ای مهارت‌های جنسی. هنرمند بندباز، ستون فقرات لاستیکی، پولک‌های چسبیده به پوستش، چون فلس‌های ماهی. اسنومن از این پژواک‌ها متنفر است. زمانی قدیسان از این پژواک‌ها می‌شنیدند، معتکفان شوریده‌حال و شپشو در غارها و بیابان‌هایشان. خیلی زود جن‌های زیبا را خواهد دید که به او اشاره می‌کنند، لب‌هایشان را می‌لیسند، با نوک سینه‌های سرخ و شهوت‌انگیز و کورسوی صورتی‌رنگ زبان‌هایشان. پری‌هایی دریایی از سَرِ امواج برخوانند خاست، آنجا در فراسوی بُرج‌های فروریخته، و او صدای دلنشین آوازشان را خواهد شنید و به قصد آنها تن به آب خواهد زد و به کام کوسه‌ها فرو خواهد رفت. موجوداتی با سر و سینه‌های زن و پنجه‌های عقاب بر سرش شیرجه خواهند زد و او آغوشش را به روی آنها خواهد گشود، و این پایان کار خواهد بود. مغزِ کز داده شده.

یا بدتر، دختری که او می‌شناسد، یا می‌شناخته، از دل درختان به سوی او گام برخواهد داشت؛ از دیدن او خوشحال خواهد شد، اما جسم دختر از جنس هوا خواهد بود. اسنومن اما برای یافتن یک یار و همراه حتی به این نیز تن در خواهد داد.

از پس تنها شیشه باقیمانده عینک آفتابی‌اش به افق می‌نگرد: هیچ. دریا فلز گداخته است؛ آسمان، آبی رنگ باخته، جز خُفره‌ای که خورشید به دلش آتش ریخته. همه چیز تهی است؛ آب، ماسه، آسمان، درختان، پاره‌هایی از روزگاران گذشته. دریغ از کسی که صدایش را بشنود.

نعره می‌کشد: «کریک! عوضی! کله‌خرا!»

گوش نیز می‌کند. باز هم شورابه از صورتش سرازیر شده. اصلاً نمی‌داند که این اتفاق چه موقع رخ می‌دهد و چطور می‌توان جلویش را گرفت. نفسش به شماره افتاده، انگار دستی عظیم سینه‌اش را می‌فشرد - می‌فشرد، رها می‌کند، می‌فشرد. هراس بی‌مورد.

رو به اقیانوس فریاد می‌زند: «کار تو بود!»

پاسخی در کار نیست، و جای تعجبی هم ندارد. فقط امواج، هیش - هاش، هیش - هاش. مشتش را روی صورتش می‌مالد، روی چرک و اشک و مُف دماغش و آب نوچ‌آنبه و ریش انبوه و کثیف‌گونه‌هایش، ریش مردی آواره و بی‌خانمان. می‌گوید: «استومن، استومن، زندگی را از جایی آغاز کن.»



عربی

قل آتش



روزی روزگاری، اسنومن، اسنومن نبود. جیمی بود. پسر خوبی هم بود.

اولین خاطره بی‌کم‌وکاست جیمی تل‌عظیم آتش بود. در آن زمان پنج - شش ساله بود. چکمه لاستیکی قرمزی به پا داشت که روی هر پنجه‌اش چهره خندان یک مرغابی نقش بسته بود. چکمه‌ها را خوب به یاد دارد، چون بعد از تماشای آتش مجبور شد با همان چکمه‌ها از تکه زمینی پوشیده از ماده گندزدا بگذرد. می‌گفتند آن ماده سمی است و او نباید موقع رد شدن از آن شلیپ شلیپ کند؛ و او نگران شده بود که مبادا سم به چشم اردک‌ها برود و کورشان کند. به او گفته بودند که آن اردک‌ها چیزی شبیه نقاشی‌اند، واقعی نیستند و احساس ندارند، اما او هنوز شک داشت. اسنومن با خود می‌گوید؛ پس بگویم پنج سال و نیمه، این دقیق‌تر است.

احتمالاً اکتبر بود، یا شاید نوامبر. برگ‌ها هنوز رنگ عوض می‌کردند، و نارنجی و سُرخ بودند. زمین گلی بود - به حتم در یک مزرعه ایستاده بود - و نم‌نم می‌بارید. آتش تودهٔ عظیمی بود از گاوها و گوسفندها و خوک‌ها. پاهایشان سیخ و صاف شده بود. رویشان گازوئیل ریخته بودند. شعله‌ها به بالا و کناره‌ها می‌جهیدند، زرد و سفید و سرخ و نارنجی، و بوی گوشت سوخته در هوا پیچیده بود، مثل مواقعی که پدرش در حیاط خانه بساط منقل و کیاب را آماده می‌کرد، اما آتشی بسیار عظیم‌تر از آتش منقل، و آمیخته به بوی پمپ بتزین و موی سوخته.

جیمی می‌دانست که موی سوخته چه بویی دارد، چون در گذشته کمی از موهایش را با قیچی ناخن بُریده و آن را با فندک مادرش آتش زده بود. تکه مو کز داده شد و مثل مثنی کرم سیاه و کوچک و ز خورد؛ و بعد کمی دیگر از موهایش را کند و دوباره آتش زد. تا قبل از این که مُچش را بگیرند، جلوی مویش کاملاً ریش‌ریش و کوتاه و بلند شده بود. وقتی لعن و نفرینش کردند، گفت می‌خواسته آزمایش کند.

بعد پدرش خندیده بود، اما مادرش نه. (پدرش گفت) جای شکرش باقی است که جیمی عقل کرده و قبل از آتش زدن موهایش آن‌ها را بُریده. مادرش گفت شانس آورده‌اند که کُل خانه را آتش نزده است. بعد در مورد فندک جرّ و بحثشان شد، چون (پدرش می‌گفت) اگر مادر سیگاری نبود، فندکی هم در کار نبود. مادرش گفت همهٔ بچه‌ها ذاتاً آتش روشن کردن را دوست دارند و جیمی اگر فندکی هم دم دستش نمی‌بود، با کبریت این کار را می‌کرد.

جنگ و دعوا که ادامه یافت، خیال جیمی راحت شد، چون فهمید که دیگر مجازاتی در کار نیست. او فقط باید سکوت می‌کرد. آن دو خیلی زود اصل قضیه را فراموش می‌کردند. اما جیمی احساس گناه می‌کرد، چون بدجوری آن دو را به جان هم انداخته بود. می‌دانست که قضیه با

کوبیده شدنِ در تمام می‌شود. قرچ قرچ‌کنان در صندلی‌اش فرو رفت و کلماتِ آن دو مثل تیر ویزوویژکنان از بالای سرش می‌گذشتند و عاقبت صدای کوبیده شدن در را شنید - این بار نوبت مادرش بود - و باد به درون خزید. هر بار که در را محکم می‌بستند، همان باد به داخل می‌وزید، پُفی کوتاه در گوش‌هایش، پوروف!

پدرش گفت: «مهم نیست، رفیق. زنا همیشه جوش می‌آرن و انگار یه دفعه پَس یقه‌شون آتیش می‌گیره.^۱ زود آروم می‌شه. بیا یه کم بستنی بخوریم.» و همین کار را کردند. در کاسه‌های گندم‌ک‌خوری با نقش پرنده‌های آبی و سُرخ بستنی چند رنگ تمشک ریختند و خوردند، کاسه‌ها دست‌ساز مکزیک بود و برای همین نمی‌توانستند آن‌ها را داخل ظرفشویی بگذارند؛ و جیمی برای آن‌که به پدرش ثابت کند همه چیز روپراه است، سهم خودش را تا آخر خورد.

امان از دست زن‌ها و جوش آوردنشان، جوش آوردن و خنک شدن‌های متناوبِ بدنِ عجیبِ زنان با بوی مُشک و رایحهٔ گُل - مرموز، مهم و مهارناپذیر. تلقی پدرش از مسائل همین‌گونه بود. اما هیچ کس به جوش آوردن و حرارت بدن مردها اهمیتی نمی‌داد، حتی هیچ کس حرفش را نمی‌زد، جز یک بار که پدرش گفت: «یخ گنی!» اما چرا حرارت تن آن‌ها اهمیتی نداشت؟ چرا کسی از جوش آوردن مردها و آتیشِ پَس یقه‌شان چیزی نمی‌گفت؟ آتش زیر آن یقه‌های صاف و لب‌تیز با سطح تیره، زیر و خشن زیرینشان. می‌توانست در این مورد نظریه بدهد.

۱. در متن اصلی *get hot under collar* است، به معنای عصبانی شدن یا کُفری شدن. اما نویسنده در چند سطر بعد در ارتباط با همین اصطلاح، با استفاده از کلمهٔ *collar* با یقه توصیفاتی می‌آورد که مترجم را واداشت در ترجمهٔ اصطلاح به نحوی معنای *collar* را تیز بیاورد.

فردا صبح پدرش او را به سلمانی ای بود که روی پنجره اش عکس دختر خوشگلی را زده بودند، با لیانی غنچه و یک تی شرت سیاه که یکی از شانه هایش پایین کشیده شده بود؛ و نگاه خیره و هرزه چشمانش که سربی رنگ و روشن بودند، و موهایش مثل تیغ های جوجه تیغی سیخ سیخ، بر کف کاشی سلمانی دسته دسته و مشت مشت موربخته بود. داشتند با یک جاروی بلند موها را می رویدند. اول یک شنل روی شانه های جیمی انداختند، اما شنل بیش تر شبیه پیشبند بود و جیمی آن را نمی خواست، چون بچگانه بود. استاد سلمانی خندید و گفت که آن شنل پیشبند نیست، چون چه کسی شنیده بود پیشبند بچه سیاه باشد؟ پس اشکالی در کار نبود؛ و بعد کل موهای جیمی کوتاه شد تا با ریش ریش های جلوی مویش یکدست شود، و شاید جیمی از همان اول همین را می خواست: موی کوتاه تر. بعد از داخل یک تنگ چیزی به سرش مالیده شد تا موهایش سیخ سیخ شود. بوی پوست پرتقال می داد. در آینه به خودش لبخند زد، بعد روئرش کرد و ابروانش را درهم فرو برد.

استاد سلمانی رو به پدر جیمی سری تکان داد و گفت: «پوست کلفتی. چه پسری!» موهای بُریده جیمی را کف سلمانی، قاطی موهای دیگر ریخت و بعد شنل سیاه را با یک تکان از روی شانه های او برداشت و بعد جیمی را بلند کرد و از روی صندلی پایین گذاشت.

در کنار آتش، جیمی نگران حیوان ها بود، چون داشتند می سوختند، و حتماً دردشان می آمد. پدرش به او گفت، نه. حیوان ها مُرده اند. درست مثل استیک و سوسیس بودند، مُتتها با پوست.

جیمی با خودش گفت، پس سرهایشان چی؟ استیک که سر ندارد. سرها باعث شدند قضیه طور دیگری شود: در خیال خود حیوان ها را

می‌دید که با چشم‌های سوزانشان، ملامت‌گرانه، نگاهش می‌کنند. همه این‌ها - تل عظیم آتش، بوی گوشت سوخته و زغال شده و از همه مهم‌تر، حیوانات گُر گرفته که رنج می‌کشیدند - به نوعی تقصیر او بود، چون او برای نجات آن‌ها هیچ کاری نکرده بود.

اما تل آتش در عین حال به چشم جیمی زیبا آمده بود - درخشان، مثل درخت کریسمس، اما درخت کریسمسی که آتش گرفته بود. امیدوار بود انفجاری رُخ دهد، درست مثل فیلم‌های تلویزیون.

پدر جیمی کنارش بود و دست او را محکم گرفته بود. جیمی گفت: «منو بلند کن.» پدرش فکر کرد که او نیاز به تسلی دارد، که داشت؛ و بلندش کرد و در آغوشش گرفت. اما از تسلی گذشته، جیمی می‌خواست صحنه را بهتر ببیند.

پدر جیمی گفت: «همیشه وقتی کارا خوب پیش می‌ره، عاقبت این جور می‌شه.» اما روی صحبتش با یکی از مردان جمع بود، نه با او. از صدای پدر جیمی معلوم بود که عصبانی است؛ صدای آن مرد هم موقع جواب دادن همین‌طور بود.

«می‌گن عمدی بوده.»

پدر جیمی گفت: «تعجبی نداره.»

جیمی گفت: «می‌شه شاخ یکی از گاوها رو بدین به من؟» به نظرش نمی‌بایست شاخ‌ها را دور می‌ریختند. می‌خواست هر دو شاخ را طلب کند، اما فکر کرد شاید توقع زیادی باشد.

پدرش گفت: «نه. این بار نه، رفیق.» بعد برای دلجویی دستی به پای جیمی کشید.

مرد گفت: «قیمتارو ببر بالا. این جور با کلک خودشون گُلی پول به

جیب می‌زنی.»

پدر جیمی با لحنی حاکی از انزجار گفت: «آره، پول خوبی به جیب می‌زنیم، اما شاید کل قضیه به دیوونگی باشه، از این آیین‌های عجیب و غریب. نمی‌شه مطمئن بود.»

جیمی گفت: «چرا نه؟» جز او کسی دیگری شاخ‌ها را نمی‌خواست. اما این بار پدرش حرف او را نشنیده گرفت.

گفت: «مسئله اینه که اونا چطور این کارو کردن؟ من فکر می‌کردم برو بچه‌های ما حسابی هوامونو دارن.»

«منم همین‌طور فکر می‌کردم. به اندازه کافی به خاطرشون می‌سُلفیم. پس اونا چکار می‌کردن؟ واسه خوابیدن که پول نمی‌گیرن.»

پدر جیمی گفت: «ممکن بود رشوه محسوب بشه. اونا جایجایی‌های بانکی رو بررسی می‌کنن. البته آدم باید خیلی هالو باشه که این جور پولارو بذاره تو بانک. به هر حال، حساب خیلی‌ها رو می‌رسن.»

مرد گفت: «موروز ما ست می‌کشن. من که دنم نمی‌خواد جای یکی از اونا باشم. کی از بیرون می‌آد؟»

«تعمیرکارا. ماشینای توزیع.»

«اونا کل قضیه رو درون‌سازمانی و داخلی می‌کنن.»

پدرش گفت: «می‌گن برنامه همینه. اما این میکروبه چیز جدیدیه. بیوپریتتسو^۱ داریم.»

مرد گفت: «این بازی دو نفره است.»

پدر جیمی گفت: «با هر شماره‌ای می‌شه بازی کرد.»

روز بعد جیمی از پدرش پرسید: «چرا اون گاو و گوسفندارو آتیش زدن؟» داشتند صبحانه می‌خوردند، هر سه با هم. پس حتماً یکشنبه بوده.

تل آتش ۳۱

یکشنبه روزی بود که پدر و مادرش هر دو با هم سر میز صبحانه حاضر می شدند.

پدر جیمی داشت دو مین فنجان قهوه اش را می نوشید. حین نوشیدن، روی صفحه ای پوشیده از ارقام و شماره ها چیزهایی یادداشت می کرد. گفت: «باید اونارو می سوزوندن تا بیماری شیوع پیدا نکنه.» سر از یادداشت برداشت. با ماشین حساب جیبی اش ور می رفت و با مدادش چیزهایی یادداشت می کرد.

«چی شیوع پیدا نکنه؟»

«بیماری.»

«بیماری دیگه چیه؟»

مادرش گفت: «مثلاً وقتی سُرفه می کنی، می گن بیماری.»

«اگه سُرفه کنم، من رو هم می سوزوندن.»

پدرش صفحه را ورق زد و گفت: «به احتمال زیاد.»

جیمی وحشت کرد، چون هفته پیش سُرفه کرده بود. هر لحظه ممکن بود دوباره سُرفه کند. اصلاً انگار همان لحظه چیزی بیخ گلویش گیر کرده بود. می دید که موهایش آتش گرفته، نه فقط یک یا دو دسته در یک نعلبکی، بلکه همه اش، آن هم نه بُریده، که روی سرش. دلش نمی خراست او را هم توده ای گاو و خوک بگذارند. زد زیر گریه.

مادرش گفت: «چند بار باید بهت بگم؟ اون هنوز خیلی بچه است.»

پدر جیمی گفت: «بابا بازم لولو شده. شوخی کردم، رفیق. می دونی... شوخی. هاها.»

«تبايد از اين جور شوخی ها باهاش بکنی، چون معنی اونارو نمی فهمه.»

«معلومه که می فهمه. مگه نه، جیمی؟»

جیمی، فین فین کنان، گفت: «آره.»

مادرش گفت: «بابارو به حال خودش بذار. بابا داره فکر می‌کنه. واسه همین بهش پول می‌دن. الان وقت تداره با تو حرف بزنه.»

پدرش ممداد را پرت کرد روی میز. «خدای من! نمی‌شه یه مدت آتیش بس بدی؟»

مادرش سیگارش را در فنجان نیم‌خورده قهوه فرو کرد. «بیا، جیمی، بریم قدم بزنیم.»

نُج جیمی را گرفت و کشید. برای آزردين پدر جیمی دَرِ پُشتی را با احتیاطی مبالغه‌آمیز بست. نه خودش کت پوشید و نه کت جیمی را تنش کرد. بی کت، بی گلاهِ. مادر لباس خانه تنش بود و دمپایی به پا داشت.

آسمان خاکستری بود و باد سوزدار. مادرش با سر خمیده راه می‌رفت و باد در موهایش بود. پیچیدند پشت خانه، روی چمن‌های خیس با گام‌های تُند، دست در دستِ هم. جیمی احساس کرد که موجودی با آرواره‌های آهنین او را به دل آب‌های عمیق می‌کشد. احساس می‌کرد کتک خورده، پنداری همه چیز داشت از جا کنده می‌شد و در گردابی می‌پیچید و دور می‌شد. اما جیمی در عین حال به وجد آمده بود. به دمپایی‌های مادرش نگاه کرد: خاک خیس کتشفشان کرده بود. اگر او دمپایی‌هایش را این‌طور کثیف می‌کرد، سخت به در دسر می‌افتاد.

پاگُند کردند و بعد ایستادند. مادرش شروع کرد به حرف زدن. با صدای آرام و لحن خانم معلم‌های خوب و دوست‌داشتنی تلویزیون حرف می‌زد، و این یعنی که سخت خشمگین بود. گفت، بیماری نامرئی است، چون خیلی کوچک است. می‌تواند در هوا پرواز کند. یا در آب مخفی شود، یا حتی روی انگشتان کثیف پسر بچه‌ها، و به همین دلیل نباید انگشت‌هایت را در سوراخ بینی‌ات فرو کنی و بعد در دهانت بگذاری، و

به همین دلیل باید همیشه بعد از رفتن به توالت دست‌هایت را بشویی، و
به همین دلیل نباید...

جیمی گفت: «می‌دونم. حالا می‌تونم برم تو؟ سردم شده.»
مادرش طوری رفتار می‌کرد که انگار حرف او را نشنیده بود، و با همان
صدای خونسرد و کشتدار ادامه داد: بیماری، بیماری وارد بدنت می‌شود و
آن‌جا همه چیز را تغییر می‌دهد و نظم و ترتیب همه چیز را به هم می‌زند،
سلول به سلول، و همین باعث مریضی سلول‌ها می‌شود، و چون تو از
سلول‌های خیلی ریزی ساخته شده‌ای که با هم کار می‌کنند تا تو زنده
بمانی، اگر تعداد معینی از سلول‌هایت مریض شوند، آن وقت تو...
جیمی گفت: «ممکنه سرفه بگیره، ممکنه سرفه بگیره، همین حالا!»
و بعد زورکی سرفه کرد.

مادرش گفت: «اوه، مهم نیست.» اغلب سعی می‌کرد مسائل را برای
پسرش توضیح بدهد، اما بعد ناامید می‌شد. این لحظات بدترین لحظات
بود، برای هر دویشان. جیمی چشم‌سفیدی می‌کرد؛ حتی وقتی حرف
مادرش را می‌فهمید، وانمود می‌کرد که نمی‌فهمد. خودش را به حماقت
می‌زد، اما نمی‌خواست مادرش از او دست بشوید. می‌خواست مادرش
شجاع باشد؛ می‌خواست مادرش در ارتباط با او حداکثر تلاشش را بکند
و دیواری را که جیمی در برابرش علم می‌کند، فرو بریزد و به او نزدیک‌تر
و نزدیک‌تر شود.

تمام جسارتش را جمع کرد و با ناله و توتق کنان گفت: «می‌خوام در
مورد سلولای ریز برام بگی. می‌خوام!»
اما مادرش گفت: «امروز نه، دیگه بریم تو.»



اندام زارها^۱



پدر جیمی برای اندام زارها کار می کرد. او ژن نگار بود، یکی از بهترین های این رشته. وقتی هنوز دانشجوی دوره دکتری بود، برای ترسیم نقشه پروتئونوم مطالعاتی مهم انجام داده بود، و بعد در طراحی متوشالچ ماوس^۲، بخشی از عملیات جاودانگی، مشغول کار شده بود. سپس در اندام زارها در کنار گروهی از متخصصان پیوند و میکروبیولوژیست ها، که برای مبارزه با عفونت ها از شیوه پیوند ژنتیکی استفاده می کردند، به کسوت یکی از برجسته ترین معماران پروژه خوگنک درآمد. خوگنک فقط لقب پروژه بود. اسم رسمی اش تولید عضوهای متکثر^۳ بود. اما همه می گفتند

1. OrganInc Farms

۲. Methuselach Mouse، متوشالچ پدر بزرگ حضرت نوح و سرکرده یهودیان بوده است.

3. Sus multiorganifer

خوک‌کنک، گاهی هم می‌گفتند خُرخرزار،^۱ اما به ندرت. در هر حال، مزرعه‌ای در کار نبود، دست‌کم نه مثل مزارعی که در عکس‌ها می‌دیدند. هدف پروژه خوک‌کنک ایجاد مجموعه‌ای از اندام‌های بی‌نقص بافت انسانی در بدن یک خوک میزبان یا ژن پیوندی بود - اندام‌هایی که به سهولت پیوند بخورند و پیوند را پس‌نزنند، و در عین حال حمله هرگونه میکروب و ویروس فرصت‌طلب را که هر ساله بر تعدادشان افزوده می‌شد نیز دفع کنند. از طریق پیوند، یک ژن با سرعت رشد بالا به وجود آورده بودند تا کلیه و کبد و قلب خوک‌کنک زودتر آماده شود، و حال متخصصین مشغول تولید یک خوک‌کنک کامل بودند که هم‌زمان پنج یا شش کلیه داشته باشد. سپس می‌توانستند کلیه‌های اضافه این حیوان میزبان را برای استفاده در موارد دیگر از بدنش خارج کنند. آن وقت به جای آن‌که برای استفاده از اندام‌های بدن حیوان آن را بکشند، زنده نگهش می‌داشتند تا عضوهای بیش‌تری تولید کند، درست مانند یک خرچنگ که به ازای چنگال از دست رفته‌اش، چنگال دیگری رشد می‌کند. این کار به صرفه‌تر بود، چون بزرگ کردن یک خوک‌کنک به غذا و مراقبت زیادی نیاز داشت. تا آن زمان سرمایه بسیار هنگفتی صرف پروژه اندام‌زارها شده بود. تمام این‌ها را وقتی برای جیمی تعریف کردند که دیگر عقل‌رَس شده بود.

حال اسنومن عقل‌رَس خودش - دور جای‌گزش حشرات، نه درست رویشان - را می‌خاراند و فکر می‌کند. چه خیال خامی! عقل‌رَس برای چه؟ برای مشروب خوردن، کردن، بهتر فهمیدن؟ کدام کله‌خری مسئول

۱. Organ-Oink Farmso، اسمی که کارشناسان به سُخره روی پروژه‌ای علمی گذاشته‌اند. Oink به معنای خُرخر خوک و Farms به معنای کشتزار یا مزارع است.

این گونه تصمیم‌گیری‌ها بود؟ مثلاً این تصمیم که سبب استنومن مقتضی این نیست، این... این این را چه می‌توان نامید؟ این وضعیت. هیچ وقت هم عقل‌رَس نخواهد شد، هیچ آدم عاقلی هرگز...

صدای درون سرش می‌گوید هر یک از ما باید راهی را که پیش پایش گذارده شده، پیش گیرد. این بار صدای یک مرد است. سبک جملات مایه پرطمطراق کلام مُرشدان را دارد و هر راهی منحصر به فرد است. آنچه باید برای رهرو مهم باشد نه ماهیت راه، که وقار و قدرت و صبر تک تک مادر رویاری با چالش گاه به گاه...

استنومن می‌گوید: «مُرده شورشو بیرن!» کتابچه پیش پا افتاده روشنگر، نیروانا برای خنگ‌ها. اما احساسی آزاردهنده به او می‌گوید که ممکن بود خودش نویسنده این شاهکار بوده باشد.

طبیعتاً در روزگاری خوش‌تر، آه، بسیار بسیار خوش‌تر.

اندام‌های خوگنک را به سفارش شخصی و با استفاده از سلول‌های اهدایی افراد خاص تولید و برای روز مبادا منجمد می‌کردند. این کار در مقایسه با شیوه تولید بدل برای استفاده از اندام‌هایش - پدر جیمی همیشه می‌گفت، چند چروک که باید صاف شوند - یا نگهداری از یکی دو بچه که برای روز مبادا در یک مهد کودک غیرقانونی پنهانشان می‌کردند، بسیار آسان‌تر بود. در یروشورهای اندام‌زارها و داده‌های تبلیغاتی، با کلمات دهان‌پُرکن و ادیبانه، بر کارآیی و بهداشتی‌تر بودن فرایند تولید خوگنک تأکید می‌شد. برای آن‌که کسی دل‌آشوبه نگیرد نیز ادعا می‌شد که از هیچ کدام از خوگنک‌های مُرده برای تهیه ژامبون و سوسیس استفاده نمی‌شود: هیچ کس خوش نداشت گوشت حیوانی را بخورد که سلول‌هایش دست‌کم با بعضی از سلول‌های خودش مشابه بود.

با این همه، با گذشت زمان و شور شدن سفره‌های آبخیز، ذوب شدن اراضی یخ‌بسته شمالی، جوشیدن مِتّان از دل توندراهای وسیع، تداوم خشکسالی در دشت‌های اروپای میانه، تلماسه شدن استپ‌های آسیایی و سخت‌یاب شدن گوشت، بعضی‌ها شک کردند. قابل توجه این که در خود اندام‌زارها نیز ساندویچ ژامبون و همبرگر و پیراشکی گوشت خوک به فهرست کافه رستوران اضافه شد. نام رسمی رستوران، کافه آندره بود، اما مشتریان همیشهگی‌اش می‌گفتند خُرْخُر. وقتی خُلُق مادر جیمی تنگ می‌شد و جیمی و پدرش ناهار را در آن رستوران می‌خوردند، مردان و زنان میزهای کناری شوخی‌های بی‌مزه‌ای می‌کردند.

می‌گفتند: «بازم پیراشکی خوگنک، پن‌کیکِ خوگنک، پُف‌فیلِ خوگنک. یالا جیمی، تا تهش بخور!» این شوخی‌ها جیمی را دلخور می‌کرد. گیج می‌شد و دیگر نمی‌فهمید باید چی بخورد و چی نخورد. دلش نمی‌خواست خوگنک بخورد، چون از نظر او خوگنک‌ها موجوداتی بودند بسیار شبیه خود او. نه او و نه خوگنک‌ها در آنچه رُخ می‌داد، نقش چندانی نداشتند. رامونا^۱ گفت: «محلشون نذار، عزیزم. دازن سَر به سَرِت می‌ذارن، می‌فهمی که؟» رامونا یکی از تکنیسین‌های آزمایشگاه پدرش بود. اغلب ناهار را با آن دو می‌خورد، با او و پدرش. رامونا جوان بود، جوان‌تر از پدر و حتی مادر جیمی. ظاهر و قیافه‌اش شبیه همان دختری بود که عکسش را به شیشه سلمانی زده بودند؛ لبانی تقریباً برآمده و چشمانی شبیه چشمان آن دخترک، درشت و مات. اما مدام لبخند می‌زد، و موهایش هم سیخ سیخی نبود. موهایش نرم بود و تیره. موهای مادر جیمی به قول خودش بلوند چرک بود. (پدرش می‌گفت: «البته نه به اندازه کافی چرک. هی! شوخی کردم. شوخی کردم. منو نکُشی!»)

رامونا همیشه سالاد می خورد. «شارون^۱ چگونه؟» با چشمان گشاده و موقرش به پدر جیمی نگاه می کرد و با او حرف می زد. شارون، مادر جیمی بود.

پدر جیمی هم می گفت: «زیاد سردماغ نیست.»

«اوه، این که خیلی بده.»

«معضلیه، کم کم داریم نگران می شَم.»

جیمی غذا خوردن رامونا را تماشا می کرد. رامونا لقمه های خیلی کوچکی برمی داشت، و می توانست کاهو را بدون قرچ و قروچ بجود. همین طور هویج خام را. این کارش حیرت انگیز بود، انگار آن غذاهای سفت و تُرد را آب می کرد و بعد شیره شان را می مکید، مثل یکی از آن موجودات پشه مانند غیرزمینی در دی وی دی ها.

«نمی دونم، شاید این طوری براش بهتر باشه. پیش دکتر رفتین؟» ابروان رامونا از نگرانی گره خورده بود. روی پلک هایش پودر ارغوانی روشن مالیده بود، کمی بیش از حد، و پلک هایش به نظر چروک و چین خورده شده بود. «هر کاری بگی از دستشون برمی آد. این همه قرصای جدید هست...» رامونا تکنیسینی نابغه بود، اما مثل دختر مامانی های آگهی های ژل حمام حرف می زد. بابای جیمی می گفت او احمق نیست، فقط نمی خواهد توان عصبی اش را صرف بیان جملات طولانی بکند. در اندام زار از این جور آدم ها زیاد بود و تازه همه آنها هم زن نبودند. پدر جیمی می گفت دلیلش این است که آنها اهل رقم بودند، نه اهل کلام. جیمی می دانست که خودش اهل رقم نیست.

پدر جیمی به میز چشم دوخت و گفت: «فکر نکن بهش پیشنهاد ندادم. کُلی گشتم تا به درجه یکشو پیدا کردم و وقت گرفتم، اما اون بیا نبود. طرز فکر خودشو داره.»

«حیف! ناراحت کننده است. منظورم اینه که، خوب، اون خیلی باهوش بود!»

پدر جیمی گفت: «اوه، خوب، هنوزم باهوشه. اصلاً هوش از گوشاش می‌ریزه.»

«اما واقعاً این طور بود. می‌دونی که...»

چنگال رامونا از میان انگشتانش سُرید، و آن دو طوری به هم زُل زدند که انگار برای توصیف آنچه مادر جیمی بود، پی صفت می‌گشتند. بعد متوجه شدند که جیمی دارد به حرف‌هایشان گوش می‌دهد و توجهشان مثل پرتوهایی غیرزمینی بر او تابیدن گرفت. پرتوهایی بسیار تابان.

«خوب، جیمی، عزیزم، با مدرسه چطوری؟»

«بخور، رفیق، نون برشته‌ها رو بخور، بذاریه خُرده رو بیای!»

جیمی گفت: «می‌تونم برم خوگنکارو تماشا کنم.»

خوگنک‌ها خیلی بزرگ‌تر و چاق‌تر از خوک‌های معمولی بودند، چون رشد اعضا و اندام‌های اضافه نیاز به تنی بزرگ‌تر داشت. از آن‌ها در ساختمان‌های خاصی نگهداری می‌کردند، کاملاً محفوظ و ایمن. روده شدن یک خوگنک و لو رفتن زُنی اصلاح شده‌اش توسط گروه رقیب مصیبت بزرگی بود. وقتی جیمی برای دیدن خوگنک‌ها به داخل ساختمان می‌رفت، مجبور بود لباسی خاص به تن کند که برایش خیلی گشاد بود؛ می‌بایست یک ماسک هم به صورت می‌زد و دستانش را نیز با صابون ضد عفونی می‌شست. خوگنک‌های کوچک را خیلی دوست داشت؛ هر دوازده‌تایشان برای یک ماده خوک و همه در یک ردیف، که با ولع شیر می‌خوردند. اما خوگنک‌های بالغ با آن دماغ‌های پراز آب و چشمان ریز و مژه‌های سفیدشان کمی ترسناک بودند. طوری به او نگاه می‌کردند که

انگار آگاهانه تماشایش می‌کنند، واقعاً تماشایش می‌کردند، و از نگاهشان چنین برمی‌آمد که پنداری در آینده نقشه‌هایی برایش دارند.

جیمی از لبهٔ آغل دولاً می‌شد و برای آن‌که آرامشان کند، می‌خواند: «خوگنک، بادگنک، خوگنک، بادگنک.» درست بعد از شستن آغل‌ها دیگر بوی بد نمی‌دادند. جیمی خوشحال بود که در آغل، میان شاش و گه، زندگی نمی‌کرد. خوگنک‌ها توالت نداشتند و هر جا که پیش می‌آمد، کارشان را می‌کردند. این موضوع در او شرمی گنگ برمی‌انگیخت. اما خود جیمی خیلی وقت بود که دیگر بنایش را نخیس نمی‌کرد، یا دست کم خودش این‌طور فکر می‌کرد.

پدرش گفت: «مراقب باش نیفتی اون تو. ظرف یه دقیقه می‌خورنت.» جیمی گفت: «نه، نمی‌خورن.» و با خودش گفت، چون من دوستشان هستم. چون برایشان می‌خوانم. آرزو داشت چویدست بلند می‌دم دستش بود تا با آن به حیوان‌ها سیغونک می‌زد، البته نه برای اذیت کردنشان؛ فقط برای آن‌که وادارشان کند بدوند. راستش وقتشان پیش از حد به بطالت می‌گذشت.

وقتی جیمی خیلی بچه بود، در یک کیپ کاد زندگی می‌کردند، خانه‌ای کوچک دریکی از ساختمان‌های پیش‌ساخته. در آن خانه از او عکس‌هایی گرفته بودند، در یک سبد نوزاد روی ایوان خانه، با تاریخ و همه چیز؛ و هنگامی که مادرش هنوز برای این جور چیزها اهمیت قائل بود، آن‌ها را در یک آلبوم عکس چسبانده بود. اما حال در یک خانه بزرگ به سبک معماری عهد شاه جورج با یک استخر شنا و سالن ورزش کوچک سرپوشیده زندگی می‌کردند. اسم مبلمان خانه بدل بود. جیمی هنگامی معنای این کلمه را فهمید که دیگر کاملاً عقل‌رَس شده بود: برای هر قطعهٔ بدل،

جایی یک قطعه اصلی وجود دارد، یا زمانی وجود داشته؛ حتی اگر برای قطعه بَدَل مستقیماً قطعه‌ای اصلی وجود نداشت، دست کم چیزی به‌یازای آن بود.

خانه و استخر و مبلمان و همه و همه متعلق به مجتمع اندام‌زار بود، جایی که بهترین‌ها زندگی می‌کردند. هر روز مقامات میان‌پایه اداری و دانشمندان نوپای بیش‌تری در آن مجتمع ساکن می‌شدند. پدر جیمی می‌گفت این‌طوری بهتر است، چون دیگر کسی مجبور نبود از ساختمان‌های پیش‌ساخته تا محل کارش آمد و شد کند. به‌رغم راهروهای استریل شده برای حمل و نقل و قطارهای مسافربری سریع‌السیر، گذشتن از شهر همیشه خطرناک بود.

جیمی هرگز به شهر نرفته بود. شهر را فقط در تلویزیون دیده بود. بیل‌بوردها و تابلوهای نئون بی‌شمار و ردیف‌های ممتد ساختمان‌ها، بلند و کوتاه؛ خیابان‌های کثیف و دلگیر و بی‌پایان، انواع و اقسام ماشین‌های بی‌شمار، و بعضی از آن‌ها با ابرهایی از دود در پِیشان. هزاران هزار آدم، در شتاب، سرحال و شاد، عاصی و ناآرام. شهرهای دیگری هم بودند، دور و نزدیک. پدرش می‌گفت بعضی از آن‌ها محله‌های بهتری دارند، تقریباً مانند مجتمع‌ها، با دیوارهای بلند برگردِ خانه‌ها، اما این خانه‌ها را زیاد در تلویزیون نشان نمی‌دادند.

مجتمع‌نشین‌ها به شهر نمی‌رفتند، مگر بنا بر ضرورت، و حتی در این حال نیز هرگز تنها نمی‌رفتند. شهرها را عوام‌نشین می‌نامیدند. به‌رغم آن‌که دیگر همه کارت‌های شناسایی با اثر انگشت به همراه داشتند، به امنیت عمومی در عوام‌نشین‌ها اعتبار چندانی نبود: در این شهرها مدام افرادی گشت می‌زدند که هر آن ممکن بود کلکی سوار کنند و معلوم نبود واقعاً که هستند، حال از تک‌گردهایی مثل معتادها، زورگیرها، گداها و

دیوانه‌ها که دیگر بگذریم. بنابراین، برای افراد مشغول در اندام‌زارها بهتر آن بود که همه در یک مکان زندگی کنند، با نظم و مقررات دقیق.

خارج از دیوارها و دروازه‌ها و نورافکن‌های اندام‌زار، همه چیز غیرقابل پیش‌بینی بود. در داخل، اوضاع همان‌طور بود که در کودکی پدر جیمی بود، قبل از آن‌که اوضاع تا این حد جدی شود؛ دست‌کم پدر جیمی که این‌طور می‌گفت. مادر جیمی می‌گفت که این‌ها همه مصنوعی است، مجتمع فقط یک پارک تفریحی است و گذشته‌ها دیگر باز نمی‌گردد، اما پدر جیمی می‌گفت چرا باید به شرایط فعلی پُشت پا زد؟ حال، همه می‌توانستند بدون ترس در اطراف قدم بزنند، نمی‌توانستند؟ می‌توانستند دو چرخه‌سواری کنند، مدتی در یک کافه کنار پیاده‌رو بنشینند، بستنی قیفی بخرند، نمی‌توانستند؟ جیمی می‌دانست که پدرش حق دارد، چون خود او تک‌تک این کارها را انجام داده بود.

با این همه، اعضای کورپسوکورپز^۱ - همان‌ها که پدر جیمی از آن‌ها با عنوان مردم مایاد می‌کرد -، بله، این افراد به ناچار می‌بایست همیشه گوش به زنگ و هوشیار می‌بودند. وقتی پای چنین مسائل مهمی در کار بود، هیچ معلوم نبود که طرف مقابل به چه چیزهایی ممکن بود متوسل شود. طرف دیگر، یا طرف‌های دیگر؛ چیزی که می‌بایست مراقبش می‌بودند، نه یک طرف واحد و مشخص، که شرکت‌های دیگر، کشورهای دیگر و گروه‌ها و توطئه‌چین‌های دیگر بودند. پدر جیمی می‌گفت، دور و اطراف پُر از سخت‌افزار است، سخت‌افزارهای زیاد، نرم‌افزارهای زیاد، بیوفرم‌های متخاصم زیاد، تسلیحاتِ جورواجور زیاد و بغض و تعصب و خیانت‌های زیاد.

پدر جیمی می‌گفت قدیم‌ها، در روزگار شوالیه‌ها و فراوانی ازدها،

اندام زارها ﴿۴۳﴾

پادشاه‌ها و دوک‌ها در قلعه‌ها زندگی می‌کردند، قلعه‌هایی با دیوارها و
میل‌های متحرک بلند و شکاف‌هایی میان باروها برای ریختن قیر داغ بر سر
دشمنان، و ایدهٔ مجتمع‌ها از همان جا گرفته شده. قلعه‌ها، انسان‌ها و تمام
دوستانشان را صحیح و سالم در خود جای می‌دادند و حفظ می‌کردند و
بیگانه‌ها را نیز از نفوذ به درون باز می‌داشتند.

جیمی گفت: «پس ما شاه و دوکیم؟»

پدرش با خنده گفت: «اوه، دقیقاً.»



ناهار



مادر جیمی نیز زمانی برای اندام‌زارها کار کرده بود. مادرش همان جا با پدرش آشنا شده بود. هر دوی آنها در یک مجتمع و روی یک پروژه کار می‌کردند. مادرش میکروبی‌شناس بود. کار او مطالعه پروتئین‌های بیوفرم‌های مضر برای خوگنک‌ها و اصلاح دریافت‌کننده‌های آنها به منظور جلوگیری از پیوندشان با دریافت‌کننده‌های سلول‌های خوگنک، و یا تولید داروهایی برای جلوگیری از این پیوند بود.

یک بار که دل و دماغ توضیح دادن داشت، به جیمی گفت: «خیلی ساده است. میکروبا و ویروسای بد می‌خوان از در سلولا برن تو و خوگنک‌ها رو از تو بخورن. کار مامان این بود که واسه اون در اقل درست کنه» روی صفحه کامپیوتر، عکس‌های سلول‌ها، عکس‌های میکروب‌ها، عکس‌های میکروب‌ها حین ورود به سلول‌ها و آلوده و تکه پاره شدن

سلول‌ها، نماهای درشت از پروتئین‌ها و عکس‌های داروهایی را که زمانی آزمایششان کرده بود به جیمی نشان داد. عکس‌ها شبیه جا آب‌نباتی‌های داخل سوپرمارکت‌ها بودند؛ ظرف پلاستیکی شفاف برای آب‌نبات‌های گرد، ظرف پلاستیکی شفاف برای دانه‌های ژله، ظرف پلاستیکی شفاف برای آب‌نبات‌ها با طعم شیرین‌بیان. سلول‌ها شبیه همان ظرف‌های پلاستیکی شفاف بودند، با سرپوش‌هایی که می‌شد برشان داشت.

جیمی گفت: «پس چرا دیگه واسه درآ فقل نمی‌سازی؟»

مادر جیمی به فرق سر او نگاه کرد و پُکی به سیگارش زد و گفت:

«چون می‌خواستم تو خونه پیش تو باشم.»

جیمی با نگرانی گفت: «پس خوکنک‌ها چی می‌شن؟ میکروبا می‌رن

تو تنِ اونا!» دلش نمی‌خواست رفقای حیوانش مثل سلول‌های آلوده از درون پُکنند.

مادرش گفت: «حالا دیگرون مسئولیت این کارو به عهده گرفته‌ن.» به

نظر نمی‌رسید نگران خوکنک‌ها باشد. جیمی را به حال خود گذاشت تا با

عکس‌های کامپیوتری بازی کند. وقتی طرز استفاده از برنامه‌ها را یاد

می‌گرفت، می‌توانست جنگ‌بازی کند - سلول‌ها در برابر میکروب‌ها.

گفت خوب شد که جیمی آشغال‌های قبلی کامپیوتر را فراموش کرده،

چون دیگر تمام آن برنامه‌ها قدیمی و از رده خارج شده بودند. اما در

گذشته، روزهایی که مادرش چابک و مصمم و هدفمند و قُرس می‌نمود،

دوست داشت با کامپیوتر وِر برود و وقت بگذراند. جیمی از این کار او، از

این که می‌دید سرِ مادرش گرم است و لذت می‌برد، خوشش می‌آمد. تازه

آن وقت‌ها خیلی هم صمیمی بود؛ او شبیه مادرهای واقعی و جیمی نیز

شبیه بچه‌های واقعی بود. اما آن خلق و خوی مادرش زیاد دوام نیاورد.

چه موقع کار در آزمایشگاه را رها کرده بود؟ وقتی جیمی تمام وقت در

مدرسه اندام‌زار مشغول تحصیل شد، در کلاس اول؛ که با عقل جور در نمی‌آمد، چون اگر مادرش واقعاً می‌خواست در خانه با جیمی باشد، چرا درست وقتی که جیمی به مدرسه رفت و دیگر در خانه نبود، کار را رها کرد؟ جیمی هرگز دلایل این کار مادرش را نفهمید، و وقتی برای اولین بار عذر مادرش را شنید، آن قدر بچه بود که حتی به آن فکر هم نکرد. فقط این را می‌دانست که دولورس،^۱ خدمتکار فیلیپینی خانه‌زادشان، رفته بود و حال، دل مادرش خیلی برای او تنگ شده بود. جیمی را جیم - جیم صدا می‌کرد، لبخند می‌زد، می‌خندید و تخم‌مرغ را باب دندان جیمی آب‌پز می‌کرد و برایش آواز می‌خواند و با دلش راه می‌آمد. اما دولورس می‌بایست می‌رفت، چون حال مامان واقعی جیمی برای همیشه پیش او می‌ماند - طوری رفتار کرده بودند که انگار این جابجایی برای او موهبتی بوده است؛ و هیچ کس به دو مامان نیاز نداشت، داشت؟

اسنومن با خود می‌گوید، آه، بله، داشت. آه، بله، واقعاً داشت.

اسنومن از مادرش، مادر جیمی، تصویر روشنی در ذهن دارد: برای ناهار به خانه آمده بود و مادرش پشت میز آشپزخانه نشسته بود و هنوز کت حوله‌ای‌اش را به تن داشت و فنجان قهوه دست‌نخورده‌ای جلویش بود. از پنجره به بیرون زل می‌زد و سیگار می‌کشید. حوله‌اش آناری‌رنگ بود، رنگی که هنوز هم با دیدنش عصبی می‌شود. قانون همیشگی: ناهاری در کار نبود و او خود می‌بایست چیزی دست و پا می‌کرد. تنها مشارکت مادرش در کارهای او صدور دستور با صدایی بی‌روح و یکنواخت بود. («شیر تو یخچاله. سمت راست. نه، راست. دست چپ و راستو بلد نیستی؟») صدایش بسیار خسته می‌نمود. شاید از جیمی خسته شده بود. شاید هم مریض بود.

یک روز از او پرسید: «تو آلوده شدی؟»

«منظورت چیه، جیمی؟»

«مثل اون سلولا.»

گفت: «آها، فهمیدم. نه، نشدم.» و بعد از لحظه‌ای: «شاید شده باشم.» اما وقتی صورت جیمی چروک و درهم شد، حرفش را پس گرفت. جیمی بیش از همه دلش می‌خواست او را بخنداند، خوشحالش کند، همان چهره‌ای که از مادرش به یاد داشت. اتفاقات مضحک مدرسه را برایش تعریف می‌کرد، یا اتفاقاتی را که سعی می‌کرد مضحک به نظر برسند، یا حتی اتفاقاتی را که صرفاً زائیده ذهنش بودند. («کری جانستون با سر افتاد کف کلاس.») دور اتاق و رجه و رجه می‌کرد؛ چشمانش را چپ می‌کرد و صدای میمون درمی‌آورد، ترفندی که در مورد چند تا از دختر بچه‌های کلاسش و تقریباً تمام پسرها کارگر بود. کره بادام‌زمینی به بینی‌اش می‌مالید و سعی می‌کرد با زبان آن را لیس بزند. اکثر اوقات این تلاش‌ها فقط مادرش را عصبانی می‌کرد: «بامزه نیست، نفرت‌انگیزه.» «تمومش کن، جیمی. سرم داره درد می‌گیره.» اما آن وقت‌ها با دیدن این کارهای او دست کم لبخندی می‌زد، و گاه حتی بیش از این. جیمی نمی‌دانست چه ادایی کارگر است.

هر از گاه ناهاری واقعی انتظارش را می‌کشید، ناهاری چنان مرتب و منظم و مفصل که او را می‌ترساند، چون نمی‌دانست مناسب چنین ناهاری چیست. سرویس کامل، دستمال سفره کاغذی - دستمال سفره کاغذی و رنگی، مثل میهمانی‌ها -، ساندویچ کره بادام‌زمینی و ژله، ترکیب مورد علاقه‌اش؛ فقط باز و گرد بود، سری از کره بادام‌زمینی و صورت خندانی از ژله. مادرش با دقت لباس می‌پوشید، لبخندش با آن لبان رژی، پژواکی از لبخند ژله ساندویچ؛ و او یکسره غرق توجه، توجه به او و

داستان‌های احمقانه‌اش، با نگاهی که مستقیماً به او دوخته شده، با چشمانی آبی‌تر از آبی. در این‌گونه اوقات مادرش او را به یاد ظرفشویی چینی می‌انداخت: تمیز، درخشان، سفت و سخت.

جیمی می‌دانست که باید از تلاش مادرش برای تهیه ناهار قدردانی کند؛ و به همین دلیل تلاشش را می‌کرد. «هی، پسر، همونی که دوست دارم!» این را می‌گفت و چشمانش را می‌گرداند و به نشان گرسنگی شکمش را می‌مالید و اغراق می‌کرد. اما به هدفش می‌رسید، چون عاقبت مادرش می‌خندید.

وقتی بزرگ‌تر و آب زیرکانه‌تر شد، فهمید آن روزهایی که نمی‌توانست رضایت مادرش را جلب کند، دست کم می‌توانست کاری کند که او عکس‌العمل نشان دهد. هر عکس‌العملی بهتر از آن صدای بی‌روح، چشمان تپیی، و نگاه خسته به آن سوی پنجره بود.

شروع می‌کرد: «می‌تونم یه گربه نگه دارم؟»

«نه، جیمی. نمی‌تونن گربه نگه داری. ما قبلاً در این مورد حرف زدیم.

ممکنه گربه‌ها بیماری‌هایی داشته باشن که برای خوگتک‌ها بد باشه.»

و او با صدایی آهسته و مودیانانه: «اما واسه تو که اهمیتی نداره.»

آهی و تپکی. «واسه دیگران داره.»

«پسر می‌تونم یه سگ نگه دارم؟»

«نه. سگم نه. تو اناقت کار دیگه‌ای نداری؟»

«می‌تونم طوطی نگه دارم؟»

«نه، بسه دیگه!» گوشش واقعاً به او نبود.

«می‌تونم هیچی نگه دارم؟»

«نه.»

بعد با افتخار می‌گفت: «او، چه خوب. نمی‌تونم هیچی نگه دارم! پس

باید یه چیزی نگه دارم! چی می‌تونم نگه دارم؟»

«جیمی، گاهی واقعاً موی دماغی، اینو می دونی؟»

«می تونم به خواهر کوچولو داشته باشم؟»

«نه!»

«پس به برادر کوچولو؟ خواهش می کنم.»

«نه، یعنی نه! نشنیدی چی گفتم؟ گفتم نه!»

«چرا نه؟»

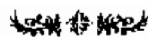
این جمله کلیدی بود و مؤثر واقع می شد. ممکن بود مادرش با شنیدن این جمله ناگهان بزند زیر گریه و از اتاق بدود بیرون و در را پشت سرش به هم بکوبد، و ووف. یا شاید می زد زیر گریه و او را بغل می کرد. شاید هم فنجان قهوه را پرت می کرد وسط اتاق و بنا می کرد فریاد زدن: «گه، گه گه، امید ییست!» حتی شاید سیلی ای به او می زد و بعد گریه می کرد و در آغوشش می گرفت. در هر حال، عکس العملش ملغمه ای بود از موارد فوق.

شاید هم سرش را میان بازوانش می گذاشت و فقط گریه می کرد. تمام تنش می لرزید، نفسش به شماره می افتاد و بریده بریده می شد و حق حق می زد. آن وقت جیمی نمی دانست چه باید بکند. وقتی مادرش را ناراحت می کرد - یا شاید وقتی او جیمی را ناراحت می کرد - محبتش بیش از پیش به دلش می افتاد. در آن لحظات دیگر نمی فهمید کدام یکشان دیگری را ناراحت کرده است. مادرش را نوازش می کرد و مثل سگی غریبه از او فاصله می گرفت. دستش را دراز می کرد و می گفت: «متأسفم، متأسفم.» و واقعاً متأسف بود، اما حس و حالش چیزی بیش از تأسف بود: از موفقیت خود لذت می برد و به خودش دست مریزاد می گفت، چون توانسته بود مادرش را تحت تأثیر قرار دهد.

اما در عین حال ترس برش می داشت. همیشه حد و مرزی وجود

داشت. زیاده روی کرده بود؟ و اگر چنین کرده بود، بعدش چه می شد؟





ظہری‌ها



ظہر از همه بدتر است، با تابش کنند و رطوبتش. اسنومن حدوداً ساعت یازده به جنگل بازمی‌گردد، جایی به کُلّی نھان از دیدرس دریا، چون پرتوهای شیطانی از سطح آب برمی‌جھند و حتی هنگامی که بالای سر او محفوظ است به او می‌رسند و بعد پوست او سرخ می‌شود و تاوّل می‌زند. حال آنچه واقعاً به کارش می‌آید یک کِرم ضد آفتاب بادوام است، البته اگر چنین چیزی بیابد.

در هفته نخست، وقتی انرژی بیش‌تری داشت، با استفاده از شاخه‌های افتاده و یک حلقه نوار لوله و یک تکه مشما که در صندوق عقب ماشینی خُرد و قراضه یافته بود، سرپناهی با سقف تک شیبه عَلم کرده بود. آن موقع یک چاقو داشت، اما یک هفته بعد گمّش کرد، یا شاید دو هفته بعد؟ باید حساب چیزهایی چون هفته‌ها را بهتر نگه دارد. چاقوی

جیبی دو لبه‌ای بود با یک درفش کوچک، یک اَرّه کوچک، یک سوهان ناخن و یک دربازکن؛ یک قیچی کوچک هم داشت که با آن ناخن‌های پایش را کوتاه می‌کرد و توار لوله را می‌برید. حال افسوس آن قیچی را می‌خورد.

در نهمین سالروز تولدش چاقوی مشابهی از پدرش هدیه گرفته بود. پدرش همیشه ابزار به او می‌داد و سعی داشت از او آدم کاربندی بسازد. از نظر پدرش اسنومن حتی نمی‌توانست دوشاخه‌ای را در پریز فرو کند. صدای درون سرش این بار با لحتی شوخ می‌گوید، چیف نیست آدم تو پریز فرو کنه؟ فرو کردن مال تو رختخوابه.

اسنومن می‌گوید: «خفه شو!»

وقتی قضیه چاقو را به اوریکس گفته بود، اوریکس از او پرسیده بود: «بهبش یه دلار دادی؟»
«نه، چطور مگه؟»

«وقتی کسی بهت چاقو می‌ده، باید بهش پول بدی. تا بدشانسی نیاری و دستتو بگیری. دلم نمی‌خواد از سر بدشانسی دستتو بگیری، جیمی.»
«کی اینو بهت گفته؟»

اوریکس گفت: «خوب، یه نفری.» این یه نفری در زندگی اوریکس نقش مهمی داشت. «یه نفر کی؟» جیمی از او متنفر بود، از این یه نفری - بی چهره، بی چشم، تمسخرآمیز، فقط دست و آلت یک مرد، گاه یکی، گاه دو تا و گاه چند تا. اما اوریکس درست زیر گوش او نجوا می‌کرد، اوه، اوه، یه... نفری، و می‌خندید. پس او چطور می‌توانست ذهنش را بر روی این نفرت احمقانه قدیمی متمرکز کند؟

در مدت کوتاه ساخت سرپناه، روی تخت تاشویی که از یک ویلا در یک

مایل و نیمی آن جا تا منزل جدیدش خُرکیش کرده بود می خوابید، چارچوبی فلزی با تُشکی ابری روی فترهای پیچ در پیچ. شب اول مورچہ ہا بہ او حملہ کردہ بودند. بعد او چہار قوطی کتسرو را از آب پُر کردہ و پایہ ہای تخت را داخل قوطی ہا گذاشتہ بود. و این پایان کار مورچہ ہا بود. اما جان گرفتن گرما و هوای مرطوب و شرجی زیر مشما خیلی آزار دہندہ بود: شب ہا، روی زمین، بی هیچ نسیمی، رطوبت بہ نظر صد درصد می آمد؛ از بازدم ہایش روی مشما بخار نشستہ بود.

راکسون ہا^۱ ہم مایہ در دسر بودند؛ میان برگ ہا بہ ہم می پریدند و انگشتان پاہای او را بو می کشیدند و انگار کہ او ہم تکہ آشغالی بودہ باشد، مدام دور و بَرش سرک می کشیدند. یک روز از خواب بیدار شد و دید سہ خوگنک از آن سوی پلاستیک بہ او زُل زدہ اند. یکی از آن ہا نَر بود. احساس کرد نقطہ درخشانی از دندان شاخی و سفید حیوان را می بیند. قرار بود خوگنک ہا دندان شاخی بلند نداشتہ باشند، اما شاید حال بہ تدریج بہ ماہیت گونهٔ اصلی خود باز می گشتند و وحشی می شدند، فرآیندی کہ با در نظر گرفتن ژن ہای سریع الرشد آن ہا تسریع نیز شدہ بود. سرشان داد زدہ و دستانش را تکان دادہ بود و آن ہا رَمیدہ بودند، اما خدا می دانست دفعہ بعد کہ پیداشان می شد، چہ می کردند. آن ہا و سگرگ ہا. دیر یا زود می فہمیدند کہ او دیگر پیستولہ ندارد. وقتی فشنگ ہای واقعی اش تمام شدہ بود، پیستولہ را دور انداخت. حماقت کردہ بود کہ یک ریشارژر کِش نرفتہ بود: یک اشتباہ، مثل عَلم کردن جای خوابش بر روی زمین.

بہ ہمین دلیل بہ نوک درخت نقل مکان کردہ بود. پای هیچ خوگنک یا سگرگی بہ آن بالا نمی رسید، و تعداد راکسون ہا ہم کم بود: آن ہا میان

۱. Rakunks، ترکیبی از Racoon (راکون) و skunk (راسو).

بوته‌ها را ترجیح می‌دادند. میان شاخه‌های اصلی با تکه‌های چوب و نوار لوله سکوی سفت و سختی ساخته بود. کار بدی نشده. از آنچه پدرش فرض می‌کرد کاربلدتر بود. اول تشک ابری را برده بود آن بالا، اما وقتی تشک کپک زد و بوی تحریک‌کننده سوپ‌گوجه‌فرنگی گرفت، مجبور شد پرتش کند پایین.

طوفانی سرکش و وحشی مشمای روی سرپناه را پاره کرد. اما چارچوب تخت هنوز باقی مانده. هنوز هم می‌تواند ظهرها از آن استفاده کند. فهمیده بود که دَمَر دراز شدن روی تخت و باز کردن بازوها و پس‌زدن شَمَدَش — درست مثل قدیسی آماده سرخ شدن در آتش — از دراز کشیدن روی زمین بهتر است: دست کم تمام سطح تَنَش باد می‌خورد.

کلمه‌ای از ناکجا نازل می‌شود: موزوئیک. کلمه را می‌بیند، کلمه را می‌شنود، اما دستش به آن نمی‌رسد. هیچ معنایی را نمی‌تواند وصله آن کند. اخیراً این اتفاق زیاد پیش می‌آید، این فروپاشی معنا؛ مدخل‌های فهرست ارزشمند لغاتش به دل فضا کشیده شده و محو می‌شوند.

با خود می‌گوید: «فقط به خاطر گرماست. وقتی بیاره، درست می‌شه.» عرق چنان از سر و رویش جاری است که پنداری صدای جاری شدنش را می‌شنود. قطرات عرق از بدنش پایین می‌ریزند، اما گاهی این قطرات در حقیقت حشرآئند. گویا اسنومن از نظر سوسک‌ها جذاب می‌آید. سوسک‌ها، مگس‌ها، زنبورها، انگار او مُردار است، یا یکی از آن گُل‌های بد بوتر از گوشت فاسد.

بهترین موهبت در ساعات ظهر این است که دست‌کم گرسنه‌اش نمی‌شود. حتی تصور غذا هم دلش را آشوب می‌کند، مثل کیک شکلاتی در حمام بخار. ای کاش می‌توانست مثل حیوانات با درآوردن زیانش خنک شود.

حال اوج تابش خورشید است؛ پیش ترها می گفتند، سمت الرأس. استنومن روی فنرهای تخت افتاده، زیر سایه سیال، دراز شده و خود را به گرما تسلیم کرده است. بیا وانمود کنیم تعطیلاته! این بار صدای یک معلم مدرسه است، سرزنده و پُرافاده. خانم استرائٹن که مدام اصرار می کرد سالی صدایش کنند، با آن کمر گنده. بیا وانمود کنیم فلان، بیا وانمود کنیم بهمان. سه سال اول مدرسه را صرف آموختن بازی مزخرف وانمود کردن می کردند و در سال های بعد اگر همان درس ها را پس می دادید، از نمره تان کم می کردند. بیا وانمود کنیم من پیش تو هشتم، با کمر گنده و این حرفا، و دارم آماده می شم که دل و جیگر تو بیگم بیرون.

تحریکی هر چند جزئی؟ به پایین تنه اش نگاه می کند: هیچ جنبشی در کار نیست. سالی استرائٹن ناپدید می شود، و چه بهتر. باید برای گذران وقتش راه های بیش تر و بهتری بیابد. وقتش، چه ایده پوچی، پنداری یک جعبه وقت به او داده شده که فقط مال خود اوست، لبالب پُر از ساعت ها و دقیقه هایی که می تواند مثل پول خرجشان کند. اما صرف نظر از این که او با زمان چه می کند، مشکل این است که جعبه سوراخ سوراخ است و زمان از آن نشت می کند.

مثلاً می تواند چوب بتراشد. یک دست شطرنج بسازد و با خودش بازی کند. زمانی با کریک شطرنج بازی می کردند، اما با کامپیوتر، نه با مهره های واقعی. اکثر اوقات کریک می بُرد. شاید در گوشه و کنار چاقوری دیگری هم باشد. اگر حواسش را جمع کند، اطراف را بگردد و میان خرت و پرت ها را جستجو کند، مطمئناً یکی پیدا می کند. تعجب می کند که چرا قبلاً این فکر به ذهنش راه نیافته.

ذهنش را به خاطرات روزهای بعد از مدرسه با کریک می سپرد. اوایل این کار آزارش نمی داد. گاهی اکستینکتاتون^۱ بازی می کردند، یا بازی ای

دیگر؛ واکوی سه بعدی، محلهٔ بربرها، کوئیک‌تایم اُسامه.^۱ در تمام آن بازی‌ها از روش‌های مشابهی استفاده می‌شد: پیشاپیش می‌بایست می‌فهمیدید که به کجا می‌روید و مقصد طرف مقابل را نیز حدس می‌زدید. کریک آن بازی‌ها را خوب بلد بود، چون در استفاده از موقعیت‌ها استاد بود. جیمی هم گاهی در کوئیک‌تایم اُسامه برنده می‌شد، البته فقط وقتی که کریک در نقش کافر بازی می‌کرد.

اما امیدی نبود. این جور بازی‌ها را که نمی‌شد با چاقو تراشید. حتماً می‌بایست شطرنج باشد. خاطراتش را هم می‌توانست بنویسد. می‌توانست احساساتش را روی کاغذ بیاورد. آن دور و اطراف حتماً پُر از کاغذ است، در فضاهاى محفوظی که هنوز درز و رخنه‌ای ندارند؛ و مداد و خودکار. حین زباله‌گردی‌هایش همهٔ آن‌ها را دیده، اما زحمت برداشتشان را به خود نداده است. می‌توانست ادای ناخداها را هم در بیاورد، در گذشته‌های دور. کشتی‌ای که به دل طوفان فرو می‌رود، ناخدا در کابینش، محکوم به مرگ، اما بی‌باک، و حتی در آن حال از سر وظیفه‌شناسی دفتر گزارش سفر را پُر می‌کند. از این جور فیلم‌ها زیاد ساخته بودند. یا کشتی شکستگانی که بر جزایر خشک و برهوت، طی روزهای ملال‌آور گمگشتگی خاطراتشان را می‌نویسند. فهرست‌های آذوقه، ثبت شرایط آب و هوا، کارهای جزئی انجام شده - دوختن یک دکمه، بلعیدن یک صدف. او نیز به نوعی یک کشتی شکسته است. می‌تواند فهرست‌هایی تهیه کند. این کار دست کم به زندگی‌اش شکلی می‌بخشد.

اما حتی یک کشتی شکسته هم برای خواننده‌ای احتمالی در آینده می‌نویسد، کسی که بعدها خواهد آمد و استخوان‌ها و دفتر خاطرات او را

خواہد یافت و از سرتوشت و تقدیر او باخبر خواهد شد. اما این فرض‌ها برای اسنومن منتفی‌اند: او هیچ خواننده آتی‌ای نخواهد داشت، چون اعقاب کریک خواندن نمی‌دانند. برای اسنومن هر خواننده فرضی متعلق به گذشته‌هاست.

کرم پروانه‌ای از یک تار پائین می‌آید و آہستہ مثل بندبازی تاب می‌خورد و مستقیم بہ سمت سینہ او فرود می‌آید. رنگی چشم‌نواز دارد، سبزی خیال‌برانگیز، چون پاستیل، و پوشیدہ از موہای درخشان و ریز. اسنومن با تماشای آن، موجی ناگہانی و وصف‌ناپذیر از عطوفت و وجد در دلش احساس می‌کند. با خود می‌گوید، یگہ. دیگر ہرگز چنین کرم پروانہ‌ای نخواہد دید. دیگر ہرگز چنین لحظہ‌ای، چنین تقارنی حادث نخواہد شد.

این گونہ حوادث بی‌هیچ دلیلی ہول بہ دلش می‌اندازند، این بارقہ‌های خوشبختی غیرمنطقی. احتمالاً بہ خاطر کمبود ویتامین است.

کرم پروانہ مکئی می‌کند و با سر رشد نیافتہ‌اش اطراف را می‌جوید. چشمان بزرگ و ماتش شبیہ نوک کلاہ ایمنی پلیس ضد شورش است. شاید دارد اسنومن را می‌بوید و بوی محیط شیمیایی او را ردیابی می‌کند. بہ کرم می‌گوید: «ما برای بازی کردن، خیالپردازی و وقت‌گذرانی این جا نیستیم. باید کارای سختی انجام بدیم و برای سنگینی برداریم.»

اما این تصور از کدام مخزن عصبی پوسیدہ مغزش برآمده؟ کلاس مہارت‌های زندگی در مدرسۂ راہنمایی. معلمشان یک وزدۂ نو محافظہ کار لیخ لُخو از روزهای تب و ہیجان در دورۂ قشقرق اینترنت بود، دورہ‌ای کہ حال ماقبل تاریخ بہ نظر می‌رسد. سہ - چہار شوید مویش را پشت سرش، کہ داشت تاس می‌شد، دم اسبی می‌یست و ژاکت طرح

چرم به تن می‌کرد. به بینی لت‌ویار و کج‌وکوله و پر از سوراخش حلقه‌
 طلایی می‌انداخت و از اتکاء به نفس و فردیت‌گرایی و خطرپذیری با
 چنان لحن ناامیدی سخن می‌گفت که پنداری دیگر باورش‌ناشد. هر
 از گاهی ضرب‌المثلی قدیمی می‌آورد که طنزی کنایه‌آمیز چاشنی داشت
 و از شدت ملالت باری کلاسش هیچ کم نمی‌کرد؛ گاهی هم می‌گفت: «منم
 می‌تونستم واسه خودم مدعی و رقیبی باشم،» و بعد به بچه‌های کلاس
 چنان چشم‌غژه‌ای می‌رفت که پنداری حرفش آستن معنایی بس عمیق
 است، معنایی که همه باید آن را دریابند.

کتابداری کامپیوتری با شیوهٔ ثبت دوطرفه، بانکداری با نوک انگشت،
 استفاده از ماکروویو بدون تاباندن برق اتمی به تخم‌مرغ، پُر کردن
 تقاضانامه‌های مسکن برای این یا آن خانهٔ پیش‌ساخته و تقاضانامه‌های
 کار در مجتمع‌ها، تحقیق در بارهٔ وراثت خانوادگی، مذاکره در باب
 عقدنامه‌ها و طلاق‌نامه‌های شخصی، جفتگیری یا توصیه‌های ژنتیکی،
 استفادهٔ صحیح از کاندوم برای پرهیز از بیوفرم‌هایی که با تماس جنسی
 منتقل می‌شوند: این‌ها بودند مهارت‌های زندگی. گوش هیچ کدام از
 بچه‌ها بدهکار این حرف‌ها نبود. یا از قبل با این مهارت‌ها آشنا بودند یا
 نمی‌خواستند آشنا شوند. از نظر آن‌ها کلاس فقط جای استراحت بود. ما
 برای بازی کردن، خیال‌پردازی و وقت‌گذرونی این‌جا نیستیم. اومدیم
 این‌جا برای تمرین مهارت‌های زندگی.

اسنومن می‌گوید: «چه فرقی داره؟»

یا به جای شطرنج و خاطره‌نویسی، می‌تواند حواسش را جمع شرایط
 زندگی‌اش کند. در این حوزه جای پیشرفت زیادی هست، جای بسیار.
 مثلاً کسب منابع غذایی بیش‌تر. چرا هرگز به فکرش نرسیده بود ریشهٔ

گیاہان و دانہ های توت مانند و تله گذاری با چوب نیز برای گرفتن و به سیخ کشیدن و سرخ کردن شکارهای کوچک را امتحان کند؛ خوردن مار چه؟ چرا و قتش را تلف کرده بود؟

صدایی زنانه با لحنی تأسّف بار زیر گوشش زمزمه می کند: اوه، عزیزم، نمی خواد این قدر به خودت فشار بیاری!

اگر فقط می توانست یک غار پیدا کند، غاری قشنگ با سقفی بلند که باد دَرش کوران کند، و احتمالاً آبی درش جاری باشد، وضعش خیلی بهتر می شد. بله، یک نهر با آب شیرین در یک چهارم مایلی آن جا جاری است و در یک نقطه از مسیرش عریض و به برکه تبدیل می شود. آن اوایل برای خنک شدن به آن جا می رفت، اما ممکن بود فرزندان کریک در آن آب، گرم شلپ و شولوپ باشند یا در کناره استراحت کنند و آن وقت ذلّه اش کنند که تن به آب بزنند. و او دلش نمی خواست که بچه ها او را بدون شمدش ببینند. او در مقایسه با آن ها خیلی عجیب و غریب است. با دیدن آن ها احساس می کند، عجیب الخلقه است. اگر هم آن جا از آدمیزاد خبری نباشد، به حتم حیوانات هستند: سگ رگ ها، خوگنک ها، گربه های دُم کوتاه. برکه ها حیوانات گوشت خوار را جلب می کند. به کمین می نشینند. آب دهانشان راه می افتد. می جهند و حمله می کنند. جای زیاد دنجی نیست.

ابرها متراکم و آسمان تیره می شود. از میان درخت ها چیز زیادی نمی بیند، اما تغییر نور آسمان را حس می کند. خود را به وادی خواب و بیداری می سپرد و در رؤیا اوریکس را می بیند که به پشت بر آب استخر شناور است و لباس شنایی به تن دارد که انگار از گلببرگ های سفید دستمال کاغذی ساخته شده. آن ها دور و برش پخش هستند، منبسط و منقبض مثل منفذ های چتر دریایی. استخر را رنگ زده اند: صورتی شاد.

۶۲ ❁ اوریکس و کریک

اوریکس به او لبخند می‌زند و بازوهایش را آرام حرکت می‌دهد تا شناور باقی بماند، و اسنومن می‌داند که هر دویشان را خطر بزرگی تهدید می‌کند. بعد طنینی میان‌تُهی به گوشش می‌رسد، چون در سردابی عظیم که محکم بسته شود.



رگبار



با صدای تُندر و خیزش بادی تُند بیدار می‌شود: طوفان عصرگاهان بر او می‌توقد. به زحمت روی پاهایش می‌ایستد، شمدش را چنگ می‌زند. آن زوزه‌کش‌های درنده ممکن است هر آن پیدایشان شود و چارچوب فلزی یک تخت در هنگامه طوفان و تُندر جای مناسبی نیست. پشت بوته‌ها با لاستیک ماشین‌ها برای خودش جزیره‌ای ساخته. فقط کافی است روی آن‌ها بنشیند، عایق آن‌ها را حد واسط خویش و زمین کند و منتظر بماند تا طوفان تمام شود. گاهی تگرگ‌هایی به درشتی توپ گلف می‌بارد، اما چتر سرپناه جنگل جلوی شتابشان را می‌گیرد.

با توفیدن طوفان به تل لاستیک‌ها می‌رسد. امروز فقط باران است و بس، همان رگبار همیشگی، چنان سنگین که پنداری هوا مه‌آلود شده. صاعقه که آسمان را می‌خراشد، آب به زیر پاهایش جاری می‌شود. بالای

سرش شاخه‌ها به اطراف چنگ می‌اندازند؛ سرتاسر زمین را جوی‌های کوچک پوشانده. هوا خنک می‌شود؛ رایحهٔ برگ‌های تازه شسته و خاک خیس خورده هوا را پُر می‌کند.

وقتی باران به تم‌تم بدل می‌شود و غرش‌های تندرو فرو می‌نشیند، با زحمت و سختی به انبارش، یا آن لایهٔ سیمانی برمی‌گردد تا قوطی‌های خالی آبجو را جمع کند. بعد به سمت پیش‌آمدگی بریده بریده و ناهموار بتونی که زمانی بخشی از یک پل بوده، راه می‌افتد. پایین آن تابلوی مثلی نارنجی رنگی هست با طرح سایه‌نمای مردی که بیل می‌زند: کارگران مشغول کارند؛ قدیم‌ها معنی‌اش این بود. چه رنج و زحمت بی‌پایانی: حفره، چکش‌کاری، قلمزنی، بالا آوردن، دریل‌کاری؛ روز به روز، سال به سال، قرن به قرن و حال فروپاشی مطلق و بی‌پایانی که حتماً همه جا در جریان است. قصرهایی شنی در مسیر باد.

آب جاری از حفره‌ای در گوشهٔ بتون پایین می‌ریزد. با دهان باز زیر آن می‌ایستد و آب پر از شن و ریز شاخه و چیزهای دیگر – که نمی‌خواهد فکرشان را بکند – را فرو می‌دهد، آبی که به حتم از میان خانه‌های ویران و سردابه‌های گندیده مجرای یافته و از خندق‌ها و هزار و یک جور گودال و حفرهٔ دیگر دَکمه‌وار بالا آمده. بعد خودش را حسابی آب می‌کشد و شمدش را می‌چلاتد. با این شیوه زیاد تمیز نمی‌شود، اما دست‌کم آب لایهٔ چرک و کثافت تنش را می‌شوید و می‌برد. حال یک قالب صابون خیلی به درد می‌خورد؛ مدام یادش می‌رود که حین گشت و گذارهایش برای کش رفتن چیزهای به درد بخور یک قالب بردارد.

و آخر از همه، بطری‌های آبجو را پر می‌کند. باید ظرف بهتری پیدا کند، یک فلاسک یا سطل – چیزی که آب بیش‌تری در آن جا شود. بطری‌ها نامناسبند؛ لیزند و ایستادنشان نیز کار دشواری است. در

تصورات خود هنوز بوی آبجوی بطری‌های خالی را احساس می‌کند، اما این خیالی خام بیش نیست. بیا وانمود کنیم این آبجوست.

نباید این خیال را به ذهن راه می‌داد. نباید خود را عذاب می‌داد. نباید مثل حیوانی در قفس توری آزمایشگاه که برای انجام آزمایش‌های بیهوده و غیرطبیعی بر روی مغزش به دام افتاده، آرزوهای غیرممکن داشته باشد.

غرق در فکر، صدای خود را می‌شنود. منو بیر بیرون! اما در به روی او قفل نیست، در زندان نیست. آن سوتر از آن جا که حال او هست، کجاست؟ با لحن تق تقو و ننه من غریبانه‌ای که در این گونه اوقات پیدا می‌کند، می‌گوید: «از قصد نکردم. حادثه پشت حادثه، هیچ فکری به ذهنم نمی‌رسید، به اختیار من نبود! چه کار می‌تونستم بکنم؟ یه نفر، فقط یه نفر به حرفای من گوش بده، لطفاً!»

چه اجرای بدی. حتی راضی‌اش هم نکرده. اما حال دوباره گریه می‌کند.

کتاب درون سرش می‌گوید، نباید به مسائل تحریک‌کننده جزئی توجه کرد، باید از گله‌گذاری‌های بیهوده پرهیز و انرژی ذهنی را بر واقعیت‌های بلافصل و وظایف موجود معطوف کرد. حتماً این‌ها را جایی خوانده است. محال است که ترکیب گله‌گذاری‌های بیهوده خود بخود به ذهنش رسیده باشد.

صورتش را با گوشه شمد پاک می‌کند. با صدای بلند می‌گوید: «گله‌گذاری‌های بیهوده.» مثل همیشه احساس می‌کند شنونده‌ای دارد: شخصی نامرئی، مستور در پس پرده برگ‌ها، با نگاهی که موزیانه به او دوخته شده.





راکسون



معلوم است که شنونده‌ای دارد: یک راکسون، راکسونی جوان. حال او را نمی‌بیند؛ چشمان درخشان و نگاه پنهانی حیوان از پس بیشه‌زار به او دوخته شده.

با ملایمت و مهربانی به او می‌گویید: «بیا این‌جا، دختر. بیا این‌جا، دختر.» حیوان پس می‌رود و بیش‌تر در دل بیشه گم می‌شود. اگر تلاش می‌کرد، اگر واقعاً سعی می‌کرد، احتمالاً می‌توانست یکی از آن‌ها را رام کند، و آن وقت کسی را داشت که با او حرف بزند. اوریکس همیشه به او می‌گفت، خیلی خوب است که آدم کسی را برای حرف زدن داشته باشد؛ گوش او را می‌بوسید و می‌گفت: «تو هم باید یه زمانی اینو امتحان کنی، جیمی.»

و او به اعتراض می‌گفت: «اما من با تو حرف می‌زنم.»

و بوسه‌ای دیگر. «راستی؟»

وقتی جیمی ده ساله بود، یک راکسون به او داده بودند، از طرف پدرش. پدرش چه شکلی بود؟ اسنومن نمی‌تواند چهره او را دقیقاً به یاد آورد. چهرهٔ مادر جیمی مصرانه بر لوح ذهنش حک شده، تمام رنگی، با قاب کاغذی سفید و برقی برگردش، مثل عکس پولاروید، اما از چهرهٔ پدرش فقط جزئیات را به یاد می‌آورد: سیبکِ گلویش را موقع قورت دادن؛ گوش‌هایش را که نور پنجرهٔ آشپزخانه از پشت روشنشان می‌کرد؛ دست چپش را که روی میز می‌گذاشت و از سر آستین پیراهنش قطع شده بود. تصویر پدرش در ذهن او ملغمهٔ شلم شوربایی است. شاید جیمی هرگز نتوانسته بود به اندازه کافی عقب برود تا تمام اجزاء چهرهٔ او را با هم ببیند. احتمالاً آن راکسون را به مناسبت تولدش به او داده بودند. سالروز تولدش را به دست فراموشی سپرده است؛ دیگر جشن تولد محلی از اعراب نداشت، خصوصاً بعد از رفتن دولورس، خدمتکار فیلیپینی خانه‌زادشان. تا وقتی او بود، همیشه روز تولدش را به خاطر داشت. کیک می‌پخت یا می‌خرید؛ در هر حال، کیک تهیه می‌شد، با خامه و شمع - حقیقت ندارد؟ در یاد و خاطراتش به تجسّد حقیقی آن کیک‌ها چنگ می‌زند. چشمانش را می‌بندد و کیک‌ها را در نظر مجسم می‌کند. کیک‌ها در یک ردیف به پرواز در می‌آیند، با شمع‌های روشن، با بوی شیرین و تسلی‌بخش وانیل، درست چون خودِ خودِ دولورس.

اما از طرف دیگر، به نظر نمی‌رسید که مادرش سن یا روز تولد او را به خاطر داشته باشد. خود جیمی مجبور بود به او یادآوری کند، سر میز صبحانه. بعد، از آن حال و هوای همیشگی در می‌آمد و هدیهٔ شرم‌آوری برای او می‌خرید: بیژامه برای بچه کوچولوها با نقش کانگورو یا خرس،

دیسکی که فقط آدم‌های بالای چهل سال به آن گوش می‌دادند، لباس زیر با نقش نهنگ که آن را داخل دستمال کاغذی می‌پیچید و سر میز شام می‌انداخت جلوی‌ش، با لبخندی که روز به روز غرب‌تر می‌شد؛ انگار کسی سرش داد زده بود که بپند بزن! و پایش را بیخ خِر او گذاشته بود. بعد پدرش بهانه‌ای ناشیانه می‌آورد که چرا این تاریخ واقعاً واقعاً خاص و مهم از ذهنتش سُریده و بیرون رفته، و از جیمی می‌پرسید که همه چیز روپراه هست یا نه، و یک کارت الکترونیکی تبریک روز تولد برایش می‌فرستاد؛ طراحی استاندارد اندام‌زارها با پنج خوگنک بالدار که انگار برای رقص کانگا صاف بسته بودند، و رویش نوشته شده بود: تولدت مبارک، جیمی، امیدوارم به همه رؤیاهایت برسی؛ و روز بعدش هدیه او را می‌داد، هدیه‌ای که واقعاً نه هدیه، که یک ابزار یا بازی هوشی یا خواسته پنهانی دیگری از جانب پدرش بود. اما چه خواسته‌ای؟ هیچ استانداردی وجود نداشت، یا شاید یکی بود، اما چنان مبهم و عظیم که هیچ کس نمی‌توانست آن را ببیند، به خصوص جیمی. هیچ یک از دستاوردهای او مُلهم از ایده‌ای صحیح نبودند، یا دست‌کم به قدر کافی صحیح نبودند. براساس معیار ریاضی - شیمی - زیست‌شناسی کاربردی خاص اندام‌زار، او یک کودن معمولی بود؛ شاید به همین خاطر بود که پدرش دیگر نمی‌گفت اگر تلاشش را بکند، خیلی بهتر می‌شود، و دیگر فقط به تعریف و تمجیدهایی پنهانی و از سر یأس بسنده می‌کرد، درست انگار جیمی دچار ضایعه‌ای مغزی شده باشد.

به این ترتیب، استومن همه چیز را در مورد دهمین سالروز تولد جیمی فراموش کرده است، جُز آن راکسون که پدرش آن را در قفسی کوچک به خانه آورد؛ کوچک بود، کوچک‌ترین توله میان جمع توله‌های دومین نسل از راکسون‌ها، بچهٔ اولین جفتی که از راه پیوند ژنی به وجود آمده بودند.

مابقی توله‌ها را فی‌الفور روی دست برده بودند. پدر جیمی مجبور شده بود برای تصاحب این یکی کلی وقت صرف کند و امر و نهی و پارتی بازی کند، اما این روز واقعاً واقعاً خاص، که مثل همیشه روز قبل از آمدن پدرش بود، ارزشش را داشت.

کار تولید راکسون‌ها را یکی از نخبه‌های آزمایشگاه زیست‌شناسی به عنوان کاری تفریحی بعد از پایان ساعت کاری آغاز کرده بود. آن روزها خیلی‌ها این‌گونه وقت‌کشی می‌کردند. آن‌ها که گرم این کار می‌شدند، می‌گفتند خلق یک حیوان کار خیلی باحالی است؛ آدم احساس خدایی می‌کند. تعدادی از حیوانات حاصل از این تجارب را نابود کردند، چون خیلی خطرناک بودند؛ وزغی شاخ‌دار را با دُمی قلاب‌وار مثل آفتاب‌پرست که ممکن بود از پنجره حمام وارد شود و آدم را حین مسواک زدن کور کند، کدام آدم عاقلی طالب چنین حیوانی بود؟ و بعد مَر موش،^۱ ترکیبی نامیمون از مار و موش. مجبور شدند خود را از شر آن‌ها نیز خلاص کنند. اما در داخل اندام‌زار راکسون‌ها را به عنوان حیوانات دست‌آموز نگه می‌داشتند. آن‌ها از جهان خارج، جهان بیرون از مجتمع، به داخل نیامده بودند، بنابراین حامل هیچ میکروب بیگانه‌ای نبودند و از جانب آن‌ها خطری خوکنک‌ها را تهدید نمی‌کرد.

راکسون کوچک به جیمی اجازه می‌داد که از روی زمین بلندش کند؛ سیاه و سفید بود و نقابی سیاه و نواری سفیدرنگ بر پشت داشت و حلقه‌های سیاه و سفید بر گرد دُم پشمالویش. حیوان انگشت‌های جیمی را می‌لیسید و جیمی عاشق او شد.

پدر جیمی گفت: «بو نمی‌ده. بوش مثل بوی راسو نیست. حیوانی

۱. در متن اصلی snat آمده، ترکیبی از snake (مار) و rat (موش). سازندگانی‌ها در زبان محلی مار را «مَر» می‌گویند که برای ترجمه این کلمه ترکیبی مناسب به نظر می‌رسد.

تمیزیه، رام و بی آزار. آروم. راکون‌های رُشد کرده و بالغ هرگز رام و دست‌آموز نمی‌شن. وحشی می‌شن و صاحبشون رو خونه خراب می‌کنن. اما این حیوون کوچیک آروم‌تره. حالا می‌بینی که این کوچولو چقدر آرومه. باشه، جیمی؟»

پدر جیمی اخیراً طوری با او رفتار می‌کرد که انگار در برابر او احساس گناه می‌کرد، انگار جیمی را برای کارِ نکرده تنبیه کرده بود و حال افسوس می‌خورد. داشت می‌گفت، باشه، جیمی؟ لحنش کمی اغراق شده بود. جیمی از این حالت خوشش نمی‌آمد؛ از چند رفتار و حرکت دیگر پدرش هم خوشش نمی‌آمد: مشروب‌خوری‌اش، پف دادن موها و نحوه تلفظ کلمهٔ پسر، با صدایی کمی بم‌تر. این طرز حرف زدن صمیمانه داشت بد و بدتر می‌شد، انگار پدرش داشت برای ایفای نقش بابا آزمون صدا می‌داد، اما نه چندان امیدوار. جیمی خودش آن‌قدر تظاهر کرده بود که دیگر این رفتار را به راحتی در دیگران تشخیص می‌داد، اکثر اوقات. راکسون کوچک را نوازش کرد و جواب نداد.

مادر جیمی گفت: «کی می‌خواد بهش غذا بده و جاشو خالی کنه، چون اون طرف من نیستم.» این جمله را نه با عصبانیت، بلکه با لحنی بی‌اعتنا و سرد ادا کرد، درست مثل یک تماشاگر بی‌طرف، کسی که بیرون‌گود ایستاده؛ انگار جیمی و وظیفهٔ نگهداری از او، و پدر نامقبولش و درگیری‌های بین مادرش و او و بار فزایندهٔ چمدان‌های کل زندگیشان هیچ ربطی به او نداشت. پنداری دیگر عصبی نمی‌شد، دیگر دمپایی به پا از خانه بیرون نمی‌زد. او دیگر بی‌انگیزه و سخت محتاط شده بود.

پدرش گفت: «جیمی از تو چیزی نخواست. خودش این کارو انجام می‌ده. باشه، جیمی؟»

مادرش گفت: «اسمشو چی می‌خواین بذارین؟» — واقعاً پی‌دانستن نام

حیوان نبود، داشت به جیمی طعنه می زد. خوشش نمی آمد جیمی به خاطر چیزی که پدرش به او می داد، هیجان زده شود - «گمونم باندیت»^۱

این دقیقاً همان نامی بود که جیمی فکرش را کرده بود، به خاطر آن ماسک سیاه. گفت: «نه، اسم بی روحیه. اسمشو می داریم کیلر»^۲
 پدرش گفت: «انتخاب خویبه، پسر»
 مادرش گفت: «بسیار خوب، آگه کیلر کف زمینو خیس کرد، خودت باید تمیزش کنی.»

جیمی، کیلر را به اتاقش برد و بالش جیمی لانه او شد. بوی ملایمی می داد، بویی عجیب، اما نه ناخوشایند، چرم مانند و تند. جیمی بازویش را دور حیوان حلقه کرد و خوابید و بیتی اش درست مقابل پوزه کوچک راکسون بود.

به احتمال زیاد یک یا دو ماه بعد از به خانه آمدن راکسون بود که کار پدر جیمی عوض شد. شرکت نواسکینز^۳ در راستای شکار مغزها پدر جیمی را به عنوان نایب رئیس و به قول مادر جیمی در سطح قائم مقامی^۴ استخدام کرد. رامونا، تکنیسین آزمایشگاه اندام زار نیز به همراه او به محل کار جدید رفت. پدر جیمی می گفت، رامونا بخشی از معامله بود، چون به لحاظ علمی دارایی بسیار ارزشمندی محسوب می شد. در واقع، رامونا مرد دست راست پدر جیمی بود. به جیمی چشمک می زد، یعنی این که می دانست رامونا واقعاً مرد نیست. در هر حال جیمی خود این را

۱. Bandit : به معنای راهزن، سارق.

۲. Killer : قاتل، آدمکش.

3. NooSkins

۴. Vice . در ترکیب به معنای نایب و جانشین فرمانده یا رئیس است، اما معنای دوم آن پستی، نباهی و رذیلت است و از آن جا که مادر جیمی ظاهراً مخالف با پروژه های ژنتیکی است، بعید نیست که در حرفش طعنه و کنایه ای نهفته باشد.

می‌دانست، اما کمابیش خوشحال بود که باز هم رامونا را سر میز ناهار می‌بیند؛ دست کم او دوست و آشنا بود. اما جیمی دیگر مثل گذشته‌ها هر روز با پدرش ناهار نمی‌خورد و فاصلهٔ زمانی هم غذا شدن‌هایشان بیش‌تر شده بود.

نواسکینز بخشی از هلت‌ویزر بود، و آن‌ها به مجتمع هلت‌ویزر^۱ نقل مکان کردند. این بار خانه‌شان به سبک معماری دورهٔ رنسانس ایتالیا ساخته شده بود، با رواقی قوسی و کلی کاشی لعابی به رنگ خاک تیره، و استخر سرپوشیدهٔ داخل خانه هم بزرگ‌تر از استخر قبلی بود. مادر جیمی اسمش را گذاشته بود «خونهٔ ولنک و واز» و از تدابیر شدید امنیتی پای دروازه‌های هلت‌ویزر شاکی بود - نگهبان‌ها خشن‌تر و به همه مظنون بودند و خوش داشتند تا فیهاخالدون همه را بازرسی کنند، به خصوص زن‌ها را. مادر جیمی می‌گفت، گندش را درآورده‌اند.

پدر جیمی هم می‌گفت او بی‌جهت از گاه کوه ساخته؛ می‌گفت به هر حال چند هفته قبل از نقل مکان آن‌ها به مجتمع جدید حادثه‌ای رخ داده بود: زنی متعصب با نوعی بیوفرم مضر که در یک تافت موپنهانش کرده بود. یک ویروس موذی ابولا^۲ یا ماربورگ^۳، یکی از عوامل تقویت شده که باعث خونریزی شدید داخلی می‌شد. زن مهاجم اسپری را به صورت یکی از نگهبان‌ها که از سر بی‌احتیاطی و برخلاف دستور اکید و به دلیل شدت گرما ماسکش را برداشته بود، پاشید. فی‌الفور با پیستوله به زن حمله کردند و او را در یک بشکه رنگ‌بر خنثی‌ساز فرو کردند و نگهبان بینوا را بی‌درنگ به هات‌بیوفرم بردند و در اتاقی قرنطینه‌اش کردند و او

۱. Health Wyzer، health به معنای بهداشت و wyzer یادآور کلمهٔ vizier یا همان وزیر است که شاید بتوان به وزارتخانه تعبیرش کرد، بنابراین معادل احتمالی این اصطلاح می‌تواند کوی بهداشت باشد، اما این استدلال قطعی نیست.

2. Ebola

3. Marburg

همان جا مذاب و به مایع چسبناک و نوچی بدل شد. خسارت بیش‌تری وارد نشد، اما طبیعتاً نگهبان‌ها عصبی و بی‌تاب شده بودند.

مادر جیمی گفت که به رغم این حادثه باز هم احساس می‌کند زندانی است. پدر جیمی گفت که منطبق مادرش را درک نمی‌کند، مگر او نمی‌خواست امنیت داشته باشد، مگر نمی‌خواست پسرش امنیت داشته باشد؟

مادرش گفت: «که این طور، پس اینا همه به خاطر خود منه؟» داشت یک تکه نان تست فرانسوی را به شکل مکعب‌های منظمی می‌برید و وقت می‌گذراند.

«به خاطر همه‌مون. به خاطر ما.»

«بله، متأسفانه مجبورم مخالفت کنم.»

پدر جیمی گفت: «اون جا هیچ خبری نیست.»

مادر جیمی می‌گفت تلفن‌های آن‌ها را شنود و نامه‌های کامپیوتریشان را کنترل می‌کنند و نظافتچی‌های گردن کلفت و کم‌حرف و توداری که هفته‌ای دو بار برای نظافت خانه می‌آمدند - و همیشه دو نفری - جاسوس بودند. پدر جیمی می‌گفت او کج خیال شده و در هر حال چیزی برای پنهان کردن ندارند، پس چرا باید نگران شوند؟

مجتمع هلث‌ویزر نه تنها از عمارت اندام‌زار جدیدتر بود، بلکه فضای به مراتب وسیع‌تری نیز داشت: به جای یکی، دو بازار خرید داشت، بیمارستانش مجهزتر بود، سه سالن رقص و حتی یک زمین گلف داشت. جیمی به مدرسه دولتی هلث‌ویزر رفت. اوایل هیچ‌کس را نمی‌شناخت؛ اما به رغم احساس تنهایی‌اش در آن اوایل، اوضاع چندان بد نبود. در واقع، خوب هم بود. چون می‌توانست همه تفریحات و شوخی‌های معمول را از سر گیرد: لودگی‌هایش دیگر برای بچه‌های اندام‌زار تکراری شده بود.

حال به جای آن که ادای شامپانزه درآورد، وانمود می‌کرد که می‌خواهد بالا بیاورد و دارد خفه می‌شود و همه هر دو ادایش را دوست داشتند. یک کار دیگرش این بود که روی شکمش عکس دختر لخت و عوری را می‌کشید، طوری که وسط پاهای دختر روی نافش قرار گیرد و بعد شکمش را تکان تکان می‌داد.

دیگر برای ناهار به خانه نمی‌رفت. صبح‌ها سوار استیشن خورشیدی و الکل اتیلیکی مدرسه می‌شد و شب‌ها با آن برمی‌گشت. مدرسه‌شان یک کافه تریای غرق نور و دل‌باز داشت، با غذاهای کامل و همین‌طور غذاهای مختلف محلی - انواع پروژی و فلافل - و یک غذای خاص برای یهودی‌ها که از نظر آن‌ها حلال بود، و نیز فرآورده‌های سویا برای گیاهخواران. جیمی از این که می‌توانست بدون حضور والدینش غذا بخورد، سر از پا نمی‌شناخت. حتی کمی هم چاق شده بود و دیگر ربقوت‌ترین شاگرد کلاس نبود. اگر از وقت ناهارشان فرصتی باقی می‌ماند و برنامه دیگری نداشت، می‌توانست به کتابخانه برود و سی‌دی‌های آموزشی قدیمی را تماشا کند. آلكس طوطی فیلم مورد علاقه‌اش بود، از مجموع فیلم‌های کلاسیک راز بقا^۱ از کلمه‌های جدیدی که آلكس ابداع می‌کرد، خوشش می‌آمد - هستهٔ چوب‌پنبه به جای مغز بادام - و بیش‌تر از همه آن قسمت را که آلكس از تمرین مثلث آبی و مربع زرد خسته می‌شد و می‌گفت، حالا می‌زم بیرون. نه، آلكس. برگرد این‌جا! کدوم یکی مثلث آبی؟ نه، مثلث آبی؟ اما آلكس دیگر از در بیرون رفته بود. پنج ستاره برای آلكس.

یک روز به جیمی اجازه داده شد که کیلر را به مدرسه بیاورد و او^۲ -

۱. Classic in Animal Behaviour Studies. ترجمهٔ تحت‌اللفظی آن: فیلم‌های بررسی رفتار حیوانات، اما ما آن‌ها را تحت عنوان راز بقا می‌شناسیم. ۲. she: ضمیر فاعلی مؤنث.

حال، حیوان رسماً او شده بود - غوغایی به راه انداخت. واکولا پرایس، اولین دختری که جیمی واقعاً خاطرخواهش شده بود، گفت: «اوه، جیمی، خوش به حالت.» خز کیلر را نوازش کرد؛ دست قهوه‌ای، ناخن‌های صورتی، و جیمی لرزش گرفت، انگار انگشت‌های واکولا روی بدن او کشیده می‌شد.

پدر جیمی هر روز بیش‌تر و بیش‌تر درگیر کار می‌شد و هر روز کم‌تر و کم‌تر درباره‌اش حرف می‌زد. در نواسکینز هم خوک‌نک وجود داشت، درست مثل اندام‌زارها، اما خوک‌نک‌های نواسکینز کوچک‌تر بودند و از آن‌ها در توسعهٔ بیوتکنولوژی‌های مربوط به پوست استفاده می‌شد. ایدهٔ اصلی یافتن شیوه‌ای برای جایگزین کردن بشرهٔ قدیمی با روپوست جدید بود، نه نازک کردن لایهٔ پوست با اشعهٔ لیزر یا روکشی لک‌گیری شده و کم‌دوام، بلکه پوستی واقعاً جدید که نه چروک بخورد و نه لک شود. برای این کار رشد یک سلول پوست جوان و تپلی که سلول‌های فرسوده انسان را بخورد و سلول‌های مشابه خود را جایگزین آن‌ها کند - درست مثل جلبکی که در آبگیر رشد کند - بسیار مفید بود.

پدر جیمی با همان لحن مردانه‌ای که اخیراً حین حرف زدن با جیمی پیدا کرده بود، شرح داد که در صورت موفقیت پاداش کارشان عظیم خواهد بود. کدام مرد یا زن مرفهٔ جوانی و زیبایی از کف داده‌ای بود که حاضر نباشد برای کسب لذت جنسی، به قیمت فروش خانه و ویلای سرسبز دوران بازنشستگی و حتی بچه‌ها و روحش هم که شده، این شیوه را جایگزین مکمل‌های هورمونی و ویتامین‌های جورواجوری کند که حال سریا نگهش می‌داشتند؟ در آرم شیک نواسکینز نوشته شده بود: پوست جدید! برای سالمندان. البته هنوز به شیوهٔ صددرصد مؤثری دست

نیافته بودند. حدوداً ده یا دوازده نفری که با امید بسیار بدون هیچ هزینه‌ای خود را در اختیار آزمایشگاه نواسکینز قرار داده و با امضای قراردادی از حق پیگیری قانونی صرف نظر کرده بودند، موقع بیرون آمدن شبیه موجودات قالب‌ریزی شده فضایی شده بودند. پوستی با سایه روشن‌های غیریکدست، رنگی قهوه‌ای که به سبز می‌زند و تکه‌های زبری که گله به گله ور آمده و پوست پوست شده بودند.

اما در نواسکینز پروژه‌های دیگری هم در دست بود. یک روز عصر پدر جیمی دیروقت و کمی پاتیل و بطری شامپاین به دست به خانه آمد. جیمی یک نگاه به حال و روز پدرش انداخت و از سر راه او کنار رفت. او یک میکروفن ریز پشت عکس ساحل دریا در اتاق نشیمن و یکی دیگر هم پشت ساعت دیواری آشپزخانه - همانی که هر ساعت صدای اعصاب خردکن پرنده‌ای خاص از آن شنیده می‌شد - پنهان کرده بود تا تمام مزخرفاتی را که اصلاً ربطی به او نداشت بشنود. در کلاس تکنولوژی جدید در مدرسه میکروفن‌ها را سوار کرده بود؛ از اجزاء استاندارد مینی میکروفن‌ها برای ضبط بی سیم کامپیوتری؛ که با کمی تغییر برای استراق سمع آماده می‌شد، استفاده کرده بود.

صدای مادر جیمی گفت: «این چیه؟» منظورش شامپاین بود.

صدای پدر جیمی گفت: «موفق شدیم. فکر کنم اشکالی نداره یه جشن کوچیک راه بندازیم.» کشمکش؛ شاید پدرش سعی کرده بود او را بیوسد.

«تو چی موفق شدین؟»

صدای باز شدن در چوب پنبه‌ای بطری شامپاین. «بیاه، گازت که نمی‌گیره.» مکث: حتماً شامپاین را روی زمین ریخته بود. بله: صدای تق و تق لیوان‌ها. «به سلامتی خودمون.»

«تو چی موفق شدین؟ باید بدونم به چه مناسبت می نوشم.»
 مکشی دیگه: جیمی پدرش را حین قورت دادن شامپاین در نظر مجسم کرد، با آن سیبک گلویش که بالا و پایین می رفت، بالا و پایین. «پروژه ترمیم یاخته‌های عصبی. حالا بافت قشر عصبی آدمو داریم که تو بدن خوگنک رشد می کنه. بعد از اون همه گیر و دار! فقط به کارایی که می شه کرد فکر کن، به سخته‌ای‌ها و...»

مادر جیمی گفت: «همینو کم داشتیم. آدمای بیش‌تر با مغز خوک. بامبولای قبلی بس نبود؟»

«برای یه بارم که شده نمی تونی مثبت باشی؟ این همه منفی نگری: این خوب نیست، اون خوب نیست. از نظر تو هیچ چی به اندازه کافی خوب نیست!»
 مادر جیمی با آن لحن جدید و آرام و تهی از خشم گفت: «مثبت در مورد چی؟ که یه راه دیگه برای تلکه کردن آدمای بدبخت پیدا کردی؟»
 «خدایا، تو کلبی مسلکی!»^۱

«نه، تو اینطوری هستی. تو و اون شرکای چیزفهمت. همکارات. کثیفه، کل سازمانتون کثیفه، یه خلأ اخلاقیه، خودتم اینو می دونی.»
 «ما به مردم امید می دیم. امید دادن، تلکه کردن نیست!»
 «با قیمتای نواسکینز، هست. شما سر تولیداتون هوچی بازی درمی آرین و همه پول اونارو از شون می گیرین و اونا به خاک سیاه می شینن و دیگه نه راه پس دارن، نه راه پیش. از نظر تو و دوستان هیچ اشکالی ندازه که اونا بگنندن و بیوسن. یادته هر بار که می خواستیم کاری انجام بدیم، چطور در موردش حرف می زدیم؟ زندگی بهتر برای مردم - نه فقط مردم پولدار. تو قبلاً یه همچین آدمی بودی... آرمان داشتی، اما بعد.»

۱. در زبان محاوره انگلیسی، صفت‌های بسیاری برای بدینی هست و چون Cynical در زبان محاوره‌ای افراد عامی کاربرد چندانی ندارد، در ترجمه آن به مفهوم خاص صفت توجه شده است. - م.

پدر جیمی با صدایی خسته گفت: «معلومه. هنوزم دارم. فقط نمی‌تونم بهشون جامه عمل بپوشونم.»

مکث. حتماً مادرش داشت حرف‌های پدر جیمی را سبک و سنگین می‌کرد. گفت: «هر چه بادا باد!» حرفی که نشانهٔ عدم تسلیم او بود. «هر چه بادا باد، پشت هم تحقیق و تحقیق. تو چیکار داری می‌کنی؟ این قضیهٔ مغز خوک چیه؟ تو داری تو نظام هستی دست می‌بری. این کار غیراخلاقیه... بی‌حرمتیه.»

بوم، صدا از روی میز بود. با مشت روی میز نکوبیده بود. یعنی صدای بطری بود؟ «باورم نمی‌شه تو داری این حرفارو می‌زنی! تو کدوم عالمی سیر می‌کردی؟ تو خودت یه آدم تحصیلکرده‌ای. خودت قبلاً از همین کارا می‌کردی! اونا فقط پروتئین هستن، تو خودت اینو می‌دونی! سلولا و بافت بدن که مقدس نیستن، اونا فقط...»

«من با این نظریه آشنا.»

«پول جا و غذات از همین راه درمی‌آد، غذای روی میزت از همین راه تأمین می‌شه. تو، تو موقعیتی نیستی که از این لاف و گزافا بزنی.»
صدای مادر جیمی گفت: «می‌دونم. باور کن، این تنها چیزیه که واقعاً می‌دونم. چرا یه کارِ صادقانه‌تر پیدا نمی‌کنی؟ یه کار اساسی و حیاتی.»
«چه کاری و کجا؟ می‌خوای برم خندق بکنم؟»
«دست کم وجدانت راحت.»

«نه، وجدان تو راحت می‌شه. تویی که مثل روان‌رنجورا احساس گناه می‌کنی. چرا خودت نمی‌ری یه چند تا خندق بکنی، این جورِ دست‌کم یه تکونی به کورت می‌دی. بعدش شاید سیگار و بذاری کنار. تو خودت یه کارخونهٔ تک - زنهٔ تولید آمفیزمی^۱ و به علاوه، خودت یه تنه حامی نموم

۱. emphysema: اتساع مجاری و حباب‌های ریه.

شرکتای تولید تنباکویی. فکر کردی قهرمان عرصه اخلاقی؟! آدمایی هستن که با پخش مواد مجانی باعث معتاد شدن مادام‌العمر بچه‌های شش‌ساله می‌شن.»

«همه اینارو می‌دونم.» مکث. «من سیگار می‌کشم، چون افسرده‌م. شرکتای تنباکو افسرده‌م می‌کنن، تو افسرده‌م می‌کنی، جیمی افسرده‌م می‌کنه، اون داره می‌شه به...»

«خوب، واسه این افسردگی تخمیت قرص بخور!»

«نیازی به بد و بیراه گفتن نیست.»

«به گمون من که هست!» نعره‌های پدر جیمی چیز جدیدی نبود، اما به خاطر ترکیبش با فحش و بد و بیراه کاملاً توجه جیمی را جلب کرده بود. شاید برخوردی پیش می‌آمد، مثلاً شکسته شدن شیشه‌ها. ترسید. گرفتگی یخ مانند شکمش دوباره عود کرد، اما در عین حال حسی مبهم او را به گوش دادن وا می‌داشت. اگر قرار بود مصیبتی نازل شود، یک فروپاشی قطعی و نهایی، او می‌بایست شاهدش می‌بود.

اما هیچ اتفاقی نیفتاد، فقط صدای پاهایی که از اتاق خارج می‌شد. کدام یکشان؟ هر که بود، به طبقه بالا می‌آمد تا مطمئن شود که جیمی خواب بوده و هیچ نشنیده است. بعد این مورد دعوای آخری را به فهرست موارد سوء در تربیت کودک اضافه می‌کردند و همه جا آن را در ذهنشان حمل می‌کردند. آنچه جیمی را عصبی می‌کرد کارهای مزخرف و بدشان نبود، بلکه برعکس، کارهای مزخرف به اصطلاح خوششان بود. مزخرفاتی که فرض می‌کردند انجامشان برای او خوب است یا به اندازه کافی خوب است. کارهایی که برای انجامشان به خود دست‌مریزاد می‌گفتند. آن‌ها از او هیچ نمی‌دانستند؛ نمی‌دانستند از چه چیزهایی خوشش می‌آید، از چه چیزهایی متنفر است و آرزوی چه چیزهایی را

دارد. فکر می‌کردند او همانی است که ظاهرش می‌گفت: پسری خوب که کمی خنگ و متظاهر بود. نه درخشان‌ترین ستارهٔ عالم، نه آدم اهل رقم، اما نمی‌شد به همهٔ خواسته‌ها رسید، و او هم دست‌کم یکی مخبط صرف نبود. دست‌کم مثل خیلی از پسران همسن و سال خود الکلی یا معتاد نبود. — بزخم به تخته! یک بار به گوش خود شنیده بود که پدرش می‌گفت: بزخم به تخته، انگار قرار بود جیمی حسابی قاتی کند و راه خودش را پیش بگیرد، اما او هنوز از عهدهٔ این کار برنیامده بود. آن‌ها در مورد آدم دیگری که در درون او پنهان شده بود هیچ نمی‌دانستند.

کامپیوتر را خاموش کرد و گوشی‌ها را از پریش کشید و چراغ‌ها را خاموش کرد و به بستر رفت، آرام و با احتیاط، چون کیلر هم روی تخت بود. او پایین تخت بود، آن‌جا را دوست داشت. عادت کرده بود شوری کف پاهای جیمی را بلیسد. جیمی قلقلکش می‌آمد. سرزیر روتختی، در سکوت از خنده می‌لرزید.



چکش



چند سال گذشت. اسنومن با خود می‌گوید، حتماً گذشته بود. واقعاً چیز زیادی از آن سال‌ها به یادش نمانده، بجز این که صدایش دورگه شد و موهای تنش به تدریج درآمد. البته این وقایع جزئی در آن زمان تب و تاب پیدید نیاورد، اما در هر حال اگر چنین نمی‌شد، وضع به مراتب بدتر می‌شد. عضله‌هایش هم اندکی رشد کرده بود. به تدریج در خواب رؤیاهای شهوت‌انگیز می‌دید و از تسستی و رخوت رنج می‌کشید. در مورد دخترها تصورات انتزاعی بسیاری داشت - دختران بدون سر -، و نیز در مورد واکولا پرایس، با سر؛ اما او زیاد به جیمی راه نمی‌داد. صورتش جوش زده بود. یعنی دلیلش همین بود؟ یادش نمی‌آید جوشی در کار بوده باشد، اما آن‌طور که یادش مانده، صورت رقیباتش پُر از جوش بود.

به هر کس که دَمَعَش می‌کرد، می‌گفت: مغز چوب‌پنبه‌ای، همه، جز دخترها. جُز او و آلکس طوطی هیچ کس نمی‌دانست که مغز چوب‌پنبه‌ای دقیقاً یعنی چه، و همین مسئله دیگران را تخریب و نابود می‌کرد. در مجتمع هلث و بزر اول این اصطلاح و بعد اسم جیمی سر زبان‌ها افتاد. هی، مغز چوب‌پنبه‌ای!

بهترین دوست پنهانی‌اش کیلر بود. چه رقت‌انگیز که تنها هم‌صحبت حقیقی‌اش فقط و فقط یک راکسون بود. تا آن‌جا که می‌توانست از رویرو شدن با والدینش پرهیز می‌کرد. بابایش یک مغز چوب‌پنبه‌ای و مادرش یک زنبور و زوزو بود. دیگر از میدان الکتریکی منفی آن دو نمی‌ترسید؛ آن‌ها از نظرش فقط ملال‌انگیز بودند، یا دست‌کم او این‌طور فکر می‌کرد. در مدرسه خیانت بزرگی به آن‌ها کرد. توجه دیگران را به بندهای انگشت سبابه‌اش جلب می‌کرد و انگشتان شستش را در داخل مشت‌هایش فرو می‌برد. بعد با بالا و پایین بردن شست‌هایش حس باز و بسته شدن دهان را به تماشاگران القا می‌کرد و به نظر می‌رسید که این دو دست عروسکی دارند با هم جر و بحث می‌کنند. دست راستش بابای شیطان و دست چپش مامان برحق بود. بابای شیطان هارت و پورت و نظریه‌پردازی و افاضات هشت‌من یک شاهی می‌کرد و کار مامان برحق گله و شکایت و بد و بیراه گفتن بود. در کیهان‌شناسی مامان برحق، تنها دلیل بواسیر، جنون دزدی، تعارض جهانی، نفس‌تنگی، شکست گسل‌های پوسته زمین، گرفتن لوله‌های فاضلاب و نیز سردردهای میگردن و شکم‌دردهای بعد از قاعدگی مامان برحق، پدر شیطان بود. این نمایش در سالن ناهارخوری حسابی رونق گرفت. گروهی جمع می‌شدند و مدام تقاضا می‌کردند: جیمی، جیمی، نمایش بابای شیطان! بچه‌های دیگر اصلاحات و روال‌های پیشنهادی بسیاری داشتند که از زندگی خصوصی والدین واحدهای دیگر

مایه می‌گرفت. بعضی‌هایشان سعی می‌کردند توجه دیگران را به بند انگشت‌ها و تمایش خودشان جلب کنند، اما گفتگوی شخصیت‌های انگشتیشان به خوبی مال جیمی نبود.

جیمی بعضی وقت‌ها که زیاده‌روی می‌کرد، بعد از اجرای تمایش پشیمان می‌شد و احساس گناه می‌کرد. نباید انگشت مامان برحق را بعد از ترکیدن تخمدان‌هایش، در آشپزخانه به‌گریه و امی داشت. نباید آن صحنه همخوابگی را به همراه لقمه‌ماهی ویژه دوشنبه، ۲۰٪ ماهی واقعی، اجرا می‌کرد - بابای شیطان روی آن می‌پرید و با حرص و لذت تکه‌پاره‌اش می‌کرد، چون مامان برحق توی لک بود و بوق کرده بود و بیرون نمی‌آمد. آن هجویه‌ها مایه فضاحت بود، اما این مسئله به خودی خود مانع کار جیمی نمی‌شد. تمایش‌ها به حقیقت ناگواری که جیمی خواهان بررسیشان نبود، بسیار نزدیک بودند. اما بچه‌های دیگر او را لنگ می‌کردند و جیمی نمی‌توانست در مقابل تحسین و تمجید آن‌ها مقاومت کند. می‌پرسید: «خیلی توخاکی زدیم، کیلر؟ خیلی رذیلانه بود؟» کلمه رذیلانه را تازه کشف کرده بود. مامان برحق این اواخر از این کلمه خیلی استفاده می‌کرد. کیلر بینی او را می‌لیسید. او همیشه جیمی را می‌بخشید.

یک روز جیمی از مدرسه به خانه آمد و روی میز آشپزخانه یادداشتی پیدا کرد. از طرف مادرش بود. به محض این‌که نگاهش به برای جیمی - کلماتی که با خودکار سیاه دو بار زیرش خط کشیده شده بود - افتاد، فهمید که حاوی چه پیغامی است.

در آن یادداشت نوشته شده بود: جیمی عزیز، وِر وِر، وِر وِر، به اندازه کافی عذاب وجدان داشته‌ام. وِر وِر، دیگر به سبک زندگی‌ای که نه تنها پوچ و بی‌معنا، بلکه وِر وِر وِر است، تن نمی‌دهم. او مطمئن بود که وقتی جیمی به اندازه کافی

بزرگ شود و جوانب کارِ وِردِ وِرد را بفهمد، با او هم‌رأی می‌شود و درکش می‌کند. اگر امکانی باشد، بعدها با او تماس خواهد گرفت. تحقیقاتِ وِردِ وِرد حتماً انجام خواهد شد. بنابراین مخفی شدن ضروری است. تصمیمی که با تعمق و تفکر و تشویش بسیار اخذ شده بود، اما وِردِ وِرد. و او همیشه جیمی را دوست خواهد داشت.

اسنومن با خود می‌گوید، شاید او عاشق جیمی بود. به شیوهٔ خودش. اما در آن زمان جیمی آن عشق را باور نداشت. شاید هم عاشقش نبود. اما در هر حال حتماً نسبت به او احساس مثبتی داشته. مگر می‌شود مهر مادری وجود نداشته باشد؟

مادرش در پی نوشت آورده بود: کیلر را با خود برده‌ام تا آزادش کنم، چون می‌دانم وحشی و آزاد در جنگل خوشبخت‌تر خواهد بود.

جیمی این را نیز باور نکرده بود. این قضیه از خشم دیوانه‌اش کرد. چطور جرئت کرده بود؟ کیلر مالِ او بود! و کیلر حیوانی دست‌آموز بود؟ نمی‌توانست تنها زندگی کند، نمی‌توانست روی پای خود بایستد. حیوانات گرسنه او را می‌دریدند و خز سیاه و سفیدش را تکه پاره می‌کردند.

اسنومن با خود می‌گوید، اما حق با مادر جیمی و همقطارانِش بود، و کیلر و راکسون‌های دیگر می‌بایست از عهدهٔ امورات خودشان برمی‌آمدند، وگرنه می‌بایست با جمعیت زیاد و نگران‌کننده‌شان، که حال در این تنگهٔ جنگلی افزایش هولناکی پیدا کرده بود، چه می‌کردند؟

جیمی هفته‌ها سوگوار بود. نه، ماه‌ها. برای کدامشان بیش‌تر سوگوار بود؟ مادرش، یا آن راسوی تغییر ماهیت یافته؟

مادرش یادداشت دیگری هم گذاشته بود. یادداشت نه، پیامی بی کلام. کامپیوتر خانگی پدر جیمی را خرد و خاکشیر کرده بود، نه تنها مندرجات و محتویات آن را، بلکه کل دستگاه را چکش کوب کرده بود. عملاً از تمام ابزار موجود در جعبه ابزار خانگی پدر جیمی، که مرتب و منظم چیده شده و به ندرت مورد استفاده قرار گرفته بودند، استفاده کرده بود، اما گویا آن چکش ابزار اصلی اش بود. کامپیوتر خودش را که دیگر واقعاً له و لورده کرده بود. بنابراین، پدر جیمی و مأموران کورپسوکورپز - که بلافاصله همه جا را قرق کردند - نمی دانستند که او ممکن است در آن مدت چه پیام‌های رمزی‌ای ارسال کرده و چه اطلاعاتی را از روی کامپیوتر انتقال داده و به همراه خود برده باشد.

در مورد این که چگونه از ایست و بازرسی‌ها و دروازه‌ها گذشته، نوشته بود که به آن‌ها گفته برای روت کانال دندانیش به مطب دندانپزشکی در یکی از ساختمان‌های پیش ساخته می‌رود. اوراق و مجوزهای ضروری را به همراه داشت و داستانش هم منطقی می‌نمود. متخصص روت کانال کلینیک دندانپزشکی هلت ویزر سکنه کرده و چپه شده و جانشینش هنوز نیامده بود، به همین دلیل برای انجام این طور کارها با دندانپزشک‌های خارج از مجتمع قرارداد بسته بودند. او حتی از دندانپزشک ساختمان پیش ساخته وقت هم گرفته بود. وقتی دندانپزشک متوجه می‌شد که از او خبری نشده، صورت حسابش را برای بابای جیمی می‌فرستاد. (بابای جیمی پول را نپرداخت، چون این او نبود که سر وقتش حاضر نشده بود؛ بعداً او و پدر جیمی پای تلفن حسابی داد و بیداد راه انداختند.) مادر جیمی چمدانی بر نداشته بود؛ زرنگ‌تر از این‌ها بود. او از یکی از مأموران کورپسوکورپز خواسته بود که برای محافظت از وی در تاکسی از ایستگاه

یکسره بتونی راه آهن تا مسافت کوتاه عوام نشین که می بایست تا رسیدن به دیوار ساختمان های پیش ساخته از آن می گذشتند - که البته کاری بسیار معمول و همیشگی بود - او را همراهی کند. هیچ کس پایی اش نشد. او چهره ای آشنا، تقاضانامه، مجوز عبور و ضروریات دیگر را داشت. در کنار دروازه مجتمع هیچ کس به دهان او نگاه نکرد و اگر هم می کرد چیزی دستگیرش نمی شد، چون درد عصبی که نشانه قابل رؤیت ندارد.

مأمور کورپسو کورپز هم به حتم همدست مادر جیمی بوده، وگرنه از سر تقصیر او می گذشتند. در هر حال، او بازنگشت و هرگز نیافتندش. یا دست کم این طور گفته شد. فرار او واقعاً اوضاع را قمر در عقرب کرد. این بدان معنا بود که دست دیگران هم در کار بوده است. اما چه کسانی، و با چه اهدافی؟ مأموران کورپسو کورپز که جیمی را سخت سین جیم کردند، می گفتند این مسائل حتماً باید روشن شود. مأموران از جیمی پرسیدند که مادرش هیچ وقت چیزی به او نگفته بود.

جیمی گفت، منظور آنها از چیزی چیست؟ از مینی میکروفن هایش حرف هایی شنیده بود، اما نمی خواست در مورد آنها چیزی بگوید. مادرش گاه از این در و آن در حرف هایی می زد، که چطور همه چیز ویران شده و دیگر هرگز به وضعیت نخستش باز نخواهد گشت؛ در مورد خانه ساحلی خانواده اش وقتی که کوچک بود، همان خانه که با بالا آمدن سریع سطح آب دریا به همراه دیگر ساحل ها و معدود شهرهای ساحلی شسته و ویران شده بود، و بعد آن مدّ عظیم که به خاطر آتشفشان جزایر قناری خزیده و پیش آمده بود. (در مدرسه و واحد درس زمین شناسی با آن آشنا شده بود. بازسازی ویدیویی آن حادثه از نظر جیمی خیلی هیجان انگیز از آب درآمده بود.) گاهی هم در مورد باغ گریپ فروت پدر بزرگش در فلوریدا، که در سال خشکسالی مثل کشمشی عظیم خشک شده بود نق و

نوق می کرد، همان سالی که دریاچه اوکی چویی^۱ به لجنزاری متعفن بدل شد و منطقه اورگیلیدز^۲ سه هفته تمام در آتش سوخت.

اما همه پدر و مادرها در مورد چنین حوادثی ناله و زاری می کردند. آن وقت ها را که می توانستی با ماشین به همه جا بروی یادت هست؟ آن روزها را که همه در عوام نشین ها زندگی می کردند یادت هست؟ آن وقت ها را که بدون ترس می توانستی به همه جا پرواز کنی، یادت هست؟ فروشگاه های زنجیره ای همبرگر و گوشت گاو واقعی و دکه های هات داگ فروشی را یادت هست؟ آن روزها را که نیویورک هنوز نیویورک جدید نشده بود، یادت هست؟

این ها همه جزو دیالوگ های همیشگی نمایش های انگشتی بود. آه، زمانی همه چیز عالی بود. او هو. حالا دارم می رم تو لک. امشب از سکس خبری نیست!

جیمی به مأمور کورپسو کورپز گفت مادرش فقط یک مادر بود؛ همه کارهای مادرها را می کرده فقط زیاد سیگار می کشیده.

«عضو سازمانای زیادی بود؟ غریبه ای به خونه رفت و آمد می کرد؟ زیاد با تلفن بی سیم حرف می زد؟»

مأمور دوم گفت: «هر کمکی که بتونی به ما بکنی، ممنونت می شم، پسر.» کلمه پسرم قال قضیه را کند. جیمی گفت، فکر نمی کند چیز به درد بخوری برای آنها داشته باشد.

مادر جیمی چند دست لباس نو برای او گذاشته و گفته بود که خیلی زود، وقتی جیمی رشد کند، اندازه اش می شوند. همه شان به تنش زار می زدند، مثل لباس هایی که همیشه می خرید. خیلی هم تنگ و کوچک بودند. همه آنها را در یک کشو گذاشت و خیالش را راحت کرد.

پدرش آشکارا می‌لرزید. ترسیده بود. مادرش تمام ماده‌های قانون اساسیشان را نقض کرده بود؛ او به حتم زندگی‌ای یکسر متفاوت از آنچه وی می‌انگاشت داشت. این جور چیزها تأثیر بدی بر مردها می‌گذاشت. پدرش به مأمورها گفت که در کامپیوتری که مادر جیمی خرد و خاکشیر کرده بود اطلاعات چندان مهمی نداشت، اما مسلماً از نظر مأمورها حتی اگر عکس این هم صادق بود، پدر جیمی باز همین را می‌گفت و در هر حال، راهی برای اثبات عکس آن وجود نداشت. بعد در جایی دیگر و برای مدتی طولانی از او توضیح خواستند. شاید داشتند شکنجه‌اش می‌کردند، مثل فیلم‌های قدیمی یا بعضی از وب‌سایت‌های ناجور، با الکترودها و باتوم و میخ‌های تفته و داغ؛ و جیمی در این مورد نگران بود و احساس بدی داشت. چرا این‌ها همه را پیش‌بینی نکرده و به جای خیمه‌شب‌بازی‌های مبتذل و مسخره، از بروزش جلوگیری نکرده بود؟

دو مأمور زن کوریسوکوریز که درست عین چدن سخت و سفت بودند، در مدتی که پدر جیمی را بُردند، در خانه آن‌ها ماندند و مراقب جیمی بودند یا دست‌کم به این بهانه در خانه ماندند. یکی که لبخند می‌زد و دیگری که چهره‌ای بی‌روح داشت. با تلفن‌های رادیویی‌شان کلی با این ور و آن‌ور تماس گرفتند. آلبوم‌های عکس و گنجه لباس‌های مادر جیمی را زیر و رو کردند و سعی کردند از جیمی حرف بکشند. مادرت واقعاً خوشگله. فکر نمی‌کنی دوست پسر داشته؟ زیاد به عوام‌نشین‌ها می‌رفت؟ جیمی گفت چرا باید به آن‌جا می‌رفت؟ و آن‌ها گفتند بعضی‌ها این‌طور دوست دارند. جیمی دوباره گفت، چرا؟ و آن مأموری که صورت سرد و بی‌روحي داشت، گفت، بعضی‌ها طوقه‌شان تاب دارد، و آن یکی که خنده‌رو بود، خندید و سرخ شد و گفت، بعضی‌ها آن بیرون‌کارهایی می‌کنند که این‌جا نمی‌توانند بکنند. جیمی می‌خواست پرسد چطور

کارهایی، اما این کار را نکرد، چون ممکن بود این سؤال او را گرفتار سؤال‌های بیش‌تر آن‌ها کند. او در دبیرستان هلت‌ویزر به اندازه کافی به مادرش خیانت کرده بود و دیگر نمی‌خواست بر وزن کفه خیانت‌هایش به او بیفزاید.

آن دو با هم املت کوفتی چرم‌مانندی درست کردند تا با غذا دادن به جیمی، او را از آن حالت تدافعی درآورند. بعد از این‌که دیدند نقشه‌شان کارگر نشد، غذاهای منجمد را در مایکروویو گذاشتند و پیتزا سفارش دادند. پس که مادرت زیاد به فروشگاه می‌رفت؟ رقص هم می‌رفت؟ شرط می‌بندم که می‌رفت. جیمی دلش می‌خواست هر دوشان را بگیرد زیر مشت و لگد. اگر دختر بود، می‌توانست بزند زیر گریه و وادارشان کند که به حالش دل بسوزانند، و از این طریق در دهانشان را می‌بست.

بعد از آن‌که بایای^۱ جیمی از مکان نامعلومی که برده بودندش برگشت، دلش می‌خواست با کسی حرف بزند. از ظاهرش معلوم بود که سخت به هم‌صحبت نیاز دارد. چشمانش سرخ و پف‌آلود بود. جیمی هم با او هم‌صحبت شد، اما بی‌فایده بود.

حتماً ناراحتی که مادرت رفته؟

آره، درسته.

نباید خودتو سرزنش کنی، پسر. رفتن اون تقصیر تو نیست.

منظورت چیه؟

اشکالی نداره، می‌تونی احساساتو بیان کنی؟

دوست داری کدوماشو بیان کنم؟

لزومی نداره لیج‌گنی، می‌دونم چه احساسی داری.

۱. در متن هر جا که father آمده از معادل پدر و به ازای dad از بابا استفاده شده است.

خوب، پس آگه می‌دونی چه احساسی دارم، پس دیگه چرا می‌پرسی؟ والی آخر.

بابای جیمی به جیمی گفت که آن دو باید تا آن جا که می‌توانند به پیش بتازند. پس پیش تاختند. پیش تاختند و پیش تاختند؛ صبح‌ها برای خودشان آب پرتقال می‌ریختند و وقتی یادشان می‌افتاد، ظرف‌ها را در داخل ظرفشویی می‌گذاشتند، و بعد از چند هفته پیش تاختن، بابای جیمی از آن حال و هوای مغموم به درآمد و دوباره بازی گلف را از سر گرفت.

معلوم بود که پس از گذران و خیم‌ترین روزهای ملولی و دلتنگی، دیگر در کنج قلبش احساس ویرانی و نابودی آشیانه نکرده است. باز هم هنگام اصلاح صورتش، سوت می‌زد. بیش از قبل اصلاح می‌کرد. برای حفظ ظاهر مدتی صبر کردند و بعد رامونا به خانه آن‌ها نقل مکان کرد. زندگی رنگ و بویی دیگر یافت، شامل دوره‌های همخوابگی با چاشنی هرهر و کرکر و آخ و اوخ گفتن در پس درها، درهایی که به رغم بسته بودن، ضد صوت بودند و جیمی هم صدای موسیقی را زیاد می‌کرد و سعی می‌کرد سر و صداها به گوشش نرسد. می‌توانست برای استراق سمع در اتاقشان میکروفن کار بگذارد و صدای کل نمایش را بشنود، اما از این کار سخت روگردان بود. راستش این کار ناراحتش می‌کرد. یک بار در حال طبقه بالا با هم کشتی سختی گرفتند، پدر جیمی حوله حمام به دوش و گوش‌ها از دو سوی سر بیرون زده، و فکش که از انرژی حاصل از آخرین کشمکش و تقلای شهوی خون به آن دویده بود؛ جیمی از شرم سرخ شده بود و وانمود می‌کرد که متوجه چیزی نشده است. این دو خرگوش عاشق با تن‌های مملو از هورمون دست‌کم می‌توانستند برای حفظ وقار و آبرویشان در گاراژ با هم کشتی بگیرند، طوری که جیمی قاطی قضیه نشود

و از کارشان بویی نبرد؛ طوری احساس آزادی می‌کردند که جیمی احساس می‌کرد نامرئی است، و البته جیمی هم واقعاً می‌خواست همین احساس را داشته باشد.

چه مدت به همین منوال ادامه داده بودند؟ حال اسنومن چیزی به یاد ندارد. یعنی پشت آغل‌های خسروکنک‌ها، با آن لباس‌های ایمنی و ماسک‌های ضد میکروب صورتشان هم معاشقه می‌کردند؟ او این طور فکر نمی‌کند: پدرش آدم ضایعی بود، اما نه گُه مطلق. البته آدم می‌توانست در عین حال هم ضایع باشد، هم گُه: یک گُه ضایع یا یک ضایع گُه. اما پدرش (دست‌کم به نظر او) در دروغ‌گویی آن‌قدر ناشی و ناوارد بود که نمی‌توانست بدون آن‌که مادر جیمی متوجه شود، در یک خیانت و تبانی تمام‌عیار مشارکت کند.

هرچند شاید مادرش متوجه چیزی شده بود. شاید به همین دلیل گریخته بود یا این آگاهی نیز بخشی از دلیل گریزش بود. آدم تا وقتی حسابی از زوره در نرود با چکش - از آچار و پیچ‌گوشی برقی و آچار لوله بگذریم - به جان کامپیوتر کسی نمی‌افتد.

البته نه این‌که در کل عصبانی نبود، اما عصبانیتش بسیار فراتر از آن بود که تنها یک انگیزه داشته باشد.

اسنومن هرچه پیش‌تر در این مورد فکر می‌کند، بیش‌تر مطمئن می‌شود که راموتا و پدرش در پَس آغل از گشتی گرفتن خودداری می‌کرده‌اند. آن دو قبل از آن‌که به آغوش یکدیگر بپرند، صبر کردند تا مادر جیمی مثل شخصیت‌های کامپیوتری گور خود را گم کند. در غیر این صورت در رستوران آندره در اندام‌زار آن‌طور مشتاقانه و حریصانه با یکدیگر نظربازی نمی‌کردند. اگر از قبل با هم رابطه داشتند، در انتظار

عمومی رفتاری خشک و رسمی می‌داشتند و سعی می‌کردند بر خوردهایشان در ظاهر به چارچوب مسائل کاری محدود باشد؛ در آن صورت، در گنج و کنارهای کثیف قرارهای کثیف و کوتاه می‌گذاشتند و با باسن‌های گنده و زیب‌های گیر کرده روی فرش دفتر چس غلت می‌زدند و در پارکینگ گوش یکدیگر را گاز می‌گرفتند. دیگر به آن ناهارها با غذاهای ضد عفونی شده بسنده نمی‌کردند و دیگر وقتی رامونا سعی می‌کرد آن هویج‌های خام را به مایع تبدیل کند و آبشان را بمکد، پدرش به روی میز خیره نمی‌شد. دیگر از جیمی به عنوان سپر انسانی استفاده نمی‌کردند و آب دهانشان - به ظاهر برای سبزیجات و پیراشکی گوشت خوک و در عمل به خاطر همدیگر - راه نمی‌افتاد.

نه این که اسنومن حال قصد قضاوت داشته باشد. او می‌داند که این جور مسائل چگونه پیش می‌روند یا زمانی پیش می‌رفته‌اند. حال او آدم بزرگ شده، با فشار مسائلی به مراتب بدتر بر لوح وجدانش. پس چگونه می‌تواند آن‌ها را مقصر بداند؟
(آن‌ها را مقصر می‌داند.)

رامونا جیمی را نشاند و با چشمان درشت و مات و مشکی و صمیمی به او خیره شد و گفت که می‌داند این قضیه برای او بسیار تلخ است و برای همه آن‌ها نیز ضایعه سنگینی بوده، حتی برای خود او، اما شاید به نظر جیمی این طور نبوده باشد، و می‌داند که نمی‌تواند جای مادرش را برای او بگیرد، اما امیدوار است که بتوانند با هم رفیق باشند. جیمی گفت، البته، چرا که نه؟ چون گذشته از رابطه رامونا با پدر او، خود جیمی هم به اندازه کافی دوستش داشت و می‌خواست او خوشنود باشد.

رامونا سعی خود را کرد: به شوخی‌های او می‌خندید - گاهی کمی

دیر - به هر حال او آدم اهل کلام نبود و جیمی مدام این را به خود گوشزد می کرد، و گاهی که پدر جیمی خانه نبود، او به خود زحمت می داد و فقط برای او و خودش در مایکروویو غذا گرم می کرد؛ عمده غذایش لازانیا و سالاد مخلوط بود. گاهی با جیمی دی وی دی تماشا می کرد؛ کنار او روی کاناپه می نشست و اول یک کاسه پر از ذرت بوداده می آورد که رویش کره آب شده می ریخت و انگشتانش را که در بخش های ترسناک فیلم ها در دهانش می گذاشت و می لیسید، در کاسه فرو می برد و در این حیص و بیص جیمی سعی می کرد نگاهش به سینه های او نیفتد. رامونا از او می پرسید که آیا می خواهد سوآلی از او بپرسد، مثلاً در مورد او و بابایش و این که قضیه از دواجشان چه شده است، و جیمی می گفت، نه.

شبها در خفا برای کیلر و گاه - در گوشه ای ناپیدا از قلبش - برای مادر واقعی، غریب، ناکامل و بینوای خودش دلتنگی می کرد. او کجا رفته بود، چه خطری تهدیدش می کرد؟ این که او به نوعی در خطر بود از نظر وی بدیهی می نمود. آنها پی اش می گشتند و او این را می دانست، و وقتی جیمی خودش را به جای او می گذاشت، می دید دلش نمی خواهد گیر بیفتد.

او گفته بود با جیمی تماس می گیرد، پس چرا این کار را نمی کرد؟ بعد از مدتی چند کارت پستال دریافت کرد، با مهرهای انگلیس و بعد آرژانتین. امضای پای آنها به نام عمه مونیکا بود، اما جیمی می دانست که کارت ها از طرف اوست. در آنها فقط نوشته شده بود: امیدوارم حالت خوب باشد. مادرش به حتم می دانست که آن کارت پستال ها قبل از رسیدن به دست جیمی، به دست صدها جاسوس و خبرچین می افتد، و این عین حقیقت بود، چون بعد از کارت پستال ها، سر و کله مأموران یکی پس از دیگری پیدا شد، و همه می برسیدند این عمه مونیکا کیست. جیمی

می‌گفت، نمی‌داند. به نظر او مادرش در هیچ یک از کشورهایی که مهربان بر کارت‌ها خورده بود نبود، چون او باهوش‌تر از این حرف‌ها بود. حتماً از افراد دیگری خواسته که کارت‌ها را برایش پست کنند.

آیا به جیمی اعتماد نداشت؟ ظاهراً نه. جیمی احساس می‌کرد که مادرش را ناامید کرده و اساساً تنهایش گذاشته است. هرگز درک نمی‌کرد که از او چه انتظاری دارد. ای کاش فقط یک فرصت دیگر برای شاد کردنش می‌یافت!

اسنومن با صدای بلند می‌گوید: «من کودکی ام نیستم.» او از این یادآوری‌ها متتفر است. نمی‌تواند آن‌ها را از سرش بیرون کند؛ نمی‌تواند موضوع را عوض کند؛ نمی‌تواند از آن حال و فضا خارج شود. آنچه به آن نیاز دارد انضباط درونی بیش‌تر یا سیلاب عرفانی‌ای است که با تکرار دوباره و دوباره‌اش بتواند به خود آرامش دهد. نام آن چیزها چه بود؟ وردها. در مدرسه ابتدایی یادشان می‌دادند. درس مذهبی هفته. بسیار خوب، بچه‌ها، حالا همه ساکت مثل موش، منظوم قوی، جیمی. امروز می‌خواهم وانمود کنیم که نو هندیم، و می‌خوایم یه ورد بخونیم. جالب نیست؟ حالا همه یه کلمه انتخاب کنیم، یه کلمه، طوری که هر کدومون یه ورد خاص داشته باشیم.

به خود می‌گوید: «به کلمه‌ها تکیه کن.» کلمات عجیب، کلمات قدیمی، کلمات نادر. والان. نون.^۱ سرنديپیتی.^۲ ییب راک.^۳ شهوت پرستی. وقتی این کلمات از سرش خارج شوند، دیگر برای همیشه به دست فراموشی سپرده شده‌اند، برای همیشه، پنداری هرگز و هیچ وقت در یادش نبوده‌اند.

۱. Norn: هر یک از سه الهه سرنوشت در اساطیر اسکاندیناویایی.

۲. Serendipity: اثر هوراس والپول، «سه شهزاده سرنديب»، سرنديپیتی به حالت و توانایی کسی اطلاق می‌شود که تصادفاً کشف‌های خوشایندی می‌کند.

۳. Pibroch: آهنگی که با نی انبان می‌زنند.



کریک



چند ماه قبل از آن که مادر جیمی غیثش بزند، سر و کله کریک پیدا شد. هر دو این اتفاقات در یک سال افتاد. چه ارتباطی بین این دو بود؟ ارتباطی در کار نبود، جز این که نوعی سازگاری میان آن دو وجود داشت. کریک جزو معدود دوستان جیمی بود که مادرش دوست داشت. اکثر دوستان او از نظر مادرش بچه مسلک بودند، و دوستان مؤنثش نیز یا باد به سر داشتند یا شلخته و بی بند و بار بودند. البته او، خود هرگز از این کلمات استفاده نمی کرد، اما می شد آن ها را در ذهنش خواند.

اما کریک، کریک فرق می کرد. مادرش می گفت، بیش تر شبیه بزرگ ترهاست، و در واقع، بزرگ تر از خیلی بزرگ ترها. می توانستید با او به شکلی عینی گفتگو کنید، گفتگویی که ضمن آن حوادث و فرضیه ها تا نتایج منطقی شان پی گرفته می شدند. البته جیمی ندیده بود که آن دو وارد

کریک ۹۹

چنین بحث و گفتگویی شوند، اما به حتم دور از دید او این کار را کرده بودند، وگرنه مادرش چنان نظری نمی داد. این گفتگوهای خاص بزرگ‌ترها چگونه و چه هنگام انجام شده بود؟ بارها این سؤال به ذهنش رسیده بود، بی هیچ پاسخی.

مادر جیمی می گفت: «دوستت شرافت فکری داره. به خودش دروغ نمی‌گه.» بعد با چشمان آبی و رنجیده از جیمی‌اش که او خوب می‌شناخت به جیمی خیره می‌شد. ای کاش او هم می‌توانست همان‌طور باشد: به لحاظ فکری با شرف. یک بخش حیرت‌انگیز دیگر در کارت گزارش رمزآلودی که مادرش آن را همه جا در پاکت ذهنش با خود حمل می‌کرد، کارت گزارشی که پیامش به ندرت به جیمی انتقال داده می‌شد. اگر جیمی پیش‌تر تلاش می‌کرد، شرافت فکری‌اش هم بیش‌تر می‌شد، البته به شرط آن‌که برای درک معنای کوفتی این دو کلمه، کلیدی کوفتی به دستش می‌دادند.

با این همه دوباره به مادرش می‌گفت: «شام نمی‌خوام. یه چیز حاضری می‌خوریم.» اگر مادرش می‌خواست دوباره رنجیده‌خاطر شود، می‌توانست از ساعت دیواری آشپزخانه برنجد. طوری ساعت را تنظیم کرده بود که سینه سرخ بگوید هوهو و جغد بگوید جیک‌جیک. برای تنوع هم که شده بگذار یک بار هم که شده به خاطر آن‌ها ناامید شود.

جیمی در باره شرافت کریک، فکری یا غیرفکری، تردید داشت. اطلاعات او از کریک کمی بیش از شناخت مادرش بود.

وقتی مادر جیمی بعد از چکش‌تازی‌اش به آن شکل گذاشت و رفت، کریک چیز زیادی نگفت؛ نه تعجب کرد و نه شوکه شد. تنها چیزی که گفت این بود که بعضی آدم‌ها به تغییر نیاز دارند، و برای تغییر باید به جای

دیگری بروند. گفت ممکن است کسی مدتی در زندگی آدم حضور و نقش داشته باشد و بعدش نه. گفت جیمی باید با صبر و شکیبایی رواقی وار پیش تر آشنا شود. این حرف آخری وضع را اندکی وخیم تر کرد: کریک گاه کمی پیش از حد شبیه معلم‌ها می‌شد و مدام باید باید می‌کرد. اما در هر حال جیمی آرامش و بی‌های و هوپی او را ستایش می‌کرد.

البته کریک در آن زمان هنوز کریک نشده بود: اسمش گِلِن بود. چرا به جای دیکته معمول کلمه، نامش با دو ن نوشته می‌شد. اما هر وقت که جیمی در این مورد پا پی او می‌شد - و این کنجکاوی مدتی طول کشید -، کریک می‌گفت: «بابام موسیقی رو دوست داشت. اسم پیا نیستی رو که مُرده بود گذاشت رو من، یه پسر نابغه که اسمش دو تا ن داشت.»

«پس اون فرستادت کلاس موسیقی؟»

کریک گفت: «نه. اون هیچ وقت برخلاف میل خودم منو جایی نمی‌فرستاد.»

«پس قضیه چی بود؟»

«قضیه چی؟»

«اسمت، با دو تا ن.»

کریک گفت: «جیمی، جیمی. هر چیزی که قضیه نداره.»

گِلِن انگاشتن کریک برای اسنومن مشکل است، چون نقاب شخصیتی بعدی کریک، شخصیت قبلی‌اش را به کلی محو و سیاه کرده است. اسنومن با خود می‌گوید، بخش کریکی شخصیت او به حتم از همان آغاز در او بوده: هرگز گِلِن واقعی ای در کار نبوده، گِلِن فقط یک سرپوش بود. بنابراین، در بازنگری‌های اسنومن از داستان، کریک به هیچ وجه گِلِن یا گِکِن معروف به کریک یا کریک / گِکِن یا گِکِن بعدها کریک نیست. او همیشه کریک است، ناب و ساده.

اسنومن می‌گوید، در هر حال، تلفظ کریک خالی صرفه‌جویی در زمان است؛ غیر از مواقع کاملاً ضروری، چرا با توضیح، چرا با پرائتز؟

کریک در سپتامبر یا اکتبر به دبیرستان هلث ویزر آمد، یکی از آن ماه‌هایی که قدیم‌ها پایزش می‌نامیدند. روزی بود آفتابی و گرم و جز این، مشخصه به یاد ماندنی دیگری نداشت. او انتقالی بود، نتیجه شکار مغزها در واحد خانواده‌ای که او نیز جزوش بود: از این‌گونه خانواده‌ها در مجتمع‌ها زیاد بودند. بچه‌ها می‌آمدند و می‌رفتند، میزها پُر و خالی می‌شدند، دوستی‌ها همیشه اتفاقی بود.

وقتی ملونز^۱ ریلی، معلم کلاس شعر و تعابیر، کریک را به بچه‌های کلاس معرفی می‌کرد، جیمی توجه چندانی به او نکرد. اسم معلمشان ملونز نبود - ملونز لقبی بود که بچه‌ها به او داده بودند -، اما اسنومن نام حقیقی او را به یاد نمی‌آورد. معلمشان نباید آن قدر روی صفحه مونیاتور او خم می‌شد؛ سینه‌های گرد و گنده او تقریباً به شانهاش می‌خورد. او نمی‌بایست تی شرت نواسکینز می‌پوشید و پابینش را آن طور تنگ و محکم توی کمر شلوارکش فرو می‌کرد. حواس آدم را بدجوری پرت می‌کرد. به این ترتیب، وقتی ملونز اعلام کرد که جیمی دور و اطراف مدرسه را به گیلن نشان خواهد داد، در اثنایی که جیمی خودش را جمع و جور می‌کرد تا حرف معلم را کشف رمز کند، سکوتی برقرار شد.

ملونز گفت: «جیمی، من ازت یه خواهش کردم.»

جیمی بی آن‌که زیاده‌روی کند چرخشی به چشمان هیزش داد و گفت: «چشم، هر چی شما بفرمایین.» از گوشه و کنار کلاس صدای خنده شنیده شد. حتی بر لبان خانم ریلی هم طرح لبخندی محو و ناخواسته نشست.

۱. Melons جمع Melon به مفهوم خربزه است.

جیمی معمولاً می‌توانست با جذابیت پسرانه‌اش دل معلم را نرم کند. جیمی دوست داشت تصور کند که اگر هنوز کوچک نبود، و خانم ربلی نیز معلم او و احتمالاً در مظان اتهام سوءاستفاده از کودکان نبود، معلمش دیوارهای اتاق خواب او را گازگاز می‌کرد و خود را به او می‌رساند و انگشتان حریصش را در گوشت جوان او فرو می‌کرد.

اسنومن با اغماض و اندکی غبطه یا خود می‌گوید آن وقت‌ها جیمی از خویش مملو بود. بی‌شک ناخرسند هم بود. ناخرسندی‌اش بی‌هیچ کلامی آشکار بود. انرژی زیادی صرف آن کرده بود.

وقتی جیمی خودش را راضی کرد تا حواسش را جمع کریک کند، زیاد شاد و سرکیف نبود. کریک بلندتر از جیمی بود، حدود دو اینچ؛ لاغرتر هم بود. موهای صاف و قهوه‌ای سوخته، پوست برنزه، چشمان سبز، لبخندی نصف و نیمه و نگاهی مملو از آرامش. لباس‌هایش تیره‌رنگ بودند و هیچ آرم و تصویر و نظر مکتوبی بر آن‌ها دیده نمی‌شد. ظاهری بی‌نام و نشان. احتمالاً بزرگ‌تر از مابقی بچه‌ها بود، یا شاید سعی می‌کرد این‌گونه بنماید. جیمی مانده بود که او چه ورزش‌هایی می‌کند. فوتبال که نبود، اصلاً ورزشی که به عضله نیاز داشته باشد، نبود. برای بسکتبال هم به اندازه کافی بلند قد نبود. از نظر جیمی اصلاً به او نمی‌آمد ورزشکار تیمی باشد، یا کسی که مثل احمق‌ها پذیرای آسیب و ضربه فیزیکی باشد. شاید تنیس. (خود جیمی تنیس بازی می‌کرد).

در ساعت ناهار جیمی کریک را صدا زد و دو نفری، نه چندان با ولع غذا گرفتند. کریک دو هات‌داگ بزرگ با سس سویا و یک تکه کیک شکلاتی فرو داد، پس شاید سعی داشت کمی وزن اضافه کند. و بعد سنگین سنگین به سالن‌ها و کلاس‌ها و آزمایشگاه‌ها رفتند و جیمی تمام

کریک ۱۰۳

مدت و یک بند توضیح می داد. این جا کتابخونه است، این جا سالن ورزشه، اونا هم خواننده های کامپیوتری آن، برای استفاده از اونا باید قبل از ظهر عضو بشی، اون تو هم اتاق دوش دختر است، می گن یه جای دیوارشو سوراخ کردن، اما من تا حالا پیداش نکردم. اگه می خوای نوادی چیزی دود کنی، اون جا این کارو نکن، چون شستشون خبردار می شه. تو تهویه واسه امنیت میکرولتز کار گذاشتن؛ بهش رُل زن، چون می فهمن که لو رفتن.

کریک همه چیز را دید، هیچ نگفت. اگر به او بود هیچ اطلاعاتی در مورد خودش نمی داد. تنها نظری که داد این بود که آزمایشگاه شیمی زباله دانی است.

جیمی با خود گفت، مُرده شورشو ببرن. اگه اون دلش می خواد گُه باشه، خوب، مملکت آزاده. میلیون ها انسان پیش از او همین تصمیم را گرفته اند. از آن که آن همه ورجه و ورجه و وِر وِر کرده بود، از دست خودش ناراحت شد، در حالی که کریک فقط نگاه هایی مختصر و بی اعتنا به او انداخته بود، با آن نیمچه لبخندهای یکوَر. با این همه، در کریک چیزی وجود داشت. بی اعتنائی توأم با خونسردی دیگران همیشه او را تحت تأثیر قرار می داد؛ حس و حال انرژی ای که حفظ و ذخیره می شود تا برای کاری مهم تر از همراهی با او به کار گرفته شود.

جیمی احساس کرد دلش می خواهد کریک را حسابی مُشت و مال دهد تا او را وادار به بروز عکس العمل کند. این یکی از ضعف های او بود؛ به تصور دیگران از خودش خیلی اهمیت می داد. برای همین بعد از مدرسه از کریک پرسید دلش می خواهد با او به یکی از فروشگاه های بزرگ برود، جاهای جالب را ببیند. شاید دخترها را هم می دیدند؛ و کریک گفت، چرا که نه؟ در مجتمع هلت ویزر یا مجتمع های دیگر بعد از مدرسه دیگر کاری برای انجام دادن نبود؛ دست کم برای بچه های همسن

و سال او کاری نبود، هیچ کار گروهی ای وجود نداشت. در مجتمع‌ها اوضاع مثل عوام‌نشین‌ها نبود. می‌گفتند در عوام‌نشین‌ها بچه‌ها جمعی و گروهی می‌گردند. آن‌ها صبر می‌کردند و تا چشم والدینشان را دور می‌دیدند، دست به کار می‌شدند. دور هم جمع می‌شدند، بکش بکش و عرق خوری راه می‌انداختند و تقی همه چیز من جمله گریه خانوادگی را می‌زدند، سلیمان را به گه می‌کشیدند و مخدر بیش از حد تزریق می‌کردند. جیمی با خود گفت، چه محشر! اما در مجتمع‌ها درها را درست و حسابی چفت می‌کردند. گشتی‌های شبانه، ساعات منع عبور و مرور برای اذهان رو به رشد، سگ‌های پلیس در پی مخدرهای قوی. یک بار آن‌ها زنجیر پاره کرده و سر خود شده و یک بانده واقعی تشکیل داده بودند - اسمشان تخم‌چن‌های عوام‌نشین‌ها بود -، اما کمابیش شورشی به راه افتاده بود، و از آن به بعد آن قضیه دیگر تکرار نشد. اما نیازی به عذرخواهی از کریک نبود. او خودش تخم و ترکه مجتمع بود و از زیر و بالایی مجتمع‌ها خبر داشت.

جیمی امیدوار بود در فروشگاه یک نظر هم که شده و اکولا پرایس را ببیند. هنوز هم به نحوی عاشق او بود، اما بعد از آن نُطقی تو - فقط - دوست - منی که با آن حال جیمی را گرفته بود، دخترها را یکی بعد از دیگری امتحان می‌کرد و عاقبت به لیندالی پلوند رسیده بود. لیندالی جزو تیم قایقرانی بود و بدنی عضلانی و باشکوه داشت و چند بار او را قاچاقی به اتاق خوابش برده بود. او بددهان و از جیمی باتجربه‌تر بود؛ و جیمی هر بار که با او می‌رفت، احساس می‌کرد که به داخل یک ماشین قمار مکیده شده، یکسره عرق چراغ‌های چشمک‌زن و تکان‌تکان‌های نامنظم و آبشارهای بلبرینگ. او را زیاد دوست نداشت، اما می‌بایست رابطه‌اش را با او حفظ می‌کرد و اطمینان می‌یافت که نامش هنوز در فهرست لیندالی

هست. شاید می‌توانست کریک را هم وارد صف کند - در این صورت می‌توانست لطفی به او بکند و او را مرهون لطف خویش سازد. نمی‌دانست که کریک چطور دخترهایی را ترجیح می‌دهد. تا بدان لحظه هیچ نشانه‌ای که راهگشای پاسخ این سؤال باشد در او نیافته بود.

در فروشگاه، نه از واکولا خبری بود و نه از لیندالی. جیمی سعی کرد با لیندالی تماس بگیرد، اما تلفن او قطع بود. بنابراین، جیمی و کریک در پاساژ چند دست واکوی سه‌بُعدی بازی کردند و چند سویویوی برگرز - در فهرست غذا نوشته شده بود که در آن ماه از گوشت گاو خبری نیست - و یک هپی‌کاپوچینو و یک شکلات انرژی‌زای نصفه برای بالا بردن انرژی و چند استروئید خوردند. بعد خوش‌خوشک از راهروی محصور با فواره‌ها و سرخس‌های پلاستیکی، و در حالی که موسیقی همیشگی آب‌گرم وان پخش می‌شد، پایین آمدند. کریک چندان حراف نبود و جیمی هم درست هنگامی که می‌خواست بگوید باید به خانه برود و تکالیف مدرسه‌اش را انجام بدهد، بالای سرش منظره درخور توجهی دید: ملونز ریلی بود به همراه یک مرد که با هم به سمت یکی از کلوب‌های رقص مخصوص بزرگسالان می‌رفتند. لباس‌های مدرسه‌اش را عوض کرده بود و روی پیراهن مشکی و تنگش، ژاکت سرخ گشادی به تن داشت و آن مرد بازویش را دور کمر او حلقه کرده و دستش به درون ژاکت نفوذ کرده بود.

جیمی سقلمه‌ای به کریک زد. «فکر می‌کنی مرده دستشو گذاشته رو هتکِ ملونز؟»

کریک گفت: «این یه مشکل هندسیه. باید حلش کرد.»

جیمی گفت: «چی؟» و بعد: «چطور؟»

کریک گفت: «از نوروتهات استفاده کن. مرحله اول: طول بازوی

مرد رو محاسبه کن. از اون بازوی قابل رؤیت به عنوان بازوی استاندارد استفاده کن. فرض: دو تا بازو تقریباً طول برابری دارند. مرحله دوم: زاویه خم شدگی بازو رو از نقطه آرنج محاسبه کن. مرحله سوم: میزان انحنای باسن خانم ریلی رو محاسبه کن. تو نبود ارقام دقیق، محاسبه تقریبی ضروریه. مرحله چهارم: اندازه دست رو با استفاده از معیار دست قابل رؤیت در بالا محاسبه کن.»

جیمی، خندان گفت: «من آدم اهل رقم نیستم.» اما کریک ادامه داد: «همه حالت‌های بالقوه دست رو باید در نظر گرفت. کمر، متنفی. گونه فوقانی، راست، متنفی. گونه تحتانی، راست، یا ران فوقانی بر حسب استنتاج به احتمال زیاد مورد نظر ماست. دست میان دو ران فوقانی یک احتمال، اما این حالت مانع راه رفتن سوژه می‌شود، و هیچ لنگیدن یا سکندری خوردنی مشهود نیست.» رفتارش عین رفتار معلمان آزمایشگاه شیمی بود. همان مسئله استفاده از نوروها، و آن طرز بیان بریده بریده و خشک، تقریباً مثل شرفه. عین رفتار معلم آزمایشگاه شیمی، عین عین آن و حتی بیشتر.

جیمی بیش از پیش از کریک خوشش آمده بود. به هر حال، شاید آن دو نقطه مشترکی داشتند؛ دست کم، در هر دویشان نوعی حس طنز وجود داشت. اما در عین حال کمی هم می‌هراسید. خود او یک مقلد عالی بود، می‌توانست ادای تمام معلم‌ها را در بیاورد. اگر کریک در این کار بهتر از او بود، چه؟ احساس کرد به همان اندازه که کریک را دوست دارد، می‌تواند از او متنفر نیز باشد.

اما در روزهایی که از پی آمد، کریک هیچ نمایش عمومی‌ای راه نینداخت.

کریک ❀ ۱۰۷

اسنومن با خود می‌گوید، کریک از همان زمان هم روی او تأثیر خاصی می‌گذاشت. نه این که محبوب همه بود، نه. اما کریک به هر کس که توجه می‌کرد، طرف احساس بزرگی می‌کرد. نه فقط بچه‌ها، حتی معلم‌ها. طوری نگاهشان می‌کرد که انگار دارد به آن‌ها گوش می‌دهد، پنداری حرفی که داشتند می‌زدند ارزش توجه کامل و صد در صد او را داشت، اما او، خود هرگز این را به زبان نمی‌آورد. او در دیگران حس احترام برمی‌انگیخت - نه آن قدر که برای دیگران تحمل‌ناپذیر باشد، فقط به اندازه کافی. او نوعی حس بالقوگی ساطع می‌کرد، اما بالقوگی برای چه؟ هیچ کس نمی‌دانست، و به همین دلیل مردم با او دست به عصا بودند. همه این‌ها در لفاف تیره و تار کم‌گویی و گزیده‌گویی پنهان بود.



پوین فویز^۱



واکولا پرایس در آزمایشگاه بیوشیمی نانوتک همیار جیمی بود، اما پدرش در راستای برنامه شکار مغزها جذب یک مجتمع دیگر در آن سوی قاره شد، و واکولا با قطار مسافربری و سریع‌السير عایق شده از آنجا رفت و دیگر هرگز کسی او را ندید. بعد از رفتن او، جیمی یک هفته‌ای زانوی غم به بغل گرفت و حتی قیل و قال‌ها و بددهانی‌های لیندالی نیز مرهم زخم دلش نشد.

جای خالی واکولا پشت میز آزمایشگاه توسط کریک، که حال از جایگاه مخصوص دیرآمده‌ها از ته کلاس به جلو انتقال یافته و از تنهایی‌اش به درآمده بود، پُر شد. کریک خیلی باهوش بود - حتی در عالم

۱. Brainfrizz: frizz به معنای سوختن یا نفته شدن و brain مغز است. اما در داستان این نام، اسم یک سایت کامپیوتری است.

دیبرستان هلت ویزر، با انبوه نواغ و دانش آموزان جامع و کامل معمولی نیز بی هیچ اشکال و دردسری به کسوت اولین های فهرست درآمده بود. کارش در آزمایشگاه بیوشیمی نانوتک محشر از آب درآمد و به همراه جیمی روی پروژۀ ترکیب تک لایۀ مولکولی کار کردند و توانستند با استفاده از رنگ نشانه گذاری شده یک جلبک دریایی ابتدایی، پیش از پایان مدت برنامه ریزی شده و بی هیچ تغییر عمده و قابل توجهی، نماتود^۱ از غوانی مورد نظر را تولید کنند.

جیمی و کریک از آن پس در ساعت ناهار و اندکی بعد، پس از تعطیلی مدرسه نیز به گشت و گذار می رفتند، نه این که هر روز شنگول باشند، اما دست کم هفته ای دو بار. ابتدا در زمین خاکی پشت خانه کریک تیس بازی می کردند، اما کریک تکنیک و هوش را با هم تلفیق می کرد و از باخت نفرت داشت. در حالی که جیمی انگیزه نداشت و از ظرافت هم بی بهره بود. به این ترتیب، بازی شان چندان حاصلی نداشت و بعد از مدتی رهایش کردند. گاهی هم به بهانه انجام تکالیفشان، که البته گاه واقعاً مشغولشان می کرد، خود را در اتاق کریک زندانی می کردند و آن جا با کامپیوتر شطرنج بازی می کردند یا سرگرم بازی سه بعدی یا کوئیک تایم اسامه می شدند و تاس می ریختند تا مشخص شود طرف کافر کیست. کریک دو کامپیوتر داشت، بنابراین می توانستند پشت به پشت هم بنشینند، هر یک پشت کامپیوتر خودشان.

یک روز وقتی داشتند با کامپیوتر شطرنج بازی می کردند، جیمی پرسید: «چرا با یه دست شطرنج واقعی بازی نمی کنیم؟ اون قدیمی ها، با مهره های پلاستیکی.» دیدن آن دو در یک اتاق، پشت به پشت، مشغول بازی کامپیوتر، غریب بود.

۱. معمولاً از کرم های انگلی هستند.

کریک پرسید: «چرا؟ به هر حال همینم یه دست شطرنج واقعیه.»

«نه، نیست.»

«باشه، قبول؛ اما مهره‌های پلاستیکی هم واقعی نیستن.»

«چی؟»

«دست شطرنج واقعی فقط تو ذهن تو وجود داره.»

جیمی فریاد زد: «زرشک!» کلمه مناسبی بود. آن را از یک فیلم دی‌وی‌دی قدیمی یاد گرفته بود؛ از آن استفاده می‌کردند تا حال آدم‌های متکبر و پرفیس و افاده را بگیرند. «زرشک اندر زرشک!» کریک خندید.

کریک تمام وجودش را وقف بازی می‌کرد و می‌خواست آن قدر بازی کند و بازی کند تا تکنیکِ حمله‌اش کامل شود و به بُرد خود اطمینان یابد، خوب، دست‌کم نود درصد اوقات. یک ماه تمام مجبور شده بودند یورش بربرها را بازی کنند (ببین می‌توانی تاریخ را عوض کنی!) یک طرف صاحب شهرها و خزانه‌ها بود و طرف دیگر در رأس گروه‌ها و طوایف و معمولاً، اما نه همیشه - خونخوارترین آنها. یا بربرها به شهرها حمله می‌کردند و خاکش را به توبره می‌کشیدند و یا خود مورد یورش و حشیانه قرار می‌گرفتند و لگدکوب می‌شدند، اما در آغاز آرایش نیروها می‌بایست مطابق واقعیت تاریخ می‌بود و بازی از آن‌جا آغاز می‌شد. رُم در برابر ویزیگوت‌ها؛^۱ مصر باستان در برابر هیکسوس‌ها؛^۲ آزتک‌ها در برابر اسپانیایی‌ها. این یکی خیلی جالب بود، چون آزتک‌ها نماینده تمدن بودند، حال آن‌که اسپانیایی‌ها همان طوایف بربر و وحشی محسوب می‌شدند. تا وقتی از جوامع و قبایل حقیقی استفاده می‌کردید،

۱. Visigoths: گروهی از ژرمن‌ها که در سال‌های آغازین مسیحیت به رم حمله کردند.

۲. Hyksos: از قبایل بدوی که به مصر حمله بردند.

می‌توانستید سفارش بازی خاص و مورد علاقه خود را بدهید، و کریک و جیمی مدتی در انتخاب گم‌تام‌ترین جفت سربازان برای این بازی با یکدیگر چشم و هم‌چشمی می‌کردند.

در یک روز به یاد ماندنی جیمی گفت: «پچنگ‌ها در برابر بیزانس». کریک گفت: «این پچنگ‌های لعنتی دیگه کی ان؟ از خودت ساختی.» اما جیمی نام آن قوم را در دایرة‌المعارف بریتانیکا، ویراسته ۱۹۵۷، که حال به دلیلی فراموش شده، در سی‌دی رام کتابخانه مدرسه ذخیره شده بود، یافته بود. او حتی حساب فصل و خط این مدخل را هم داشت. «ماتئوی اِدسای از آن‌ها به عنوان حیوانات شرور و تشنه خون یاد کرد.» حال می‌توانست با اطمینان و اقتدار کامل سخن بگوید. «آن‌ها کاملاً وحشی و بی‌رحم و از هر صفت و خصیصه‌ای که موجب رستگاریشان شود، بی‌بهره بودند.» بنابراین، شیر یا خط کردند و پچنگ‌ها به جیمی افتاد و برنده شد. مردمان بیزانس قتل‌عام شدند، چون به قول جیمی این دقیقاً همان کاری بود که پچنگ‌ها انجام دادند. آن‌ها تقریباً بلادرنگ همه را می‌گشتند. یا دست‌کم مردها را می‌گشتند و بعد از مدتی زن‌ها را قتل‌عام می‌کردند.

از دست رفتن تک‌تک سربازان بر کریک گران می‌آمد و کمی هم بدعنتش می‌کرد. بعد از آن تمام حس وفاداری‌اش بر خون و گل‌های سرخ معطوف شد. کریک می‌گفت، این یکی جهانشمول‌تر است: میدان نبرد وسیع‌تر بود، هم به لحاظ زمان و هم در بُعد مکان.

خون و گل‌های سرخ یک بازی تجاری بود، مثل مونوپولی و بازی‌هایی از آن دست. بخش خون با ژتون‌ها، در مورد شقاوت‌های انسان بازی می‌شد، شقاوت‌هایی در مقیاس بسیار وسیع: تجاوز به افراد خاص و قتلشان اصلاً به حساب نمی‌آمد، مسئله، نیست و نابود کردن خیل بی‌شماری از

انسان‌ها بود. قتل‌عام‌ها، نسل‌کشی‌ها، این‌جور چیزها. بخش گل‌های سرخ نیز مربوط می‌شد به دستاوردهای انسان. کارهای هنری، پیشرفت‌های علمی، آثار معماری به تعداد نجومی، ابداعات مفید. در بازی اسمشان یادمان‌های شکوه روح بود. دکمه‌های اضافی هم بود که اگر از جنایت و مکافات یا نظریه نیست یا ردّ اشک‌ها یا مادام‌بواری یا جنگ صدساله یا گریز به مصر چیزی نمی‌دانستید، می‌توانستید دو بار آن‌ها را فشار دهید و بعد شرح مصوری به شما عرضه می‌شد، با دو گزینه: «آر» برای بچه‌ها، «پی، او، ان» برای بلذیبانی، هرزگی و برهنگی. کریک می‌گفت، این بود مسئله تاریخ: تاریخ از این هر سه لبریز بود.

تاسی واقعی می‌ریختید، یا گل سرخ می‌آمد یا خون. اگر خون می‌آمد، طرف گل سرخ این فرصت را می‌یافت که از وقوع یک شقاوت و بی‌رحمی جلوگیری کند، اما در عوض می‌بایست بیرق گل‌سرخ را بالا می‌برد. آن وقت آن خشمونت از تاریخ یا دست‌کم تاریخ ثبت شده بر صفحه کامپیوتر محو می‌شد. طرف خون می‌توانست یک گل سرخ به دست آورد، اما فقط با درگذشتن از یک شقاوت، و به این ترتیب از مهمات خود کم می‌کرد و بر مهمات طرف مقابل می‌افزود. اگر طرف بازیگر واردی بود، می‌توانست با شقاوت‌هایی که در تملکش بود به طرف گل‌سرخ حمله کند، دستاورد انسانی او را به یغما ببرد و آن را به سمت خودش منتقل سازد. طرفی که می‌توانست تا قبل از پایان زمان بازی، دستاوردهای بیش‌تری جمع کند، برنده بود. طبیعتاً با از بین رفتن دستاوردها به خاطر اشتباه و حماقت و بازی ابلهانه، امتیاز بازیگر از بین می‌رفت و طرف بازی را می‌باخت.

نرخ‌های تبادل امتیاز - یک مونالیزا معادل برکن‌بلزن،^۱ یک نسل‌کشی توسط آمریکایی‌ها معادل سمفونی نهم به علاوه اهرام ثلاثه - مشخص

۱. Bergen-Belsen: روستایی در غرب آلمان که محل اردوگاه کار اجباری و کشتارگاه بود.

می‌شد، اما جای چانه هم داشت. برای انجام این کار آشنایی با ارقام الزامی بود. رقم کلی اجساد برای شقاوت‌ها، آخرین قیمت آثار هنری در حراج‌ها، یا این‌که مثلاً آثار هنری به سرقت رفته بودند یا نه، و نیز میزان خسارتی که در سیاست بیمه برای آن‌ها در نظر گرفته شده بود و غیره. بازی شرورانه‌ای بود.

اسنومن از میان گیاهان مرطوبی که قطرات باران از رویشان سرازیر است می‌گذرد و می‌گوید: «هومر. کمدی الهی. تندیس‌های یونانی. آبروها. بهشت گمشده. موسیقی موزارت. شکسپیر، مجموعه کامل آثار. خواهران بروته. تولستوی. مسجد مروارید. کلیسای شارتر. باخ. رامبراند. وردی. جویس. پنی سیلین. کیتس. ترنر. پیوندهای قلب. واکسن فلج اطفال. برلیوز. بودلر. بیتس. وولف.»

بیش از این‌ها بودند. بیش‌تر بودند.

صدایی در گوشش می‌گوید، تاراج تروآ. ویرانی کارتاژ. وایکینگ‌ها. جنگ‌های صلیبی. چنگیزخان. آتیلای تاتار. قتل‌عام کاتارها. ساحره‌سوزی‌ها. نابودی آرتک. دیتوی مایا. دیتوی اینکا. تفتیش عقاید. ولادِ صلابه‌کش. قتل‌عام هوگوئوت‌ها. کرامول در ایرلند. انقلاب فرانسه. جنگ‌های ناپلئون. قحطی در ایرلند. برده‌داری در جنوب آمریکا. استالین. هیتلر. هیروشیما. مائو. پل‌پت. عیدی امین. سری لانکا. تیمور شرقی. صدام حسین.

اسنومن می‌گوید: «بسه دیگه!»

بیخشید، عزیزم. فقط می‌خواستم کمکت کنم.

این بود مشکل خون و گل‌های سرخ: به یاد آوردن حوادثِ طرفِ خونِ بازی
-آسمان‌تر بود. مشکل دیگر این بود که بازِیگرِ طرفِ خون معمولاً برنده

می‌شد، اما این برندگی به معنای به میراث بردن سرزمینی سترون بود. وقتی جیمی از این قضیه شاکی شد، کریک گفت نکته اساسی بازی همین است، جیمی هم گفت اگر نکته اساسی بازی همین است، پس بازی خیلی مزخرفی است. نمی‌خواست به کریک بگوید که کابوس‌های وحشتناکی می‌بیند: کابوسی که در آن پارتنون را به دلیلی با سرهای از تن جدا شده آذین بسته بودند، از همه هولناک‌تر بود.

بی‌هیچ توافق کلامی‌ای بازی خون و گل‌های سرخ را کنار گذاشتند، که البته برای کریک خیلی هم خوب شد، چون در آن زمان مشغول چیزی جدید شده بود. بازی اکستینکتاتون،^۱ بازی‌ای دو نفره، اعجازی زیستی و جاری اطلاعاتی بسیار غنی که اخیراً در شبکه یافته بود. اکستینکتاتون، با مدیریت دیوآدم.^۲ حضرت آدم بر حیوانات زنده نام گذاشت، دیوآدم بر حیوانات مرده نام می‌گذارد. می‌خواهید بازی کنید؟ وقتی وارد شبکه می‌شدید، این پیام ظاهر می‌شد. بعد می‌بایست روی بله کلیک می‌کردید، اسم رمزتان را وارد می‌کردید و یکی از دو چت روم را انتخاب می‌کردید: پادشاهی حیوانات، پادشاهی گیاهان. بعد مبارزی روی خط ظاهر می‌شد که اسم رمز خودش را داشت - کومودو، رینو، ماناتی، هیپوکامپوس رامولوسوس - و پیشنهاد مبارزه می‌داد. بازی را شروع کن، تعداد پاهای آن چیست؟ چیزی که انتخاب می‌کردید، باید یک بیوفرم می‌بود که ظرف پنجاه سال گذشته منقرض شده - انتخاب چارچوب زمانی نادرست امتیاز منفی داشت، و با انتخاب قاب زمانی نادرست امتیاز از دست می‌دادید. بعد کار را متمرکزتر می‌کردید، سلسله، نوع، تیره، دسته، گونه، و بعد زیستگاه و آخرین تاریخ رؤیت، و عامل انقراض نسل. (آلودگی، تخریب زیستگاه،

۱. Extinctathon: از Extinction می‌آید، به معنای انقراض (نسل)، نابودی کامل.

۲. Madd Addam

ساده لوحان ابلهی که فکر می‌کردند خوردن شاخ این حیوان باعث تقویت استخوان‌ها می‌شود. هر چقدر زمان دوام و پایداری مبارز بیش‌تر می‌بود، بیش‌تر امتیاز می‌گرفت، اما در صورت بالا بودن سرعت عملش جایزه بزرگی می‌بُرد. به این ترتیب، دیو آدم مجبور می‌شد از تمامی انواع جانداراتی که نسلشان منقرض شده بود پرینت کاملی بگیرد، اما متأسفانه نام‌ها همه به لاتین بود و حدوداً درست صفحه پرینت ریز که پر بود از نام حشرات، گیاهان هرز و وزغ‌هایی که هیچ‌کس اسمشان را هم نشنیده بود. ظاهراً هیچ‌کس، جز آب‌طراحان اکستینکتاتون، که مغزهای شبیه موتورهای جستجوگر داشتند.

اگر این بازی را انتخاب می‌کردید، فی‌الغور نماد یک ماهی^۱ پشت خمیده روی صفحه آشکار می‌شد. ماهی‌ای پشت خمیده، ماهی ماقبل تاریخ در اعماق اقیانوس، که تا مدت‌ها گمان می‌رفت نسلش منقرض شده، تا اواسط قرن بیستم که انواعی از آن یافت شد. وضعیت فعلی، ناشناخته. از جنبه اطلاع‌رسانی این بازی که بگذریم، دیگر هیچ چیز به درد بخوری نداشت؛ از نظر جیمی درست مثل آدم فضل‌فروشی بود که آدم خارج از مدرسه در واگن قطار به دامش می‌افتاد. موجودی که به هیچ وجه در دهانش را نمی‌بست.

یک روز که کریک روی کامپیوترش قوز کرده و مشغول بازی بود، جیمی از او پرسید: «چرا این بازی رو این قدر دوست داری؟»
 کریک گفت: «چون بهش واردم.» جیمی شک کرد که شاید کریک می‌خواهد آب‌آستاد باشد، البته نه به این خاطر که این کار برایش مهم بود، بلکه فقط به این خاطر که وجود داشت.

کریک اسم‌های رمز را انتخاب کرده بود. اسم رمز جیمی را از روی

یک پرنده استرالیایی یا بدن نرم که سال‌ها پیش از بین رفته بود و قدیم‌ها عادت داشت در گورستان‌ها بگردد، مرغ باران گذاشت، - جیمی شک کرد - چون کریک صدای این پرنده را دوست داشت. اسم رمز خودش هم از روی نام یک پرنده استرالیایی دیگر به نام یلوه گردن سرخ، که خودش می‌گفت خیلی نادر است، همان کریک^۱ باقی ماند. مدتی همدیگر را یلوه و مرغ باران صدا می‌کردند، شوخی‌ای خصوصی و خودمانی. بعد از آن که کریک متوجه شد جیمی با طیب خاطر و اشتیاق در بازی شرکت نمی‌کند، بازی اکستینکتاتون را هم کنار گذاشتند، نام مرغ باران هم به دست فراموشی سپرده شد. اما کریک همان کریک باقی ماند. وقتی بازی نمی‌کردند، در سایت‌ها می‌گشتند - به سایت محبوب قدیمشان سرک می‌کشیدند و دنبال مطالب جدید می‌گشتند. برنامه‌های زنده جراحی قلب باز را تماشا می‌کردند، یا به سراغ سایت نودی نیوز^۲ می‌رفتند، سرگرمی‌ای که برای چند دقیقه خوب بود، چون گزارشگرها سعی داشتند وانمود کنند که هیچ اتفاق نامعمولی در حال روی دادن نیست و آگاهانه و عامدانه از نگاه کردن به سینه‌های هم پرهیز می‌کردند. گاهی هم سایت‌های مربوط به حیوانات را تماشا می‌کردند، سایت فلیشیاز فراگ اسکواش و امثال آن، اما این سایت‌ها به سرعت برایشان تکراری و خسته‌کننده می‌شد: لگدکوب کردن یک وزغ، تکه و پاره کردن یک گربه با دست، این‌ها همه شبیه هم بودند. بعضی وقت‌ها هم به سراغ درتی ساک پاپتز. کام^۳ می‌رفتند: سایت مسائل جاری در باره رهبران سیاسی جهان. کریک می‌گفت که با تغییرات دیجیتالی ژن‌ها نمی‌توان مطمئن بود که آیا این ژنرال‌ها و هزار و یک رقم آدم دیگری که از آن‌ها

۱. Crake: نوعی پرنده است که در فارسی به آن یلوه حنایی می‌گویند.

2. Noodle News

3. dirtysockpappets.com

اسم برده می شد، هنوز زنده بودند یا نه، و اگر بودند، اساساً حرف هایی را که آن دو می شنیدند، به زبان آورده بودند یا نه. به هر حال، همه آنها کله شده بودند و دیگران با چنان سرعتی جایشان را گرفته بودند که انگار قبلی ها هرگز وجود نداشته بوده اند.

سایت دیگری که گاه به سراغش می رفتند هدزآف. کام^۱ بود: پوشش زنده مراسم اعدام در آسیا. در این سایت دشمنان خلق را نمایش می دادند که در مقابل هلهله هزاران هزار تماشاچی، در سرزمینی شبیه چین، سراز تنشان جدا می شد و نیز علی بابا. کام با دزدهای جورواجوری که دستشان قطع می شد و زناکاران و زنان رُز به لبی که توسط خیل مردم عربده کش، در زمین های محصور پوشیده از غباری که ظاهراً جزوی از کشورهای بنیادگرای خاورمیانه بودند، سنگسار می شدند. پوشش خبری این گونه حوادث در این سایت معمولاً ضعیف بود. می گفتند فیلمبرداری از این گونه حوادث در آن مناطق ممنوع است، بنابراین کار فیلمبرداری را یک آدم بی بضاعت و بدبخت یا دورین مینی ویدیویی مخفی، با به خطر انداختن جاننش به ازای شنیدن غاز ارز غربی انجام می داد. عمدتاً فقط پشت و سر تماشاچیان مراسم معلوم بود، بنابراین مثل این بود که آدم در دل یک جالباسی عظیم گرفتار شده باشد، و اگر فیلمبردار با دوربینش به نحوی گیر می افتاد، انبوهی دست و لباس جلوی دوربین را می پوشاند و بعد تصویر سیاه می شد. کریک می گفت این نمایش های خونین احتمالاً در قطعه زمینی متروکه در کالیفرنیا رخ داده، با گروهی از آدم ها که از خیابان ها جمع شده بودند.

بهرتر از این سایت ها، سایت های آمریکایی بود، با اخبار و تفسیر حوادث ورزشی: «حالا داره می آدا! آره! خود جوست، ریکاردوی

قهرمان، که با رأی شما بیننده‌ها جزو اولین‌ها شده‌ا!» و بعد شرح جنایت‌ها، با تصاویری مهیب از قربانیان. در این سایت‌ها آگهی‌های تجاری هم پخش می‌شد، مثلاً آگهی باطری ماشین، داروهای آرامبخش، و آرم‌هایی به رنگ زرد ملایم بر روی دیوارهای پس‌زمینه. کریک می‌گفت، دست‌کم آمریکایی‌ها در این کار کمی سلیقه به خرج می‌دهند.

بهترین سایت‌ها شورت سرکیوت. کام، برین فریز. کام و دث رولایو. کام بودند. در این سایت‌ها مراسم اعدام روی صندلی‌های برقی و با تزریقات مهلک نمایش داده می‌شد. وقتی پوشش خبری زنده این مراسم قانونی شد، برویجه‌هایی که قرار بود اعدام شوند، شروع کردند ننه من غریبم درآوردن جلوی دوربین‌ها. اکثر آن‌ها مرد بودند، و هر از گاه زن، اما جیمی دوست نداشت این مراسم را تماشا کند: یک بار وقتی یکی از زن‌ها داشت نفله می‌شد، اعدام به مراسمی پرهیبت با چاشنی گریه و زاری تبدیل شد و مردم با شمع‌های روشن و عکس‌های بچه‌ها دور تا دور ایستادند و گروهی هم شعرهایی را که خودشان نوشته بودند به دست گرفتند و در مراسم شرکت کردند. اما ممکن بود قضیه به یک شورش تبدیل شود. معلوم بود که شکلک درمی‌آورند، به نگهبان‌ها بیلاخ نشان می‌دهند، شوخی‌های زشت می‌کنند؛ گاهی از دست آن‌ها در می‌رفتند و نگهبان‌ها هم دور اتاق دنبالشان می‌کردند و شلاقشان می‌زدند و فحش‌های زیر و بالا می‌دادند.

کریک می‌گفت این حوادث ساختگی‌اند. می‌گفت به آن مردها یا خانواده‌هایشان پول می‌دهند تا آن نمایش را به راه بیندازند. حامیان مالی این برنامه‌ها از آن‌ها می‌خواستند که نمایش را خوب اجرا کنند، چون در غیراین صورت حوصله مردم سر می‌رفت و کامپیوترشان را خاموش می‌کردند. تماشاگران می‌خواستند مراسم اعدام را تماشا کنند، بله، اما این

نمایش‌ها هم بعد از مدتی خسته‌کننده می‌شدند، برای همین مجبور می‌شدند در آخرین لحظات یک جنگ و جدل راه بیندازند، یا دست‌کم یک نمایش شگفت‌انگیز دیگر. از هر دو مورد، یکیشان تمرین شده و ساختگی بود.

جیمی می‌گفت این نمایش‌ها آستن نظریه‌ای هولناکند. هولناک کلمه قدیمی دیگری بود مثل زرشک، که از بایگانی دی‌وی‌دی‌ها یاد گرفته بود. «فکر می‌کنی واقعاً اونارو اعدام می‌کنن؟ خیلی از اونا به نظر ساختگی می‌آن.»

کریک گفت: «کی می‌دونه؟»

«کی می‌دونه چی؟»

«که حقیقت چیه.»

«همه‌ش کشکه!»

یک سایت دیگر هم بود به اسم نیتی - نایت. کام که مخصوص خودکشی امدادی بود و یک بخش داشت به نام این هم بخشی از زندگی شماست: آلبوم‌های خانوادگی، مصاحبه با بستگان، میهمانی‌های شجاعانه دوستان که در حیص و بیص انجام خودکشی و در حالی که موسیقی آرگ نواخته می‌شد، در گوشه و کنار می‌ایستادند. بعد از این که پزشک برنامه مرگ طرف را اعلام می‌کرد، نوار ضبط شده رضایتنامه‌های حاضران در جمع پخش می‌شد و آن‌ها در آن نوار شرح می‌دادند که چرا به از دست دادن دوستشان رضایت داده‌اند. آمار خودکشی‌های توأم با کمک دوستان بعد از نمایش این برنامه به شدت بالا رفت.

می‌گفتند آدم‌هایی که حاضرند برای شرکت در این مراسم و غرق شدن در شکوه حاصل از آن پول‌های کلانی بدهند، پشت به پشت صف می‌بندند و برای انتخاب شرکت‌کننده‌ها چه بخت‌آزمایی‌ها که برگزار نمی‌شد.

کریک حین تماشای برنامه‌های این سایت مدام نیشخند می‌زد؛ به دلیلی نامعلوم از نظر کریک خیلی بامزه بودند، اما نه از دید جیمی. تصور این که این کارها را خودش انجام دهد برایش دردناک بود، بالعکس کریک که می‌گفت شناخت حد و اندازهاش هوش و استعداد می‌خواهد. اما اگر جیمی واقعاً به خاطر ترس و بزدلی اش بود، یا شاید نتیجه آن موسیقی آرگ؟

این وداع‌های از قبل برنامه‌ریزی شده روحش را می‌آزرد، او را یاد آکس طوطی می‌انداخت که می‌گفت، حالا دارم می‌رم. میان آکس طوطی و آن خودکشی‌ها به کمک و معیت دوستان و مادرش و یادداشتی که برای او گذاشته بود، خط و مرزی بسیار باریک وجود داشت. در هر سه مورد، قصد و نیت‌ها پیشاپیش اعلام می‌شد؛ و بعد همه چیز ناپدید می‌گشت.

گاهی هم برنامه در خانه با آنها ک را تماشا می‌کردند. آنها ک یک هنرمند اینستاایشن‌کار بود که سبکی شخصی داشت و سرتاسر آپارتمانش پر بود از دوربین‌های مدار بسته‌ای که تک‌تک لحظات زندگی او را به طور زنده برای میلیون‌ها تماشاگر کنجکاو و نظرباز نمایش می‌دادند. وقتی وارد سایت او می‌شدید، فی الفور این جمله را می‌شتیدید: «من آنها ک هستم و همیشه به خوشبختی و خوشبخت نبودنم فکر می‌کنم.» بعد ممکن بود حین ور رفتن با ابروهایش با استفاده از موچین، مومک مالیدن به لای پاهایش و یا شستن لباس‌های زیرش نمایشش دهند. گاهی متن صحنه‌های نمایشنامه‌های قدیمی را با صدای بلند می‌خواند؛ با آن شلوار جین پاچه‌گشاد بر گرد قوزک‌هایش روی توالت فرنگی می‌نشیند و تمام بخش‌ها را می‌خواند. جیمی اولین بار از دهان او با شکسپیر آشنا شد، با اجرای بخشی از مکبث توسط آنها ک.

فردا و فردا و فردا روز.
 لنگ لنگان، پاکشان، هر روز.
 تا واپسین دم معهود؛
 و دیروزها مان جمله مشعل دلقکان،
 بر مسیر مرگ غبار آلود.

آنا ک این ابیات را می خواند. او در مقام بازیگر، متن را بسیار بد می خواند، اما اسنومن همیشه قدر دان او بوده است، چون، در هر حال او جیمی را با شکسپیر آشنا کرده بود. فکرش را بکنید که اگر به خاطر آنا نبود، او از آشنایی با چه موهبت هایی محروم می ماند. به آن همه واژه فکر کنید. برای مثال، تفته و سرخگون.

کریک گفت: «این دیگه چه گهیه؟ کانال رو عوض می کنم.»
 جیمی که مسحور... مسحور چه؟ مسحور آنچه می خواست بشنود شده بود، گفت: «نه. صبر کن. صبر کن.» و کریک صبر کرد، چون گاهی بدش نمی آمد با دل جیمی راه بیاید.

گاهی هم روی سایت نمایش سریع مردان وحشی می رفتند؛ در برنامه این سایت مسابقاتی برگزار می شد که در آن ها عده ای می بایست در حضور داورانی که وقت می گرفتند، حیوانات و پرنده های زنده را می خوردند، و جایزه مسابقات نیز غذاهای کمیاب بود. عجبا که مردم برای یک تکه گوشت گوسفند یا یک قطعه پنیر بری واقعی چه ها که نمی کردند!
 بعضی وقت ها هم برنامه های سکسی تماشا می کردند. از این جور نمایش ها خیلی زیاد بود.

اسنومن با خود می گوید، اولین بار تن چه موقع مسیر ماجراجویی های خود را در پیش گرفت؟ بعد از رها کردن همراهان قدیمی اش، ذهن و روح، ذهنی و روحی که تن زمانی برای آن ها صرفاً قالبی مُردار محسوب

می‌شد، یا تنها عروسک خیمه‌شب‌بازی‌ای که نمایش‌های دلخواه آنان را اجرا می‌کرد، یا حتی رفیقی بد که روح و ذهن را به بیراهه می‌کشید؛ حتماً از عُرُور و تَقْرِیق مداوم روح و کلاف پیچ در پیچ فکری و تنیده به اضطرابِ ذهن جاننش به لبش رسیده بود، ذهنی که هر بار دندان‌هایش در چیزی آبدار و خوشمزه فرو می‌رفت یا انگشتانش در دل چیزی خوب و خوش رسوخ می‌کرد، تن بی‌اختیار را از مسیر معمول خویش به در می‌کرد و به دنبال خویش می‌برد؛ حتماً آن دو را جایی در پسِ راهِ خویش به دور افکنده و، راه گم کرده و آواره، در جایی چون محرابی نمور یا سالن سخنرانی خفه و گرفته‌ای رها کرده و یگراست به سراغ پیشخوان مشروب‌فروشی‌ها رفته و فرهنگ را نیز در زیاله‌دانی همان راه مدفون کرده بود: موسیقی و نقاشی و شعر و نمایشنامه‌ها. اعتلا و همه‌ این جور حرف‌ها را؛ از نظرِ تن، فقط اعتلا. دیگر وقت آن نشده بود که به این موش و گربه‌بازی پایان دهد؟

اما بدن هم شکل‌های فرهنگی خاص خود را دارد؛ هنر خاص خود را دارد. اعدام‌ها تراژدی‌های بدن بودند و هرزه‌نگاری، ژمانس و جذبۀ عاطفی‌اش.

کریک برای دستیابی به سایت‌های نفرت‌انگیزتر و ممنوعه - سایت‌هایی که برای دسترسی به آن‌ها می‌بایست بالای هجده سال می‌بودید و اسم رمز خاصی می‌داشتید - از رمز خصوصی عموییت و شیوه‌ای پیچیده که اسمش را گذاشته بود هزارتوی صفحه سوسن استفاده می‌کرد. در شبکه پِث‌وی پیچیده‌ای ایجاد کرده بود و هر از گاه با استفاده غیرمجاز از رمز سهل‌الوصول شرکتی نجاری وارد سایت‌ها می‌شد و بعد از یک صفحه سوسن به سراغ صفحه سوسن بعدی می‌رفت و حین کار ردّ خود را پاک و

محو می‌کرد. به این ترتیب، وقتی عمو پیت صورت حساب خود را دریافت می‌کرد، حیران می‌ماند که چه کسی از اسم رمزش استفاده کرده.

کریک جای حشیش‌های عمو پیت را هم در جایخی و داخل قوطی‌های آب‌پرتقال پیدا کرده بود؛ تقریباً یک چهارم محتویات قوطی را خالی می‌کرد و بعد کمی برگ خشک حی‌العالم، که در خرت و یرت فروشی مدرسه با پنجاه دلار یک خروارش را می‌شد خرید، در قوطی می‌ریخت. می‌گفت عمو پیت هرگز از قضیه بویی نمی‌برد، چون معمولاً دودی نبود، جز مواقعی که می‌خواست با مادر کریک هم‌خواه شود، که البته برحسب تعداد قوطی‌های آب‌پرتقال و میزان استفاده از آنها، اتفاق مداوم و همیشگی‌ای نبود. کریک می‌گفت، عمو پیت بیش‌تر درگیر کارهای دفترش و امر و نهی کردن به این و آن و کشیدن رُس برده‌های مزدور و دست‌مزدبگیر است. پیش‌ترها دانشمند بود، اما حال از کله‌گنده‌های دُم‌کلفت بخش مدیریت در هلث و یرز بود، بخش مربوط به مسائل مالی.

به این ترتیب، چند نخ سیگاری بار می‌زدند و حین تماشای اعدام‌ها و فیلم‌های سکسی می‌کشیدند - اجزاء بدن بر روی صفحه به نحوی‌کند حرکت می‌کردند، باله‌گوشت و خون در زیر آب و تحت فشار، گره خوردن‌ها و جدا شدن‌های سخت و نرم، ناله‌ها و جیغ‌ها، نماهای درشت از چشمان و دندان‌های بر هم فشرده و قوران‌ها. اگر سریع عقب و جلویش می‌کردید، همه حرکات شبیه هم می‌شدند. گاهی هم‌زمان هر دو حرکت را می‌دیدند، هر کدام بر روی یک صفحه مستقل.

این جلسات عمدتاً در سکوت جریان می‌یافت، جز جلوه‌های صوتی‌ای که از دستگاه‌ها شنیده می‌شد. کریک بود که تصمیم می‌گرفت چه برنامه‌ای را ببینند و تا کی ببینند. به نظر عادلانه می‌آمد، چون

کامپیوترها مال او بود. گاهی قبل از آن که به سراغ برنامه‌های شبکه‌ای دیگر برود، برای تعارف می‌گفت: «خوب دیدی؟» به نظر به هیچ وجه تحت تأثیر برنامه‌هایی که می‌دید قرار نمی‌گرفت، مگر این که برنامه‌ها به نظرش خنده‌دار می‌آمدند. هیچ وقت هم نشئه نمی‌شد. جیمی شک کرده بود که شاید او واقعاً کام نمی‌گیرد.

اما جیمی، گیج و منگ دود، تلوتلوخوران، به سوی خانه می‌رفت، پنداری در مجلس عیاشی یونانیان باستان، که حاضران در آن گویی هیچ اختیاری از خویش نداشتند، شرکت کرده بود. چه بر سر او آمده بود؟ احساس سبکی می‌کرد، انگار از هوا ساخته شده بود؛ هوای رقیق و سرگیجه‌آور بر فراز قلّه پوشیده از زبالهٔ اورست. وقتی به محل سکونتش که شبیه قرارگاهی با واحدهای نظامی برای پدرها و مادرها بود می‌رسید، والدینش در طبقهٔ پایین بودند. البته اگر بیرون از خانه نبودند. و متوجه هیچ چیز نمی‌شدند.

گاهی رامونا به او می‌گفت: «چیزی برای خوردن داری؟» و مین و مین جیمی را آره فرض می‌کرد.



هات تاتز



در خانه کریک بهترین وقت برای انجام این جور کارها اواخر عصر بود. هیچ کس مزاحمشان نمی شد. مادر کریک یا در خانه نبود یا سر رفتن داشت. او در یک مجتمع درمانی به عنوان متخصص تشخیص امراض کار می کرد. زنی بود جدی با چانه چهارگوش و موهای تیره و قفسه سینه ای تنگ و کوچک؛ در مواقع نادری هم که همزمان با جیمی در خانه حضور داشت، زیاد حرف نمی زد. گنجه های آشپزخانه را زیر و رو می کرد تا عصرانه ای پیدا کند که به قول خودش تِه دلِ «شما پسر» - این طور صدایشان می کرد - را بگیرد. گاهی در میانه تهیه تدارکات، یعنی خالی کردن بیسکویت های مانده در بشقاب و بُریدن تکه های مرمرمانند و

نارنجی سفید کیک پنیر دست از کار می کشید و چون سنگ برجا می ایستاد، پنداری جُز آن دو، کس دیگری را نیز در اتاق می دید. جیمی احساس می کرد که در آن لحظات مادر کریک نمی تواند نام او را به خاطر بیاورد، و نه فقط این، که حتی نام کریک را نیز به یاد نمی آورد. گاهی از کریک می پرسید که اتاقش مرتب هست یا نه، اما هرگز خودش به آنجا سرکشی نمی کرد.

کریک با چهره ای جدی گفت: «اون به رعایت حریم خصوصی بچه ها پابنده.»

جیمی گفت: «شرط می بندم به خاطر بوی جورابای بوگندوته. با تموم عطرای عربستانم بوی گندشون نمی ره.» اخیراً شعفِ حاصل از نقل قول را کشف کرده بود.

کریک گفت: «واسه این کار خوشبوکننده داریم.»

عمو پیت هم به ندرت قبل از ساعت هفت به خانه می آمد. هلت ویزر مثل هلیوم بسط می یافت و از این رو، بار مسئولیت های جدید بسیاری بر گرده های عمو پیت افتاده بود. او عموی تنی کریک نبود، او فقط شوهر دوم مادر کریک بود؛ وقتی به لقب عمو مفتخر شد که کریک دوازده ساله بود، و اگر دو سال کوچک تر از این می بود، شاید آن برچسب احمقانه «عمو» از نظرش تا آن حد تهوع آور نمی آمد. با این همه، کریک شرایط موجود را پذیرفته بود، یا دست کم این طور می نمود.

وقتی آن مردک در خانه بود، کریک مدام لبخند می زد و می گفت البته، عمو پیت، درسته، عمو پیت؛ در حالی که جیمی می دانست او از عمو پیت متنفر است.

یک روز عصر - کی؟ می بایست مارس بوده باشد، چون بیرون خانه از

آسمان آتش می‌بارید - آن دو در اتاق کریک فیلم سکسی تماشا می‌کردند؛ عصری که حس و حال قدیم‌ها، چیزی چون حسرت گذشته‌ها را در خود داشت، چیزی که به خاطر بالا رفتن سن و سالشان دیگر احساسش نمی‌کردند، مثل مردان میانسالی که در کلوب‌های کوچک عوام‌نشین‌ها می‌گشتند. با این همه، با حسی چون وظیفه‌شناسی و فرمانبرداری از عادت همیشگی سیگاری گیراندند و از طریق یک هزارتوی جدید با کارت خرید دیجیتالی عمود پیت شروع کردند به شبکه‌گردی. اول به سراغ سایت بهترین فاحشه‌ها روز رفتند که فاحشه‌خانه‌های عالی را در شبکه‌های معمول نشان می‌داد، و بعد سایت سوپراسوالوئرز را گشتند و بعد سایتی روسی را امتحان کردند که آکروبات‌بازهای سابق، بالرین‌ها و بندبازها را به استخدام خود درآورده بود.

کریک گفت: «کی گفته هیچ‌کی نمی‌تونه لوله بشه؟» نمایش بندبازی با شش مشعل روشن خیلی خوب بود، اما پیش از آن، از این‌گونه نمایش‌ها بسیار دیده بودند.

بعد به سراغ سایت هات‌تاتز رفتند، یک سایت جهانی منحصراً سکسی. جمله تبلیغاتی‌اش این بود: «سایتی که همتا ندارد.» این سایت ادعا می‌کرد که جهانگردان واقعی در جستجوی سکس را نمایش می‌دهد، حین انجام کارهایی که در کشور خودشان با ارتکاب آن‌ها به زندان می‌افتادند. چهره‌هایشان قابل رؤیت نبود، نام‌های واقعی‌شان ذکر نمی‌شد و حال، اسنومن متوجه شده که دلیل این کار جلوگیری از امکان تهدید و اخاذی از این جهانگردان بوده. ظاهراً مکان نمایش‌ها در کشورهایی بود که زندگی در آن‌ها ارزان و تعداد کودکان زیاد بود و هر چیزی را می‌شد خرید.

اوریکس را اولین بار در همین برنامه‌ها دیدند. نهایتاً هشت ساله بود یا هشت ساله می‌نمود. هرگز در خصوص سن دقیق او در آن زمان مطمئن نشدند. اسمش اوریکس نبود. اصلاً اسم نداشت. او هم یکی از دختر بچه‌های کم سن و سال در سایت‌های سکسی بود.

به نظر جیمی هیچ یک از آن دخترها حقیقی نبودند. همیشه مثل مدل‌های بازسازی شده دیجیتال بودند. اما اوریکس به دلیلی نامعلوم از همان آغاز سه بُعدی و حقیقی جلوه کرد. ظریف و بسیار زیبا بود، و مثل بقیه برهنه، کاملاً لخت و عور، جز تاجی از گل و یک رویان سر صورتی، آرایش معمول دخترها در سایت‌های سکسی بچه‌ها. زانو زده بود، با دو دختر بچه در دو سویش، در مقابل نیم تنه گالیورا، عظیم‌الجثه، آن‌گونه که از دید لیلی پوتی‌ها به نظر می‌رسید. مردی با قد و قامت طبیعی، کشتی شکسته‌ای بر جزیره آدم کوچولوهای بامزه، یا ربوده و مدهوش، و ناگزیر از تجربه لذاتی دردزا، به اجبار سه کوتوله پی‌روح. ویژگی‌ها و علامت‌های طرف را که ممکن بود بعدها باعث لورفتنش بشوند، می‌پوشاندند: کیسه‌ای بر سر با دو سوراخ در مقابل چشم‌ها با چسب جراحی بر روی خالکوبی‌ها و جای زخم‌ها؛ هیچ یک از آن‌ها نمی‌خواست پس از بازگشت به وطن شناسایی شود، اما در هر حال احتمال شناسایی آن‌ها نیز بخشی از هیجان و کیف کار بود.

نمایش شامل خامه شیرینی‌پزی و لیسیدن آن بود. جلوه کار هم معصومانه بود و هم وقیحانه: هر سه آن‌ها با زبان‌هایشان که به زبان بچه گربه می‌مانست و با انگشتان ظریف و کوچکشان از سر و کول او بالا می‌رفتند و با صدای ناله‌ها و هرهر و کرکره‌هایشان حسابی حالش را جا می‌آوردند. صدای خنده‌ها از قبل ضبط شده، چون از آن سه دختر که صدایی در نمی‌آمد: هر سه آن‌ها به نظر وحشت‌زده می‌آمدند، و یکیشان هم داشت گربه می‌کرد.

جیمی با روال کار آشنا بود. با خودش گفت، حتماً از آن‌ها انتظار دارند که همین طور باشند. اگر در نمایش وقفه‌ای می‌افتاد، از خارج از صحنه با عصایی به آن‌ها سیخونک می‌زدند. این بود نمایش این سایت. دست‌کم سه لایه ادا و اطوار متناقض وجود داشت، یکی از پی دیگری. می‌خواهم انجام بدهم، می‌خواهم انجام بدهم، می‌خواهم انجام بدهم.

اوریکس در حیص و بیص فعالیت‌هایش مکثی کرد. طرح لبخندی محو و سنگین بر لبانش نشست که به چهره‌اش حالتی بسیار مسن‌تر بخشید، و بعد خامه شیرینی‌پزی را از دور لبانش پاک کرد. بعد برگشت و راست به چشمان تماشاگران چشم دوخت - به چشمان جیمی، به جیمی پنهان در درون او. آن نگاه به او می‌گفت، می‌بینمت، می‌بینمت که داری تماشام می‌کنی. می‌شناسمت. می‌دونم چی می‌خوای.

کریک دکمه برگشت را فشار داد، تصویر را ثابت کرد و بعد انتقالش داد. هر از گاه تصاویر را ثابت می‌کرد و انتقالشان می‌داد و حال آرشیو کوچکی از آن‌ها جمع کرده بود. گاهی از آن‌ها پرینت می‌گرفت و یک نسخه هم به جیمی می‌داد. این کار خطرناک بود، چون ممکن بود برای کسی که می‌خواست به هزارتوی شبکه راه پیدا کند، ردی به جا بگذارد. اما کریک گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. به این ترتیب، آن لحظه را در کامپیوترش ذخیره کرد، لحظه‌ای که اوریکس برمی‌گشت و به تماشاگر خیره می‌شد.

این نگاه جیمی را سوزاند و درونش را چون اسیدی قوی خورد. نگاه اوریکس به او حاکی از بیزاری و انزجار بود. انگار در سیگاری که می‌کشید چیزی جز چمن بی‌خاصیت نبود. اگر کمی قوی‌تر بود، شاید تحت تأثیر دودش می‌توانست آن احساس گناه را از خود دور کند. اما برای اولین بار احساس کرد کاری که می‌کنند نادرست است؛ تا پیش از آن

فقط یک تفریح بود، یا شاید چیزی که تحت اختیار او نبود، اما حال احساس می‌کرد مقصر است. در عین حال، احساس می‌کرد از بناگوش به قلابی آویزان شده‌اند. اگر همان دم به او پیشنهاد می‌کردند که با طی الارض او را به نزد اوریکس ببرند، دریست می‌پذیرفت. حتی التماس می‌کرد که او را به نزد اوریکس ببرند. مسئله خیلی پیچیده بود.

کریک گفت: «اینو نگهش داریم؟ می‌خوایش؟»

جیمی گفت: «آره.» صدایش انگار از ته چاه درآمده بود. امیدوار بود لحنش طبیعی بوده باشد.

به این ترتیب، کریک از آن تصویر پرینت گرفت، تصویر اوریکس که داشت به تماشاگر نگاه می‌کرد، و اسنومن آن تصویر را ذخیره کرده بود و سال‌ها بعد آن را به اوریکس نشان داد و اوریکس با دیدن آن گفته بود: «گمون نکنم عکس من باشه.»

جیمی گفت: «حتماً هست! بین! این چشمای تونه!»

او گفت: «همه دخترها چشم دارن. خیلی از دخترا از این جور کارا می‌کردن.» و بعد وقتی متوجه ناامیدی او می‌شد، می‌گفت: «احتمالاً منم. شاید منم. اینطوری راضی می‌شی، جیمی؟»

جیمی گفت: «نه. دروغ گفتی؟»

«چرا نگهش داشتی؟»

اسنومن به جای جواب دادن گفت: «اون موقع داشتی به چی فکر می‌کردی؟»

هر زن دیگری به جای او بود، عکس را می‌قاپید و مجاله می‌کرد و او را جنایتکار می‌خواند و می‌گفت از زندگی او هیچ نمی‌داند و قشقرق به راه می‌انداخت. اما اوریکس عکس را صاف کرد و انگشتانش را آرام

به صورت لطیف و اخم آلود آن دختر بچه که بی شک زمانی چهره خود او بود، کشید.

جیمی گفت: «می دونم تو بودی.»

«می خوای وانمود کنم؟ می خوای از خودم داستان درآرم؟»

«نه، فقط بهم بگو که تو بودی.»

«چرا؟»

جیمی می بایست در این مورد فکر می کرد. خودش را حین تماشای آن برنامه به یاد داشت. چطور می توانست با اوریکس آن طور رفتار کند؟ و در عین حال اوریکس ناراحت نشده بود، شده بود؟ «چون نیاز دارم که از ذهن خودت بشنوم.» دلیل موجهی نبود، اما حداکثر چیزی بود که جیمی توان گفتنش را داشت.

اوریکس آهی کشید و با ناخنش دایره کوچکی روی پوستش کشید و گفت: «داشتم فکر می کردم که اگر واقعاً امکانش برام پیش می اومد، اونی که زانو می زد من نبودم.»

جیمی گفت: «یعنی کس دیگه ای بود؟ کی؟ چه کسی؟»

اوریکس گفت: «تو هم که می خوای از همه چیز سر در بیاری.»





نُست



اسنومن، پیچیده در شَمَد ژنده‌اش، در امتداد ردیف درختان، آنجا که علف‌ها و ماشک‌ها و ریش‌بُزها به دریا می‌پیوندند، چمباتمه می‌زند. حال که هوا خنک‌تر شده، دیگر چندان دَمَغ نیست. حتی گرسنه‌اش شده. حتماً برای گرسنگی کلامی هست: دست‌کم آدم می‌فهمد که هنوز زنده است.

نسیمی برگ‌های بالای سرش را می‌رقصاند. حشرات با صدای زنگ‌دار و گوش‌خراششان غوغا به راه انداخته‌اند. نورِ سرخِ خورشید در حال غروب بر برج‌های داخل آب پاشیده و این‌جا و آن‌جا شیشه‌های شکسته را روشن کرده، پنداری بر گوشه و کنار دریا فانوس روشن کرده‌اند. زمانی روی بام بعضی از آن عمارت‌ها باغچه بود، اما حال جایشان را انبوه سنگین و پیچ در پیچ بوته‌های هرز گرفته. امواج صدها

پرنده بر پهنه آسمان به سوی سقف‌ها جاری است، به سمت لانه‌هایشان. لک‌لک‌های گرمسیری، حواصل‌ها. پرنده‌های سیاه باکلان هستند، حتم دارد. در دل سیاهی فزاینده شاخ و برگ‌ها می‌نشینند، جتجال راه انداخته‌اند و قارقار می‌کنند. اگر به کود مرضی نیاز داشته باشد، می‌داند به کجا برود.

از فضای باز مشرف به جنوب خرگوشی می‌آید، جست‌زنان، با گوش‌های تیز، درنگ می‌کند تا با دندان‌های بزرگش علف‌ها را به نیش بکشد. خرگوش در تیرگی شفق می‌درخشد، تلالویی سبزگون که در آزمایشی دور از رنگ قوس و قزح چتر دریایی در اعماق اقیانوس الهام گرفته شده. خرگوش در سایه‌روشن‌ها به نظر لطیف و تقریباً مات می‌نماید، چون جواهری بدلی؛ انگار می‌شد خزش را مثل شکر مکید. حتی در دوران کودکی استومن هم خرگوش‌های سبز روشن وجود داشتند، البته به اندازه این یکی بزرگ نبودند و هنوز از قفس بیرون نیامده و در میان خرگوش‌های وحشی بزرگ نشده و در دسر و زحمت ایجاد نکرده بودند.

این یکی از او نمی‌ترسد، اما میل به گوشت‌خواری را در وجود او زنده می‌کند. آرزو دارد با تکه سنگی بر سر حیوان بکوبد، با دست خالی تکه پاره‌اش کند و بعد آن را خام خام و با پوست در دهانش فرو کند. اما خرگوش‌ها متعلق به فرزندان کریک و از نظر اوریکس مقدسند، و آزرده کردن زن‌ها کار درستی نیست.

تقصیر خود اوست. حتماً وقتی قوانین را وضع می‌کرده، از فرط مشروب‌خوری خرفت شده بوده. می‌بایست خوردن خرگوش‌ها را مجاز اعلام می‌کرد، دست‌کم برای خودش؛ اما حال دیگر نمی‌تواند آن قانون را تغییر دهد. صدای اوریکس را که با وجهه توأم با گذشت و اغماض و اندکی خُبث نیت به او می‌خندد، می‌شنود.

فرزندان اوریکس، فرزندان کریک. می‌بایست به چیزی فکر می‌کرد. ماجرایت را سراسر کن، ساده‌اش کن، من من نکن: این جملات از نصایح حرفه‌ای وکیلان به جنایتکاران در جایگاه متهم بود. کریک استخوان‌های فرزندان کریک را از مرجان‌های روی ساحل ساخت، پس آنگاه گوشتشان را از آنه پدید آورد. اما فرزندان اوریکس از دل تخم سربرآوردند، تخمی عظیم که خود اوریکس گذاشته بود. در واقع، دو تخم گذاشته بود: یکی مملو از حیوانات و پرندگان و ماهی‌ها و دیگری پُر از واژه‌ها، و فرزندان کریک تا این لحظه خلق شده، همه واژه‌ها را بلعیده بودند، چون سخت گرسنه بودند. و بدین ترتیب، با شکسته شدن دومین تخم دیگر هیچ واژه‌ای باقی نمانده بود. و به همین دلیل است که حیوانات توان سخن گفتن ندارند.

یکپارچگی درونی بهترین چیز است. استومن این حقیقت را در زندگی‌اش آموخته بود، همان هنگام که به خاطر دروغ‌گویی به دردرس افتاده بود. حال حتی هنگامی که به دست‌اندازی جزئی می‌افتد، می‌تواند از پشش برآید، چون اطرافیان‌ش به او اعتماد دارند. او تنها کسی است که کریک را از نزدیک می‌شناخته، پس می‌تواند مدعی باشد. بر فراز سرش بیرق نامرئی فرمانروایی کریک در اهتزاز است، بیرق کریکیّت، بیرق کریک‌وارگی، و بر هرچه او می‌کند، گرد قداست می‌باشد.

اولین ستاره آشکار می‌شود. می‌گوید: «نور ستاره، درخشش ستاره.» یکی از معلم‌های مدرسه ابتدایی. سالی کفل‌گنده. حالا چشمانت را محکم ببند. محکم‌تر! واقعاً محکم! آنجا! ستاره آرزو را می‌بینی؟ حال آرزو می‌کنیم به مهم‌ترین و مهم‌ترین چیزی که در این دنیای وسیع می‌خواهیم، برسیم. اما هیس — به کسی چیزی نگو، وگرنه آرزو برآورده نمی‌شود!

استومن چشم‌هایش را می‌بندد، مشت‌هایش را روی آن‌ها می‌فشرد، کل صورتش درهم می‌رود. ستاره آرزو آن‌جاست: آبی است. می‌گوید:

«ای کاش بتوانم، ای کاش می‌توانستم، به آنچه امشب آرزو می‌کنم،

برسم.»

هیچ شانس نیست.

صدایی می‌گوید: «اوه، اسنومن، چرا با هیچ کس حرف نمی‌زنی؟»
اسنومن چشمانش را باز می‌کند: سه تا از بچه‌های سن و سال‌دارتر دور از
دسترس او ایستاده‌اند و مشتاقانه او را برانداز می‌کنند. حتماً در سیاهی
شفق، آرام و بی‌صدا، به او نزدیک شده‌اند.

می‌گوید: «دارم با کریک حرف می‌زنم.»

«اما تو که همیشه با اون چیز براق با کریک حرف می‌زنی! شکسته؟»
اسنومن دست چپش را بالا می‌آورد و ساعتش را به آن‌ها نشان
می‌دهد. «این برای گوش دادن به حرفای کریکه. حرف زدن با اون فرق
داره.»

«چرا در مورد ستاره‌ها با اون حرف می‌زنی؟ به کریک چی می‌گی؟»
اسنومن با خود می‌گوید، راستی، چه می‌گویم؟ کتاب درون سرش –
این بار کتاب مدرن‌تری است از اواخر قرن بیستم، و صدا، صدای
اطمینان‌بخش یک مؤنث است – می‌گوید: هنگام رویارویی با مردم بومی باید
به سنت‌هایشان احترام بگذاری و توضیحات خود را به مفاهیم ساده‌ای که در قالب
سیستم‌های اعتقادی آن‌ها قابل درک باشد محدود کنی. یک کارگر کمکی مشتاق
که لباس خاکی جنگلی به تن دارد با زیر بغل‌های توری و صد جیب. گاو
خودبین فخر فروش، زَنک فکر می‌کند جواب همه سؤال‌ها را می‌داند. در
دوره دانشکده از این جور دخترها زیاد می‌شناخت. اگر این‌جا بود، مسلماً
به یک راهتمای کامل در مورد افراد بومی و زندگیشان محتاج می‌شد.

اسنومن می‌گوید: «داشتم به کریک می‌گفتم که شماها خیلی سؤال

می‌کنین.» ساعتش را دم گوشش می‌گیرد. «و اونم به من می‌گه آگه شما این کارو ادامه بدین، تست می‌شین.»

«اوه، اسنومن، خواهش می‌کنم، تست یعنی چی؟»

اسنومن با خودش می‌گوید، یک اشتباه دیگر. باید از استعاره‌های مرموز حذر کند. می‌گوید: «برشته، چیز خیلی خیلی ناجوریه. این قدر بده که حتی تصورشم نمی‌تونین بکنیم. حالا دیگه وقت خوابه. برین.»

وقتی بچه‌ها می‌روند، اسنومن با خودش می‌گوید: «تست چیه؟» تست یعنی این که یک تکه نان برداری - نان چیست؟ نان را با آرد می‌پزند - آرد چیست؟ از این بخش می‌گذریم، چون خیلی پیچیده است. نان چیزی است که می‌شود آن را خورد، و از گیاهی که از زمین درمی‌آید ساخته می‌شود و شکلی چون سنگ دارد. آن را می‌پزی... خواهش می‌کنم بگو، چرا آن را می‌پزیم؟ چرا همان گیاه را نمی‌خوریم؟ این مسئله مهم نیست. توجه کنین، آن را می‌پزید و بعد به چند بُرش تقسیمش می‌کنید و بعد یک تکه از آن را داخل یک تُستر می‌گذارید، که جعبه‌ای است آهنی که با برق داغ می‌شود - برق چیست؟ به برق فکر نکنین. وقتی تکه نان در تُستر است، کره را در می‌آورید - کره روغنی زردرنگ است که از غده‌های پستان - کره را فراموش کنید. خوب، تُستر هر دو طرف تکه نان را سیاه می‌کند و بعد از نان دود بلند می‌شود، و بعد این تُستر تکه نان را بالا می‌اندازد و نان می‌افتد کف اتاق...

اسنومن می‌گوید: «فراموش کن. یه بار دیگه سعی می‌کنیم.» تست یک اختراع بی‌فایده در قرون وسطی بود. تست یک دستگاه شکنجه بود که محکومان را وادار می‌کرد به تمام گناهان گذشته‌شان اقرار کند. تست چیزی آیینی بود که بُت پرست‌ها با این اعتقاد که قدرت تحرک و توان جنسی‌شان را زیاد می‌کند، می‌بلعیدند. تست را با هیچ شیوه منطقی‌ای نمی‌توان توضیح داد.»

تست خود منم.

من تست هستم.



ماهی



رنگ لاجوردی دریا به نیلی تیره می‌گراید. استومن با خود می‌گوید، خداوند نامگذارانِ رنگ‌های روغنی و لباس‌های زیر درجه یک زنان را رحمت کند. گلبهی، زرشکی، خاکستری روشن، قهوه‌ای تریاکی، ارغوانی، نیلی، لاجوردی. این واژه‌ها و عبارات فی‌نفسه خیال‌انگیزند. یادآوری این حقیقت که حیوان ناطق زمانی در عرصهٔ زبان تا این حد مبتکر بوده، تسلی‌بخش است، و نه تنها در عرصهٔ زبان، که در تمامی عرصه‌ها ابتکار داشته.

تصور کریک از این ابتکار در دو کلام خلاصه می‌شود: مغز میمون، پنجه‌های میمون، کنجکاوی میمون، میل به پیاده کردن اجزاء اشیاء، سر درآوردن از جزئیاتشان، بوییدن، نوازش کردن، سنجیدن، تکمیل کردن، له و لورده کردن، دور انداختن - و این‌ها همه وصله شده به مغز میمون،

مدلی پیشرفته از مغز میمون، که به رغم پیشرفته بودن، باز هم مغز میمون بود. کریک به رغم خلاقیت و ابتکار عظیم خودش، برای ابتکار انسان اهمیت چندانی قائل نبود.

از جانب روستا یا آنجا که اگر خانه‌هایی داشت، روستا بود، صدای نجواهایی می‌آید. درست طبق برنامه، مردها می‌آیند، مشعل به دست، و از پی آن‌ها زن‌ها.

هر بار که سر و کله‌ی زن‌ها پیدا می‌شود، اسنومن یک بار دیگر حیرت می‌کند. تنوع رنگ‌هایشان نامحدود است، از سیاه‌ترین سیاه تا سپیدترین سپید؛ قد و قامت‌های متفاوتی دارند، اما تناسب تک‌تکشان تحسین‌برانگیز است. دندان‌های ردیف و سالم، پوستی صاف، کمری عاری از گوشت و چربی اضافه، بدون برآمدگی شکم و بدون گود افتادگی‌های روی ران بعد از عمل و درآوردن غده‌های سخت و سفت چربی. نه مویی بر تن و نه مویی زائد بر چهره. مثل عکس‌های روتوش شده‌ی مدل‌ها یا زنان در آگهی‌های پرهزینه‌ی برنامه‌های ورزشی.

شاید به همین دلیل است که این زنان در وجود اسنومن کوچک‌ترین خیز شهوتی برنمی‌انگیزند. آنچه او را بر سر هوس می‌آورد نشانِ نقصانِ بشر بود، کم و کاست‌های کالبدش: لبخندهای ناموزون، زگیل‌های کنار ناف، خال‌های گوشتی، کبودی‌ها. این‌ها بودند بخش‌هایی که از نظر او منحصر به فرد می‌آمدند و او می‌بوسیدشان. آیا آنچه در ذهن داشت تسلی‌دادن بود، بوسیدن زخم‌ها برای بهبودشان؟ در رابطه‌ی جنسی همیشه غمی از جنس مالیخولیا وجود داشت. بعد از بلوغ بی‌هدف و ناسنجیده‌اش زنان غمگین را ترجیح می‌داد؛ ظریف، شکستنی، زنانی در هم ریخته که به او نیاز داشتند. دوست داشت تسلیشان بدهد، ابتدا آرام

نوازششان کند و اطمینانی دوباره به آنها ببخشد و حتی اگر یک دم شده، شادترشان کند و خودش نیز شاد شود، این بود پاداش کارش. زن قدرشناس تحملی دو چندان می داشت.

اما این زن های جدید نه ناموزونند و نه مغموم: آرام و خونسردند، چون مجسمه های متحرک. وجود او را از یخ و سرما مملو می کنند. زن ها ماهی هفتگی اش را می آورند، همان طور که پادشان داده، کباب شده و پیچیده در برگ ها. بوی ماهی به مشامش رسیده. آب دهانش راه افتاده. ماهی را پیش می آورند و آن را مقابلش روی زمین می گذارند. ماهی آب های کم عمق؛ ناقابل تر و بی مزه تر از آن که کسی حسرتش را بخورد، یا بفروشدش یا نسلش را قلع و قمع کند، یا شاید ماهی اعماق اقیانوس، با تنی پر از زهر، اما اسنومن عنان از کف داده و هر چیزی دم دستش بیاید، می خورد.

«آه، اسنومن، بفرما، ماهی ات.» این جمله را یکی از مردان می گوید که نامش آبراهام است، آبراهام مثل نام کوچک لینکلن: کریک خوش داشت نام شخصیت های برجسته تاریخی را روی کریک زاده ها بگذارد. در آن زمان دلخوشی و تفریح بی ضرری بود.

زنی که ماهی را در دست دارد، می گوید: «این ماهی ای است که برای امشب شما انتخاب شده.» بلکه جوزفین یا مادام کوری یا سوجورنر تروث. صورت زن در سایه ها گم است و اسنومن او را نمی شناسد. «این ماهی ای است که اوریگس به شما داده.»

اسنومن با خود می گوید، او، چه خوب. صید روز. هر هفته، بر حسب دوره های ماه - تاریک، تربیع اول، کامل، تربیع دوم - زن ها در آبگیرهای برجا مانده از جزر و مد می ایستند و ماهی بخت برگشته را به نام می خوانند؛ فقط ماهی، نام خاص دیگری در کار

ماهی ۱۴۳

نیست. بعد ماهی را با دست نشان می دهند و مردها آن را با سنگ و چوب می کشند. به این ترتیب، ناگواری حاصل از کار میان همه تقسیم می شود و یک فرد خاص گناه خون ریخته ماهی را برگردن نمی گیرد.

اگر اوضاع همان طور که کریک می خواست پیش رفته بود، این گونه کشتارها ور می افتاد - دیگر از انسان شکارچی خبری نمی بود -، اما او حساب اسنومن و اشتهای حیوانی او را نکرده بود. اسنومن نمی تواند با شبدر سر کند. خود آنها هرگز ماهی نمی خورند، اما مجبورند هفته ای یک ماهی برای او بیاورند، چون اسنومن به آنها گفته کریک این طور حکم کرده است. آنها دیوسیرتی اسنومن را پذیرفته اند، از همان آغاز دریافته اند که او موجودی جدای از آنها و از نوعی دیگر است، بنابراین از کارش تعجب نکرده اند.

با خود می گوید، احمق. می بایست می گفتم هفته ای سه بار. ماهی گرم را از میان برگ ها درمی آورد و سعی می کند دست هایش نلرزند. دست و دلش نباید بلرزد. اما همیشه می لرزد.

حاضران از او فاصله می گیرند و وقتی او مُشت مُشت گوشت ماهی را به حلقش فرو می کند و چشم ها و استخوان های ماهی را به بیرون می تُند و از فرط کیف ناله می کند، رویشان را برمی گردانند. شاید صدای ناله های اسنومن به گوش آنها مانند صدای شیری است که پُر می خورد، در باغ وحش، در گذشته های دوری که هنوز باغ وحش وجود داشت، در گذشته های دوری که هنوز شیر وجود داشت، دریدنی و خُرد کردنی، لُفیدنی و بلعیدنی، و کریک زاده ها نیز درست چون بازدیدکنندگان دوران سپری گشته باغ وحش ها، بی اختیار، زیرچشمی او را نگاه می کنند. تماشای منظره فساد و گمراهی حتی برای آنها که گیاهخوارند نیز خالی از جذابیت نیست.

وقتی اسنومن ماهی را تمام و کمال می خورد، انگشتانش را می لیسد و آن‌ها را روی شمد می مالد و پاک می کند و استخوان‌ها را میان همان برگ‌ها می گذارد، آماده برای بازگردانده شدن به دریا.

به آن‌ها گفته که اوریکس این طور می خواهد. او به استخوان‌های فرزندان‌ش نیاز دارد تا از آن‌ها فرزندان‌ی دیگر پدید آورد. این را نیز چون دیگر چیزهایی که در مورد اوریکس به آن‌ها می گوید، پذیرفته اند. در حقیقت، این نیز یکی از ترفندهای اوست: بر جا گذاردن خورده‌های غذا که راکسون‌ها و سگرگ‌ها و خوکنک‌ها و مردارخوارهای دیگر را جلب می کند، کار درستی نیست.

به او نزدیک تر می شوند، مردان و زنان، هر دو گردش جمع می شوند، چشمان سبزشان در تاریک روشن هوا می درخشد، درست مثل آن خرگوش: همان ژن چتردریایی. آن‌ها کنار هم نشسته اند و بوی سبزی پُر از مرکبات می دهند. این کار کریک بود. فکر می کرد آن مواد شیمیایی پشه‌ها را دور می کنند. شاید حق با او بود، چون در چند مایلی اطراف تمام پشه‌ها فقط اسنومن را می گزند. نیاز به کشتن پشه‌هایی را که دوره اش کرده اند در خود می کشد. خون تازه اش پشه‌ها را هیجان زده کرده. کمی به سمت چپ می رود تا در پناه دود مشعل‌ها کمی ایمن تر باشد.

«اسنومن، لطفاً در باره کردار کریک بر ایمان بگو.»

در قبال هر ماهی‌ای که می کشند و برایش می آورند، توقع شنیدن یک داستان دارند. اسنومن با خود می گوید، خوب، من به آن‌ها مدیونم. الهه مزخرف‌گویی، به دادم برس!

می گوید: «امشب دوست دارین کدوم بخش رو بشنوین؟»

صدای سی مشتاقانه می گوید: «در آغاز.» تکرار را دوست دارند. داستان‌ها را حفظ می کنند.

اسنومن می گوید: «در آغاز آشفستگی بود.»

«آه، اسنومن، لطفاً آشفستگی را به ما نشان بده!»

«یک عکس از آشفستگی نشانمان بده!»

ابتدا با عکس‌ها سروکله می زدند - گل‌های روی بطری‌های محلول در زیاله‌دانی کنار ساحل، میوه‌ها بر روی قوطی‌های آب‌میوه. یعنی حقیقی است؟ نه، حقیقی نیست. این چیز که حقیقی نیست، چیست؟ آنچه حقیقی نیست به ما می گوید که حقیقی چیست؟ والی آخر. اما حال به نظر می رسد که دیگر مفهوم این کلمه را فهمیده‌اند.

مشتاقانه می گویند: «بله! بله! یک عکس از آشفستگی!»

اسنومن می دانست که روزی این درخواست را از او می کنند - تمام داستان‌ها با آشفستگی آغاز می شوند، بنابراین حال آماده است. از پس انبار سیمانی‌اش یکی از یافته‌های خود را بیرون می آورد: یک سطل پلاستیکی نارنجی‌رنگ که رنگ باخته و حال صورتی شده، اما هنوز سالم است. سعی می کند این تصور را که برای کودک صاحب سطل چه اتفاقی افتاده از سر بیرون کند. سطل را جلو می آورد و می گوید: «یه کم آب بیارین.» در حلقه مشعل‌ها جنب و جوشی می افتد: دست‌هایی دراز می شوند و پاها، گریزان، به دل تاریکی می روند.

می گوید: «موقع آشفستگی، همه چیز به هم ریخته بود. تعداد آدم‌ها خیلی خیلی زیاد بود و برای همین، مردم غرق گل و خاک بودند.» سطل که آبش لمبر می خورد، در میان حلقه نور جا می گیرد. اسنومن مشتی خاک داخل سطل می ریزد و با تکه چوبی آب و گل را هم می زند و می گوید: «بینین، آشفستگی. دیگه نمی تونین آبو بخورین...»

گروهی هم‌سرا: «نه!»

«نمی تونین اونو بخورین...»

«نه، نمی توانی آن را بخوری!» خنده.

«نمی تونین توش شنا کنین، نمی تونین روش بایستین...»

«نه! نه!» عاشق این تکه‌اند.

«مردم تو دوره آشفتگی خودشونم آشفته بودن، و آشفتگی وادارشون می کرد دست به کارای بد بزنین. مدام همدیگه رو می کشتن. و برخلاف خواسته اوریکس و کریک، فرزندان اوریکس رو می خوردن. هر روز اونارو می خوردن و از تعدادشون کم می کردن. می کشتن و می کشتن و می خوردن و می خوردن. حتی وقتی گشنه هم نبودن، اونارو می خوردن.»
نفس‌ها به شماره افتاده؛ چشم‌ها خیره شده. این لحظه همیشه لحظه پُرتنش است. چه شرارتی! و اسنومن ادامه می دهد: «و اوریکس فقط به آرزو داشت. اون خوشبختی و آرامش مردم رو می خواست، می خواست خوردن فرزندان متوقف بشه. اما اون آدمای نمی تونستن خوشبخت باشن، به خاطر آشفتگی. و بعد اوریکس به کریک گفت، باید از شر آشفتگی خلاص شویم. بنابراین، کریک آشفتگی را در چنگالش گرفت و آن را دور ریخت.» اسنومن عملاً نشانشان می دهد، آب را با دست پس می زند و بعد سطل را سروه می کند. «ببینین. خالی شد. و این طوری بود که کریک نظام جدید بزرگ را ایجاد کرد و خلا عظیم رو پدید آورد. کریک گل‌ها و کثافت‌ها رو پاک کرد، زمین رو پاک کرد...»

«برای فرزندان! برای فرزندان کریک!»

«درسته، و برای...»

«و برای فرزندان اوریکس!»

اسنومن می گوید: «درسته.» داستان‌های من درآوردی بی شرمانه‌اش پایان ندارد؟ دلش می خواهد گریه کند.

مردها می گویند: «کریک خلا عظیم را پدید آورد...»

ماهی ۱۴۷

زن‌ها می‌گویند: «برای ما! برای ما!» صدایشان به تدریج به سرودی مذهبی تبدیل می‌شود.

«آه، کریکِ خوب و مهربان!»

مذاحیشان برای کریک وجود اسنومن را از خشم آکنده می‌کند، هرچند باعث و بانی این مدح خود او بوده است. کریکی که آن‌ها دارند ستایشش می‌کنند فقط زادهٔ دروغ‌های اوست، دروغی که از عداوت و بغض نیز عاری نیست: کریک تصور خداوند یا رب‌النوع‌ها را قبول نداشت، و اگر می‌بود، مسلماً از خداوارگی تدریجی خودش سرتاپا انزجار و نفرت می‌شد.

اگر این‌جا بود. اما این‌جا نیست، و شنیدن این همه غوغای تحسین نابجا برای اسنومن تحقیرآمیز است. چرا به جای کریک از اسنومن تجلیل نمی‌کنند؟ اسنومنِ خوب و مهربان، کسی که بیش‌تر از کریک، بسیار بسیار بیش‌تر از او شایستهٔ تجلیل است، چون چه کسی آن‌ها را از سرزمین بلا بیرون آورد، چه کسی آن‌ها را به این‌جا آورد، چه کسی در تمام این مدت مراقب آن‌ها بود؟ خوب، دست کم نوعی مراقبت. مسلماً کریک لعنتی نبود. چرا اسنومن اساطیر را تغییر نمی‌دهد؟ از من تشکر کن، نه اون! به جای اون، از نفس من بت بسازین!

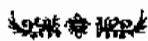
اما دیگر خشم و تلخی را فرو خورده. می‌گوید: «آره، کریک خوب و مهربون.» سعی می‌کند به دهانش حرکتی بدهد که گویای لبخندی از سر محبت و خیرخواهی باشد.

اوایل، فی‌البداهه حرف می‌زد، اما حال، آن‌ها خواستارِ حرف‌های جزمی از پیش تعیین شده‌اند. حال با مسئولیت خود از شیوهٔ معمول خویش فاصله می‌گیرد. جانش را از دست نخواهد داد، این آدم‌ها وحشی نیستند، برای مجازات و تلافیِ ثنهٔ خون نیستند، یا دست‌کم

فعالاً نیستند، اما شنونده‌هایش را چرا. به او پشت خواهند کرد، از گردش پراکنده خواهند شد. حال او پیامبر کریک است، چه بخواند چه نخواهد، و نیز پیامبر اوریکس. یا باید به همین منصب قناعت کند یا دیگر هیچ نخواهد بود. و او تحمل هیچ بودن را ندارد، تحمل این که بداند هیچ است. نیاز دارد که به حرف‌هایش گوش دهند، نیاز دارد که صدایش را بشنوند. دست‌کم به توهم این که درکش می‌کنند محتاج است.

یکی از زن‌ها می‌گوید: «آه، استومن، از هنگام تولد کریک برایمان بگو.» این درخواست جدیدی است. می‌بایست منتظر چنین سؤالی می‌بود، اما حالا آمادگی‌اش را ندارد: بچه‌ها از نظر این زن‌ها خیلی اهمیت دارند. با خود می‌گویند، احتیاط‌کن! به محض این که یک مادر و یک صحنه تولد و یک کریک نوزاد به آن‌ها بدهد، خواستار جزئیات بیش‌تری خواهند شد. آن وقت می‌خواهند بدانند کریک چه موقع دندان درآورد، چه موقع اولین کلمه را به زبان آورد و چه موقع اولین ریشه را خورد و از این جور جفنگیات.

استومن می‌گوید: «کریک اصلاً متولد نشد. مثل رعد از آسمان نازل شد. حالا دیگه لطفاً برین، خسته شدم.» بعداً جزئیاتی به این افسانه خواهد افزود. شاید دو شاخ و دو بال آتشین هم به کریک ارزانی کند و نیز یک دم.



بَطری



بعد از این که فرزندان کریک می‌روند و مشعل‌هایشان را هم با خود می‌برند، اسنومن از درخت خود بالا می‌خزد و سعی می‌کند بخوابد. اطرافش غرقِ سرو و صداست: شُرُشُرِ امواج، جیرجیر و پرپرِ حشرات، جیک‌جیک پرنده‌ها، غورغور و خِس خِس دوزیستان، خِس خِس برگ‌ها. گوش‌هایش او را می‌فریاند: احساس می‌کند صدای شیپور جاز و در پس‌زمینه آن صدای موزون طبل می‌شنود، صداهایی گنگ و خفه که انگار از دخمهٔ کلویی شبانه به گوشش می‌رسند. از جایی دورتر در امتداد ساحل نیز صدای غرش و کوبش می‌شنود: دیگر چه شده؟ حیوانی را نمی‌شناسد که چنین صدایی داشته باشد؟ شاید کروکودیلی است که از مزرعه‌ای کوچک در کوبا گریخته و از کنار ساحل راه شمال را پیش گرفته. این قضیه برای بچه‌هایی که در کنار ساحل شنا می‌کنند خبر ناگواری است. بار دیگر گوش تیز می‌کند، اما دیگر صدایی نمی‌آید.

از دوردستِ روستا صدای نجوایی آرامشبخش به گوش می‌رسد: صدای انسان. البته اگر بشود به آن‌ها گفت انسان. تا وقتی آواز نخوانند، زمزمه‌هاشان آرامشبخش است. در زندگی از کف رفته و محو گشته‌اش هیچ صدایی شبیه صدای آواز آن‌ها نشنیده: صدایشان فراسوی صدای انسان است، یا شاید دونِ آن. مثل آوازخواندن کریستال‌ها، اما این هم نه. بیشتر شبیه خش‌خش برگ‌های سرخس، با حال و هوایی قدیمی، مربوط به دوره کربونیفر، و در عین حال تازه، خوش، شادیبخش. این آوا پایش را سُست و عواطف ناخواسته بسیاری بر او تحمیل می‌کند. احساس هجر می‌کند، هجر و دوری از میهمانی‌ای که هرگز به آن دعوت نخواهد شد. فقط کافی است گامی به پیش و به دل نور مشعل‌ها بردارد تا ناگهان با حلقه‌چهره‌هایی تُهی که به سوی او می‌چرخند، روبرو شود. ناگهان همه چیز در سکوت غرق می‌شود، مثل تراژدی‌های روزگاران دور، هنگامی که قهرمان با سرنوشت محتومش، با هاله‌ای از اخبار شوم و ساری بر گردش، قدم به صحنه می‌گذاشت. استومن ناخودآگاه برای این مردم نقش احیاءکننده گذشته‌ها را بازی می‌کند، و البته نه احیاءکننده‌ای لذتبخش و خجسته. او همان چیزی است که آن‌ها در گذشته‌ها می‌توانستند باشند. می‌تواند با آهنگی یکنواخت به آن‌ها بگوید، من گذشته شما هستم. من جد شما هستم، از سرزمین مردگان. حال گم شده‌ام. توان بازگشت ندارم. این‌جا آواره شده‌ام. تنهای تنهایم. مرا به جمع خود بپذیرید!

آه، استومن، ما چطور می‌توانیم به تو کمک کنیم؟ لبخندهای مختصر، شگفتی‌ای مؤدبانه، خیرخواهی‌ای توأم با حیرت.
او می‌گوید، فراموشش کنیم. راهی نیست که بتوانند به او کمک کنند، واقعاً راهی نیست.

نسیمی سرد می‌وزد. شَمَد نم دارد. اسنومن لرزش می‌گیرد. ای کاش آن‌جا ترموستاتی بود. شاید بتواند به طریقی در بالای درختش آتشی بیفزود.

به خود امر می‌کند: «بخواب.» بی‌نتیجه. بعد از مدت‌ها این طرف و آن طرف شدن و خاراندن تنش، دوباره از درخت پایین می‌آید تا در مخفیگاهش به دنبال آن بطری اسکاچ بگردد. نور ستاره‌ها کافی است، و او کمابیش می‌تواند جهتش را بیابد. در گذشته بارها و بارها این مسیر را طی کرده است: برای یک ماه و نیم اول، بعد از آن‌که مطمئن شد نیازی به هوشیاری صددرصد و همیشگی نیست، هر شب حسابی دیوانه می‌شد. این قضیه برای او عقلانی یا بجا نبود، قبول، اما حال دیگر عقل و پختگی به چه کارش می‌آید؟

بنابراین، هر شب، شب میهمانی بود، میهمانی یک نفر. یا اگر می‌توانست در ساختمان‌های متروکه عوام‌نشینی در آن حوالی مخفیگاه الکلی بیابد، هر شب برای خودش بساطی تدارک می‌دید. ابتدا بارها را زیر و رو کرده بود، و بعد رستوران‌ها و پس از آن خانه‌ها و تریلرها را. کلکی تمام شربت‌های سرماخوردگی، ادوکلن‌ها و الکل‌های طبی را کنده بود. پشت آن درخت زباله‌دانِ بزرگی از بطری‌های خالی جمع کرده بود. هر از گاه، اتفاقی مخفیگاه حشیشی هم پیدا می‌کرد و ترتیب آن را هم می‌داد، البته اکثرشان بوی نا گرفته بودند. با این حال، ممکن بود کمی نشئه شود. گاهی هم چندتایی قرص پیدا می‌کرد. کوکائین، کراک یا هروئین نه – این نوع مخدرها ظرف یک آن مصرف می‌شد و با یک بارقه دم غنیمتی به رگ‌ها و بینی جریان می‌یافت؛ در این شرایط به هر چیزی که در برابر عالم واقعیت حکم مرخصی‌ای کوتاه را داشته باشد، چنگ می‌زند. همه جا پُر بود از ظرف‌های خالی بلیس‌پلاس، تنها چیزی که برای یک عیاشی

بی‌وقفه لازم بود. عیاشان نتوانسته بودند همهٔ مشروب‌ها را بیابند، با این همه در شکارها و ویرانه‌گردی‌هایش به کزات متوجه شده بود که پیش از رسیدنش به مکانی، عدد دیگری آن‌جا بوده‌اند و جز شیشه‌های شکسته هیچ باقی نگذاشته‌اند. به حتم آن قدر فتنه و آشوبگری کرده‌اند که عاقبت دیگر کسی از آن‌ها باقی نمانده تا به بلوا ادامه دهد.

سطح زمین چون دهان مُرده تاریک و تار است. اگر چراغ قوه‌ای داشت، روزی به کارش می‌آمد، یکی از آن فتری‌ها. باید هوشیار باشد. روی زمین سوسوی خرچنگ‌های سفید موزی‌ای را که بعد از تاریکی از سوراخ‌هایشان بیرون می‌آیند و با قدم‌های تند و ریزشان این سو و آن سو پرسه می‌زنند، پی می‌گیرد و کورمال کورمال و سکندری‌خوران در مسیر صحیح پیش می‌رود. این حیوانات کوچک گازهای دردناکی می‌گیرند. مدتی کوتاه در میان بیشه‌ها راه گُم می‌کند و بعد با نوک انگشت پایش، سوراخ انباری کوچک سیمانی‌اش را می‌یابد. بد و بیراه نمی‌گوید، چون خدا می‌داند در آن تاریکی چه حیواناتی ممکن است در آن اطراف بپلکنند. لایهٔ سیمانی مخفیگاهش را پس می‌زند و در تاریکی با انگشت داخلش را می‌گردد و سومین بطری اسکاچ را بیرون می‌آورد.

تمام آن مدت بطری را کنار گذاشته و در برابر وسوسهٔ عیش و نوش با آن مقاومت کرده و آن را چون طلسمی نگه داشته است - تا آن‌جا که او می‌داند، تا وقتی بطری آن‌جا باشد، تحمل گذشت زمان نیز برایش ساده‌تر است. شاید این آخری‌اش باشد. مطمئن است که در فاصلهٔ یک روز رفت و برگشت در دایره‌ای که آن درخت مرکزش است، دیگر هیچ‌جا بطری اسکاچی پیدا نمی‌شود. اما حال دیگر اهمیتی نمی‌دهد. چرا باید آن آشغال‌ها را انبار کند؟ چرا باید صبر کند؟ زندگی او دیگر چه اهمیتی دارد و برای چه کسی مهم است؟ خاموش، خاموش، شمع میرا.^۱ او به هدف

تکاملی اش دست یافته، همان طور که کریکِ لعنتی از این بابت مطمئن بود. او جان بچه‌ها را نجات داده.

بی‌اختیار نعره می‌زند: «کریک لعنتی!»

با یک دست بطری را در چنگ گرفته و با دست دیگرش در تاریکی کورمال کورمال پیش می‌رود و بار دیگر به درختش می‌رسد. برای بالا رفتن از درخت به هر دو دستش تیاز دارد، بنابراین با دنباله شمدش بطری را سفت و محکم گره می‌زند. به بالای درخت که می‌رسد، روی سکویی که ساخته می‌نشیند، اسکاچ را لاجرعه سر می‌کشد و رو به ستاره‌ها زوزه می‌کشد: عوا! عوا! و وقتی جواب زوزه همسرایان را از کنار دزخت می‌شنود، به خود می‌لرزد. آیا آن نورها، کورسوه‌های چشم موجودات ذی‌حیات است؟ صدای نفس نفس می‌شنود.

به پای درخت رو می‌کند و می‌گوید: «سلام، دوستای خردار من. کی می‌خواد بهترین دوستِ آدم باشه؟» در جواب فقط صدای ناله‌ای متضرعانه می‌شنود. بدترین خصوصیتِ سگ‌رگ‌ها همین است: هنوز شبیه سگ‌ها هستند، هنوز مثل سگ‌ها رفتار می‌کنند، گوش‌هایشان را تیز می‌کنند، از خوشحالی روی پاها بلند می‌شوند و جست می‌زنند، دم‌هایشان را لای پاهایشان می‌گذارند. اول آدم را گول می‌زنند و بعد ناگهان حمله می‌کنند. معکوس کردنِ روند روابط دوستانه پنج‌هزار ساله انسان با سگ کار چندان مشکلی نبوده است. سگ‌های واقعی هیچ شانسی نداشتند. سگ‌رگ‌ها تمام حیوانات اهلی باقیمانده را کشتند و خوردند. استومن به چشم خود دیده که یک سگ‌رگ به یک سگ چینی کوچک که دوستانه واق‌واق می‌کرد نزدیک شد، ماتحتش را بوید و بعد به سمت گلویش حمله کرد، مثل دسته جارو تکانش داد و بعد با تن شل و بی‌جان حیوان گریخت.

مدتی حیوانات دست‌آموز خانگی، دردمند و یکسره پوست و استخوان، لنگ‌لنگان، در اطراف پرسه می‌زدند، با پوستی گوریده و کدر و کثیف؛ و با چشمان حیران و آشفته‌شان التماس می‌کردند که انسانی، هر که باشد، آن‌ها را با خود ببرد. فرزندان کریک به دل این حیوانات بی‌چاره نمی‌چسبیدند - به حتم بوی آن‌ها به مشام سگ‌ها غریب بوده، چیزی چون میوه‌های پادار، به خصوص در تاریکی‌های شفق که بوی مسمم‌کننده حشرات بر گرد مرکبات همه جا را پُر می‌کرد؛ در هر حال، فرزندان کریک نیز علاقه‌ای به توله سگ‌ها نشان نمی‌دادند و از این رو، همه آن حیوانات آواره و سرگردان بر گرد استومن جمع شده بودند. استومن نیز چند بار در برابر آن‌ها وا داده بود، نمی‌توانست در برابر دُم تکان‌دادن‌های آن‌ها از سر‌قردانی و زوزه‌های رقت‌انگیزشان مقاومت کند، اما در عین حال توان سیر کردن آن‌ها را نیز نداشت. به هر حال، آن‌ها فایده‌ای هم به حال استومن نداشتند. به آن‌ها گفته بود: «مرگ و زندگیتون پای خودتون. بیخشین، رفقای قدیمی.» آن‌ها را با سنگ از خود رانده بود، اما حالش گرفته شده بود. آن اواخر دیگر ندیده بود آن حوالی پرسه بزنند.

چه احمقی بود! گذاشته بود از کفش بروند. می‌توانست آن‌ها را بخورد یا به یکیشان تعلیم بدهد تا برایش خرگوش بگیرد. یا از او دفاع کند. یا چیزی از این دست.

سگ‌رگ‌ها نمی‌توانند از درخت بالا بروند، جای شکرش باقی است. اگر تعدادشان زیاد شود یا بیش از حد پاپی‌اش شوند، باید مثل تارزان از تاکی به تاکی دیگر تاب بخورد و فرار کند. تصور خنده‌داری است. می‌خندد. سرشان فریاد می‌زند: «تنها چیزی که می‌خواهیم تن منه!» بعد تهِ بطری را درمی‌آورد و آن را از بالای درخت پرت می‌کند پایین. صدای

زوزه‌ای می‌شنود و بعد صدای دور شدن پاهایی. سگ‌رگ‌ها هنوز از اشیایی که موشک‌وار به سمتشان پرتاب شود حساب می‌برند. اما تا کی؟ حیوانات باهوشی هستند، و خیلی زود متوجه آسیب‌پذیری او می‌شوند و تلاش برای شکارش را آغاز می‌کنند. وقتی شروع کنند، دیگر نمی‌تواند جایی برود، یا دست‌کم جاهایی که درخت نداشته باشند. فقط کافی است او را به فضای باز بکشانند، دوره‌اش کنند و بعد حلقه را تنگ‌تر کنند و او را بکشند. سنگ و چوب‌های نوک تیز خیلی به درد بخورند. حتماً باید یک پیستولهٔ دیگر دست و پا کند.

بعد از رفتن سگ‌رگ‌ها، استومن طاقباز روی سکوی بالای درخت دراز می‌کشد و از میان برگ‌هایی که آرام می‌رقصند به ستاره‌ها خیره می‌شود. نزدیک می‌نمایند ستاره‌ها، اما دورند. نورشان میلیون‌ها، میلیارد‌ها سال پیش به سوی زمین ارسال شده و تازه به چشم انسان رسیده. پیام‌هایی بدون فرستنده.

زمان در گذر است. می‌خواهد آواز بخواند، اما آوازی به یادش نمانده. نوای قدیمی موسیقی جایی در وجودش می‌خیزد و بر می‌آید، محو و گم می‌شود. تنها چیزی که می‌شنود صدای کوبش سازی ضربی است. شاید بتواند برای خودش نی‌ای بترشد، از شاخه‌ای، ساقه‌ای، چیزی، فقط ای کاش چاقویی پیدا کند.

می‌گوید: «روشنایی ستاره، روشنایی ستاره.» بعدش چه؟ به گلی فراموشش کرده.

ماه نیست. امشب نوبهٔ تاریکی ماه است، یا این حال ماه آن‌جاست و حال باید طلوع کند، گره‌ای عظیم و نامرئی از سنگ، توده‌ای سترگ از ثقل و جاذبه، مرده، اما قدرتمند، که آب دریا را به سمت خویش می‌کشد. همهٔ

مایعات را به سوی خویش می‌کشد. کتاب درون سرش می‌گوید، بدن انسان نود و هشت درصد از آب است. این بار صدای یک مرد است، صدای یک دایرةالمعارف، او را نمی‌شناسد، چه حال، چه گذشته. دو درصد دیگر از مواد معدنی ساخته شده، مهم‌تر از همه، آهن خون و کلسیمی که چارچوب اسکلت و دندان‌ها از آن ساخته شده.

اسنومن می‌گوید: «حالا کی به تخم‌شیه؟» او به آهن خونش یا کلسیم چارچوب اسکلتش اهمیتی نمی‌دهد. از خودش بودن خسته شده، می‌خواهد کس دیگری باشد. تمام سلول‌هایش را تغییر دهد، پیوندی کروموزومی بیابد، و درون سرش، سری دیگر بیابد، سری با محتویاتی خوش‌تر. برای مثال، انگشتانی که بر تنش بَسرد، انگشتانی کوچک با ناخن‌هایی بیضی شکل، به رنگ ارغوانی یا زرشکی یا گلبهی. ای کاش بتوانم، ای کاش می‌توانستم، به آرزویی که امشب آرزو می‌کنم، برسم. انگشتانی، دهانی. دردی آرام و خفیف جان می‌گیرد، در انتهای ستون فقراتش.

می‌گوید: «اوریکس، می‌دونم اون جایی.» نامش را تکرار می‌کند. حتی نام واقعی او نیست، نامی که به هر حال او هرگز ندانست. تنها یک کلمه است. یک ورد است.

اسنومن گساهی احضارش می‌کند. ابتدا پریده رنگ و غرق در سایه‌هاست، اما اگر بتواند نامش را دوباره و دوباره تکرار کند، آن وقت شاید او بَسرد و به بدن او حلول کند و در گوشت و پوست او با وی باشد، و آن وقت دست اسنومن بر تن خود، دست او خواهد شد. اما او همیشه از دست می‌گریزد و هرگز نمی‌توان در یک نقطه معین پاگیرش کرد. امشب وجود او عیتیت و مادیت نمی‌یابد و اسنومن تنها می‌ماند و زوزه‌های خفیف و مضحکی می‌کشد و دستش را به تقلا وامی‌دارد و بعد آرام می‌شود.





اوریکس



اسنومن ناگهان از خواب بیدار می‌شود. کسی لمسش کرده؟ اما کسی آن‌جا نیست، هیچ.

ظلمات است، بی هیچ ستاره‌ای. حتماً آسمان را ابر پوشانده. غلت می‌زند، شمدش را دور خود می‌پیچد. لرزش گرفته! نسیم شبانه. به احتمال زیاد هنوز سرش گرم است. گاهی گفتنش سخت است. به دل تاریکی زل می‌زند و حیران است که چه زود صبح شده، و امیدوار که باز هم خوابش ببرد.

جایی جغدی هوهو می‌کند. ارتعاشی وحشیانه، همزمان، دور و نزدیک، شبیه زیرترین نُتِ نیِ پرویی.^۱ شاید جغد در کار شکار است. شکار چه؟

۱. منظور ساز محلی کشور پرو است.

حال احساس می‌کند که اوریکس، پنداری با بال‌هایی نرم و پر مانند، شناور بر هوا، به سمت او می‌آید. حال فرو می‌آید، می‌نشیند. خیلی به او نزدیک است، بال‌ها گشوده، به فاصلهٔ تار مویی از او. گرچه سکو چندان جادار نیست، پنداری به دست نواز شگرِ معجزه‌ای روی سکو، کنار دست اسنومن جا می‌گیرد. اگر چراغ قوه یا شمع می‌داشت، می‌توانست او را ببیند، طرح ظریف و قلمی او را، تلالویی کم‌فروغ در برابر تاریکی. اگر دستش را دراز می‌کرد، می‌توانست او را لمس کند، اما با این کار او محو و گم می‌شد.

به او می‌گوید: «مسئله سکس نبود.» او جواب نمی‌دهد، اما موج ناباوری را در وجود او احساس می‌کند. اسنومن او را غمگین می‌کند، چون بخشی از دانش و قدرت او را از او می‌گیرد. «مسئله فقط سکس نبود.» لبخندی محو و تیره بر لبان او: این طور بهتر است. «می‌دونی که عاشقتم. تو تنها عشق منی.» اوریکس تنها زنی نیست که اسنومن این حرف را به او زده. نباید در اوایل زندگی‌اش آن قدر از این جمله استفاده می‌کرد، نباید از آن جمله برای گشودن قلب زنان استفادهٔ ابزاری می‌کرد. وقتی دیگر این جمله را از ته دل می‌گفت، تمام کلماتش به نظرش دروغ می‌آمدند و حتی از تلفظ آن‌ها نیز شرم داشت. به اوریکس می‌گوید: «این طور نبود، راست می‌گم.»

نه پاسخی، نه واکنشی. روز خوشش هم چندان راغب به جواب دادن نبود.

اسنومن وقتی هنوز جیمی بود به او می‌گفت: «یه چیزی بهم بگو.»

و او جواب می‌داد: «یه سؤال ازم بکن.»

و بعد جیمی می‌پرسید و او هم جواب می‌داد: «نمی‌دونم. فراموش

کردم.» یا «نمی‌خوام در این مورد چیزی بهت بگم.» یا «جیمی، تو خیلی

بدی، این قضیه ربطی به تو نداره.» یک بار گفته بود: «تو توی سرت کلی عکس داری، جیمی. از کجا آوردیشون؟ چرا فکر می‌کنی اونا عکسای من هستن؟»

جیمی احساس می‌کرد دو پهلو حرف زدن‌ها و طفره رفتن‌های او را درک می‌کند. موهای او را نوازش کرده و به او گفته بود: «چیزی نیست. هیچ کدوم از اونا تقصیر تو نبوده.»
«هیچ کدوم از چی‌ها، جیمی؟»

چقدر طول کشیده بود تا از تکه‌تکه اطلاعاتی که از او می‌گرفت، بخش‌های مختلف وجود او را جمع و با دقت بسیار بر هم سوار کند؟ کریک از او یک حکایت داشت و جیمی یک حکایت، حکایتی که کمی رماتییک‌تر بود؛ او خود نیز در مورد خویش حکایتی داشت، حکایتی که از آن دو دیگر متفاوت بود، و نه چندان رماتییک. حتماً زمانی حکایت‌های دیگری هم در موردش بوده: حکایت مادرش، حکایت مردی که او را خریده بود، حکایت مرد سوم - بدترینشان، آن یکی که در سانفرانسیسکو بود، همان هنرمند خشکه مقدس گه؛ اما جیمی هرگز آن حکایت‌ها را نشنیده بود.

اوریکس خیلی ظریف بود. استومن با خود می‌گفت، مثل تزئینات دانه تسییحی است، و استخوان‌های او را درون تنِ کوچکش تجسم می‌کرد. اوریکس صورتی سه گوش داشت - چشمان درشت، فکّی کوچک - صورتی چون صورتِ حشراتِ پرده‌بال، صورتی آخوندک‌وار، صورت یک گربه سیامی. پوستی به رنگ زرد کهربایی، صاف و شفاف، مثل چینی‌های قدیمی و گرانیقیمت. به او نگاه می‌کردید، متوجه می‌شدید که

زنی به این زیبایی و به این تُردی و نازکی که زمانی دست به گریبان فقر بوده، به حتم زندگی سختی داشته، اما نه از آن زندگی‌های سختی که مستلزم شستن کف اتاق‌ها باشد.

یک بار جیمی از او پرسید: «اون موقع هیچ نشد کف اتاق بشوری؟»
 «کف اتاق؟» لحظه‌ای فکر کرد. «اصلاً کف اتاقی در کار نبود. وقتی کار به کف اتاق می‌رسید، این من بودم که بهش ساییده می‌شدم. یک مسئله در مورد آن اوایل، همان زمان‌ها که کف اتاقی در کار نبود: سطح زمین کوبیده شده هر روز جارو و تمیز می‌شد. موقع خوردن و خوابیدن روی زمین می‌نشستیم، و همین خیلی مهم بود. هیچ کس نمی‌خواست پس‌مانده‌های غذا به تنش بچسبند. هیچ کس از کک خوشش نمی‌آمد.»

وقتی جیمی هفت یا هشت یا نه ساله بود، اوریکس به دنیا آمد. دقیقاً کجا؟ گفتنش سخت بود. جایی دور و بیگانه.

اوریکس گفت، اما یک روستا بود. روستایی پُر از درخت و مزرعه، یا شاید شالیزار. سقف کلبه‌ها گالی‌پوش بود - برگ‌های نخل؟ اما سقف بهترین کلبه‌ها شیروانی بود. روستایی در اندونزی، یا شاید میانمار؟ اوریکس گفت، این‌ها نبود، اما هیچ اطمینانی نداشت. هند هم نبود. جیمی به حدس گفت، ویتنام؟ کامبوج؟ اوریکس سر خم کرد و به دستانش نگریست و با دقت به ناخن‌هایش خیره شد. اهمیتی نداشت.

زبان دوران کودکی‌اش را به خاطر نداشت. خیلی بچه بود و حال آن زبان را به خاطر نمی‌آورد، اولین زبانش را: همه کلمات از ذهنش ساییده و محو شده بودند. اما به هر حال با زبان اولین شهری که به آن رفت تفاوت داشت، یا گویش دیگری داشت، چون مجبور شده بود به زبان دیگری حرف بزند. این را به خاطر داشت: چرخش ناشیانه و آژه‌ها در دهانش،

اوریکس ❀ ۱۶۳

احساس تلخ لال بودن. اوریکس گفت، در آن روستا همه فقیر بودند و همه جا پُر بود از بچه. خود او را وقتی فروختند که خیلی کوچک بود. مادرش چند بچه داشت، من جمله دو پسر بزرگ که بزودی می‌توانستند در مزارع مشغول به کار شوند، و این خود غنیمتی بود، چون پدرشان مریض بود. مدام سرفه می‌کرد. این سرفه‌ها نشانه‌های اولین خاطراتش بود.

جیمی حدس می‌زد که پدر او به حتم مشکل ریه داشته است. حتماً وقتی سیگار گیرشان می‌آمد، مثل دیوانه‌ها می‌کشیدند: سیگار کشیدن نای آدم را می‌گیرد. (به خاطر این بصیرت به خودش تبریک گفته بود.) روستاییان بیماری پدرش را به پای آب آلوده، بخت بد و ارواح شوم می‌گذاشتند. بیمار شدن به نوعی موجب شرمساری بود. هیچ کس نمی‌خواست بیماری دیگری به او نیز سرایت کند. بنابراین، همه به حال پدر اوریکس دل می‌سوزاندند، اما در عین حال مقصرش می‌دانستند و از او فاصله می‌گرفتند. همسرش نیز در سکوت و در دلش از او متنفر بود.

اما زنگ‌ها به صدا درآمدند. می‌گفتند نماز. تصاویر کوچک در آتش سوزانده شدند. اما همه‌اش بی‌فایده بود، چون پدرش مُرد. در روستا همه می‌دانستند که بعدش چه اتفاقی می‌افتد، چون اگر مردی در خانواده باقی نمی‌ماند که در مزارع یا شالیزارها کار کند، آن وقت مواد خام مورد نیاز برای زندگی می‌بایست از راهی دیگر تأمین می‌شد.

اوریکس بچه کوچک‌تر خانواده بود و اغلب کسی به او توجهی نمی‌کرد، اما ناگهان پنداری مهم شد و غذاهای بهتری به او دادند، و یک ژاکت آبی خاص، چون حال زنان روستا به آن‌ها کمک می‌کردند و می‌خواستند او زیبا و سالم باشد. بچه‌های زشت یا کریه یا آن‌ها که باهوش نبودند و نمی‌توانستند درست حرف بزنند، ارزان‌تر بودند، یا

حتی ممکن بود فروش نروند. زنان روستا نیز ممکن بود روزی مجبور شوند بچه‌هایشان را بفروشند و به امید آن‌که در آن روز از کمک دیگران برخوردار باشند، به این خانواده‌ها کمک می‌کردند.

در روستا کسی به این معامله «فروش» نمی‌گفت. طوری در باره‌اش حرف می‌زدند که انگار مسئله‌ی شاگردی و کارآموزی در بین است. بچه‌ها آموزش می‌دیدند تا در جهان بزرگ روزی خود را به دست آورند: این طوری مسئله را ظاهرالصلاح جلوه می‌دادند. به علاوه، اگر همان جا که بودند می‌ماندند، می‌بایست چه می‌کردند؟ اوریکس می‌گفت، به خصوص دخترها. فقط می‌بایست ازدواج می‌کردند و بچه‌های بیشتری به دنیا می‌آوردند که آن‌ها نیز به نوبه خود روزی فروخته می‌شدند. فروخته می‌شدند یا در رودخانه رها می‌شدند تا در آبش غوطه بخورند و به دریا بییوندند، چون برای سیر کردنشان غذایی در بساط نبود.

یک روز مردی به روستا آمد، همان‌که همیشه می‌آمد. معمولاً با ماشین می‌آمد و با ماشینش روی راه خاکی بالا و پایین می‌پرید، اما این بار باران سنگینی باریده بود و جاده خیلی گلی بود. هر روستا یکی از این مردها داشت که هر از گاه راه خطرناک شهر تا روستا را در پیش می‌گرفت، اما همیشه پیشاپیش چو می‌افتاد که می‌آید.

جیمی پرسید: «چه شهری؟»

اما اوریکس فقط لبخند زد. گفت، حرف زدن در این مورد باعث گرسنگی اش می‌شود. چرا جیمی عزیز با تلفن سفارش پیتزا نمی‌دهد؟ قارچ، کنگر فرنگی، پیرونی نه. به جیمی گفت: «تو هم می‌خوای؟» جیمی گفت: «نه. چرا بهم نمی‌گی؟»

اوریکس ۱۶۵

اوریکس گفت: «چرا این قدر برات مهمه؟ خود من که اهمیتی نمی دم. هرگز در موردش فکر نمی کنم. حالا دیگه از اون دوران خیلی گذشته.»

اوریکس حین واریسی پیتزا، که انگار برایش مثل بازی جورچین بود، و برداشتن قارچ‌ها، که دلش می خواست اول از همه بخوردشان، گفت: این مرد دو مرد دیگر هم به همراه داشت که خدمتکاران او بودند و برای راندن راهزن‌ها تفنگ داشتند. مرد لباس‌های گرانی به تن داشت و از گل و خاک که بگذریم - هر کس به روستا می آمد گلی و خاکی می شد - تمیز و کاملاً مرتب بود. ساعت هم داشت، ساعتی براق و طلایی رنگ که اغلب به آن نگاه می کرد و آستین‌هایش را بالا می زد تا آن را به رُخ روستایی‌ها بکشد. این ساعت اطمینان‌بخش بود، با مارکی اسم و رسم دار. شاید طلای اصل بود. بعضی‌ها می گفتند هست.

کسی این مرد را جنایتکار محسوب نمی کرد. او تاجری محترم تلقی می شد که سر کسی گلاهِ نمی گذاشت، یا زیاد گلاهِ نمی گذاشت، و پولش نقد بود. بنابراین با او به احترام رفتار می کردند و رسم میهمان‌داری را به جا می آوردند، چون در روستا هیچ کس نمی خواست روی سگ او بالا بیاید. اگر دنگش می گرفت و دیگر به روستا نمی آمد، چه؟ اگر دیگر به روستا نمی آمد، چه؟ اگر خانواده‌ای مجبور می شد بچه‌ای را بفروشد و آن مرد به خاطر رفتار توهین آمیزی که جلسه پیش با او شده بود، حاضر به خرید او نمی شد، چه؟ او بانک روستایی‌ها بود، مرکز بیمه‌شان بود، عموی پولدار و مهربانشان، تنها طلسم حافظشان در برابر بخت شوم. و حال نیاز روستاییان به او روز به روز بیشتر می شد، چون شرایط هوا عجیب و غریب شده بود و دیگر نمی شد پیش‌بینی‌اش کرد - باران بیش از حد یا کمبود باران، باد شدید، گرمای شدید - و خوشه‌ها ضایع می شدند.

مرد مدام لبخند می‌زد و با خیلی از مردان روستا با ذکر نام خوش‌ویش می‌کرد. همیشه سخنرانی کوتاهی می‌کرد، و همیشه همان حرف‌های قبل می‌گفت، می‌خواهد همه شاد باشند. او می‌خواست در این معامله هر دو طرف راضی باشند. نمی‌خواست کسی از او کینه به دل بگیرد. مگر بارها به خاطرشان به زحمت نیفتاده و بچه‌های بی‌ریخت و خنگشان را با خود نبرده بود و آن‌ها روی دستش باد نکرده بودند، و این‌ها مگر همه به خاطر این نبود که لطفی در حقشان کرده باشد؟ اگر به نحوه مدیریت او اعتراضی داشتند، می‌بایست به او می‌گفتند. اما هیچ وقت گله و اعتراضی در کار نبود، البته پشت سرش غرووند می‌کردند. می‌گفتند، او همان قدر پول می‌دهد که باید. البته به خاطر این خصوصیت ستایشش می‌کردند. این امر ثابت می‌کرد که او در تجارت آدم زرنگی است و بچه‌ها به دستان مردی لایق سپرده می‌شوند.

هر بار که مرد ساعت‌طلایی به روستا می‌آمد، چند تا از بچه‌ها را با خود می‌برد، برای این که در خیابان‌های شهر به جهانگردها گُل بفروشند. کار ساده‌ای بود و با بچه‌ها خوش‌رفتاری می‌شد. مرد در این خصوص به مادرها اطمینان می‌داد. او رذل یا دروغگوی پست نبود، پانداز نبود. به آن‌ها غذای خوب برای خوردن و جایی راحت برای خوابیدن داده می‌شد؛ به دقت از آن‌ها محافظت می‌شد؛ و مجموعاً پولی به آن‌ها داده می‌شد که می‌توانستند برای خانواده‌هایشان بفرستند، یا نفرستند، دست خودشان بود. این پول معادل درصدی از درآمد آن‌ها منهای هزینه جا و مکان و خورد و خوراکشان بود. (هرگز پولی به روستا فرستاده نمی‌شد. همه می‌دانستند که چنین نخواهد شد.) به عوض آموزش بچه‌ها، مرد به پدرها یا مادران بیوه پول خوبی می‌داد، یا دست‌کم خودش می‌گفت خوب است. با این پول، مادرهایی که فرزندشان را می‌فروختند،

اوریکس ۱۶۷ ❀

می توانستند برای بچه‌های دیگرشان زندگی بهتری فراهم کنند. دست کم این چیزی بود که به یکدیگر می‌گفتند.

اولین بار که جیمی این داستان را شنید، وجودش سر تا پا نفرت و انزجار شد. آن روزها دورهٔ خشم و انزجارش بود، دوره‌ای که سر هر چه به اوریکس مربوط می‌شد، رفتاری احمقانه در پیش می‌گرفت.

اوریکس گفت: «تو نمی‌فهمی.» هنوز روی تخت بود و پیتزایش را می‌خورد. به همراه پیتزا یک شیشه کوکاکولا و یک ظرف چیپس هم می‌خورد. قارچ‌ها را تمام کرده بود و حال داشت کنگر فرنگی‌ها را می‌خورد. هیچ وقت نان برشتهٔ همراه پیتزا را نمی‌خورد. می‌گفت، وقتی غذا را دور می‌ریزد، احساس می‌کند پولدار است. «خیلی از مردم این کار را می‌کردند. رسم بود.»

جیمی گفت: «یه رسم تُخمی.» روی صندلی کنار تخت نشسته بود و زبان او را که شبیه زبان صورتی گربه بود، حین لیسیدن انگشت‌هایش تماشا می‌کرد.

«جیمی، تو خیلی بدی، فحش نده. پپرونی می‌خوای؟ سفارش ندادی، اما به هر حال فرستادن. فکر کنم سفارشتو اشتباه شنیدن.»
«تُخمی که فحش نیست. فقط یه توصیف زنده و روشنه.»

«خوب، فکر نکنم گفتنش درست باشه.» حالا داشت ماهی‌های کولی را می‌خورد. آن‌ها را نگه می‌داشت برای آخر کار.

«دلَم می‌خواست اون یارو رو می‌کشتم.»

«کدوم یارو؟ این کوکارو می‌خوای؟ نمی‌تونم تمومش کنم.»

«همون یارو که الان داشتی برام می‌گفتی.»

اوریکس با همان خندهٔ موجدار و آهسته‌اش گفت: «اوه، جیمی، شاید

دلت می‌خواد همه‌مون از گرسنگی می‌مُردیم.» جیمی از این خنده‌اش خیلی می‌ترسید، چون آهستن حقارتی توأم با رضایت بود. عرق سرد بر پشتش می‌نشست: نسیمی سرد بر دریاچه‌ای روشن در زیر نور ماه.

البته خشمش دامنگیر کریک می‌شد. میل‌ها را به هم می‌کوبید: این مربوط به دوره‌ی کوبیدن و به هم ریختن میل‌هایش بود. آنچه کریک خود را از گفتنش ناگزیر می‌دید این بود: «جیمی، واقع‌بین باش. وقتی جمعیت کشوری بی‌حد و حصر رو به ازدیاده، حداقل غذا هم گیر کسی نمی‌آد. انگار حیوان ناطق نمی‌فهمه که وقتی خورد و بارش ته می‌کشه، دیگه نباید بچه پس بندازه. انسان یکی از اون موجودات نادره که با کاستی یافتن منابع غذایی، دایره‌ی زاد و ولد خودشو محدود نمی‌کنه. به عبارت دیگه – و البته تا یه حدی – ما هرچی کم‌تر می‌خوریم، بیش‌تر بچه می‌سازیم.»

جیمی گفت: «خوب، اینو چطور توضیح می‌دی؟»

کریک گفت: «تخیل. آدما می‌تونن تو عالم خیال مرگشونو مجسم کنن، اومدن مرگشونو ببینن، و تصور مرگ قریب‌الوقوع مثل یه عامل شهوت‌زا عمل می‌کنه. یه سگ یا یه خرگوش چنین رفتاری نداره. مثلاً پرنده‌ها، اونا تو فصل کم‌غذایی و قحطی کم‌تر تخم می‌ذارن، یا اصلاً جفتگیری نمی‌کنن. تا وقتی اوضاع رو براه‌تر بشه، تمام انرژی‌شونو صرف زنده موندن می‌کنن. اما آدما امیدوارن روحشونو به ضرب و زور تو وجود یه نفر دیگه بپتونن، یه نسخه‌ی جدید از خودشون، و از این طریق تا ابد زنده بمونن.»

«پس ما به عنوان یه نوع جاندار محکوم به داشتن امیدیم، ها؟»

«می‌تونن اسمشو بذاری امید، یا عجز.»

جیمی گفت: «اما ما که بدون امید هم محکومیم.»

کریک با خوشحالی گفت: «تنها به عنوان فرد.»

«خوب، خیلی باحاله.»

«جیمی، بزرگ شو.»

کریک اولین نفری نبود که این حرف را به او می زد.

مرد ساعت طلایی به همراه دو خدمتکارش و تفنگ‌هایشان در روستا می ماندند و با مردان روستا می خوردند و می نوشیدند. به روستایی‌ها سیگار می داد، بسته بسته، در جعبه‌های کاغذی طلایی و نقره‌ای که هنوز سلفون پیچ بودند. صبح بچه‌هایی را که به او عرضه می کردند واری می کرد و در مورد آن‌ها سؤال‌هایی می پرسید: تا آن موقع مریض شده بودند؟ حرف گوش کن بودند؟ و دندان‌هایشان را نگاه می کرد. می گفت، دندان‌هایشان باید سالم باشد، چون باید مدام لبخند می زدند. بعد دستچینشان می کرد، و پول دست به دست می شد، و او خداحافظی می کرد، و همه در آن اطراف به نشان ادب سر تکان می دادند و تعظیم می کردند. همیشه سه یا چهار بچه را با خود می برد، نه بیش تر. از پس این تعداد برمی آمد. این بدان معنا بود که از میان بچه‌ها عالی‌ترین‌هایشان را انتخاب می کرد. در دیگر روستاهای قلمرویش نیز دقیقاً همین کارها را می کرد. سلیقه و قوه تشخیصش زبانزد بود.

اوریکس گفت، انتخاب نشدن بچه‌ها خیلی شوم بود؛ اوضاع در روستا خیلی بد می شد، روستا ارزشش را از دست می داد؛ رزق و روزی روستا کم می شد. خود اوریکس اول از همه انتخاب شده بود.

گاهی مادرها گریه می کردند، و نیز بچه‌ها، اما مادرها به بچه‌ها می گفتند که کارشان، کار خوبی است و دارند به خانواده‌هایشان کمک می کنند، و باید با آن مرد بروند و هرچه او می گوید گوش کنند. مادرها می گفتند که وقتی بچه‌ها مدتی در شهر کار کردند و اوضاع خانواده بهتر

شد، می‌توانند به روستا بازگردند. (هیچ‌کدام از بچه‌ها هرگز باز نمی‌گشت.)

همه این‌ها قابل درک بود، و اگر بخشوده نمی‌شد، دست‌کم مورد اغماض قرار می‌گرفت. با این همه، بعد از آن‌که مرد رفته بود، مادرهایی که بچه‌هایشان را فروخته بودند احساس خلأ می‌کردند و غمگین می‌شدند. احساس می‌کردند که آن کار اختیاری (هیچ‌کس مجبورشان نکرده بود، هیچ‌کس تهدیدشان نکرده بود) را با طیب خاطر و رضایت انجام نداده‌اند. احساس می‌کردند فریب خورده‌اند، انگار که سر قیمت مغبون شده باشند. چرا پول بیش‌تری طلب نکرده بودند؟ و با این همه، مادرها با خودشان می‌گفتند چاره دیگری نداشته‌اند.

مادر اوریکس یکبارہ دو بچه‌اش را فروخت، البته نه فقط به خاطر شرایط سختش؛ فکر می‌کرد آن دو همراه هم خواهند بود و از یکدیگر مراقبت خواهند کرد. بچه بعدی‌اش یک پسر بود، یک سال بزرگ‌تر از اوریکس. در مقایسه با دخترها، پسرها خیلی کم‌تر فروخته می‌شدند، اما این مسئله فی‌نفسه چیزی بر ارزش دخترها نمی‌افزود.

(از نظر اوریکس فروش همزمان دو بچه، نشانه این بود که مادرش او را دوست دارد. از این عشق هیچ تصویر و خاطره‌ای در ذهن نداشت. هیچ حکایت و داستانی در خاطرش نمانده بود. آن برداشت بیش از آن‌که ملهم از یک خاطره باشد، صرفاً یک باور بود.)

آن مرد گفته بود که دارد به مادر اوریکس لطف بزرگی می‌کند، چون پسرها بیش از دخترها در دسرساز بودند و حرف‌گوش نمی‌کردند و اغلب فرار می‌کردند و با این اوصاف، چه کسی حاضر می‌شد به خاطر آن‌ها به آن مرد پول بدهد؟ از این‌ها گذشته، پسرک ریخت و قیافه درست و

اوریکس ✻ ۱۷۱

حسابی هم نداشت و این قضیه با یک نگاه آشکار می شد؛ تازه یکی از دندان‌های جلوش هم سیاه شده و قیافه اش را شبیه جنایتکارها کرده بود. اما از آن جاکه مرد می دانست مادر اوریکس به آن پول نیاز دارد، سخاوت نشان داده و مادر را از شر آن پسر خلاص کرده بود.



آوای پرنده



اوریکس گفت سفرش را از روستا به شهر به یاد ندارد، اما بعضی از اتفاقات، جسته و گریخته، در ذهنش مانده بود، مثل تابلوهایی آویخته به دیوار که گردشان را گچ سفید و یکدست گرفته باشد، مثل نگاه کردن به خانه‌های مردم از پس پنجره‌هایشان، مثل رؤیا.

مرد ساعت طلا می‌گفت اسمش عموان است و همه آن‌ها باید او را با همین نام صدا کنند، در غیراین صورت در دسر خیلی بزرگی بیش می‌آمد. جیمی پرسید: «اون ان که می‌گفت خلاصه اسمش بود یا حرف اول اسمش؟»

اوریکس گفت: «نمی‌دونم.»

«هیچ وقت ندیدی اسمشو بنویسه؟»

اوریکس گفت: «تو روستای ما هیچ کس خوردن بَلَد نبود. بیا، جیمی. دهن تو باز کن. آخرین تیکه به تو می‌رسه.»

اسنومن تازه به یاد پیتزا افتاد و انگار که مزه‌اش را چشید و حس کرد. اول پیتزا و بعد انگشتان اوریکس در دهانش رفت.

بعد کوکاکولا ریخت روی زمین. و بعد لذت، لذتی که چون مار بو آبر گردش پیچید و تمام تنش را فشرده.

آه، پیک‌نیک‌های پنهانی. آه. آه، شمع شیرین. آه، خاطره روشن، آه، درد ناب. آه، شب بی‌پایان.

اوریکس اواخر همان شب یا شبی دیگر در ادامه گفت، آن مرد به آن‌ها گفت که از آن به بعد عموی آن‌هاست. حال که دیگر از دیدرس روستا و روستاییان دور شده بودند، دیگر زیاد لبخند نمی‌زد. مرد به آن‌ها گفت که باید خیلی سریع راه بروند، چون جنگل اطراف آن‌ها پُر بود از حیوانات وحشی با چشمانی چون کاسه خون و دندان‌های بلند و تیز، و اگر آن‌ها به میان درخت‌ها بروند یا قدم‌هایشان خیلی کُند باشد، این حیوانات می‌آیند و آن‌ها را تکه پاره می‌کنند.

اوریکس ترسیده بود و می‌خواست دست برادرش را بگیرد، اما این امکان نداشت.

جیمی پرسید: «اون جا پُر داشت؟»

اوریکس به علامت منفی سر تکان داد. از پُر خبری نبود.

«پس اون حیوونا که می‌گفت چی بودن؟» جیمی می‌خواست بداند.

فکر می‌کرد به این ترتیب ممکن است سرنخی پیدا کند، در مورد مکان زندگی آن‌ها. می‌توانست به فهرست محیط زیست جانوران نگاهی بیندازد. این کار ممکن بود کمکش کند.

اوریکس گفت: «اونا اسم نداشتن، اما من می دونستم چی ان.»

ابتدا به ستون یک در جاده گلی پیش می رفتند، در آن سمت جاده که بلندتر بود راه می رفتند و در عین حال مراقب مارها بودند. مردی تفنگ به دست جلوی صف بود، بعد عموان، بعد برادرش، بعد دو بچه دیگر که آنها هم فروخته شده بودند - هر دو دختر و هر دو بزرگتر از او - و بعد اوریکس؛ آخر همه هم تفنگدار دوم. برای خوردن ناهار توقف کردند - برنج سرد که روستایی ها توشه راهشان کرده بودند - و بعد مدتی دیگر هم راه رفتند. وقتی به رودخانه رسیدند، یکی از مردهای تفنگدار اوریکس را از آب رد کرد. مرد گفت اوریکس آن قدر سنگین است که او باید به آب رودخانه اش بیندازد تا ماهی ها او را بخورند، اما این شوخی بود. مرد بوی لباس خیس از عرق و دود می داد، و نیز نوعی عطریا روغنی که به موهایش زده بود. آب تا زانوهای اوریکس رسید.

بعد تیغه آفتاب آریب شد و نور به چشم هایش افتاد. جیمی با خود گفت، پس حتماً به سوی غرب می رفته اند - و اوریکس خیلی خسته بود. با پایین و پایین تر رفتن خورشید، پرنده ها شروع کردند به خواندن؛ نامرئی، پنهان و مستور در دل شاخه های تاک در جنگل. غارغار و سوت های گوشخراش، و چهار صدای واضح و پیاپی، چون نوای ناقوس. این ها همان پرنده هایی بودند که با آغاز شفق همیشه همین طور می خواندند، و نیز سپیده دمان درست پیش از برآمدن خورشید؛ و صدایشان همیشه مایه تسلی خاطر و آرامش اوریکس بود. آواز پرنده ها برای اوریکس مأتوس و آشنا بود، بخشی از دنیایی که او می شناخت. اوریکس تصور کرد که یکی از آنها - همانی که صدایش به نوای ناقوس شباهت داشت - روح مادر اوست که در شکل یک پرنده برای مراقبت از او آمده بود و مدام می گفت تو برمی گردی.

اوریکس به او گفت که در آن روستا، بعضی از مردم حتی قبل از مرگشان می‌توانستند روح خود را به همان شکل از بدتشان خارج و راهی جایی دیگر کنند. همه این را می‌دانستند. می‌شد این کار را آموخت، پیرزن‌ها می‌توانستند این کار را آموزش بدهند، و به این شکل آدم می‌توانست به هر کجا که می‌خواست پرواز کند؛ می‌شد فهمید که در آینده چه اتفاقی رخ می‌دهد؛ می‌شد پیام فرستاد؛ می‌شد به عالم رؤیاهای دیگران وارد شد.

پرنده خواند و خواند و بعد ساکت شد. سپس خورشید نیز ناگهان پایین رفت و هوا تاریک شد. آن شب را در یک انباری صبح کردند. احتمالاً آغل حیوانات بود. از بویش که چنین برمی‌آمد. مجبور بودند یکی یکی در میان بیشه‌ها جیش کنند، و یکی از تفتگذارها ایستاده بود و نگهبانی می‌داد. مردها بیرون انباری آتش روشن کردند و نشستند به خندیدن و حرف زدن و دود به داخل انباری آمد، اما اوریکس اهمیتی نمی‌داد، چون به خواب رفت. جیمی پرسید، روی زمین خوابیدند یا در تنو یا در تخت سفری. اما اوریکس گفت که این مسئله مهم نیست. برادرش آن‌جا در کنارش بود. برادرش تا قبل از آن توجه چندانی به او نکرده بود، اما حال دلش می‌خواست نزدیک اوریکس باشد.

صبح روز بعد باز هم کمی راه رفتند و به جایی رسیدند که ماشین عمو آن در یک روستا و تحت مراقبت چند مرد پارک شده بود، روستایی کوچک‌تر و کثیف‌تر از روستای خودشان. زن‌ها و بچه‌ها از پشت درِ خانه‌هایشان دزدکی نگاهشان می‌کردند، اما لب‌خندی به لب نداشتند. یکی از زن‌ها برای دفع شیطان با دستش علامتی کشید.

عمو آن دقت کرد تا ببیند چیزی از ماشین کم نشده باشد و بعد به آن مردها پول داد. بعدش به بچه‌ها گفته شد که سوار ماشین شوند. اوریکس

تا آن لحظه سوار هیچ ماشینی نشده بود و حال از بوی داخل ماشین خوشش آمده بود. ماشین، خورشیدی نبود، ماشینی بود گازوئیلی که نو هم نبود. یکی از مردها نشست پشت فرمان و عموان هم نشست کنارش. مرد سوم پشت ماشین نشست و هر چهار بچه کنار دستش در هم چپیده بودند. عموان گفتری بود و به بچه‌ها گفت که هیچ سؤال نکنند. جاده پُردست‌انداز بود و داخل ماشین یکپارچه آتش. اوریکس ناخوش شد و احساس تهوع می‌کرد. اما بعد چرتش بُرد.

حتماً مسافت زیادی را با ماشین طی کرده بودند؛ وقتی متوقف شدند که دوباره شب شده بود. عموان و مرد راننده وارد ساختمانی با سقف کوتاه شدند، شاید چیزی چون میهمانخانه. مرد سوم روی صندلی‌های جلو دراز کشید و خیلی زود خروپوش بلند شد. بچه‌ها همان پشت ماشین خوابیدند، بهترین کاری که می‌شد کرد. درهای عقب ماشین قفل شدند: برای بیرون رفتن از ماشین مجبور بودند از روی آن مرد رد شوند، و آن‌ها از این کار می‌ترسیدند، چون ممکن بود آن مرد فکر کند که بچه‌ها قصد فرار دارند. یکی از بچه‌ها خودش را خیس کرد، اوریکس بویش را حس می‌کرد، اما خود او نبود. صبح همه آن‌ها را به سمت پشت ساختمان و توالت صحرائی بی‌حصار و دیواری کیش دادند. وقتی نشستند، خوکی در آن سوی توالت به آن‌ها زُل زده بود.

دوباره بعد از مدتی رانندگی در مقابل دروازه‌ای بر روی جاده که دو سرباز در دو سویش کشیک می‌دادند، توقف کردند. عموان به سربازها گفت که بچه‌ها برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌های او هستند. گفت که مادر بچه‌ها مُرده و حال، بچه‌ها را می‌برد تا در خانه او زندگی کنند، با خانواده‌ای از خون خودش. بار دیگر لبخند به لبانش نهسته بود.

یکی از سربازها نیشخند زنان گفت: «چقدر برادرزاده خواهرزاده!»

عمو ان گفت: «از بختِ بد منه.»

«و مادرای همه شون مُردن؟»

«حقیقت تلخیه.»

سرباز دیگر که او هم نیشخند می زد گفت: «مطمئن نیستیم که می شه به حرفات اعتماد کرد یا نه.»

عمو ان گفت: «بفرما.» بعد اوریکس را از ماشین بیرون کشید و صورتِ لبخند بر لبش را نزدیک صورت اوریکس آورد و به او گفت: «اسم من چیه؟»

اوریکس گفت: «عمو ان.» دو سرباز زدند زیر خنده و عمو ان هم خندید. بعد دستی به شانه اوریکس کشید و به او گفت به داخل ماشین برگردد، و با سربازها دست داد. اول دست به جیب شد و بعد سربازها دروازه را باز کردند. وقتی ماشین دوباره در جاده راه افتاد، عمو ان یک آب نبات به شکل لیمویی کوچک به اوریکس داد. اوریکس مدتی آب نبات را مکید و بعد آن را کنار گذاشت تا بعداً بخورد. او جیب نداشت، بنابراین آن را میان انگشتان نوچش گرفت. آن شب به لیسیدن دستش دل خوش کرد.

شب بچه ها گریه کردند، نه با صدای بلند؛ تنها و بی صدا گریه کردند. ترسیده بودند: نمی دانستند کجا می روند. آن ها را از هر آنچه می شناختند جدایشان کرده بودند.

اوریکس گفت، به علاوه، تصور می کردند برعکس عشقی که در روستای مادریشان از آن برخوردار بودند، حال دیگر کسی دوستشان ندارد. حال فقط ارزش پولی داشتند. آن ها از نظر دیگران سود نقد بودند. حقیقت را حس کرده بودند، حس کرده بودند که حال ارزش مالی دارند. (اوریکس گفت) مسلماً ارزش پولی جای عشق را نمی گرفت. هر

بچه‌ای می‌بایست از عشق برخوردار می‌بود، هر آدمی می‌بایست از عشق برخوردار می‌بود. اوریکس عشق مادرش را ترجیح می‌داد، عشقی که هنوز به وجودش اعتقاد داشت. عشقی که در سرتاسر جنگل به شکل پرنده‌ای با او بود تا او احساس وحشت یا تنهایی نکند، اما عشق حریت قابل اعتمادی نبود، می‌آمد و می‌رفت، پس دست‌کم خوب بود که آدم ارزش پولی داشته باشد، چون در آن صورت دست‌کم آن‌هایی که می‌خواستند از طریق بچه‌ها سودی به جیب بزنند، شکم آن‌ها را سیر می‌کردند و آسیب جدی‌ای به آن‌ها نمی‌زدند. خیلی‌ها بودند که نه از عشق برخوردار بودند و نه ارزش پولی داشتند، و در هر حال، داشتن یکی از این دو بهتر از نداشتن هیچ یک از آن‌ها بود.



گل‌های رُز



شهر غرق آشفستگی بود، مملو از انسان و ماشین‌ها و صداهاى سرسام‌آور و بوهاى ناخوشایند و زبانی که درکش دشوار بود. چهار بچهٔ جدید در آغاز از این همه شوکه شدند، انگار راست به دل دیگی پُر از آب جوش افتاده بودند. انگار شهر برای آن‌ها آسیب فیزیکی بزرگی بود. اما عمواُن با تجربه بود. با بچه‌های جدید طوری رفتار می‌کرد که انگار مشتی گریه بودند؛ او به بچه‌ها فرصت داد تا به همه چیز خو بگیرند. آن‌ها را در اتاقی کوچک در ساختمانی سه طبقه جا داد، در طبقهٔ سوم، با پنجره‌ای نرده‌دار که می‌توانستند از آن بیرون را نگاه کنند، اما توان بالا رفتن از آن و بیرون رفتن از ساختمان را نداشتند؛ و بعد عمواُن به تدریج آن‌ها را با خود بیرون بُرد، ابتدا فاصله‌ای کوتاه و بعد مسافتی در فاصلهٔ یک ساعتی ساختمان. در آن اتاق از قبل پنج بچه زندگی می‌کردند، بنابراین اتاق حسابی شلوغ

شده بود. اما برای تشک باریک تک تک بچه‌ها جا بود. شب‌ها تشک‌ها را پهن می‌کردند روی زمین و بعد تمام کف اتاق با تشک و بچه پوشیده می‌شد؛ و صبح‌ها تشک‌ها را جمع می‌کردند. این تشک‌ها کهنه و پراز لگه بودند و بوی شاش می‌دادند. اما مرتب جمع کردن همین تشک‌ها اولین چیزی بود که این بچه‌ها می‌بایست یاد می‌گرفتند.

از بچه‌های دیگر و کارآموده‌تر چیزهای بیش‌تری آموختند. اولین درس این بود که عمو آن همیشه مراقب آن‌هاست، حتی وقت‌هایی که ظاهراً در شهر رهایشان می‌کردند. او همیشه می‌دانست که آن‌ها کجا هستند؛ فقط کافی بود ساعتش را دم گوشش بگیرد، و بعد ساعت همه چیز را به او می‌گفت، چون در داخل ساعت صدایی بود که همه چیز را می‌دانست. این خود اطمینان‌بخش بود، چون به این ترتیب دیگر هیچ‌کس اجازه نداشت آن‌ها را اذیت کند. از دیگر سو، وقتی آن‌ها خوب کار نمی‌کردند یا سعی می‌کردند فرار کنند یا وقتی بخشی از پولی را که از جهانگردان می‌گرفتند، برای خودشان نگه می‌داشتند، عمو آن بی‌برو برگرد قضیه را می‌فهمید. بعد آن‌ها را سخت مجازات می‌کردند. آدم‌های عمو آن‌ها را کتک می‌زدند و آن وقت تن آن‌ها کبود می‌شد. حتی ممکن بود بچه‌ها را بسوزانند. بعضی از بچه‌ها ادعا می‌کردند که تمام این مجازات‌ها را تحمل کرده‌اند و به این قضیه فخر می‌کردند؛ روی تنشان نیز جای زخم دیده می‌شد. اگر به کزات مرتکب تنبلی، دزدی یا فرار می‌شدند، آن وقت آن‌ها را می‌فروختند، به کسی که به مراتب بدتر از عمو آن بود. یا ممکن بود آن‌ها را بکشند و جسدشان را روی تل زیاله‌ها بیندازند، و هیچ‌کس اهمیتی نمی‌داد، چون کسی آن‌ها را نمی‌شناخت.

اوریکس گفت که عمو آن واقعاً کارش را بلد بود، چون در باره مجازات و تنبیه، بچه‌ها بیش از بزرگ‌ترها حرف بچه‌های همسن و سال خود را

باور می‌کنند. بزرگ‌ترها هرگز تهدیداتشان را عملی نمی‌کردند، اما بچه‌ها آنچه را واقعاً اتفاق می‌افتاد، تعریف می‌کردند؛ یا دست‌کم آنچه را می‌ترسیدند اتفاق بیفتد؛ یا آنچه را قبلاً اتفاق افتاده بود، برای خودشان یا دیگر بچه‌هایی که می‌شناختندشان.

هفته‌ای که اوریکس و برادرش به اتاق تشک‌ها رسیدند، سه نفر از بچه‌های بزرگ‌تر را از آن‌جا برده بودند. عمو این گفت که آن‌ها به کشوری دیگر می‌روند. نام این کشور سانفرانسیسکو بود. یعنی آن بچه‌ها کار بدی کرده بودند؟ عمو این گفت، نه، اتفاقاً پاداش کار خوبشان بود. همه بچه‌هایی که مطیع و کوشا بودند، روزی به آن‌جا می‌رفتند. اوریکس فقط می‌خواست به خانه‌اش برود، اما حال «خانه» در خاطره‌اش گنگ و تار شده بود. هنوز صدای مادرش را که می‌گفت تو برمی‌گردی می‌شنید، اما آن صدا نیز به تدریج ضعیف‌تر و مبهم‌تر می‌شد، و دیگر نه چون صدای زنگ و ناقوس، که مانند نجوایی گنگ بود. حال آنچه مادرش گفته بود به جای یک گزاره قطعی، یک جمله سؤالی بود؛ سؤالی بی‌جواب.

اوریکس و برادرش و دو بچه تازه‌وارد دیگر را بردند تا کار بچه‌های با تجربه‌ای را که گل می‌فروختند تماشا کنند. گل‌های رُز، سفید، صورتی. گل‌ها را صبح زود در بازار گل جمع می‌کردند. تیغ‌ها را از ساقه‌ها می‌چیدند تا رزها به هنگام دست به دست شدن کسی را زخم نکنند. باید در اطراف درِ ورودی هتل‌های عالی پرسه می‌زدند، دور و اطراف بانک‌ها که مردم پول خارجیشان را تبدیل می‌کردند، و مغازه‌های گران نیز مکان‌های مناسبی بودند – و مدام می‌بایست مراقب پلیس‌ها می‌بودند. اگر پلیسی پیدا می‌شد یا بدجوری به آن‌ها زل می‌زد، بچه‌ها می‌بایست سریع راه دیگر را پیش می‌گرفتند و می‌رفتند. گل فروختن به

جهانگردها بدون مجوز رسمی ممنوع بود، و این گونه مجوزها هم خیلی گران تمام می‌شد. اما عمو این می‌گفت جای نگرانی نیست. پلیس‌ها خودشان همه چیز را می‌دانستند. فقط آن‌ها بایست طوری رفتار می‌کردند که انگار هیچ چیز نمی‌دانند.

وقتی یک خارجی می‌دیدند، به خصوص مردی که یک زن خارجی کنار او بود، می‌بایست به آن‌ها نزدیک می‌شدند و رُزها را به سمتشان می‌گرفتند و لبخند می‌زدند. بچه‌ها نمی‌بایست به آن‌ها خیره می‌شدند یا به موهای عجیب و غریب و چشمان آبی رنگشان می‌خندیدند. اگر آن‌ها شاخه گلی برمی‌داشتند و قیمتش را از آن‌ها می‌پرسیدند، بچه‌ها می‌بایست بیشتر لبخند می‌زدند و دستشان را دراز می‌کردند. اگر آن‌ها یا بچه‌ها حرف می‌زدند و سؤال می‌پرسیدند، بچه‌ها می‌بایست طوری نشان می‌دادند که هیچ چیز نمی‌فهمند. این بخش از کار ساده بود. آن‌ها همیشه پول بیشتر می‌دادند، و گاه خیلی بیشتر تر.

پول‌ها را می‌بایست در کیف کوچکی که از داخل لباسشان آویزان بود، می‌گذاشتند. این کار برای محافظت پول‌ها در برابر جیب‌برها و گاه نیز بچه دزدهای خیابانی بود، بچه‌های بد اقبالی که عمو اینی در کار نبود تا از آن‌ها مراقبت کند. اگر کسی - به خصوص مردی - سعی می‌کرد دست آن‌ها را بگیرد و به گوشه‌ای ببرد، بچه‌ها می‌بایست دستشان را می‌کشیدند. اگر لجاجت می‌کردند، بچه‌ها می‌بایست می‌نشستند. این یک علامت بود، و آن وقت آدم‌های عمو این می‌آمدند یا خود عمو این پیدایش می‌شد. آن‌ها هرگز نمی‌بایست سوار ماشین می‌شدند یا به هتلی می‌رفتند. اگر مردی از آن‌ها چنین تقاضایی می‌کرد، می‌بایست در اسرع وقت عمو این را در جریان می‌گذاشتند.

عمو این اسم جدیدی روی اوریکس گذاشت. برای همه بچه‌ها

اسم‌های جدید انتخاب کرد. به آن‌ها گفته شد که نام‌های قدیمیشان را فراموش کنند، و آن‌ها نیز خیلی زود همین کار را کردند. اوریکس خیلی کوچک‌اندام و ظریف و اجزاء صورتش برجسته و کاملاً بی‌لک و پیس بود. به او لباسی دادند که خیلی برایش گشاد بود و با آن شبیه عروسکی فرشته‌وَش می‌شد. بچه‌های دیگر قربان صدقه‌اش می‌رفتند، چون او از همه کوچک‌تر بود. شب‌ها به نوبت کنار او می‌خوابیدند؛ از آغوشی به آغوش دیگر می‌رفت.

چه کسی می‌توانست در برابرش مقاومت کند؟ کم‌تر خارجی‌ای بود که مقاومت کند. لبخندش بی‌نقص بود - نه از سر کبر یا پر خاشگیری، بلکه مردد، خجولانه، و همیشه دقیق و کنجکاو. در لبخندش هیچ مرض و غرضی نبود، هیچ نفرت و انزجار و بُغضی در خود نداشت، تنها نوید قدردانی و سپاسی از صمیم قلب. بانوان خارجی به زمزمه می‌گفتند: «تحسین برانگیز» و مردهای همراه آن‌ها یک شاخه گل رُز از او می‌خریدند و به زن‌ها می‌دادند؛ و به این ترتیب، مردها نیز تحسین برانگیز می‌شدند. و اوریکس سگه‌ها را به داخل کیف کوچک داخلی لباسش می‌انداخت و یک روز دیگر را هم با احساس امنیت می‌گذراند، چون سهمیه خودش را فروخته بود.

اما برادرش نه. او خوش‌اقبال نبود. او نمی‌خواست مثل دخترها گل بفروشد و از لبخند زدن نیز متنفر بود و وقتی هم که لبخند می‌زد، به خاطر دندان سیاهش تأثیر خوبی روی مشتری‌ها نمی‌گذاشت. برای همین، اوریکس بعضی از شاخه‌های رُز اضافه‌اش را می‌گرفت و سعی می‌کرد آن‌ها را بفروشد. عمو آن اوایل اهمیتی نمی‌داد - پول، پول بود - اما بعد گفت که اوریکس نباید زیاد در یک محل پُرسه بزند، چون ممکن بود مردم از او خسته شوند و دیگر از او گل نخرند.

بایست راه دیگری پیش پای برادرش می گذاشتند، یک حرفه دیگر می بایست او را جای دیگری می فروختند. بچه های بزرگ تر اتاق همه سر تکان دادند. می گفتند، برادرش را به یک پاندا می فروشند: یک پاندا برای مردان سفید و پشمالوی خارجی یا مردان آفتاب سوخته ریشو یا مردان چاق زرد پوست، انواع و اقسام مردهایی که پسر بچه ها را دوست داشتند. آن ها جزء به جزء کارهایی را که این مردها انجام می دادند، توصیف می کردند. خنده شان می گرفت. می گفتند او کفل خربزه ای می شود؛ این اسمی بود که روی این جور پسرها می گذاشتند. ثابت و گرد در پیرون، و نرم و شیرین در تو؛ یک کفل خربزه ای قشنگ، برای هر کسی که پولش را می داد. یا این کاره می شد یا به عنوان قاصد کار می کرد، و از خیابانی به خیابان دیگر فرستاده می شد و خُرده فرمایش های قماربازها را انجام می داد؛ و این کار بسیار سخت و خطرناک بود، چون ممکن بود قماربازهای رقیب آدم را بکشند. شاید هم کفل خربزه ای می شد، هم قاصد. این احتمال قوی تر بود.

اوریکس دید که صورت برادرش تیره و سفت و سخت شد؛ و وقتی او فرار کرد، اوریکس اصلاً متعجب نشد. اوریکس هرگز نفهمید که عاقبت برادرش گیر افتاد و مجازات شد یا نه. هیچ وقت هم سؤال نکرد، چون - حال متوجه شده بود که سؤال کردن شرط عقل نیست.

یک روز مردی دست اوریکس را گرفت و گفت او باید همراه وی به هتل برود. اوریکس خجولانه لبخندی زد و زیرچشمی اطراف را پایید و هیچ نگفت، و دستش را از دست مرد کشید و قضیه را به عموان گفت. بعد عموان حرف عجیبی زد. او گفت، اگر آن مرد دوباره از او خواست به هتل برود، اوریکس باید با او برود. گفت آن مرد از او می خواهد به اتاقش برود

و اوریکس باید با او برود. او باید هر آنچه آن مرد از او می‌خواهد، انجام دهد، اما نباید نگران باشد، چون عمو آن خودش مراقب او بود و به دنبالش می‌آمد. هیچ اتفاق بدی برای او نمی‌افتاد.

اوریکس پرسید: «منم خربزه می‌شم؟ یا دختر کفل خربزه‌ای؟» و عمو آن خندید و گفت او این کلمه را از کجا یاد گرفته است. و گفت، نه، نمی‌شود. اتفاقی که قرار بود بیفتد این نبود.

روز بعد سر و کله آن مرد پیدا شد و از اوریکس پرسید کمی پول می‌خواهد، پولی بسیار بیش از آنچه از راه گل‌فروشی درمی‌آورد. او مرد سفیدپوست پشمالو و قد بلندی بود که لهجه غلیظی داشت. اما به هر حال اوریکس منظور او را درک می‌کرد. این بار اوریکس با او رفت. مرد دست او را گرفت و آن دو با هم سوار آسانسور شدند - این قسمتش خیلی ترسناک بود، اتفاقی با درهای بسته، و وقتی درها باز می‌شد، آدم از جایی کاملاً متفاوت سر درمی‌آورد، و عمو آن در این مورد هیچ توضیحی نداده بود. اوریکس ارتعاش حاصل از تپش قلبش را حس می‌کرد. مرد که فکر می‌کرد اوریکس از او ترسیده، گفت: «ترس!» اما بالعکس، این او بود که از اوریکس می‌ترسید، چون دستان او بود که می‌لرزید. مرد با کلید دری را باز کرد و آن دو به داخل رفتند و مرد در را پشت سرش قفل کرد؛ حال، آن دو در اتاقی ارغوانی و طلایی‌رنگ بودند که تخت عظیمی داشت، تختی برای گول‌ها، و آن مرد از اوریکس خواست که لباس‌هایش را درآورد.

اوریکس مطیع بود و حرف مرد را گوش کرد؛ اوریکس پیشاپیش از خواسته بعدی مرد، تصویری کلی داشت. بچه‌های دیگر از این‌گونه مسائل آگاه بودند و آزادانه در موردشان حرف می‌زدند و می‌خندیدند. مردم برای کارهایی از آن دست که این مرد می‌خواست پول کلانی

می دادند، و در شهر برای این‌گونه مردها مکان‌های خاصی وجود داشت. اما بعضی‌ها به این‌گونه مکان‌ها نمی‌رفتند، چون خیلی شلوغ بودند و به علاوه، آن‌ها از رفتن به این جور جاها شرم داشتند و مثل احمق‌ها دلشان می‌خواست که برای خودشان بزم‌های خصوصی راه بیندازند، و این مرد هم یکی از آن‌ها بود. به این ترتیب اوریکس می‌دانست که حال آن مرد نیز لباس‌هایش را درمی‌آورد... بعد مرد زانو زد و همقد اوریکس شد و صورتش درست در مقابل صورت او قرار گرفت.

این صورت شبیه چه بود؟ اوریکس به خاطر نداشت. اوریکس غرابت چهره او را به یاد نداشت. گفت: «شبیه صورت هیچ کس نبود. نرم نرم بود، مثل کوفته کله گنجشکی. روی صورتش دماغ بزرگی داشت، دماغی هویجی. دماغی سفید و دراز. دو دستش را روی دهانش گذاشت و خندید. بعد برای آن‌که جیمی به خود نگیرد، گفت: «نه مثل دماغ تو، جیمی. دماغ تو خیلی بامزه و قشنگه، باور کن.»

مرد گفت: «اذیتت نمی‌کنم. لهجه مرد آن قدر مضحک بود که نزدیک بود صدای کریکر و هریر اوریکس بلند شود، اما می‌دانست که این کار صحیح نیست. همان لبخند خجولانه بر لبان اوریکس نشست، و مرد یکی از دستان او را گرفت و آن را روی بدن خود گذاشت. مرد این کار را آرام و آهسته انجام داد، اما در عین حال عصبانی می‌نمود. عصبانی، و عجول.

درست در این لحظه عموان ناگهان پرید وسط اتاق، چطور؟ حتماً کلید داشت، حتماً در هتل کسی به او کلید داده بود. او اوریکس را بغل کرد، تنگ در آغوشش گرفت و او را گنج کوچولوی خود خواند و بعد سر آن مرد، که سخت وحشت کرده بود و ناشیانه سعی می‌کرد لباس‌هایش را بپوشد، هوار زد. شلوارش را نصفه و نیمه پایش کرده بود و یک پای لی لی

می‌کرد و سعی داشت با همان لهجهٔ بدش توضیح بدهد، و دل اوریکس به حال او سوخت. بعد آن مرد به عمو این پول داد، پولی هنگفت، هرچه در کیفش داشت و عمو این که اوریکس را چون گلدانی قیمتی در آغوش گرفته بود و هنوز زمزمه می‌کرد و لُغز می‌خواند، از اتاق بیرون رفت. اما به خیابان که رسید، زد زیر خنده و مرد خارجی را که یک پایش در پاچهٔ شلوار بود و با پای دیگری لی‌لی می‌کرد، مسخره کرد، و بعد به اوریکس گفت دختر خوبی است و می‌خواهد دوباره همین بازی را بکند یا نه؟


بدین ترتیب، این برنامهٔ همیشگی او شد. دلش کمی به حال طرف حساب‌ها می‌سوخت: عمو این می‌گفت آنچه بر سر آنها می‌آید حقشان است و تازه شانس آورده‌اند که او پلیس خبر نکرده، اما به‌رغم این حرف‌ها اوریکس از نقش خود در این بازی پشیمان می‌شد. و در عین حال، از آن لذت نیز می‌برد. این که مردها او را مستأصل و عاجز می‌دیدند و او چنین نبود، باعث می‌شد احساس قدرت کند. آنها خودشان مستأصل بودند، آنها که زود با آن لهجه‌های احمقانه‌شان به تپه‌پته می‌افتاند و در آن اتاق‌های مجللشان در هتل به لی‌لی کردن می‌افتادند و عمو این مدام سرشان غُر می‌زد. گاه حتی گریه می‌کردند. از پول مضایقه نمی‌کردند، جیب‌هایشان را حسابی خالی می‌کردند و هرچه در آن بود جلوی عمو این می‌ریختند و تازه بابت برداشتن پول‌ها از او تشکر هم می‌کردند. به هیچ وجه نمی‌خواستند به زندان بیفتند، دست‌کم نه در آن شهر، شهری که زندان‌هایش هتل نبودند و اقامهٔ دعوی و شروع محاکمه در آنها مدت‌ها طول می‌کشید. همهٔ هوش و حواسشان پی این بود که هرچه زودتر به داخل تاکسی‌ای بپرند و سوار هواپیماهای بزرگ بشوند و در دل آسمان، پروازکنان، دور شوند.

وقتی عمو این بیرون از هتل، اوریکس را زمین می‌گذاشت، می‌گفت:

«سوسوی کوچولو، تو دختر باهوشی هستی! ای کاش می‌تونستم باهات ازدواج کنم. قبول می‌کردی؟»

این حرف از نظر اوریکس نزدیک‌ترین چیز ممکن به عشق بود، و خوشحال می‌شد. اما جواب درست این سؤال چه بود: بله یا نه؟ او می‌دانست که این سؤال جدی نیست و عمواً فقط قصد شوخی داشته: او فقط پنج سال، یا شش سال و یا هفت سال داشت، پس نمی‌توانست ازدواج کند. از طرف دیگر، بچه‌های دیگر می‌گفتند عمواً زن بالغی دارد که جایی دیگر، در خانه‌ای زندگی می‌کند و تازه بچه‌های دیگری هم دارد. بچه‌های واقعی‌اش. آن‌ها به مدرسه می‌رفتند.

اوریکس با همان لبخند خجولانه گفت: «می‌تونم به صدای ساعت گوش بدم؟» منظور اوریکس به جای بود. به جای ازدواج کردن با تو، به جای جواب دادن به سؤال، به جای بچه‌ واقعیت بودن. و عمواً باز هم خندید، و گذاشت اوریکس به ساعتش گوش بدهد، اما او از داخل ساعت صدای نجوایی نشنید.


جاز سرزمین پریان



یک روز مرد غریبه‌ای آمد، مردی که پیش از آن ندیده بودندش، مردی بلندبالا و باریک‌اندام، بلندقدتر از عموان، با لباس‌های بدقواره و آبله‌رو؛ و گفت همه آن‌ها باید همراه او بروند. این مرد گفت، عموان بساط گل‌فروشی‌اش را فروخته: گل‌ها، گل‌فروش‌ها و هرچه بود و نبود. عموان رفته بود، به شهر دیگری نقل مکان کرده بود. پس حال این مرد رئیس بود. حدوداً یک سال بعد یکی از دخترها که هفته‌های اول در اتاق پر از تشک با او بود و حال یک بار دیگر به زندگی او، زندگی‌اش در وادی فیلمسازی، وارد شده بود، به اوریکس گفت این داستان واقعیت ندارد. واقعیت این بود که عموان را غوطه‌ور در یکی از آبراهه‌های شهر پیدا کرده بودند، با گلوی بریده.

این دختر او را دیده بود. نه، این طور نبود. او عموان را ندیده بود، اما

کسی را می‌شناخت که او را دیده بود. برو برگرد نداشت که طرف خود عموان بود. شکمش عین بالش باد کرده و صورتش متورم بود، اما صددرصد خود عموان بود. هیچ لباسی به تن نداشت، حتماً کسی لباس هایش را برده بود. شاید کسی دیگر، نه آن‌که گلویش را بریده بود، یا شاید خود او، چون جنازه او دیگر چه نیازی به لباس‌های گرانبه‌اش داشت؟ ساهتی هم به دستش نبود. دختر گفته بود: «هیچ پولی هم نبود.» و خندیده بود. «بدون جیب، پولی هم در کار نیست!»

جیمی پرسید: «پس اون شهر آبراهه داشت؟» با خود گفت، شاید همین کلیدی به دستش بدهد که به کمک آن بتواند شهر مورد نظر را پیدا کند. در آن روزها جیمی می‌خواست هر آنچه می‌شود دانست بداند، در مورد اوریکس، در مورد جاهایی که او بوده؛ می‌خواست رد او را بگیرد و شخصاً هر کسی را که زمانی اوریکس را اذیت یا ناراحت کرده بود، لت و پار کند. اطلاعات دردناکش او را عذاب می‌داد. تک تک واقعیت‌های تلخی را که می‌شنید در قلبش جمع می‌کرد، و قلبش هرچه بیشتر دردمند می‌شد، پیش‌تر و پیش‌تر از باب عشقش مطمئن می‌شد.

اوریکس گفت: «اوه، آره، آبراهه داشت. کشاورزا از اونا استفاده می‌کردن، و گُل‌کارا، برای رسوندن گُلا به بازار. قایقاشونو می‌بستن و هرچی همراهشون داشتن، می‌فروختن، همون جاتو بارانداز. از دور منظره خیلی قشنگی می‌شد. اون همه گُل!» به جیمی نگاه کرد. اغلب فکر او را می‌خواند. گفت: «اما خیلی از شهرها آبراهه دارن. و رودخونه‌ها رودخونه‌ها خیلی مفیدن، واسه آشغالها و مُرده‌ها و بیچه‌هایی که رو آب و لشون می‌کنن به حال خوردشون، و گَه.» اوریکس فحش و فضحیت‌های جیمی را دوست نداشت، اما خوشش می‌آمد گاهی خودش حرفای بد جیمی را تکرار کنده

جهاز سرزمین بیرون ۱۹۱

چون این کارش جیمی را شوکه می‌کرد. وقتی نطقش باز می‌شد، معلوم می‌شد از حرف‌های بدی که تکه کلام‌های جیمی بودند، توشه عظیمی دارد. بعد کمی آرام و نرم‌تر گفت: «این قدر حرص نخور، جیمی. از اون وقتا خیلی گذشته.» همیشه طوری رفتار می‌کرد که انگار می‌خواست از جیمی محافظت کند، در برابر تصویر خودش، تصویر خودش در گذشته. خوش داشت فقط قرص روشن زندگی‌اش را به جیمی نشان دهد. دوست داشت بدرخشند.

به این ترتیب، کار عمو ان در همان آبراهه پایان یافته بود. او بدشانسی آورده بود. او به آن‌ها که لازم بود باج سبیل نداده بود، یا به قدر کفایت نداده بود. یا شاید می‌خواستند یا پول کسب و کارش را از دستش درآورند. و چون پول پیشنهادیشان کم بود، عمو ان رضایت نداده بود. یا شاید آدم‌های خودش او را فروخته بودند. خطرات بسیاری او را تهدید می‌کرد. شاید اصلاً برنامه‌ریزی شده نبوده، فقط یک حادثه، قتلی اتفاقی، فقط یک دزد. عمو ان بی‌احتیاط بود، تنها بیرون می‌رفت. اما مرد بی‌فکر و بی‌قیدی نبود.

اوریکس گفت: «وقتی خبر شو شنیدم، گریه‌م گرفت. طفلک، عمو ان!»
جیمی پرسید: «چرا از اون دفاع می‌کنی؟ اون یه انگل بود؛ یه سوسک کثیف بود!»

«متو دوست داشت.»

«پولو دوست داشت!»

اوریکس گفت: «مسلمه، جیمی. همه پولو دوست دارن. اما اون می‌تونست بلاهای خیلی بدتری سرم بیاره و این کارو نکرد. وقتی شتیدم مرده، گریه‌م گرفت. چه گریه‌ای!»

«چه بلای بدتری؟ چه بلای خیلی بدتری؟»

«جیمی، تو خیلی حرص می خوری.»

بچه‌ها را از آن اتاق که پُر بود از تشک‌های خاکستری، بیرون بردند و اوریکس دیگر هرگز آن اتاق را ندید. بیش‌تر بچه‌ها را هم دیگر ندید. آن‌ها را تقسیم کردند، هر کسی به راهی. اوریکس را به یک مرد فیلمساز فروختند. آن مرد به او گفت دختر کوچولوی خوشگلی است، و سنش را از او پرسید، اما اوریکس جواب این سؤال را نمی‌دانست. مرد از او پرسید، دلش نمی‌خواهد تو فیلم باشی. اوریکس تا آن لحظه فیلم ندیده بود، پس نمی‌دانست دلش می‌خواهد یا نه. اما در هر حال از لحن آن مرد چنین برمی‌آمد که دارد پیشنهاد یک معامله می‌دهد، پس اوریکس جواب مثبت داد. تا آن موقع دیگر فهمیده بود که چه هنگام از او توقع بله شنیدن دارند.

مرد او را به همراه چند دختر دیگر سوار ماشین کرد؛ سه یا چهار دختر، که او هیچ کدامشان را نمی‌شناخت. شب را در خانه‌ای صبح کردند، خانه‌ای بزرگ، خانه پולدارها. دور تا دور خانه دیوار بلندی کشیده شده بود که رویش شیشه شکسته و سیم خاردار داشت و آن‌ها از یک دروازه بزرگ وارد خانه شدند. داخل خانه، بوی پولداری پیچیده بود.

جیمی پرسید: «منظورت از بوی پولداری چیه؟» اما اوریکس نمی‌توانست توضیح بدهد. پولدار کلمه‌ای بود که آدم همین جوروی یاد می‌گرفت. خانه بوی هتل‌های تقریباً خوبی را می‌داد که اوریکس قبلاً رفته بود: غذاهای بسیار جورواجوری که پخته می‌شد، مبلمان جنس چوب، روغن جلا و صابون، همه این بوها به هم آمیخته بود. حتماً در آن نزدیکی گل‌ها یا درخت‌ها و بوته‌های پر شکوفه‌ای بوده است، چون بوی گل نیز

جواز سرزمین پریان ❀ ۱۹۳

بخشی از آن بوی پولداری بود. کف خانه فرش‌هایی پهن بود، اما بچه‌ها روی آن‌ها راه نرفتند؛ فرش‌ها در اتاقی بزرگ پهن بودند، و بچه‌ها از کنار درِ باز اتاق گذشتند و به داخل نگاه کردند و فرش‌ها را دیدند. آبی و صورتی و سرخ بودند، از این دست رنگ‌های زیبا.

اتاقی که بچه‌ها را به داخلش راندند، کنار آشپزخانه بود. شاید انباری بود، یا زمانی انباری بوده. بوی برنج و گونی در اتاق پیچیده بود، اما در آن لحظه هیچ برنجی در اتاق نبود. به آن‌ها غذا داده شد. – اوریکس گفت، غذای بهتر از مواقع معمول، که مرغ سرخ کرده هم داشت – و بعد کسی به آن‌ها گفت که اصلاً سر و صدا نکنند. بعد درِ اتاق را به رویشان قفل کردند. در خانه چند سگ هم بود، صدای پارسشان از داخل حیاط می‌آمد.

روز بعد، بعضی از آن‌ها سوار یک کامیون شدند، پشت کامیون دو بچه دیگر هم بودند، هر دو دختر، هر دو کوچک مثل اوریکس. یکی از آن‌ها تازه از یک روستا آمده و دلش برای هم‌ولایتی‌هایش تنگ شده و کلی گریه کرده بود، در سکوت، در حالی که با دست‌ها صورتش را پنهان کرده بود. پشت کامیون بارشان زدند و در به رویشان قفل شد و عقب کامیون تیره و تار و چون کوره داغ بود، و تشنه‌شان شد، و وقتی جیششان گرفت، مجبور شدند همان جا کارشان را بکنند، چون توقیفی در کار نبود. اما یک پنجره کوچک بود، آن بالا، پس کمی هوا به داخل می‌آمد.

دوساعتی بیش نگذشت، اما بر آن‌ها ساعت‌ها گذشت، به خاطر گرمای شدید و تاریکی. وقتی رسیدند به آن‌جایی که می‌بایست می‌رسیدند، به مرد دیگری تحویل داده شدند، مردی متفاوت، و کامیون دور شد.

جیمی مُفْتَش وار پرسید: «هیچ نوشته‌ای روش نبود؟ کامیونو می‌گم.»

«آره. نوشته‌های سرخ‌رنگ.»

«چی نوشته بود؟»

اوریکس با لحنی که چاشنی ملامت و سرزنش داشت، گفت:

«چطوری بایست می‌فهمیدم؟»

جیمی احساس حماقت کرد. «پس دست‌کم عکسی روش بود یا نه؟»

اوریکس بعد از مکثی کوتاه گفت: «آره. یه عکس بود.»

«عکس چی؟»

اوریکس فکر کرد. «یه طوطی بود. یه طوطی سرخ.»

«در حال پرواز یا نشسته؟»

«جیمی، تو خیلی عجیب و غریبی!»

جیمی گیر داده بود، به این طوطی سرخ. مسئله را به خاطر سپرد.

گاهی در عالم رؤیاهای پر رمز و راز و مالا مال از معانی پنهانی‌اش، نمادی،

فارغ از هرگونه محتوا، پدیدار می‌شد: یک مارک یا آرم و علامت. در

اینترنت به دنبال طوطی، مارک طوطی و شرکت طوطی و طوطی سرخ گشت.

آلکس، طوطی کله‌چوب پنبه‌ای را که مدام می‌گفت دیگه دارم می‌رم را پیدا

کرد، اما بی‌فایده، چون رنگش سرخ نبود. او می‌خواست طوطی سرخ

حلقه پیوندی باشد میان داستانی که اوریکس برایش تعریف کرده بود و

دنایای به اصطلاح واقعی. می‌خواست حین قدم زدن در خیابان یا جستجو

در شبکه من‌یاقم،^۱ ناگهان با طوطی سرخ، رمزی یا اسم رمزی روبرو شود

و، به این ترتیب، بسیاری از مسائل روشن گردد.

اوریکس گفت، ساختمانی که فیلم‌ها را در آن می‌ساختند در شهری

دیگر، یا شاید در بخشی دیگر از همان شهر بود، چون شهری که در آن

۱. جمله معروف ارشمیدس.

جازه سرزمین پریان ❀ ۱۹۵

بودند خیلی خیلی بزرگ بود. اتفاقی که اوریکس به اتفاق دیگر دخترها در آن ساکن شدند نیز در همان ساختمان بود. هرگز از ساختمان خارج نمی شدند، مگر آن مواقعی که برای فیلمبرداری به روی بام مسطح ساختمان می رفتند. بعضی از مردها که به ساختمان می آمدند، دلشان می خواست هنگام فیلمبرداری از ساختمان بیرون بروند. می خواستند دیده شوند، و در عین حال پنهان باشند: دور بام دیواری کشیده شده بود. اوریکس گفت: «شاید می خواستن خدا اونارو ببینه. تو چی فکر می کنی، جیمی؟ داشتن به خدا فخر می فروختن؟ من که این طور فکر می کنم.» این مردها هر یک در باره فیلمشان نظری داشتند. هر کدام برای پس زمینه فیلمش چیز خاصی را در نظر داشت: صندلی، درخت، طناب یا صحنه های جیغ و فریاد یا کفش. گاهی می گفتند، فقط این کارو بکن، بابت کارت پول می گیری، یا جملاتی شبیه این ها، چون در این فیلم ها هر کاری قیمتی داشت، هر روبان سر، هر گل، هر شیء، هر حرکت. اگر چیز جدیدی به فکر مردها می رسید، در مورد قیمت آن چیز جدید بحث می شد.

اوریکس گفت: «این طوری بود که حساب زندگی دستم اومد.»
جیمی گفت: «حساب چی زندگی؟» نمی بایست پیتزا را می خورد و رویش سیگاری می کشید. کمی ناخوش شده بود.

«این که هر چیزی به قیمتی داره.»

«نه هر چیزی. این حقیقت نداره. نمی شه زمان رو خرید. نمی شه...»
می خواست بگوید عشق را خرید، اما من من کرد. اگر می گفت، حرفش خیلی چس رماتیک از آب درمی آمد.

اوریکس گفت: «آره، نمی شه خریدش، اما اونم به قیمتی داره. هر چیزی به قیمتی داره.»

جیمی، که سعی می‌کرد لحتش شوخ به نظر بیاید، گفت: «من نه. من قیمت ندارم.» طبق معمول اشتباه.

اوریکس گفت، تو فیلم بودن معنی‌اش بله قربان‌گویی بود. اگر می‌خواستند لب‌خند بزنی، می‌بایست لب‌خند می‌زدی؛ اگر هم می‌خواستند گریه کنی، می‌بایست گریه می‌کردی. هرچه می‌خواستند، می‌بایست می‌شد، و می‌شد، چون از نشدنش می‌ترسیدند. هرچه می‌گفتند، می‌بایست انجام می‌شد، با مردانی که می‌آمدند؛ و آن مردها نیز گاه کارهایی با آنها می‌کردند. فیلم بود دیگر.

اسنومن گفت: «چه جور کارایی؟»

اوریکس گفت: «خودت می‌دونی. فیلمشو که داری.»

اسنومن گفت: «من فقط همون یکی رو دیدم. فقط همونو، که تو هم توش بودی.»

«شرط می‌بندم از من فیلمای بیش‌تری دیدی. یادت نیست. گاهی ظاهراً عوض می‌شد، لباسای جورواجور، کلاه‌گیسای جورواجور. گاهی اصلاً عوض می‌شدم، کارای دیگه‌ای می‌کردم.»

«مثلاً چه کارایی؟ دیگه مجبورت می‌کردن چیکار کنی؟»

اوریکس گفت: «اون فیلما همه شون شبیه هم بودن.» دست‌هایش را شسته بود و حال داشت ناخن‌هایش را لاک می‌زد، ناخن‌های ظریف و بیضی شکلش را، با آن شکل‌شکیل و عالی. گُل‌بهی، برای آن‌که با رنگ لباس‌خانه‌اش یک‌دست باشد. پوستش حتی یک لک و پیس هم نداشت. بعدش می‌رفت سراغ ناخن‌های پاها.

برای بچه‌ها کارهایی که در فیلم می‌کردند در مقایسه با کارهای دیگرشان

در مواقع عادی آن قدر خسته کننده و ملال آور نبود، بعد از فیلم‌ها کار چندانی نداشتند. در یکی از اتاق‌ها می نشستند به تماشای کارتون در دی وی دی‌های قدیمی: موش‌ها و پرنده‌ها را حیوانات دیگر دنبال می کردند و البته هرگز دستشان به آن‌ها نمی رسید؛ یا موهای هم را شانه می زدند و می بافتند یا می خوردند و می خوابیدند. گاهی آدم‌های دیگری برای استفاده از فضای استودیو می آمدند تا فیلم‌های متفاوتی بسازند: زنان بالغ، زنانی که سینه‌هایشان درآمده بود، و مردهای بالغ، بازیگر. اگر بچه‌ها جلوی دست و پای آن‌ها را نمی گرفتند، می توانستند حین فیلمبرداری آن‌ها را تماشا کنند. اما بازیگرها گاهی اعتراض می کردند، چون با دیدن آن‌ها، صدای هریر و کِرِکِرِ دختر بچه‌ها بلند می شد. بعد بچه‌ها مجبور می شدند به اتاقشان برگردند.

خیلی آن‌ها را تماشا می کردند، و این خیلی مهم بود. با یک سطل، آب سرشان می ریختند. می بایست کاملاً تمیز و شسته و رفته به نظر می رسیدند. روزهای تلخ، وقتی کاری برای انجام دادن نبود، خسته و بی قرار می شدند، و بعد با هم جدل و دعوا می کردند. گاهی سیگاری یا جرعه‌ای مشروب به آن‌ها داده می شد تا آرام شوند. احتمالاً آبجو، اما نه مخدرهای قوی، چون این مخدرها شیره‌شان را خشک می کرد، و آن‌ها اجازه سیگار کشیدن هم نداشتند. مرد مسئول - همان مرد درشت اندام، نه فیلمبردار - می گفت آن‌ها نباید سیگار بکشند، چون دندان‌هایشان زرد می شود. اما به هر حال گاهی می کشیدند، چون فیلمبردار گاهی یک نخ سیگار به آن‌ها می داد تا همگی با هم بکشند.

فیلمبردار سفیدپوست و اسمش جک بود. بچه‌ها اکثراً او را می دیدند. موهایش مثل طناب ریش ریش شده بود و بوی تنیدی هم می داد، چون گوشتخوار بود. خیلی گوشت می خورد! ماهی دوست نداشت. برنج هم

دوست نداشت، اما از رشته‌فرنگی خوشش می‌آمد. رشته‌فرنگی با کُلی گوشت.

جک می‌گفت آن‌جا که فیلمبرداری می‌کرد خیلی بزرگ‌تر و بهتر از این سالن بود، بهترین استودیو در جهان. مدام می‌گفت که می‌خواهد به وطنش بازگردد. می‌گفت شانس آورده که نمرده، می‌گفت این کشور لعنتی با آن غذاهای کثیفش هنوز او را نکشته. می‌گفت از بیماری‌ای که به خاطر آب آلوده به آن مبتلا شده رو به موت رفته و فقط با سیاه مست کردن خودش را سرپا نگه داشته است، چون الکل میکروب‌ها را می‌کشد. بعد مجبور می‌شد در مورد میکروب‌ها برای آن‌ها توضیح دهد. دختر بچه‌ها به میکروب‌ها می‌خندیدند، چون باورشان نمی‌کردند؛ اما بیماری را باور داشتند، چون وقوعش را به چشم دیده بودند. باعث ارواح خبیث بودند، همه این را می‌دانستند. ارواح خبیث و بداقبالی. جک وردهای مناسب را نخوانده بود.

جک گفت بیشتر وقت‌ها به خاطر غذای فاسد و آب آلوده مریض می‌شود، فقط جای شکرش باقی بود که معده واقعاً قوی‌ای داشت. می‌گفت در این کار و حرفه، آدم باید معده قوی داشته باشد. می‌گفت دوربین ویدیویی، دوربین آشغال قدیمی و خاص خارج از استودیو و نور نیز خیلی ضعیف بود، بنابراین جای تعجبی نداشت که کل فیلم، کارگه و کم‌خرجی به نظر برسد. می‌گفت ای کاش یک میلیون دلار سرمایه داشت، اما او همه پول‌هایش را به باد داده بود. می‌گفت آدم پول‌نگه‌داری نیست، و همه پول‌هایش مثل چرک کف دست فاحشه‌ها از کفش می‌رود. می‌گفت: «وقتی بزرگ شدین، مثل من نباشین.» و دخترها می‌خندیدند، چون زمین هم که به آسمان می‌رسید، شبیه او نمی‌شدند، یک غول مو ریش‌ریش دلچک مانند.

جواز سرزمین پریان ❀ ۱۹۹

اوریکس گفت چندین و چند بار فرصت داشت که بدن غول مو ریش ریش دلچک مانند را از نزدیک ببیند. چون وقتی فیلمی در کار نبود، جک می خواست همان کارهای فیلم را با او بکند. بعد غمگین می شد و از او عذرخواهی می کرد. معمای غریبی بود.

جیمی گفت: «بدون پول اون کارو می کردی؟ فکر کردم گفتمی هر چیزی به قیمتی داره.» جیمی در رابطه با این بحث احساس پیروزی نمی کرد، فقط می خواست یک بار دیگر بحثی راه بیندازد. اوریکس مکثی کرد و بورس لاک ناخنش را بالا گرفت. به دستش نگاه کرد و گفت: «من باهاش معامله می کردم.»

جیمی گفت: «معامله سر چی؟ یه همچین گه رقت انگیز همیشه بازنده ای چی واسه معامله داشت؟»

اوریکس گفت: «چرا فکر می کنی آدم بدی بوده؟ او همون کاری رو با من می کرد که تو هم می کنی. و البته همچین کارای زیادی هم نبود!»

جیمی گفت: «من اون کارو بر خلاف میل تو نمی کنم. به هر حال تو دیگه بزرگ شدی.»

اوریکس خندید و گفت: «میل من چیه؟» بعد نشانه های درد را بر چهره جیمی دید و دیگر نخندید و آهسته گفت: «اون به من خوندن یاد داد. انگلیسی حرف زدن، و انگلیسی خوندن. اول حرف زدن، بعد خوندن، البته اوایل خیلی خوب نبود، و هنوز هم خوب خوب حرف نمی زدم، اما همیشه باید از یه جایی شروع کرد. تو این طور فکر نمی کنی، جیمی؟»

جیمی گفت: «تو خیلی هم عالی حرف می زنی.»

«نیازی نیست بهم دروغ بگی. معامله مون همین بود. خیلی طول کشید، اما جک خیلی صبور بود. یه کتاب داشت، نمی دونم از کجا آورده

بودش، اما کتاب بچه‌ها بود. تو کتاب یه دختر بود با گیس بافته بلند و جوراب - این جوراب کلمه دشواری بود - که مدام ورجه وورجه می‌کرد و هر کاری خوش داشت، انجام می‌داد. این کتابی بود که می‌خوندیم. معامله خوبی بود، جیمی، چون اگر بهش تن نمی‌دادم، الان نمی‌تونستم باهات حرف بزنم، نه؟»

جیمی گفت: «به چی تن نمی‌دادی؟» تحملش را نداشت. اگر دستش به این جک می‌رسیده، این آن آقای کثافت، در همان اتاق و همان لحظه، گردنش را عین بیچ می‌پیچاند و می‌شکست. «تو واسه‌ش چیکار می‌کردی؟ دل و روده شو می‌مکید بیرون؟» اوریکس با لحنی سرد گفت: «کریک حق داره. تو ذهنیت عالی‌ای نداری.»

ذهنیت عالی تکه کلام ریاضیدان‌ها بود، اصطلاح آقامنشانه‌ای که خوره‌های ریاضی ازش استفاده می‌کردند، اما به هر حال دل جیمی شکست. نه. آنچه دلش را شکست این تصور بود که اوریکس و کریک با آن لحن در موردش حرف زده بودند، آن هم پشت سرش. گفت: «معذرت می‌خوام.» با خود گفت، نمی‌بایست اون‌طور وقیحانه باهاش حرف می‌زدم.

بعد اوریکس، کمی نرم و گرم‌تر، گفت: «شاید این کارو نمی‌کردم، اما به هر حال اون موقع بچه بودم. چرا این قدر عصبانی می‌شی؟» جیمی گفت: «من که خریدارش نیستم.» پس خشم و غضب اوریکس کجا بود، در چه عمقی از وجودش مدفون شده بود، برای برآوردن آن و تحریک اوریکس چه می‌بایست می‌کرد؟

«خردار چی نیستی؟»

«کل داستان لعنتی تو. همه این شیرینی و پذیرش و ریبه‌مونا.»

جواز سرزمین پریان ✨ ۲۰۱

اوریکس نگاه لطیف و مهربانش را به او دوخت و گفت: «اگر خریدار داستان من نیستی، پس دوست داری خریدار چی باشی؟»

جک برای ساختمانی که فیلم‌ها در آن تهیه می‌شد، اسم خاصی داشت. می‌گفت سرزمین پریان.^۱ هیچ کدام از بچه‌ها معنای این کلمه را نمی‌دانستند - سرزمین پریان -، چون کلمه‌ای انگلیسی و تصویری انگلیسی بوده و جک هم هیچ توضیحی نمی‌داد. می‌گفت: «بسیار خوب، پری‌ها، بلند شین و بدرخشین. وقت آب‌نباته!» گاهی برای معامله با آن‌ها برایشان آب‌نبات می‌آورد. می‌گفت: «آب‌نبات می‌خواین، آب‌نبات؟» این حرفش هم شوخی بود، اما بچه‌ها معنای این یکی را هم نمی‌دانستند.

اگر سردماغ بود، فیلم‌های خودشان را نشانشان می‌داد، یا مواقعی که مخدر استفاده می‌کرد. بچه‌ها می‌فهمیدند که چه موقع تزریق کرده یا کشیده، چون این طور مواقع شنگول‌تر از همیشه می‌شد. دوست داشت وقتی بچه‌ها کار می‌کردند، موسیقی پاپ بنوازد، آهنگی که ضرب و کوبش درش باشد. خودش می‌گفت، ضرب بالا. الویس پریسلی و این جور چیزها. می‌گفت آهنگ‌های درخشان قدیمی را دوست دارد. آن دوره‌ای که آهنگ‌ها هنوز کلام داشتند. می‌گفت: «عیبی نداره، بهم بگین احساساتی.» و با این حرفش آن‌ها را گیج و حیران می‌کرد. قرانک سیناترا و دوریس دی را هم دوست داشت: اوریکس حتی مدت‌ها قبل از درک معنای آهنگ عاشقم باش یا رهایم کن کلمات این آواز را حفظ کرده بود. جک می‌گفت: «واسمون یه جاز سرزمین پریان بخون» و اوریکس هم می‌خواند. جک همیشه از آوازهای او لذت می‌برد.

۱. Pixieland: کلمه Pixie بجز پری در افسانه‌های کودکان به معنای کوتوله نیز هست. جک حضور بچه‌های کوچک در آن ساختمان را مد نظر دارد.

جیمی گفت: «اسم این یارو چی بود؟» چه ناکسی بوده این جک، جکِ ناکس، جکِ تُخمی. جیمی با خود گفت، با فحش دادن دلم خنک شد. دوست داشت کله طرف را بیچاند و از جا بکند.

«گفتم که، اسمش جک بود.» یه شعرم در این مورد برامون خوند، به انگلیسی: «جَکِ ریزه میزه، تا بخوای فرز و تیزه.»
«منظورم یه اسم دیگه است.»
«اسم دیگه ای نداشت.»

جک به آنچه آن‌ها انجام می‌دادند می‌گفت کار کردن. به آن‌ها می‌گفت، دخترهای شاغل. همیشه می‌گفت، موقع کار سوت بزنید. می‌گفت، سخت‌تر کار کنین. همیشه می‌گفت، یه کم جاز قاطیش کنین. می‌گفت، یالا، کوتوله‌های سکسی، می‌تونین بهتر باشین. همیشه می‌گفت، از ته قلب کار کنین، وگرنه اذیت می‌شین. همیشه می‌گفت، جوونی بهار زودگذره.

اوریکس گفت: «همه‌ش همین بود.»

«منظورت چیه، همه‌ش همین بود؟»

اوریکس گفت: «کل ماجراهای اون جا همین بود. همه‌ش همین‌ها بود.»

«اما، هیچ وقت شد که...»

«هیچ وقت شد که چی؟»

«نه، اونا اون کارو نکردن. دست کم نه اون موقع که خیلی بچه بودی.»

نمی‌تونستن این کارو بکنن.»

«خواهش می‌کنم جیمی، بهم بگو چی می‌خوای بررسی.» آه، چه

خونسرد! جیمی می‌خواست حسابی او را تحت تأثیر قرار دهد.

«بهت تجاوز کردن؟» جمله‌اش را به سختی از ته حلق به در آورد. واقعاً

انتظار شنیدن چه جوابی را داشت؟ چه می‌خواست؟

جاز سرزمین پویان ❀ ۲۰۳

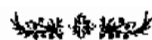
اوریکس گفت: «چرا همیشه می‌خوای در مورد زشتی‌ها حرف بزنی؟» صدایش زیر و واضح بود، چون جعبهٔ موسیقی. یک دستش را در هوا تکان می‌داد تا لاک‌ناخن‌هایش خشک شود. «ما فقط باید به چیزای زیبا فکر کنیم، تا اون جا که می‌تونیم. اگه دور و بر خودتو تماشا کنی، می‌بینی که دنیا پر از زیباست^۱ اما جیمی، تو فقط به گل و کثافتای زیر پاهات چشم دوختی. این اصلاً برای روحیه‌ت خوب نیست.»

هیچ وقت این سؤال جیمی را جواب نمی‌داد. چرا این امتناع او جیمی را تا آن حد دیوانه می‌کرد؟ پرسید: «رابطهٔ جنسی واقعی که نبود، بود؟ تو فیلمارو می‌گم. فقط بازی می‌کردین. مگه نه؟»

«اما جیمی، تو خودت خوب می‌دونی. هر رابطه جنسی‌ای واقعیه.»

۱. There is so much beautiful in the world, جمله یا با beauty صحیح می‌برد یا با beautiful things. شنیدن این جمله از دهان اوریکس که خارجی است چندان تعجبی ندارد.





اسولتانا



اسنومن چشمانش را باز می‌کند، می‌بندد، باز می‌کند، باز نگاهشان می‌دارد. شب هولناکی داشته. نمی‌داند کدام یک بدتر است: گذشته‌ای که از کف رفته یا حالی که اگر به دقت بدان بنگرد، نابودش می‌کند. و بعد آینده. سرگیجهٔ مطلق.

خورشید به بالای افق خزیده و آهسته و پیوسته، پنداری با فرقه‌ای، بالا و بالاتر می‌آید؛ ابرهای صاف و یکدست، صورتی و ارغوانی بر فرازش، و طلایی در زیر، آرام و بی‌حرکت در آسمان بر گردش توده شده‌اند. امواج در تلاطمند، بالا و پایین، بالا و پایین. تصور آن‌ها دلش را آشوب می‌کند. تشنگی در وجودش افسار گسیخته، و سردرد دارد و میان فضای خالی دو گوشش انگار پنبه چپانده‌اند. یادآوری این واقعیت که به حال خمارِ مستی است، لحظاتی طول می‌کشد.

به خود می‌گوید «تقصیر خودته.» دیشب رفتار احمقانه‌ای داشته: لُف لُف غذا بلعیده بود، فریاد زده بود، وِرور کرده بود، گله و شکوه‌های بی‌حاصل کرده بود. در گذشته‌ها، بعد از این‌گونه باده‌گساری‌های مختصر، تا این حدْ خمار نمی‌شد، اما حال دیگر باده‌گساری را کنار گذاشته و آمادگی این‌گونه عیش و نوش‌ها را ندارد.

دست‌کم جای شکرش باقی بود که از بالای درخت پایین نیفتاده بود. رو به ابرهای صورتی و ارضوانی، پرخاش‌کنان، می‌گوید: «فردا روز دیگه‌ایه.» اما اگر فردا روز دیگری است، امروز چیست؟ روزی چون همه روزها، جُز این‌که احساس می‌کند بر سرتاسر تنش لایه‌ای از بارِ زبان کشیده شده. از فراز برج‌های متروکه خطی کج و معوج از پرنده‌ها بر صفحه آسمان کشیده می‌شود؛ مرغ‌های نوروزی، ماهی‌خوارهای سفید و حواصیل‌ها که برای صید ماهی راهی کناره شده‌اند. حدوداً در یک مایلی جنوب نیز بر قطعه زمینی که زمانی گورستان زیاله‌ها بوده و جابه‌جایش پُر است از خانه‌های شهری سیل آورده، به تدریج باتلاق و شوره‌زاری پدید می‌آید. پرنده‌ها راهی همان نقطه‌اند؛ شهر کوچک ماهی‌ها. با انزجار تماشایشان می‌کند. از نظر پرنده‌ها همه چیز روبراه است، از دید آن‌ها در سرتاسر جهان هیچ مایه دغدغه و اضطرابی وجود ندارد. غذا خوردن، جماع کردن، خارج کردن باد معده، جیغ زدن، این تنها کارهایی است که می‌کنند. در دوره‌ای از زندگی قبلی‌اش می‌توانست دزدکی به آن‌ها نزدیک شود، با دوربین چشمی از نزدیک بررسی‌شان کند و از زیبایی‌شان به حیرت بیفتد. نه، او هرگز چنین کاری نمی‌کرد، چنین آدمی نبود. یکی از معلمان مدرسه ابتدایی، یکی از آن خوره‌های احمق طبیعت - سالی نمی‌دانم چی - آن‌ها را گله‌وار به سفرهای اکتشافی‌ای می‌برد که اسمشان را گذاشته بود سفر به کشتزارها. زمین گُلَف و حوضچه‌های نیلوفر مجتمع،

شکارگاه‌های آن‌ها محسوب می‌شد. ببین! اردک‌های فشننگ رو می‌بینی، اسم اونا مرغابی وحشیه! حتی آن وقت‌ها هم پرنده‌ها از نظر اسنومن ملال‌انگیز و خالی از لطف بودند، اما در هر حال دلش نمی‌خواست به آن‌ها آزاری برساند. اما حال آرزو داشت با یک تیرکمان بزرگ حسابشان را برسد.

از درخت پایین می‌آید، با دقتی بیش از همیشه: هنوز کمی گیج و منگ است. کلاه یسبالش را واری می‌کند، با آن پروانه‌ای را از گرد سرش می‌راند - پروانه‌ای که حتماً نمک جلبش کرده - و طبق معمول روی ملخ‌ها می‌شاشد. با خود می‌گوید، یک روال کار معمول دارم. روال‌های معمول خوبند. تمام سرش به تدریج به یک انبار عظیم پر از آهن‌ریا‌های قدیمی یخچال تبدیل می‌شود.

بعد در سیمانی مخفیگاهش را پس می‌زند، عینک آفتابی‌اش را که یک شیشه‌اش شکسته به چشم می‌زند، از بطری آبجوی خالی‌اش آب می‌نوشد. ای کاش یک بطری آبجوی واقعی یا یک اسپیرین یا کمی اسکاج داشت.

رو به بطری آبجو می‌گوید: «موی سگ.» نباید لاجرعه زیاد آب بخورد، چون بالا می‌آورد. بقیه آب را روی سرش می‌ریزد، بطری دیگری برمی‌دارد، و پشت به درخت، می‌نشیند و منتظر می‌شود تا دل آشوبه‌اش آرام بگیرد. آرزو می‌کند ای کاش چیزی برای خواندن داشت. خواندن، دیدن، شنیدن، مطالعه کردن، نوشتن. لته‌پاره‌هایی از زبان در ذهنش شناور می‌شوند:

با صدای بلند می‌گوید: «یه وقتی واسه خودم علامه‌ای بردم.» علامه. واژه‌ای ناامیدکننده. تمام آن چیزهایی که زمانی می‌پنداشت می‌داند واقعاً چه هستند، حال کجا رفته‌اند؟ بعد از مدتی متوجه می‌شود که گرسنه است. در مخفیگاهش غذایی به هم می‌رسد؟ حتی یک انبه هم آن‌جا

نیست؟ نه، آن دیروز بود. تنها چیزی که از آن باقی مانده، یک کیسه پلاستیک نوچ و غرق مورچه است. از آن شکلات‌های انرژی‌زا باقی مانده، اما میلش نمی‌کشد، پس قوطی سوسیس کوکتل مصنوعی اسولتانا را با دربازکن زنگ‌زده‌اش باز می‌کند. این سوسیس‌ها یک مارک رژیمی است، بژرنگ و طور ناخوشایندی نرم – با خود می‌گوید، گه نوزاد – اما تکه‌های سوسیس را به هر شکل که شده پایین می‌دهد. همیشه خوردن اسولتانا بدون نگاه کردن به آن بهتر است.

این سوسیس‌ها پروتئینند، اما برای او کافی نیستند. به اندازه کافی کالری ندارند. آب گرم و بی‌مزه سوسیس را که – با خود می‌گوید – مسلماً پر از ویتامین است، می‌نوشد. یا ویتامین، و یا دست‌کم مواد معدنی، یا این جور چیزها. قبلاً در مورد این جور مسائل اطلاعات خوبی داشت. چه بر سر ذهنش می‌آید؟ بالای گردنش را در ذهن مجسم می‌کند که چون لوله فاضلاب دستشویی به داخل سرش راه باز می‌کند. پاره‌هایی از واژه‌ها چون آبی که در کفشور بگردد و به داخل لوله بریزد، از مغزش نشست می‌کنند، در قالب مایعی خاکستری که متوجه می‌شود مغز حل شده خود اوست.

وقت رویارویی با واقعیت است. رُک و راستش این است که او به تدریج و آرام آرام دارد از گرسنگی می‌میرد. هفته‌ای یک ماهی تنها چیزی است که به آن تکیه و بسنده کرده، این عین واقعیت است: ممکن است ماهی متوسطی باشد یا ماهی‌ای کوچک، یکسره تیغ و استخوان. او می‌داند که اگر میان پروتئین‌ها و نشاسته‌ها و این جور چیزها توازن برقرار نکنند – کربوهیدرات‌ها، یا شاید این‌ها هم جزو نشاسته‌ها باشند؟ – چربی‌اش یا آنچه از چربی‌اش باقی مانده، شروع به آب شدن می‌کند و بعد از آن نوبت به عضلاتش می‌رسد. قلب یک عضله است. قلبش را در

ذهن به تصویر می‌کشد که جمع و چروک می‌شود تا عاقبت به یک گردوی کوچک بدل می‌شود.

آن اوایل به میوه دسترسی داشت، هم از قوطی‌هایی که به هزار در دست و پا می‌کرد و هم از باغ گیاه‌شناسی متروکی در شمال که تا آن‌جا پیاده یک ساعت راه بود. آن موقع می‌دانست چطور پیدایش کند، آن موقع یک نقشه داشت، اما حال از آن نقشه خبری نیست، در تندر و طوفان باد آن را با خود برد. بخشی که او به سمتش می‌رفت، بخش میوه‌های جهان بود. آن‌جا در بخش استوایی چند درخت بود که موزه‌ایشان به تدریج می‌رسید، و چند نوع میوه دیگر؛ گرد و سبز و گیره‌دار، که او مایل به خوردنشان نبود، چون امکان داشت سمی باشند. چند تاک انگور هم بود، روی یک چوب بست، در ناحیه معتدل. تهویه خورشیدی هوا هنوز کار می‌کرد، در گلخانه، اما یکی از شیشه‌ها شکسته بود. چند درخت زردآلو هم بود، که به دیواری تکیه داشتند، اما تعدادشان خیلی کم بود، و هر جا هم که زنبورها سطحشان را سوراخ کرده و به دلشان رسوخ کرده بودند، قهوه‌ای رنگ شده و کرم گذاشته بودند. به هر حال آن‌ها را بلعید، چند لیمو هم رویشان. خیلی ترش بودند، اما او زورکی آبشان را مکید. از دوره فیلم‌های قدیمی سفرهای دریایی با بیماری اسکوربوت آشنا بود: خونریزی لثه‌ها، مشت‌مشت افتادن دندان‌ها. هنوز این اتفاق برای او نیفتاده.

حال، بخش میوه‌های جهان مثل کف دست پاک شده است. چقدر طول می‌کشد تا باز هم میوه‌های جهان درآیند و برسند؟ هیچ سرنخی به دست ندارد. باید چند توت وحشی باقی مانده باشد. دفعه بعد که سر و کله بچه‌ها پیدا شود، در این مورد از شان سؤال می‌کند: آن‌ها انواع میوه‌های توت‌مانند را می‌شناسند. اما حالا صدایشان را از دور دست

ساحل می شنود که می خندند و سر و صدا راه انداخته اند؛ به نظر نمی رسد که امروز صبح طرف های او پیدایشان شود. شاید او دیگر حوصله شان را سر می برد، شاید از این که با سؤالاتشان ذله اش کنند و او هم جوابشان را ندهد یا جواب های بی سروته بدهد، خسته شده اند. شاید او دیگر پیر خرفتی شده، یک عروسک کهنه، اسباب بازی ای کثیف و زشت. شاید سحر و جادبه اش از کف رفته، چون ستاره پاپ پیزوری و رو به تاسی سال های گذشته. او باید فرصت احتمالی تنها شدن را مغتنم بشمرد، اما حتی تصورش هم یأس انگیز است.

اگر قایقی داشت، می توانست سوارش شود و تا پای برج ها پارو بزند و اگر نردبانی به هم می رسید، از برج ها بالا می رفت، آشیانه پرنده ها را یغما می کرد و چند تخم پرنده می دزدید. نه، فکر خوبی نیست: به برج ها اعتباری نیست. در همان چند ماهی که او این جا بوده، چند تا از آن ها فرو ریخته اند. می توانست تا منطقه خانه های ویلایی و تریلرها پیاده برود، چند موش صید کند و روی زغال های سرخ کبابشان کند. ارزش فکر کردن را دارد. می توانست دل به دریا بزند و تا نزدیک ترین قطعه پیش ساخته برود. در قطعات پیش ساخته در مقایسه با تریلرها چیزهای بیش تری به هم می رسید، چون زمین آن جا پُر بود از خرت و پرت های به درد بخور. یا یکی از مناطق خاص بازنشسته ها، شهرک ها یا جاهایی از این قبیل. اما حال دیگر از نقشه خبری نیست، و او نمی تواند خطر گم شدن را به جان بخرد و در تاریکی های شفق بی هیچ سرپناهی برای استراحت یا درختی مناسب برای بالا رفتن و خوابیدن، در کوه و بیابان آواره شود. مسلماً سگرگ ها هم پی اش راه می افتادند.

می توانست با تله خوگنک بگیرد و حیوان را به ضرب چوب و چماق بکشد و بعد پنهان از نظر دیگران تکه پاره اش کند. مجبور بود لاشه حیوان

را جایی پنهان کند. او تصور می‌کند که منظرهٔ دل و رودهٔ خونین حیوان ممکن است مُشت او را برای فرزندان کریک باز کند. اما ضیافت گوشت خوگنک برای او بی‌نهایت مفید است. خوگنک‌ها پر از چربی‌اند، و چربی نوعی کربوهیدرات است. مگر نه؟ در ذهنش به دنبال درس مربوطه یا جدولی که مدت‌هاست گُم شده، می‌گردد: زمانی از این جور چیزها خوب سررشته داشت، اما فایده ندارد، پوشه‌های ذهنش همه خالی‌اند. می‌گوید: «دست پر برگردد.» تقریباً بویش را حس می‌کند، همان ژامبونی را که با دست پر از آن به خانه بازگشته، و در ماهیتابه سرخ می‌شود، با تخم‌مرغ و چاشنی نان تست و یک فنجان قهوه... با خامه؟ صدای نجوای زنی است. پیشخدمتی شیطان و بی‌نام و نشان در یک کمدهٔ سکسی با پیشبندها و پره‌های سفید گردگیری. ناگهان متوجه می‌شود که آب دهانش راه افتاده.

چربی جزو کربوهیدرات‌ها نیست. چربی، چربی است. ضربهٔ محکمی به پیشانی‌اش می‌زند، شانهِ‌هایش را بالا می‌برد، دستانش را از دو سو می‌گشاید. می‌گوید: «خب، بچهٔ چیز فهم، سؤال بعدی؟»

صدایی دیگر با لحنی آزارنده و تحکم‌آمیز، از دل کتابچهٔ بقا در شرایط دشوار، که زمانی در حمام خانهٔ شخصی دیگر نگاهی به آن انداخته بود، می‌گوید، از منبع سرشار تغذیه‌ای که ممکن است درست زیر پایتان باشد، غافل نشوید. موقع پریدن از روی یک پل، باسن خود را سفت کنید تا آب به مقعدتان فشار نیاورد. موقع فرو رفتن در ریگ‌های روان، به باتون اسکی چنگ بزنید. پند بزرگ! این همان یاروست که می‌گفت با یک چوب نوک‌تیز می‌شود سوسمار گرفت. او برای غذای حاضری، کرم و لارو حشره را توصیه می‌کرد. در صورت تمایل می‌شد آن‌ها را برشته کرد و بعد خورد.

اسنومن خودش را حین زیرورو کردن گنده‌های درخت در ذهن مجسم می‌کند، اما هنوز وقتش نرسیده. چیز دیگری هست که اول باید آن را امتحان کند: رد راه آمده را پی می‌گیرد، به گذشته، تا هنگام رفتن به مجتمع رجوین اِسِنس.^۱ راه درازی است، طولانی‌تر از همه راه‌هایی که تاکنون طی کرده، اما اگر واقعاً به آن جا برسد، ارزشش را دارد، مطمئن است که آن جا هنوز خیلی چیزها باقی مانده: نه تنها کنسرو، که حتی مشروب. ساکنان مجتمع به محض این که فهمیدند چه خبر است، هرچه داشتند، گذاشتند و فلنگ را بستند. دیگر وقتی نداشتند که بمانند و خواربارهای سوپرمارکت‌ها را با خود ببرند.

اما چیزی که واقعاً به آن نیاز دارد یک پیستوله است – با یکی از آن‌ها می‌تواند خوگتک‌ها را بزند، جلوی سگرگ‌ها را بگیرد – و، یک فکر بکرا! لامپی بالای سرا – دقیقاً می‌داند کجا می‌شود یکی از آن‌ها را پیدا کرد. گنبدِ حبیبی کریک یک زرادخانه تمام عیار است، دقیقاً همان جا که کریک آخرین بار رهایشان کرده بود. اسم آن مکان را گذاشته بودند پردیس. او، خود یکی از فرشتگان نگهبان دروازه بود، پس جای همه چیز را می‌داند و می‌تواند قطعات ضروری را پیدا کند. جنگی رفتن و آمدن، دزدی و کیش رفتن. بعد برای رویارویی با هر چیز و هر کس که ممکن بود سرراهش سبز شود، مجهز می‌شد.

صدایی نرم و آرام، به نجوا می‌گوید، اما تو که نمی‌خواهی به آن جا برگردی،

می‌خواهی؟

«اصراری ندارم.»

چون؟

«چون هیچی.»

یالاً، بگو.

«فراموش کردم.»

نه، نکردی؛ تو هیچی رو فراموش نکردی.

متضرعانه می‌گوید: «من مرد مریضی هستم. دارم از اسکوریوت می‌میرم! برو!»

حال نیاز دارد ذهنش را متمرکز کند. اولویت‌بندی کردن. تجزیه مسائل تا شکل و قالب اولیه و اساسیشان. و مسائل اساسی و اولیه از این قرارند: اگر نخوری، می‌میری. دیگر اساسی‌تر از این وجود ندارد.

مجتمع رجوو چنان دور است که نمی‌توان با یک سفر یک روزه بی‌برنامه به آنجا رسید: این سفر بیش‌تر به سفری اکتشافی شبیه است. در صورت راهی شدن، مجبور است شب را بیرون صبح کند. از این فکر خوشش نمی‌آید — کجا خواهد خُفت؟ اما اگر مراقب باشد، مشکلی برایش پیش نخواهد آمد.

حال، اسنومن با محتویات یک قوطی کنسرو سوسیس اسولتانا در شکم و یک هدف در افق چشم‌اندازش، به تدریج، احساس می‌کند که به آدمی طبیعی بدل می‌شود. حال او یک مأموریت دارد: حتی چشم به راه آغاز آن است. چه چیزها که ممکن است پیدا کند. گیل‌س‌های سالم در براندی؛ پسته شام؛ و اگر الهه بخت یاری کند، یک کنسرو ارزشمند ژامبون مصنوعی. یک کامیون پر از مشروب. ساکنان مجتمع‌ها زیاد به خودشان سختی نمی‌دادند، وقتی همه جا کمبود و قحطی بود، آن‌ها یک انبار پر از کالاها و مایحتاج جورواجور داشتند.

از جا بلند می‌شود، کش و قوسی به تنش می‌دهد، دور زخم‌های پشتش را می‌خاراند. روی زخم‌ها مثل ناخن‌های پایی که انگار از پشتش

درآمده باشند، سفت و سخت شده؛ و بعد به راهی که پشت درختش امتداد یافته برمی‌گردد و بطری خالی اسکاچ را که شب پیش از بالای درخت به طرف سگ‌رگ‌ها پرت کرده بود، برمی‌دارد. با آه و حسرت بویش می‌کند و بعد بطری اسکاچ و کنسرو اسولتانا را به روی تل شیشه‌ها و کنسروهای خالی‌ای که هزاران مگس هرزه و عیاش رویش سور راه انداخته‌اند پرت می‌کند. گاهی شب‌ها صدای پای راکسون‌هایی را که زباله‌دان شخصی‌اش را زیرورو می‌کنند و در ته‌مانده‌های فاجعه‌پی غذایی مجانی می‌گردند، می‌شنود؛ درست همان کاری که خودش اغلب انجام داده و قصد دارد یک بار دیگر نیز انجام دهد.

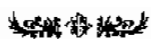
بعد تهیه وسایل سفرش را آغاز می‌کند. گیره شمدش را سفت می‌کند و آن را روی شاته‌هایش می‌کشد و لبه‌اش را از لای پاهایش بالا می‌کشد و آن را گره می‌زند و آخرین تکه شکلات انرژی‌زایش را پُر کمرش می‌گذارد. تکه چوبی پیدا می‌کند، بلند و صاف. تصمیم می‌گیرد فقط یک بطری آب بردارد: به احتمال زیاد در راه آب پیدا خواهد کرد. اگر هم نبود، از آب بارانی که در هنگام طوفان عصر باریده بود، استفاده خواهد کرد.

باید رفتنش را به فرزندان کریک خبر دهد. نمی‌خواهد ناگهان از غیابش باخبر شوند و بعد همگی پی‌جویش شوند. ممکن است به خطر بیفتند، یا گم شوند. به رغم خصلت‌های اعصاب‌خردکنشان - من جمله خوش‌بینی ساده‌لوحانه‌شان، صمیمیت علنی و آشکارشان، خونسردیشان و دامنه لغات محدودشان - در برابر آن‌ها احساس مسئولیت می‌کند. آگاهانه یا غیرآگاهانه، در هر حال، مراقبت از آن‌ها به عهده او گذاشته شده بود، و آن‌ها از همه جا بی‌خبرند. کاملاً بی‌خبر! مثلاً نمی‌دانند که مراقبت او از آن‌ها تا چه حد محدود و ناقص است.

چوب به دست، حکایتی را که باید برای آن‌ها سرهم کند زیر لب

تکرار و تمرین می‌کند، راهی را که به سمت اردوی آنها می‌رود پیش می‌گیرد. اسم این راه را گذاشته‌اند راه ماهی اسنومن، چون هر هفته جیره ماهی او را از همین راه برایش می‌برند. راه از کناره ساحل و از سایه می‌گذرد، با این همه، امروز جاده خیلی روشن و نورانی است. نوک کلاه بیسبالش را پایین می‌کشد تا پرتوهای آفتاب چشمش را نزند. حین نزدیک شدن به آنها سوت می‌زند، مثل همیشه، تا بدانند که دارد می‌آید. نمی‌خواهد با دیدن ناگهانی او یکه بخورند و زورکی رسم ادب را به جا بیاورند؛ نمی‌خواهد بدون آن که دعوتش کرده باشند به قلمروشان تجاوز کند و ناگاه از دل بیشه‌زار چون چراغ چشمک‌زن مضحک و عجیبی که روی بچه مدرسه‌ای‌ها نور می‌ریخت، اطرافشان را روشن کند و مچشان را بگیرد.

سوتش حکم زنگی را دارد که هنگام نزدیک شدن جذامیان به صدا درمی‌آید: تمام کسانی که از افلیج‌ها و معلول‌ها گریزان بودند می‌توانستند از سر راهش کنار بروند. نه این که او بیماری مسری‌ای داشته باشد: آنچه او بدان مبتلاست هرگز به آنها سرایت نمی‌کند. نسبت به او مصونند.



خُرْخُورِ بَه



مردها در صفتی طولانی که از دو سو انحنا می‌یابد و به میان درخت‌ها می‌رود، به فواصل شش فوت از یکدیگر ایستاده‌اند و مراسم صبح را انجام می‌دهند. چون گاوهای عنبرِ عکس‌ها رو به بیرون دارند و بر امتداد خطی نامرئی که مرز قلمروشان را مشخص می‌کند، می‌شاشند. حالت چهره‌هایشان موقر و جدی است، به فراخور حساسیت کار خطیرشان اسنومن را به یاد پدرش می‌اندازند که صبح‌ها، کیف دستی به دست، با اخمی حاکی از عزم جزم برای رسیدن به هدف، از خانه خارج می‌شد.

مردها در طول روز دو بار این مراسم را اجرا می‌کنند، همان‌گونه که بدان‌ها آموخته‌اند: حفظ وسعت قلمرو و تجدید بو کاملاً ضروری است. الگوی کریک در این مورد سگ‌سانان و تیرهٔ راسوها و بعضی انواع و تیره‌های دیگر جانوران بود. می‌گفت، بوگذاری در میان پستانداران عاداتی

بسیار فراگیر است و به پستانداران نیز محدود نمی‌شود. بعضی از خزندگان و سوسمارهای مختلف نیز همین عادت را دارند.

جیمی گفت: «سوسمار رو که بی خیال.»

به نظر کریک مواد شیمیایی موجود در ادرار انسان در برابر سگرگ‌ها و راکسون‌ها و تا حدی در برابر گربه‌های^۱ وحشی و خوکنک‌ها مؤثرند. سگرگ‌ها و گربه‌های وحشی نسبت به بوی هم‌نوعشان عکس‌العمل نشان می‌دهند و به احتمال زیاد این بو تصور یک سگرگ یا گربه‌های وحشی عظیم را به ذهنشان القا می‌کند، و شرط عقل آن است که از این هم‌نوع بزرگ‌تر فاصله بگیرند. راکسون‌ها و خوکنک‌ها نیز با استشمام این بو شکارچیان بزرگی را در نظر مجسم می‌کنند. دست‌کم به لحاظ نظری که این طور بود.

کریک فقط مردها را دارای ادرار خاص می‌دانست. می‌گفت، مردها نیاز به انجام کاری مهم را احساس خواهند کرد، کاری غیر از زاد و ولد، کاری که باعث می‌شود احساس عقب‌افتادگی نکنند. به شوخی می‌گفت، چوب‌تراشی، شکار، امور مالی، جنگ و گُلَف دیگر برایش محلی از اعراب نخواهند داشت.

اما این برنامه در عمل اشکالاتی نیز دارد: خط مرزی حلقهٔ ادرار، بوی باغ وحشی را می‌دهد که سال تا سال تمیز نمی‌شود، اما این حلقه بسیار بزرگ است، طوری که بو به فضای وسیع و باز داخل آن نمی‌رسد. به هر حال، اسنومن دیگر به آن عادت کرده.

مؤدبانه صبر می‌کند تا مراسم مردها تمام شود. از او نمی‌خواهند به آن‌ها

۱. bobkitten، متشکل از دو کلمهٔ bobcat به معنای گربهٔ وحشی و kitten به مفهوم گربهٔ کوچک خانگی؛ نوعی حیوان آزمایشگاهی.

ملحق شود؛ می‌دانند که ادرار او بی‌خاصیت است. اما از این گذشته، بنابر رسم و عادت همیشگی، حین انجام وظیفه حرف نمی‌زنند. باید ذهنشان را متمرکز کنند؛ باید مطمئن شوند که ادرارشان درست در محل مناسب می‌ریزد. هر یک از آن‌ها مرزی سه فوتی و حیطة مسئولیت خاص خود را دارد. عجب منظره‌ای! این مردها نیز درست مانند زن‌ها پوستی صاف و بدنی عضلانی دارند، درست مثل مجسمه‌ها، و با این شکل‌گروهی‌ای که دارند درست شبیه فواره‌های عصر باروک شده‌اند. چند پری و دلفین و ملک مقرّب و صحنه کامل خواهد شد. تصویر حلقه‌ای از مکانیک‌های برهنه به ذهن اسنومن می‌آید که تک‌تکشان یک آچار به دست دارند. یک جوخه کامل از تعمیرکارها. دو صفحه وسط مجله‌ای سکسی. حین تماشای روال هماهنگ کارشان، گویا انتظار دارد که مثل یکی از آن باشگاه‌های شبانه سطح پایین و دسته دوم، ناگهان حلقه خود را بشکنند و مثل گروهی گر صف ببندند و بزنند زیر آواز.

صف مردان به هم می‌ریزد، حلقه‌شان می‌گسلد، با چشمان یک‌دست سبزشان به اسنومن می‌نگرند، لبخند می‌زنند. همان برخورد خوش و لعنتی همیشگی را دارند.

مردی که اسمش آبراهام لینکلن است، می‌گوید: «آه، اسنومن، خوش آمدی. در خانه به ما ملحق می‌شوی؟» این یکی کم‌کمک دارد رهبرشان می‌شود. کریک همیشه می‌گفت، مراقب رهبرها باش. اول رهبرها و پیروان، و بعد جاران و بردگان، و بعد کشتارها و قتل‌عام‌ها. همیشه همین‌طور بوده.

اسنومن از روی خط خیس روی زمین می‌گذرد و آهسته و نرم همپای مردها می‌شود. ایده‌ای عالی به ذهنش رسیده بود: چطور بود کمی از آن خاک خیس را در این سفر با خود می‌برد، به عنوان وسیله‌ای تدافعی؟ شاید سگ‌رگ‌ها را دور می‌کرد. اما بعد فکر کرد که نه، آن‌ها متوجه خلأ

خُرخرِ گربه ❁ ۲۲۱

ایجاد شده در سیستم دفاعیشان می‌شوند و می‌فهمند که کار او بوده است. ممکن بود چنین اقدامی بد تعبیر شود: اسنومن نمی‌خواسته آن‌ها در ارتباط با تضعیف دژشان و به خطر افتادن جان بچه‌هایشان به او مظنون شوند.

مجبور می‌شود از جانب کریک دستورالعمل جدیدی سرهم کند و بعداً آن را به اطلاعشان برساند. کریک به من گفته که شما باید از بوی خود پیشکشی برایش جمع کنید. بعد وادارشان می‌کرد که همه در یک قوطی حلبی بشاشند و بعد آن را دور درختش می‌ریخت و برای دفع ارواح خبیث حلقه‌ای ایجاد می‌کرد. در میان ماسه‌ها برای خودش خطی رسم می‌کرد.

در مرکز دایره قلمروشان به فضایی باز می‌رسند. در یک گوشه از این دایره، سه زن و یک مرد به پسر بچه‌ای که گویا مجروح شده، می‌رسند. این افراد در مقابل زخم و جراحت ایمن نیستند: بچه‌ها زمین می‌خورند یا سرشان به درخت کوبیده می‌شود، انگشت زن‌ها حین مراقبت از آتش می‌سوزد، بُریدگی هست، خراشیدگی هست؛ اما تاکنون صدمات جزئی بوده و با خُرخرِ گربه به سادگی مداوا شده‌اند.

کریک سال‌ها در مورد خُرخرِ گربه تحقیق کرده بود. وقتی فهمید که گربه‌سانان با فرکانس فراصوت مورد استفاده برای معالجه شکستگی استخوان و ضایعات پوستی خُرخرِ می‌کنند و از این رو، برای معالجه خود مکانیسمی اختصاصی دارند، تمام هم و غم خود را صرف بهره‌گیری از این شیوه کرد. تمهیدی که او اندیشید اصلاح دستگاه استخوان لومی و پیوند راه‌های عصبی ارادی و تطبیق سیستم‌های کنترل ثوکورتکس بدون آسیب زدن به توانایی‌های گفتاری بود. آن‌طور که به یاد اسنومن مانده، در این زمینه چند تجربه شکسته بسته انجام شد. یکی از آزمایش‌ها که بر

روی گروهی از بچه‌ها انجام شد، جوانه زدن سبیل‌های بلند و گربه مانند و نیز به هم ریختن مکانیسم پرده‌های صوتی را در پی داشت. عده‌ای دیگر دچار اختلالات آوایی شدند؛ حتی توان یکی از موارد مورد آزمایش صرفاً به تلفظ و بیان اسامی، افعال و نیز تولید صدایی غرّش مانند محدود شده بود.

اسنومن با خود می‌گوید، اما کریک این کار را کرد. او کارش را پیش برد. حال برای درک نتیجه کار توجه به وضعیت چهار نفر از آن بچه‌ها کافی است: سرهایشان چون سر بچه‌ها کوچک و ناقص و صدای خُرخرماندشان چون موتور ماشین!

می‌پرسد: «چی به سرش اومده؟»

آبراهام می‌گوید: «گازش گرفته‌اند. یکی از فرزندان اوریکس گازش گرفته.»

این چیز جدیدی است. «چه نوعی؟»

«یک گریهک وحشی. بی دلیل.»

«خارج از حلقه ما بود. در جنگل بود.» این را یکی از زنها می‌گوید. الینور روزولت؟ امپراتریس جوزفین؟ اسنومن گاهی اسم‌هایشان را فراموش می‌کند.

لئوناردو داوینچی، یکی از مردان گروه کوارتتِ خُرخر، می‌گوید: «مجبور شدیم با سنگ فراری‌اش دهیم.»

اسنومن با خود می‌گوید، پس که حالا کار گریهک‌های وحشی به شکار بچه‌ها کشیده! شاید گرسنه شده‌اند، گرسنه چون خود او. اما آن‌ها کلی خرگوش دم دست دارند، پس قضیه فقط گرسنگی نیست. شاید فرزندان کریک، یا دست‌کم کودکان آن‌ها، به چشمشان نوعی خرگوش می‌آیند، خرگوش‌هایی که تازه شکارشان هم ساده‌تر است.

یکی از زن‌ها - ساکا جاویا؟ - می‌گوید: «امشب از اوریکس طلب بخشش می‌کنیم، برای سنگ‌پرانی. و از او خواهش می‌کنیم به فرزندانش بگوید که ما را گاز نگیرند.»

هرگز زن‌ها را حین انجام این کار ندیده - همین عشای ربانی با اوریکس - اما آن‌ها اغلب به این مراسم اشاره می‌کنند. چه شکلی دارد؟ حتماً نوعی مراسم دعا و استغاثه اجرا می‌کنند، چون از نظر آن‌ها سخت بعید است که اوریکس شخصاً در مقابلشان حاضر شود. شاید به خلسه می‌روند. کریک فکر می‌کرد به این‌ها همه خاتمه داده و آنچه در مغز نقطه‌خ می‌نامید حل و رفع کرده است. می‌گفت، خدا مشتی یاخته عصبی است. اما در هر حال معضل پیچیده‌ای است: زیاد که در این وادی سیرگنی، یا به یک مُرده متحرک^۱ بدل می‌شوی یا به یک بیمار روانی. اما این افراد نه این هستند و نه آن.

با این همه خیالی در سر دارند، چیزی که کریک پیش‌بینی‌اش نمی‌کرد: دارند با ماهیتی نامرئی سخن می‌گویند، نوعی حس تکریم در آن‌ها ریشه دوانده. اسنومن با خود می‌گوید، خوش به حالشان. از این که حساب‌های کریک غلط از آب درمی‌آید، لذت می‌برد. اما هنوز مچشان را حین ساختن بُت نگرفته.

می‌پرسد: «حال بچه خوب می‌شه؟»

زن با خونسردی می‌گوید: «بله، جای سوراخ دندان‌ها از همین حالا دارد جوش می‌خورد و بسته می‌شود. می‌بینید؟» مابقی زن‌ها به کارهای معمول صبحشان مشغولند. بعضی مشغول رسیدگی و حفظ آتش مرکزی‌اند. بعضی دیگر دور آتش چمباتمه زده‌اند و خودشان را گرم می‌کنند. حرارت بدنشان با شرایط استوایی تطبیق یافته، بنابراین، گاهی تا

قبل از ظهر سردشان می‌شود. منبع تغذیهٔ آتش شاخه‌ها و سرشاخه‌های خشکیده است، اما مهم‌تر از آن مدفوع است که به اندازهٔ همبرگر درستش می‌کنند و زیر آفتاب ظهر خشکشان می‌کنند. از آن‌جا که فرزندان کریک گیاه‌خوارند و اکثراً علف و برگ و ریشه می‌خورند، مدفوعشان خیلی خوب می‌سوزد. از نظر اسنومن، تنها مشغله‌ای که زنان دارند و می‌توان نام کار بر آن نهاد، همین رسیدگی و حفظ آتش است. البته غیر از صید ماهی هفتگی او. و پختن ماهی برای او، برای خودشان اصلاً آشپزی نمی‌کنند.

دومین زنی که اسنومن به او برمی‌خورد، می‌گوید: «آه، اسنومن، خوش آمدی.» دهانش از صبحانه‌ای که جویده سبز رنگ شده؛ دارد شیر صبح پسر یکساله‌اش را می‌دهد. طفل به اسنومن نگاه می‌کند، نوک پستان مادر از دهانش بیرون می‌جهد و بچه می‌زند زیر گریه. مادرش می‌گوید: «این اسنومنه. اذیتت نمی‌کنه.»

اسنومن هنوز به نحوهٔ رشد این کودکان عادت نکرده است. یکساله‌هایشان شبیه پنجساله‌هایند. وقتی چهارساله می‌شوند، دیگر بالغ شده‌اند. کریک همیشه می‌گفت، وقت بسیار بسیار زیادی صرف بزرگ کردن بچه می‌شود. بزرگ کردن بچه، و بچه بودن. در هیچ یک از دیگر انواع جانداران، شانزده سال نخست زندگی کودک این‌طور تلف نمی‌شود.

عده‌ای از بچه‌های سن و سال‌دارتر متوجه او شده‌اند؛ آوازخوان، به او نزدیک می‌شوند: «اسنومن! اسنومن!» پس هنوز جذبه و گیرایی دارد. حال، همه با نگاه‌هایی کنجکاو به او خیره شده‌اند و در این فکرند که او آن‌جا چه می‌کند. او هرگز بدون دلیل نمی‌آید. اول‌ها که می‌آمد، فکر می‌کردند - البته از ظاهرش چنین قضاوت می‌کردند - حتماً گرسنه است

و غذا تعارفش می‌کردند - مشتی علف و ریشه و برگ و چند تکه غذای نشخوار شده که مخصوص او نگه داشته بودند و او مجبور می‌شد به دقت شرح دهد که غذای او با غذای آن‌ها فرق دارد. لقمه غذای نشخوار شده دلش را آشوب می‌کند؛ گیاهان نیمه هضم شده را از راه مقعد دفع و هفته‌ای دو تا سه بار نشخوار می‌کنند. این نیز یکی دیگر از کارهای نبوغ‌آمیز کریک بود. او از آپاندیس به عنوان جایگاهی برای ساخت اندام‌های ضروری استفاده کرده بود و دلیلش این بود که به باور او در یکی از مراحل پیشین سیر تکامل، وقتی رژیم غذایی پیشینیانمان سخت‌تر هضم می‌شده، آپاندیس همین کارکرد را داشته است. اما ایده اصلی را از پستانداران جونده گرفته بود، خرگوش‌های معمولی و سگ‌پا که بالعکس جانداران چند معده‌ای، عمدتاً به غذای نشخوار شده وابسته‌اند. اسنومن با خود می‌گوید، شاید گربهک‌های وحشی به همین دلیل شروع به شکار فرزندان جوان کریک کرده‌اند: چون در زیر آن روکش گیاهی بوی خرگوش‌مانند غذای نشخوار شده را حس کرده‌اند.

جیمی در مورد این ویژگی با کریک بحث کرده بود؛ گفته بود، هر چه بیش‌تر فکرش را می‌کنی، می‌بینی تنها نتیجه‌اش این است که آدم گه خودش را بخورد. اما کریک فقط و فقط لبخند زده بود. گفته بود، برای حیواناتی که رژیم غذایی‌شان عمدتاً شامل گیاهان خام است، این مکانیسم برای شکستن سلولز ضروری است و بدون آن انسان می‌میرد. غذای نشخوار شده درست مانند آنچه در پستانداران جونده شاهدش هستیم سرشار از ویتامین B1 و نیز دیگر ویتامین‌ها و مواد معدنی - چهار یا پنج برابر سطح مواد ضایع معمول - هستند. نشخوار غذا تنها بخشی از فرایند تغذیه و هضم است، شیوه‌ای برای حداکثر استفاده از مواد مغذی موجود. هرگونه اعتراضی نسبت به این روند صرفاً جنبه زیبایی‌شناختی دارد.

جیمی گفته بود، مسئله دقیقاً همین است.
کریک هم گفته بود، اگر واقعاً این طور است، اعتراض بسیار بدی
است.

حال، اسنومن را عده‌ای دوره کرده‌اند که شش‌دانگ حواسشان به اوست.
می‌گوید: «فرزندان کریک، سلام. آمده‌ام به شما بگویم به سفر می‌روم.»
بزرگ‌ترها به حتم پیش از این حرف نیز با دیدن چوب‌دست بلندش و نوع
گیره شمدش حقیقت را دریافته بودند. قبلاً هم به سفر رفته بود، اسم
چپاول و یغمای تریلرها و عوام‌نشین‌های اطراف را گذاشته بود سفر.

یکی از بچه‌ها می‌پرسد: «به دیدن کریک می‌روی؟»
اسنومن می‌گوید: «بله. سعی می‌کنم ببینمش. اگر اون‌جا باشه، حتماً
می‌بینمش.»

یکی از بچه‌ها که کمی سن و سال‌دارتر است می‌گوید: «چرا؟»
اسنومن، محتاطانه می‌گوید: «چند تا سؤال ازش دارم.»
امپراتریس جوزفین می‌گوید: «باید مسئله آن گریه‌ک وحشی را هم به
او بگویی. همان که گاز گرفت.»

مادام کوری می‌گوید: «این مسئله مربوط به اوریگس است، نه کریک.»
زنان دیگر به علامت تأیید سر تکان می‌دهند. بچه‌ها دوباره شروع
می‌کنند: «ما هم می‌خواهیم کریک را ببینیم. ما هم، ما هم، ما هم! ما هم
می‌خواهیم کریک را ببینیم.» اسنومن به خودش لعنت می‌فرستد.
نمی‌بایست از همان اول چنان دروغ‌های هیجان‌انگیزی به آنها می‌گفت.
این طوری کریک را شبیه پاپانوئل جلوه داده.

الینور روزولت آرام و آهسته می‌گوید: «اسنومن را اذیت نکنید. حتماً
برای کمک به ما به این سفر می‌رود. باید از او تشکر کنیم.»

استومن تا آن جا که ممکن است چهره‌ای جدی به هم می‌زند و می‌گوید: «کریک برای بچه‌ها نیست.»

«بگذار ما هم بیاییم! می‌خواهیم کریک را ببینیم!»

آبراهام لینکلن، نرم و ملایم، می‌گوید: «فقط استومن می‌تواند کریک را ببیند.» و با این حرف گویا غائله پایان می‌یابد.

استومن می‌گوید: «این سفر طولانی‌تر خواهد بود، طولانی‌تر از سفرهای قبلی. شاید تا دو روز برنگردم.» دو انگشتش را بالا می‌آورد و می‌گوید: «یا سه روز. پس نگران نشین. اما تا وقتی نیستم، تو خونه بمونین و هرچه کریک و اوریکس یادتان داده، انجام دهید.»

همه‌ی بلدها و هماهنگی حرکت سرها به نشان تأیید. استومن راجع به خطری که خود او را تهدید خواهد کرد چیزی نمی‌گوید. شاید این واقعیت اصلاً به مخیله‌شان هم راه نمی‌یابد، خود استومن هم نمی‌تواند چنین مسئله‌ای را مطرح کند. هرچه او را آسیب‌ناپذیرتر بینگارند، بهتر.

آبراهام لینکلن می‌گوید: «ما هم با تو خواهیم آمد.» چند مرد دیگر به او نگاه می‌کنند و سر تکان می‌دهند.

استومن که جا خورده، می‌گوید: «نه! یعنی نمی‌تونین کریک رو ببینین، ممنوعه.» دلش نمی‌خواهد دمشان را به دُم او ببندند، ابداً! دلش نمی‌خواهد از نزدیک شاهد ضعف یا شکست او باشند. به علاوه، ممکن است سر راه صحنه‌هایی ببینند که برای شرایط ذهنیشان مضر باشد. بی‌برو برگرد سؤال پیچش می‌کردند. علاوه بر همه این‌ها، اگر می‌خواست یک روز تمام را با آن‌ها سر کند، شلوارش را درمی‌آوردند و از فرط دلزدگی و ملال بیچاره‌اش می‌کردند.

صدایی در سرش می‌گوید، اما تو که شلوار نداری. این بار صدای یک بچه است، صدای معمووم یک بچه. شوخی کردم! شوخی کردم! منو نکش!

اسنومن با خود می‌گوید، خواهش می‌کنم، حالا نه. نه در جمع. در جمع نمی‌تواند به صدا جواب دهد. بنجامین فرانکلین، چشم به چویدستِ بلندِ اسنومن، می‌گوید: «ما با شما می‌آییم تا از شما محافظت کنیم، در مقابل گریه‌های وحشی که گاز می‌گیرند، در مقابل سگرگ‌ها.» ناپلئون می‌گوید: «بوی شما زیاد تند نیست.» از نظر اسنومن مایهٔ خودبینانهٔ این جمله باری اهانت‌آمیز دارد؛ اما از سوی دیگر، بسیار مؤدبانه نیز هست؛ همان‌طور که همهٔ آن‌ها می‌دانند بوی او به اندازهٔ کافی تند هست، فقط از نوع مناسبی نیست. می‌گوید: «مشکلی برام پیش نمی‌آد. شما همین جا بمونین.»

مردها مردد می‌نمایند، اما به گمان اسنومن آن‌ها حرفش را گوش خواهند کرد. برای تثبیت اقتدار خود ساعتش را کنار گوشش می‌گیرد. می‌گوید: «کریک می‌گه خودش از شما مراقبت می‌کنه. تا در امن و امان باشین.» صدای بی‌چه در سرش می‌گوید، ساعت، مراقبت،^۱ اینو بهش می‌گن بازی با کلمات، کله چوب‌پنبه‌ای.

آبراهام لینکلن از سر وظیفه‌شناسی می‌گوید: «کریک روزها مراقب ماست و اوریکس شب‌ها مراقب ماست.» ظاهرش به حالت چهرهٔ مردی که متقاعد شده شبیه نیست.

سیمون دوبووار، آسوده خاطر می‌گوید: «کریک همیشه مراقب ماست.» او زنی است با پوست زرد قهوه‌ای که اسنومن را به یاد دولورس، پرستار فیلیپینی‌اش که سال‌ها سال پیش از او جدا شده بود، می‌اندازد. گاهی مجبور می‌شود در برابر وسوسهٔ زانو زدن و حلقه کردن بازوانش بر گرددِ کمرِ این زن با خود کلنجار برود.

۱. watch به معنای ساعت است و watching over به مفهوم مراقبت، اما در این جمله به دلیل تکرار کلمهٔ ساعت، به نظر می‌رسد که watching over به معنای کنترل و ریاست بر جمع با استفاده از ساعت است.

مادام کوری می‌گوید: «او به خوبی مراقب ماست. شما باید به او بگویی که ما سپاسگزارش هستیم.»

اسنومن از راه ماهی باز می‌گردد. احساس سوزناکی دارد: هیچ چیز مثل سخاوت این مردم و تمایلشان به کمک دل او را آتش نمی‌زند و نیز حس قدردانشان نسبت به کریک. خیلی تأثیرگذار است و خیلی نادر. می‌گوید: «کریک، مرتیکهٔ تخرمی.» دلش می‌خواهد بگرید. بعد صدای هق‌هق می‌شنود، صدای خود اوست! حتی آن را می‌بیند، پنداری در داخل حباب گفتگوی کتابی مصور چاپ شده. آب از صورتش جاری است.

می‌گوید: «دیگه نه.» احساسش چیست؟ دقیقاً خشم نیست؛ رنجش است. کلمه‌ای قدیمی، اما مفید. رنجش حتی پذیرفتنی‌تر از کریک است، پس چرا فقط کریک را مقصر بدانند؟

شاید فقط حسادت می‌کند. باز هم حسادت می‌کند. او نیز دوست دارد نامرئی باشد و ستایشش کنند. او نیز دوست دارد جای دیگری باشد. امیدی به تحقق این آرزوها نیست: تاگردن در این جا و این حال فرورفته. ابتدا پایش مسست می‌شود و بعد می‌ایستند. آه، هق‌هق! چرا مادام عنان و مهارش از دست می‌رود؟ از طرف دیگر، چه اهمیتی دارد، چون کسی که او را نمی‌بیند؟ اما سروصدایی که راه انداخته از نظرش شبیه داد و زوزه‌های اغرق شدهٔ دلک‌هاست، چون نمایش فلاکت‌باری که به دلخوشی ستایش تماشاگران اجرا شود.

صدای پدرش می‌گوید، زاری و ضجه رو بس کن، پسر. خودت را جمع و جور کن. مرد این دور و اطراف فقط تویی.

اسنومن فریاد می‌زند: «درسته! بیستهاد تو دقیقاً چیه؟ تو الگوی
بزرگی بودی!»

اما روی درخت‌ها جایی برای طنز و کنایه نمی‌ماند. با آن دستش که
چوبدستی به مشت ندارد بینی‌اش را پاک می‌کند و به راهش ادامه
می‌دهد.



آبی



وقتی اسنومن از راه‌ماهی خارج می‌شود تا، پشت به ساحل، به دل خشکی برود، ساعت خورشیدی نه صبح را نشان می‌دهد. به محض آن‌که از نسیم‌رس دریا خارج می‌شود، رطوبت چون شلاقی به صورتش می‌کوبد و حلقه‌ای از مگس‌های گزنده سبزگردش جمع می‌شوند. پابره‌نه است. کفش‌هایش مدتی پیش پوشیدند و از بین رفتند؛ بد هم نشد، چون خیلی گرم و نمناک بودند. در هر حال، دیگر به آن‌ها نیاز ندارد، چون حال کف پاهایش چون سنگ سخت و سفت شده. با این همه، با احتیاط راه می‌رود، از پروای شیشه شکسته‌ای، یا تکه فلزی تیز. خطر مارها هم هست، یا هر موجود دیگری که نیش یا گاز دردناکی دارد، و او هم جز آن چوبدست هیچ سلاح دیگری به همراه ندارد.

فعالاً از زیر درخت‌ها که زمانی پارک بوده، پیش می‌رود. کمی دورتر

صدای سرفهٔ پارس مانند یک گربهک وحشی را می‌شنود. معنی این صدا هشدار است. شاید تر است و نر دیگری را دیده. جنگ در خواهد گرفت و حیوان پیروز همه چیز را خواهد برد: تمام ماده‌های موجود در قلمرو؛ و اگر بتواند، توله‌های آن‌ها را هم خواهد راند تا جا برای توله‌های خودش باز شود.

وقتی خرگوش‌های بزرگ و سبز به آفت‌هایی سمج و پُرزاد و ولد بدل شدند، این حیوانات برای کنترل آن‌ها پا به عرصه گذاشتند. کوچک‌تر از گربه‌های وحشی، با روحیهٔ تهاجمی کم‌تر. در گزارش رسمی در بارهٔ گربهک‌های وحشی این طور نوشته شده بود. قرار بود آن‌ها گربه‌های وحشی را از بین ببرند و به این ترتیب، از انقراض کامل نسل پرنده‌های آوازخوان جلوگیری کنند. گربهک‌های وحشی چندان در بند پرنده‌ها نبودند، چون از چابکی و سبکی لازم برای شکار آن‌ها بی‌بهره بودند. در نظریهٔ مربوطه که چنین آمده بود.

این‌ها همه درست از آب درآمد، جز این که خود گربهک‌های وحشی پس از مدتی از کنترل خارج شدند. سگ‌های کوچک حیاط‌خلوت‌ها و نوزادان داخل کالسکه‌ها شروع به غیب شدن کردند. حیوان‌های خانگی کوچک تکه و پاره می‌شدند؛ البته نه در مجتمع‌ها، و در شهرک‌های پیش‌ساخته نیز به ندرت، اما ساکنان عوام‌نشین‌ها از این بابت خیلی شکوه و شکایت می‌کردند. می‌بایست مراقب رد پاها می‌بود و هوای شاخه‌های آویزان را می‌داشت. از تصور این که یکی از آن موجودات ناگهان بر سرش فرود آید، خوشش نمی‌آمد.

سگ‌ها همیشه مایهٔ نگرانی بودند. اما سگ‌ها شکارچیان شبرو بودند و در هُرم گرمای روز مثل اکثر حیوانات خزدار خواب را ترجیح می‌دادند.

آبی ۲۳۳

هر از گاه فضایی باز بر سر راهش ظاهر می‌شد، بقایای یک اردوگاه سواره با یک میز پیک‌نیک و یک منقل پایه‌دار، اما وقتی هوا گرم می‌شد و هر روز عصر باران می‌بارید، دیگر کسی از آن استفاده نمی‌کرد. از زیر و بالای میز قارچ‌های خودرو سبز شده‌اند و منقل یکسره غرق پیچک‌ها شده.

در یک گوشه، در فضایی باز که روزگاری جایگاه چادرها و تریلرها بوده، صدای خنده و آواز می‌شنود، و فریادهای تحسین و تشویق. حتماً جفتگیری‌ای در حال انجام است، اتفاقی که حال میان مردم بسیار نادر است. کریک آمار گرفته و حکم داده بود که حداکثر هر سه سال به ازای هر زن کافی است.

همان گروه چهارنفره استاندارد خواهد بود: چهار مرد و یک زن در گرما. شرایط زن از روی رنگ آبی روشن باسن و شکمش برای همه روشن خواهد بود - ترفند تغییر رنگ که از بایون‌ها کیش رفته شده، با کمک از کروموسفورهای قابل انبساط هشت پا. همان‌طور که کریک همیشه می‌گفت، به هر سازگاری‌ای که فکر کنی، مطلقاً هر نوع سازگاری‌ای، متوجه می‌شی که به حیوون جایی قبل از تو به فکرش افتاده.

از آن‌جا که تنها بافت آبی و فرومون‌های آزاد شده هستند که نرها را تحریک می‌کنند، این روزها دیگر شهوت ارضا نشده و عشقی یکطرفه که در آن فقط یکی از طرفین کام دل‌گیرد و دیگری ارضا نشود وجود ندارد؛ دیگر میان میل جنسی و عمل جنسی ورطه سیاه و خلایی نیست. نظربازی و عشق با همان دم نخستین آغاز می‌شود، با اولین تهرنگ لاجوردی بر گونه‌ها با پیشکش گل‌نرها به ماده‌ها؛ کریک می‌گفت، درست مثل پنگوئن‌های تر که به ماده‌هایشان سنگ‌های گرد می‌دهند، یا چون نقره‌ماهی که به جفتش هزاران اسپرم می‌دهد. همزمان فریادهایی نغمه‌وار سر می‌دهند، چون پرنده‌های آوازخوان. آلت‌هایشان به رنگ آبی

روشن درمی آیند تا با شکم‌های آبی رنگ ماده‌ها هماهنگ شوند، و نوعی رقص را شروع می‌کنند، هماهنگ و هم‌پا و هم‌آواز، عقب و جلو می‌روند: عادت‌ی که کریک از ارسال پیام‌های جنسی توسط خرچنگ‌ها الهام گرفته بود. طرف ماده از میان پیشکش گل‌ها، چهارگل را انتخاب می‌کند و بعد بوی جنسی نامزدهای ناموفق بی‌درنگ رفع می‌شود، بی‌هیچ احساس تلخی که به جان کسی بنشیند. بعد هنگامی که رنگ آبی شکم زن به تیره‌ترین حدش می‌رسد، طرف ماده و گروه نرهای چهارنفره‌اش به گوشه‌ای می‌روند تا زن حامله و رنگ آبی‌اش محو شود. همین و همین. اسنومن با خود می‌گوید، دیگر از نه یعنی آره خبری نیست. نه فاحشگی، نه سوءاستفاده جنسی از کودکان، نه چانه‌زنی بر سر قیمت، نه پاندازی و نه برده جنسی و نه تجاوزی. هر پنج نفرشان ساعت‌ها و ساعت‌ها عربده می‌کشند؛ سه نفرشان نگرانی می‌دهند و آواز می‌خوانند و فریاد می‌کشند و چهارمی جفتگیری می‌کند، و نوبت می‌گردد و می‌گردد. کریک این زن‌ها را به لایه‌های اضافه و بسیار مقاوم پوست مجهز کرده، و نیز عضلات اضافه تا بتوانند این مارا تن‌های شاق را تاب آورند. مهم نیست که پدر فرزندی که ناگزیر به وجود خواهد آمد کدام یک از آن‌ها خواهد بود، چون دیگر مال و اموالی برای ارث و میراث وجود ندارد، به وفاداری پدر و پسر که در جنگ ضروری است نیز نیازی نیست. رابطه جنسی دیگر مراسم پر راز و رمزی که به دیده تردید یا انزجار محض بدان نگریسته و در دل تاریکی انجام شود و خودکشی یا قتل در پی داشته باشد نیست. حال بیشتر شبیه یک جلوه ورزشی و ورجه و ورجه‌ای فارغ‌بالانه است.

اسنومن با خود می‌گوید، شاید حق با کریک بود. طبق رسم و روال قدیم، رقابت جنسی کاری توأم با سنگدلی و خشونت شدید بود: به ازای

هر دو تن عاشق شاد و خوشبخت، همیشه یک شاهد ملول و دل‌آزرده وجود داشت، کسی که از محفل عشق آن دو طرد می‌شد. عشق یک برج عاج می‌شد؛ می‌شد از بیرون شاهد خوشبختی دو عاشق بود، اما ورود به آن حلقه خوشبختی غیرممکن بود.

این شکل تعدیل‌شده‌تری بود: یک مرد در پس پنجره که همراه با نغمه‌های حزن‌انگیز تانگو، با مشروب خود را به پنجه‌های نسیان می‌سپرد. اما این‌گونه مسائل ممکن بود به خشونت بینجامد. عواطف شدید ممکن بود مرگبار باشد و الخ. مرگ ممکن بود بر همه چیره شود.

یک روز کریک موقع ناهار - به احتمال زیاد هنگامی که کریک و او بیست‌و‌اندی ساله بودند و کریک به استخدام انستیتو واتسون - کریک درآمد بود - گفت: «چقدر رنج و فلاکت، چقدر یأس بیهوده به خاطر ناهماهنگی‌های بیولوژیکی و ترتیب نادرست هورمون‌ها و فرمون‌ها ایجاد شده؟ با این نتیجه که معشوقی که آدم با اون همه شور و حال عاشقش، به عشق آدم جواب نمی‌ده یا نمی‌تونه بده. از این لحاظ، ما آدم‌ها به عنوان یه گونه از جانداران، موجودات رقت‌انگیزی هستیم: موجودات تک جفت‌ناکامل و ناقص. اگه می‌تونستیم مثل گیون‌ها دسته‌جمعی جفتگیری کنیم یا بدون احساس گناه تعدد زوجات داشته باشیم، دیگه از عذاب و رنج جنسی اثری نمی‌موند. یا حتی یک طرح بهتر: می‌شد رابطه جنسی رو چرخه‌ای و قطعی کرد، درست مثل پستاندارای دیگه. این طوری دیگه هیچ کس خواهان کسی که نمی‌تونست به وصالش برسه، نمی‌شد.»

جیمی در جواب گفت: «کاملاً درسته.» یا شاید آن‌طور که خود در آن زمان اصرار داشت - و البته اصراری بی‌نتیجه - جیم بود که در جواب این

جمله را گفت: همه هنوز جیمی صدایش می‌کردند. «اما به چیزایی که با این روال از دست می‌دیم فکر کن.»
«مثلاً؟»

«رفتار عاشقانه. با برنامه تو همه می‌شیم یه مشت آدم آهنی هورمونی.» جیمی فکر کرد بهتر است مسائل را با همان اصطلاحات کریک شرح دهد، و به همین دلیل بود که از اصطلاح رفتار عاشقانه استفاده کرده بود. منظور او از این اصطلاح افت و خیز، هیجان و آسیمه‌سری‌های عشق بود. «این طوری دیگه حق انتخاب آزادانه‌ای باقی نمی‌مونه.»
کریک گفت: «تو برنامه من هم رفتار عاشقانه منظور شده، با این تفاوت که این رفتار همیشه موفقیت‌آمیزه. در مورد آدم آهنا هم، آره، به هر حال ما آدم آهناهای هورمونی هستیم، اما آدم آهناهایی که اشتباه هم می‌کنن.»

جیمی با اندکی یأس و ناامیدی گفت: «خوب، تکلیف هنر چی می‌شه؟» به هر حال، او دانشجوی آکادمی مارتاگراهام بود و به همین دلیل احساس می‌کرد که باید از قلمرو هنر و خلاقیت دفاع کند.
کریک با همان لبخند موقرانه همیشگی‌اش گفت: «تکلیفش چی می‌شه؟»

«تموم اون ناهماهنگی‌ای که ازش گفتم، یه الهامه، دست‌کم این جور می‌گن. به کل عالم شعر فکر کن، مثلاً پترارک، جان دان، ویتانوا...»
کریک گفت: «هنر، گمونت هنوز خیلی در موردش وراجی می‌کنن، منظورم تو همون آکادمیه که تو هستی. بایرون چی گفته؟ اگه نویسنده‌ها کار دیگه‌ای داشتن، کدومشون می‌رفتن سراغ نویسندگی؟ یه همچین چیزی گفته.»

جیمی گفت: «منظور من هم همینه.» بعد از اشاره کریک به بایرون،

بُراق شده بود. کریک چه حقی داشت به ریسمان کهنه و نخ‌نمای مورد
علاقه او بیاورزد؟ او می‌بایست به همان عصای علم می‌چسبید و بایرون
بینوارا به جیمی می‌سپرد.

کریک، با لحن معلمی که به یک شاگرد الکن آموزش می‌دهد، گفت:
«منظورت چیه؟»

«منظورم این که وقتی واقعاً آدم کار دیگه‌ای نداره، پس...»

کریک گفت: «اگه واقعاً کاری نداشته باشی، ترجیح نمی‌دی به جای
نوشتن، با یه دختر باشی؟» طوری سؤال را پرسید که انگار سؤالش شامل
حال خودش نمی‌شد. لحنش از توجه و علاقه‌ای بی‌طرفانه، اما نه چندان
شدید حکایت داشت، پنداری مشغول تحقیق در مورد آن گروه از عادات
خصوصی افراد بود که از نظر آنها در درجه دوم اهمیت قرار دارند، مثلاً
دماغ گرفتن.

جیمی متوجه شد که هر قدر رفتار کریک اهانت‌آمیزتر می‌شود،
چهره‌اش سرخ‌تر و صدایش زیرتر و جیغ‌گونه‌تر می‌شود. از این حال و
هوای او متنفر بود. گفت: «وقتی تمدن یکسره دود و خاکستر می‌شه، تنها
چیزی که باقی می‌مونه هنره. تصاویر، واژه‌ها، موسیقی. ساختارهای
تخیلی. اینا معنارو تبیین می‌کنن، منظورم معنای انسانه، باید قبول کنی.»

کریک گفت: «تنها چیزی که باقی مونده فقط هنر نیست. همین قدر که
تو به هنر علاقه‌مندی، باستان‌شناسا به استخون شکسته‌ها و آجر
قدیمی‌ها و گه‌های فسیل شده علاقه‌مندند. گاهی حتی علاقه‌مندتر از تو.
اونا هم فکر می‌کنن اون چیزا معنای انسان رو تبیین می‌کنه.»

جیمی دوست داشت بگوید، تو چرا همیشه حرف می‌کنی؟ اما از
جواب‌های احتمالی می‌ترسید، چون بسیار سهل و ساده می‌شد یکی از
آنها بود. بنابراین، به جای این حرف گفت: «چرا باهاش مخالفی؟»

«مخالف چی؟ گه فسیل شده؟»

«هنر.»

کریک با اکراه و تنبلی گفت: «هیچی. هر کس می‌تونه خودشو با اون چیزی که دوست داره مشغول کنه. چه تو انظار با خودشون بازی کنن، چه با قلم مو تپ تپ بکشن روی بوم و مثلاً نقاشی کنن، چه سرسری و خرچنگ قورباغه چیزی بنویسن یا با ویولن دلی دلی راه بندازن، واسه من فرقی نداره. در هر حال این کارا یه هدف بیولوژیکی رو دنبال می‌کنن.»

«مثلاً؟» جیمی می‌دانست که همه چیز به حفظ آرامشش بستگی دارد. این طور بحث و جدل‌ها می‌بایست درست مثل بازی انجام می‌شدند: اگر او مهار اعصابش را از کف می‌داد، کریک پیروز می‌شد.

کریک گفت: «قورباغه نر تو فصل جفتگیری تا جون داره سروصدا راه می‌ندازه. ماده‌ها جذب قوی‌ترین و بم‌ترین صدا می‌شن، چون نشون‌دهنده قوی‌ترین قورباغه با برترین ژن‌هاست. طبق تحقیقات قورباغه‌های نر کوچیک کشف می‌کنن که اگه برن تو مجراهای فاضلاب، اون مجراها یا لوله‌ها درست مثل تقویت‌کننده صوتی عمل می‌کنن و این طوری قورباغه‌های کوچیک خیلی بزرگ‌تر از اونچه هستن به نظر می‌رسن.»

«که چی؟»

کریک گفت: «خوب، هنر برای هنرمندا همین حکم رو داره. یه لوله خالی. یه تقویت‌کننده صوتی. یه وسیله برای این که ترتیب ماده‌ها رو بدن.»

جیمی گفت: «این تشبیه تو در مورد هنرمندای مؤنث جوابگو نیست. اونا برای این که ترتیب کسی رو بدن وارد هنر نمی‌شن. اونا از تقویت صداشون هیچ سودی نمی‌برن، چون اون نوع تقویت‌ها به جای جلب جفت باعث جلوگیری از جذب جفت‌های احتمالی می‌شه. مردا قورباغه نیستن، اونا زنایی رو که ده‌برابر بزرگ‌تر از خودشون هستن، نمی‌خوان.»

کریک گفت: «هنرمندای مؤنث به لحاظ بیولوژیکی مخدوش و آشفته‌ن. چطور تا حالا اینو کشف نکردی؟» منظور کریک از این نیش و کنایه گزنده رابطه عاشقانه جیمی با شاعرهای موخرمایی بود که اسم خودش را گذاشته بود مورگانا و اسم حقیقی‌اش را هم به جیمی نگفته بود و در آن لحظه بیست و هشتمین روز از پرهیز جنسی‌اش را به احترام اوئستر،^۱ الهه بزرگ ماه، حامی دانه‌های سویا و خرگوش کوچولوها می‌گذارند. این جور دخترها همیشه گرد مارتا گراهام جمع می‌شدند. البته گفتن چنین رازی به کریک اشتباه محض بود.

اسنومن با خود می‌گوید، مورگانای بی‌چاره. نمی‌دانم چه بر سرش آمد. هرگز نمی‌فهمد که تا چه حد برای من مفید بوده، خودش و مهملاتش. حال از این که چرندیات مورگانا را به عنوان اصول شناخت فرایند پیدایش کیهان به خورد کریک زاده‌ها داده، احساس پستی و بی‌مقداری می‌کند. اما، در هر حال این حرف‌ها آن‌ها را راضی و خرسند می‌کند.

اسنومن به درختی تکیه می‌دهد و به صداهای دورترک‌ها گوش می‌سپرد. عشق من چون رُزی آبی آبی است.^۲ ماه تابان، خرمن درخشان. با خود می‌گوید، پس حالا کریک راه خود را در پیش گرفته. برایش هورا بکشید. دیگر نه از حسادت خبری خواهد بود، نه از مثله کردن زنان، نه مسموم کردن شوهران. ماهیت مثبت این‌ها همه قابل تحسین است: نه اجباری، نه

1. Oestre

۲. اشاره‌ای است به یکی از اشعار رابرت برنز، شاعر عهد رمانتیک، (۱۷۵۹ - ۱۷۹۶) به نام «آه، عشق من چون رُزی سرخ سرخ است.»

هَل و فشاری، بیشتر شبیه رب النوع‌هایی که با پریان شوخ و شنگ بر کتیبه‌ای یونانی در عصر طلایی گرم ورجه ورجه و جست و خیزند.

پس چرا جیمی تا این حد محزون و مایوس شده؟ چون او این نوع رفتار را درک نمی‌کند؟ چون خارج از حد انتظار و احساسات اوست؟ چون نمی‌تواند به آن تن دهد؟

و اگر سعی کند، چه اتفاقی می‌افتد؟ اگر با آن شمد ژنده، با بوی گند تنش، پشمالو، بادآورده و پف‌آلود، مثل بُز هرزه و چشم‌چران، سائیری شَم شکافته، یا چون دزدی کهنه‌کار با یک چشم‌بند در یکی از آن فیلم‌های قدیمی در مورد دزدان دریایی از میان پیشه‌ها بیرون می‌پرید - منم رفقا - و سعی می‌کرد به هنگامه آن درگیری و کشمکش عاشقانه بیبندد، چه؟ یأس و ناامیدی را احساس می‌کند، پنداری یک اُرانگوتان ناگهان یک میهمانی والس رسمی را به هم بریزد و کورمال کورمال همه جا را پی یک شاهزاده خانم از جنس گچ درخشان بگردد. یأس و حرمان خود را نیز می‌تواند احساس کند. او چه حقی دارد خوبشستن و روح چرک و پوسیده‌اش را به این موجودات معصوم و بی‌گناه تحمیل کند؟

ناله کنان می‌گوید: «کریک! من چرا روی این زمینم؟ چرا تنهام؟ عروس فرانکشتاین من کجاست؟»

باید این حلقه فیلم هراسناک را دور بیندازد و از این صحنه یأس‌انگیز بگریزد. صدای یک زن نجواکنان می‌گوید، اوه، عزیزم، شادباش! به نیمه پُر لیوان نگاه کن! باید مثبت فکر کنی!

لجوجانه و زمزمه‌کنان به راهش ادامه می‌دهد. جنگل صدایش را می‌بلعد، کلمات چون رشته‌ای از حباب‌های بی‌رنگ و خاموش از دهانش بیرون می‌آید، چون هوا از دهان آنان که غرق می‌شوند. صدای خنده و آواز پیس سرش خاموش می‌شود. به زودی دیگر از آن خنده و آواز هیچ نمی‌شنود.





سوئومی



جیمی و کریک در یکی از روزهای گرم و مرطوبِ اوایل فوریه از دبیرستان هلت ویزر فارغ‌التحصیل شدند. جشن‌های فارغ‌التحصیلی را معمولاً در ماه ژوئن برگزار می‌کردند. در آن هنگام از سال هوا گرم و معتدل بود. اما حال ژوئن در سرتاسر ساحل شرقی فصلی بارانی بود و با آن توفان و تندرهای امکان‌برگزاری میهمانی در فضای باز وجود نداشت. حتی فوریه هم ماه چندان مطمئنی نبود: همان دیروزش از یک گردباد جان سالم به در برده بودند.

هلت ویزر دوست داشت همه کارها را با روند و روال‌های قدیمی انجام دهد، با چادرها و سایبان‌های بزرگ، و مادرها با کلاه‌های پوشیده از

گل و پدرها یا کلاه‌های حصیری و پانچ طعم میوه، با الکل یا بدون آن، و قهوه‌های پیکوپا و ظرف‌های پلاستیکی کوچک، پر از بستنی سویومی، مارک انحصاری خود هلث ویزر، با شکلات سویا، انبه سویا، و کاسنی بو داده و چای سبز سویا. صحنه حقیقتاً صحنه جشن و سرور بود.

کریک شاگرد اول کلاس بود. قیمت پیشنهادی برای او از جانب مجتمع‌های آموزشی دیگر در حراج دانش‌آموز خیلی عالی و مدام رو به افزایش بود، و عاقبت هم انستیتوی واتسون - کریک او را با قیمتی بالا قاپید و از آن خود کرد. وقتی کسی دانشجوی واتسون - کریک می‌شد، دیگر آینده‌اش تضمین بود؛ درست مثل رفتن به دانشگاه هاروارد، قبل از غرق شدن و نابودی‌اش.

برعکس جیمی دانش‌آموز متوسطی بود، زبان و ادبیاتش خیلی خوب بود، اما در درس ریاضی ضعف داشت. تازه همان نمره‌های کم را هم به کمک کریک می‌گرفت، که آخر هفته‌ها از وقت خودش می‌زد و با جیمی کار می‌کرد. البته نه این‌که کریک واقعاً به وقت اضافه‌ای نیاز داشت، او تقریباً موجود جهش‌یافته و خارق‌العاده‌ای بود؛ معادلات دیفرانسیل را در خواب حل می‌کرد.

یک بار جیمی در حیص و بیص یکی از آن جلسات زجرآور پرسید: «چرا این کارو می‌کنی؟» (باید طور دیگه‌ای بهش نگاه کنی. باید زیباییش رو درک کنی. مثل شطرنج. امتحان کن. می‌بینی؟ الگورو می‌بینی؟ حالا همه چی روشن شده. اما جیمی نمی‌دید، و مسئله به نظرش به هیچ وجه روشن نبود.) «چرا تا آخرش کمکم می‌کنی؟»

کریک گفت: «چون سادیستم. دوست دارم زجر کشیدن تورو ببینم.» جیمی گفت: «به هر حال، قدر زحمتی که می‌کشی می‌دونم.» واقعاً قدردان زحمات کریک بود، به چند دلیل، مهم‌تر از همه این‌که تا وقتی

کریک به او آموزش می‌داد، دیگر جایی برای نوتق و غرغر بابای جیمی باقی نمی‌ماند.

اگر جیمی محصل یکی از مدارس پیش ساخته یا -بہتر از آن- یکی از آن زیالہ‌دانی‌هایی که اسمش را گذاشته بودند «سیستم همگانی» بود، چون الماسی در لجنزار می‌درخشید، اما مدارس مجتمع‌ها پر بودند از زن‌های عالی، که او حتی یکی از آن‌ها را هم از پدر و مادر خنگ و نادانش به ارث نبرده بود و به همین دلیل در مقایسه با آن نابغه‌ها شاگرد با استعدادی محسوب نمی‌شد. به خاطر بامزگی هم کسی به او نمره اضافی نمی‌داد. به هر حال، دیگر مثل گذشته‌ها بامزه هم نبود: علاقه‌اش را به مخاطبان عمومی برنامه‌هایش از دست داده بود.

بعد از مدتی انتظار تحقیق‌آمیز که در خلال آن بہترین مجتمع‌های آموزشی مخ‌های واقعی را قر زدند و ریز نمرات محصلان معمولی دستمالی شد و سرسری نگاهی به آن‌ها انداخته شد و از سر حواس‌پرتی قهوه رویشان ریخت و به کف زمین پخش شد، عاقبت مشخص شد که جیمی هم باید به آکادمی مارتاگراہام برود؛ و حتی همین مرکز هم پس از کلی چانه‌زنی توأم با بی‌حوصلگی و دلزدگی قسمتش شد. البتہ از این که پدر جیمی از دورہ اردوگاہ قدیمی تابستانی دوست و آشنای رئیس مارتاگراہام بود و از همین قضیہ استفاده کرد تا جیمی را به آنجا بفرستد و بعد هم کلی فحش و فضحیت بار جیمی کرد، بگذریم. ترتیب پسرهای کوچک‌تر را دادن، پرسه زدن در بازار سیاه مخدرهای آزمایشگاهی جدید. یا شاید جیمی به خاطر زمختی رفتار و زور زیادہ از حد طرف هنگام دست دادن با او چنین احساسی پیدا کرد.

رئیس مجتمع آموزشی مارتاگراہام با لبخندی که چون سلام گرگ کذابی و دروغین بود، گفت: «به مارتاگراہام خوش اومدی، پسر.»

جیمی با خود گفت، یعنی زمانی می‌رسه که من دیگه بسم کسی نباشم؟

حالا نه، آه، حالا نه.

چند ساعت بعد در گاردن پارتنی پدرش سقلمه‌ای به او زد و گفت: «آفرین جیمی.» روی کراوات جیمی با طرح خوک‌های بالدار یک تکه شکلات نوچ ریخته بود. جیمی با خود گفت، تو رو خدا فقط بهم گیرنده. رامونا که ناگهان مثل آباژور فاحشه‌ها، بزرگ‌دوزک کرده، پیدایش شده بود و لباسی رسمی با یقه باز و توری صورتی تنش بود، گفت: «عَسَلَكُم، ما بهت افتخار می‌کنیم.» جیمی یک بار در سایت سکسی هات تاتز همچو لباسی دیده بود، فرقی فقط این بود که آن دفعه لباس تن دختری هشت‌ساله بود. نوک سینه‌بندهای سربالای رامونا از بس زیر آفتاب مانده بود، لک و رنگ پریده می‌نمود، البته جیمی هم زیاد کشته و مرده آن‌ها نبود. تا آن زمان دیگر با تجهیزاتی که باعث برآمده شدن سینه زن‌ها می‌شد آشنا شده بود و از همه این‌ها گذشته از حال و هوای خانم بزرگ مآبانه جدید رامونا نیز منزجر بود. حال به رغم آن همه تزریقات پروتئینی برای حفظ طراوت و زیبایی پوستش، دو طرف دهانش به تدریج چروک می‌شد. به قول خودش، شماره معکوس بیولوژیکی‌اش آغاز شده بود. بزودی روند مداوای نواسکینزیوتاکسیک - نابودی چروک‌های پوست برای همیشه؛ برای کارمندان نصف قیمت - در مورد او آغاز می‌شد، و علاوه بر آن، ظرف پنج سال آینده، پروژه فانتین اف یو توتال پلانچ که باعث صافی کامل و مطلق روی پوست و بشره انسان می‌شد نیز قابل بهره‌وری می‌گشت. رامونا کنار بینی جیمی را بوسید و یک لک سرخ رُژش را آن‌جا باقی گذاشت. جیمی لکه رژ را درست چون گریسی که به دو چرخه می‌زنند، روی گونه‌اش احساس می‌کرد.

حال دیگر اجازه یافته بود موقع صحبت کردن با او خود را ما خطاب کند و او را ببوسد، چون در هر حال دیگر رسماً مادر خوانده او محسوب می شد. مادر حقیقی اش به خاطر «ترک زندگی» غیباً طلاق داده شده بود و اندکی بعد از آن، مراسم عروسی کذایی پدرش برگزار شده بود. البته مادرش کل این قضایا را به تخم اسب هم حساب نمی کرد. برای او اهمیتی نداشت. او به دور از آن همه جشن و مراسم حزن انگیز غم افزا مسیر ماجراهای پرافت و خیز خویش را در پیش گرفته بود. چند ماهی بود که از جانب مادرش کارت پستی دریافت نکرده بود. آخرین کارت پستالش عکس یک اژدهای کومودو^۱ بود و روی پاکتش هم مهر پست مالزی را زده بودند. با رسیدن این کارت پستال یک بار دیگر سر و کلهٔ مأموران کورپسوکورپز پیدا شد.

در مراسم عروسی آن دو، جیمی سیاه مست شد؛ وقتی زوج خوشبخت کیک شیرین را می بریدند، او به دیواری تکیه داد و نیشخندی احمقانه بر لبانش نشست. آن طور که رامونا گفته بود، تمام ترکیباتش واقعی و طبیعی بود. برای آن تخم مرغ های تازه مرغ ها کلی قدقد کرده بودند. حال رامونا هر دم در فکر بچه بود، بچه ای به مراتب مقبول تر و دوست داشتنی تر از جیمی.

زیر لب زمزمه کرد: «کی اهمیت می ده؟ کی اهمیت می ده؟» دلش نمی خواست پدری داشته باشد، یا پدر باشد، یا پسری داشته باشد و خود پسر پدری باشد. می خواست خودش باشد، تنها، منحصر به فرد، مخلوق خویش و مستقل. می خواست از آن پس فارغ البال باشد و به میل خود رفتار کند و گوی های زندگی پخته و رسیده را به دست خود از درخت

۱. Komodo dragon: نوعی سوسمار گروشتخوار جنوب شرقی آسیا که تا سه متر طول دارد.

حیات بچیند و یک دوگازی از آن‌ها بزند و شیرشان را بمکد و تفاله‌هایشان را دور بیندازد.

کریک بود که او را به اتاقش برگردانده بود. در آن لحظه جیمی دیگر نمی‌توانست راه برود و بداخم و بدقلق شده بود. کریک با همان لحن دوستانه و با محبتش گفت: «سعی کن بخوابی. صبح بهت زنگ می‌زنم.»

و حال، کریک به مناسبت فارغ‌التحصیلی در گاردن پارتی بود و در دل آن جمع جلوه‌ای پرشکوه و با هیبت داشت و سرتاپایش از موفقیت و پیروزی یکسره درخشان و غرق نور بود. اسنومن تجدید نظر می‌کند و با خود می‌گوید، نه، نبود. دست‌کم در این مورد انصاف را رعایت کن. کریک هرگز در بند پیروزی و موفقیت و این جور حرف‌ها نبود.

جیمی به اجبار گفت: «تبریک.» گفتن این حرف برایش ساده‌تر از دیگران بود، چون در آن جمع سابقه‌آشنایی او با کریک طولانی‌تر و بیش‌تر از دیگران بود. عموپیت هم بود، اما کسی به او اهمیتی نمی‌داد؛ تا آن‌جا که ممکن بود از کریک فاصله گرفته بود. شاید عاقبت فهمیده بود که صورت حساب اینترنتش چرا زیاد می‌شود. مادر کریک هم ماه قبل مُرده بود.

یک سانحه بود، یا دست‌کم این‌طور می‌گفتند. (هیچ‌کس دوست نداشت از کلمه خرابکاری که موقعیت کاری همه را به خطر می‌انداخت استفاده کند.) حتماً در بیمارستان دستش بریده بود – البته کریک می‌گفت چاقوی جراحی جزو ابزار کار معمول او نبوده – یا شاید تصادفاً خراشی به بدنش افتاده بود؛ شاید هم از سر بی‌احتیاطی دستکش‌هایش را درآورده و تصادفاً دستش به زخم تازه‌بیماری که ناقل بوده، برخورد کرده بود. این احتمال هم وجود داشت: مادرش از سر عادت همیشه

ناخن‌هایش را می‌جوید. شاید به قول آن‌ها بر سطح پوستش منفذ و خراشیدگی‌ای وجود داشته. در هر حال، نوعی بیوفرم خطرناک وارد بدنتش شده و از درون چون خرمن‌چینی خورشیدی وجودش را خورده و جویده بود. یکی از متخصصان آزمایشگاهی می‌گفت، یک میکروب استافیلوکوکوس آزمایشگاهی است که با ژنی هوشمند از خانواده کپک‌های لجن‌زی ترکیب شده بود، اما وقتی آن‌ها شناسایی‌اش کردند و روند درمانی را که امید داشتند مؤثر باشد، آغاز کردند، او دیگر در قرنطینه بود و به سرعت از شکل و ریخت می‌افتاد. البته کریک اجازه نداشت به دیدن مادرش برود - هیچ کس اجازه نداشت؛ در آن اتاق همه چیز مانند شیوه‌کار یا مواد اتمی، با بازوهای اتوماتیک انجام می‌شد، اما، در هر حال کریک اجازه داشت از پشت پنجره اتاق مادرش را ببیند.

کریک گفت: «صحنه چشمگیری بود. کف بالا می‌آورد.»

«کف؟»

«تا حالا روی مشروبات نمک ریختی؟»

جیمی گفت که نریخته است.

«خوب، دست کم دندوناتو که مسواک زدی؟»

کریک گفت، قرار بود مادرش از طریق میکروفن آخرین حرف‌هایش را با او بزند، اما یک مشکل کامپیوتری پیش آمده بود. بنابراین، با آن‌که حرکت لب‌هایش را می‌دید، نمی‌شنید که او چه می‌گوید. کریک گفت: «اگه می‌تونست حرف بزنه، همه چیز شبیه همون زندگی روزمره و همیشگی می‌شد.» گفت به هر حال چیز زیادی را از کف نداده، چون مادرش در آن مرحله دیگر آشفته حال و حرف‌هایش کاملاً نامفهوم بود. جیمی نمی‌فهمید او چطور می‌تواند آن‌طور بی‌خیال باشد - تصور این‌که کریک پشت پنجره می‌ایستاد و قطره‌قطره آب شدن مادرش را

تماشا می‌کرد، هولناک بود. اگر خود او جای کریک بود، نمی‌توانست بایستد و مادرش را در آن حال تماشا کند. اما احتمالاً کل قضیه فقط به خاطر حفظ آرامش و خونسردی ظاهری بود. کریک سعی داشت وقار و آرامشش را حفظ کند، چون اگر می‌خواست عنان احساساتش را رها کند، دیگر از آن پوشش وقار و هیبت چیزی باقی نمی‌ماند.



هَبِي كُوبَا



جیمی برای تعطیلاتِ بعد از فارغ‌التحصیلی به منطقهٔ تعطیلاتی موسوئی هلت ویزر دعوت شد، جایی که دُم کلفت‌های هلت ویزر برای فرار از گرما به آن جا می‌رفتند. عمو پیت هم در آن منطقه جای خوبی داشت، این «جای خوب» دقیقاً تکیه کلام خود او بود. آن جا عملاً شبیه تعدادی مرقد یا مخفیگاه برای کثافت‌کاری‌های آخر هفته بود - کُلّی سنگ‌کاری با تخت‌های بزرگ دونفره و کنترل‌دار، و در هر توالت کُلّی بیده بود -، البته از عمو پیت آبی گرم نمی‌شد. جیمی مطمئن بود که انگیزه دعوت از او تنها نماندن عمو پیت با کریک است. عمو پیت اکثر اوقاتش را در زمین گلف و مابقی‌اش را در وان آب گرم می‌گذراند، و جیمی و کریک می‌توانستند آزادانه به میل خود رفتار کنند.

احتمالاً برای تفریح و انبساط خاطر بعد از امتحانات نهایی مشغول

بازی‌های کامپیوتری دونفره و مصرف مواد مخدر دولتی و تماشای سایت‌های سکسی می‌شدند، اما تابستان آن سال همان تابستانی بود که جنگ بر سر دانه‌های اصلاح شده قهوه آغاز شده بود، و آن‌ها هم به جای تفریحات معمول غرق تماشای برنامه‌های مربوط به این جنگ شدند. جنگ سر دانه‌های هپی‌کوپا، محصول یکی از شرکت‌های تابع هلث‌ویزر، در گرفته بود. تا پیش از آن دانه‌های معمولی قهوه بر هر بوته در چند نوبت آماده برداشت می‌شد و بعد می‌بایست آن‌ها را با دست می‌چیدند و در قوطی می‌ریختند و در مقادیر کم بار کشتی می‌کردند، اما بوته قهوه هپی‌کوپا طوری عمل آمده بود که تمام دانه‌هایش یکجا می‌رسیدند و قابلیت کشت و رشد آن‌ها در مزارع بسیار وسیع و امکان برداشت انبوه آن‌ها با استفاده از ماشین‌آلات مدرن وجود داشت. همین امر باعث شده بود که قهوه‌کاران خرده‌پا از میدان به در شوند و خود و کارگزارانشان از فرط فقر گرسنه بمانند.

جنبش مقاومت، جهانی بود. شورش‌ها و ناآرامی‌ها آغاز شد. محصول‌ها به آتش کشیده شد. قهوه‌های هپی‌کوپا به یغما رفت. پرسنلی که در بخش تولید هپی‌کوپا مشغول کار بودند همراه با ماشین‌هایشان یا منفجر می‌شدند یا به گروگان گرفته و توسط تک‌تیراندازان هدف قرار داده می‌شدند یا زیر مشت و لگد اوباش و اراذل می‌مردند. از دیگر سو، کشاورزان نیز گروه‌گروه به دست ارتش کشتار می‌شدند؛ یا بهتر است بگوییم توسط ارتش‌ها، ارتش‌های مختلف، چون دست کشورهای متعددی در کار بود. اما سربازان و روستاییان کشته شده همه جا شبیه یکدیگر بودند؛ سرتاپا غبارآلود و کثیف. خدا می‌داند در مسیر این حوادث چقدر گرد و خاک به هوا برمی‌خاست!

کریک گفت: «دیگه حتماً جونشون در رفته.»

«کدوماشون؟ کشاورزا؟ یا اونایی که کشاورزا رو می‌کشن؟»

«این گروه دوم. البته نه به خاطر کشتن کشاورزا، کشاورز مرده همیشه وجود داشته. اما اونا دارن تموم جنگلارو قلع و قمع می‌کنن تا جاش از اون آشغالای بکارن.»

جیمی گفت: «کشاورزا هم اگه نصف طرف مقابلشون امکان و موقعیت داشتن، همین کارو می‌کردن.»

«صددرصد. اما اونا اون نصف امکانی رو که گفتی ندارن.»

«تو داری جانبداری می‌کنی؟»

«اصلاً جانبی وجود نداره.»

در این مورد چیز زیادی برای گفتن نبود. جیمی می‌خواست فریاد بزند، زرشک، اما فکر کرد که این کلمه این جا کاربرد ندارد. در هر حال، دیگر بیش از حد از آن کلمه استفاده کرده بود.

گفت: «کانالارو عوض کنیم.»

اما تمام کانال‌ها اخبار مربوط به جنگ هپی کوپا را پخش می‌کردند؛ کلی اعتراض و تظاهرات با گازهای اشک‌آور و تیراندازی و باتون؛ و بعد اعتراضات بیشتر، تظاهرات بیشتر، گازهای اشک‌آور بیشتر، تیراندازی‌های بیشتر و باتون‌های بیشتر. روز از پی روز. از آغاز اولین دهه قرن تا بدان لحظه این ناآرامی بی‌سابقه بود. کریک گفت تاریخ در حال شکل گرفتن است.

معترضان می‌گفتند، مرگ را ننوشید! اتحادیه کارگران باراندازهای استرالیا، جایی که هنوز دارای اتحادیه بود، از خالی کردن بار هپی کوپای کشتی‌ها خودداری می‌کردند. در ایالات متحده، حزب قهوه بوستون پا گرفت. حادثه‌ای در حال روی دادن بود که رسانه‌های خبری به آن پوشش می‌دادند، اما بدون خشونت و از این‌رو بسیار خسته‌کننده بود. فقط چند

گردن کلفت قلدر یا خالکوبی یا تکه‌های سفیدی که جای برداشتن خال‌های قدیمی بودند و چند زن با قیاقه‌هایی زشت و خشن و سینه‌هایی به اندازه مشک و نیز چند تن از اعضای تی شرت‌پوش و خپل‌گنده یا دیلاق دراز گروه‌های مذهبی تندرو و حاشیه‌ای بودند که بر پرچم صف‌های جلوییشان فرشته‌هایی خندان در کنار پرنده‌ها در حال پرواز بودند، یا عیسی که دست به دست کشاورزی داده بود؛ و بر پرچم عده‌ای دیگر نیز نوشته شده بود خداوند سبز است. حین ریختن محصولات هپی‌کویا به دل دریا از آن‌ها فیلم گرفته بودند، اما هیچ یک از جعبه‌ها به داخل آب فرو نمی‌رفت. برای هپی‌کویا آرم تهیه کردند، و از آن کپی‌های زیادی تهیه کردند و همه جا روی همهٔ پرده‌ها و پارچه‌ها چاپ کردند. این آرم می‌توانست یک مارک تجارتي عالی باشد.

جیمی گفت: «با دیدنش تشنه‌م می‌شه.»

کریک گفت: «جای مغز، گُه دارن. یادشون رفته به آرمشون آب‌نبات

هم اضافه کنن.»

طبق عادت همیشه، اخبار مربوط به حوادث را از کانال نودی نیوز بر روی شبکه تماشا می‌کردند، اما برای تنوع هم که شده گاهی به گزارش گوینده‌ها با آن لباس رسمی و کاملشان بر پردهٔ پلاسمایی دیوار در اتاق تلویزیون عموی پیت با روکش چرمش، گوش می‌کردند. کت و شلوارها و پیراهن‌ها و کراوات‌ها به چشم جیمی عجیب و غریب می‌آمدند، به خصوص اگر کمی سرش سنگین بود. تصور این که آن همه سرهای سخنگو با چهره‌های جدی بدون مد و مدل‌های روز، که در شبکهٔ خبری نودی نیوز بسیار مهم محسوب می‌شد، چه ریخت و شمایل‌ی پیدا می‌کردند، عجیب بود.

هپی کوپا ﴿﴾ ۲۵۵

عمو پیت نیز عصرها، گاهی که از زمین گلف بر می گشت، برنامه ها را تماشا می کرد. برای خودش نوشیدنی می ریخت و بعد نطقش باز می شد و شروع می کرد به تعبیر و تفسیر. گفت: «همون بلوای همیشگی. خودشون خسته می شن و آروم می گیرن. همه طرفدار اینن که بابت یه فنجون قهوه پول کم تری بدن. این که دیگه جنگ و جدل نداره.»

کریک با لحنی موافق می گفت: «نه، نداره.» خود عمو پیت هم در فهرست موجودی انبارش کلی قهوه هپی کوپا داشت. وقتی عمو پیت داشت با کامپیوتر فهرست کالاهای موجودش را بررسی می کرد، کریک می گفت: «چه زیاد!»

جیمی گفت: «تو می تونی با آشغالای اون کاسبی راه بندازی. هپی کوپاها رو بفروش و بعد با پولش چیزی بخر که عموت واقعاً ارزش متنفر باشه. فریره بخر. نه، جفجغه بخر. یه گله گاو پیش خرید کن.»

کریک گفت: «نچ. در مورد یه شبکه پیچیده نمی شه همچو کاری کرد. اون متوجه می شه. می فهمه که دست من تو کار بوده.»

بعد از این که یک گروه متعصب دیوانه ضد هپی کوپا در عمارت یادبود لینکلن بمب گذاشتند و پنج شاگرد مدرسه ژاپنی را که در قالب یک تور دموکراسی به دیدن این بنای یادبود آمده بودند به کشتن دادند، اوضاع وخیم تر شد. آنها در فاصله ای امن از محل انفجار یادداشتی نوشته بودند: دروفکوبی بست.

جیمی گفت: «رقت انگیزه. اونا حتی نمی تونن درست بنویسن.»

کریک گفت: «اما حرفشونو که زدن.»

عمو پیت گفت: «امیدوارم نسلشون ور بیفته.»

جیمی جواب نداد، چون حالا هر سه شان داشتند محاصره مجموعه

اداری هپی کویا را در مریلند تماشا می‌کردند. آن‌جا در میان جمعیتی که فریاد می‌کشیدند، کسی که روی بینی و دهانش را با روبنده سبزی پوشانده بود، تابلویی را در دست گرفته بود که رویش نوشته شده بود، فنجان قهوه، شایس گاو! خودش بود، نبود؟ مادرش که ناپدید شده بود. یک لحظه روینده پس رفت و جیمی به وضوح او را دید؛ همان ابروهای همیشه گره خورده، همان چشمان صادق و آبی، همان دهانی که شکل و قالبش از عزمی جزم حکایت داشت. ناگهان عشق چون موجی سرتاسر بدنش را تکان داد، ناگهانی و دردناک، و از پی‌اش موج خشم. مثل تپیا خوردن بود: حتماً آهی هم از نهادش برآمده بود. بعد مأموران کورپسوکورپز به تظاهرکنندگان حمله کردند و ابری از گاز اشک‌آور به هوا بلند شد و بعد صدای رت‌رت چیزی چون شلیک گلوله شنیده شد، و وقتی جیمی دوباره به صحنه نگاه کرد، مادرش ناپدید شده بود.

گفت: «تصویرو نگه دار. بزنش عقب!» می‌خواست مطمئن شود. مادرش چطور می‌توانست چنین خطری را به جان بخرد؟ اگر دستشان به او می‌رسید، واقعاً ناپدید می‌شد؛ و این بار برای همیشه. اما کریک با یک نظر به او، کانال را عوض کرده بود.

جیمی با خود گفت، نمی‌بایست چیزی می‌گفتم؛ نمی‌بایست توجه کسی را جلب می‌کردم. حال از فرط ترس یخ کرده بود. اگر عمو پیت یک رابط بود و با مأموران کورپسوکورپز تماس می‌گرفت چه؟ سریع ردش را می‌گرفتند و آن وقت مادرش گوشتِ دم توپ می‌شد.

اما انگار عمو پیت متوجه نشده بود. داشت برای خودش یک لیوان دیگر اسکاچ می‌ریخت. گفت: «باید با یه پیستوله از دم تار و مارشون کنن. یه بار حتی اون دوربینارو زدن خرد و خاکشیر کردن. کی اون صحنه‌رو گرفته؟ آدم گاهی می‌مونه که کی این برنامه‌رو اداره می‌کنه؟»

وقتی تنها شدند، کریک گفت: «خوب، قضیه چی بود؟»
جیمی گفت: «هیچی.»

کریک گفت: «من تصویر و نگه داشتم. کل سکانس رو دارم.»
جیمی گفت: «گمونم بهتره پاکش کنی.» دیگر بحث ترس نبود؛ حال کاملاً دلشکسته و آزرده خاطر شده بود. مطمئناً در همان لحظه عموییت تلفن بی سیمش را برداشته بود و داشت شماره می گرفت. چند ساعت دیگر با جویی مأموران کورپسو کورپز آغاز می شد. مادرش فلان، مادرش بهمان. مجبور بود همه را تحمل کند و از سر بگذرانند.

کریک گفت: «چیزی نیست.» و این حرف از نظر جیمی یعنی: به من اعتماد کن. بعد گفت: «بذار حدس بزنم. رده نخاع داران، از نوع مهره داران، راسته پستانداران، خانواده نخستی ها، نوع انسان، گونه ناطق، ناطق، زیرگونه، مادرت.»

جیمی، بی اعتنا و سرد، گفت: «آفرین به تو.»
کریک گفت: «هیچ زور نزدم. فی الفور شناختمش؛ با اون چشمای آبی. یا اون بود یا بدلش.»

اگر کریک او را به این سادگی شناخته بود، دیگر چه کسانی ممکن بود شناسایی اش کرده باشند؟ مسلماً در مجتمع هلث و بزرگلی عکس به همه نشان داده بودند. تا حالا این زن رو دیدی؟ داستان مادر متحرفش چون سگی نجسب همیشه و همه جا با جیمی بود و شاید دلیل این که جیمی در حراجی محصلان چندان درخششی نداشت نیز همین بود. او قابل اتکا نبود، تهدیدی بود برای امنیت و آرامش دیگران، بر سابقه اش لکه ملوثی افتاده بود.

کریک گفت: «بابای من همین طور بود. اونم زد به چاک.»
جیمی گفت: «فکر می کردم مُرده.» تنها چیزی که آن زمان از زیر زبان

کریک کشیده بود، همین بود: بابا مُرد، نقطه، موضوع رو عوض کن. ^۱ این قضیه چیزی نبود که کریک بخواهد در موردش حرفی کند.

«منظور منم همینه. اون داشت از پل هوایی یکی از عوام‌نشینا رد می‌شد. ساعت اوج ازدحام بود، واسه همین وقتی گرفتنش، دیگه دل و روده‌اش پهن شده بود وسط خیابون.»

جیمی گفت: «پرید، یا اتفاق دیگه‌ای افتاد؟» کریک در این مورد زیاد حساس نبود، به همین دلیل جیمی احساس کرد پرسیدنش اشکالی ندارد. کریک گفت: «همه همین طور فکر می‌کردن، فکر می‌کردن از اون بالا پریده. اون تو هلث‌ویزر محقق طراز اولی بود، واسه همین مراسم تدفینش خیلی خوب برگزار شد. ظرافت و ملاحظه‌کاری شون عالی بود. هیچ کس نمی‌گفت خودکشی. همه می‌گفتن: «حادثه‌ای که برای پدرت اتفاق افتاد.» جیمی گفت: «واقعاً متأسفم.»

«عمومیت مرتب تو خونه ما بود. مادرم می‌گفت اون واقعاً حامی خوییه.» کریک طوری کلمه حامی را ادا کرد که معلوم بود نقل قول می‌کند. «می‌گفت اون علاوه بر این که رئیس و بهترین دوست پدرت بود، حالا به دوست خوب خونوادگی هم هست، البته نه این که من قبلاً دیده باشمش. اون می‌خواست مسائل ما حل شه؛ می‌گفت در این مورد خیلی نگرانانه. عمومیت مدام سعی می‌کرد با من خودمونی حرف بزنه و بهم بگه که مشکلات پدرم چی بود.»

جیمی گفت: «یعنی می‌خواست بهت حالی کنه که پدرت خُل بوده.» کریک از گوشه چشمان سبزش به جیمی نگاه کرد. «آره. اما اون خُل نبود. اون اواخر از رفتار و کردارش معلوم بود که خیلی دلوپسه، اما هیچ مشکلاتی نداشت. اصلاً قصد و برنامه خودکشی نداشت. اصلاً به پریدن و این جور چیزا فکر نمی‌کرد. در غیر این صورت، من می‌فهمیدم.»

۱. یادآور اولین جملات رمان بیگانه، اثر آلبر کامو.

«فکر می کنی افتاده؟»

«افتاده؟»

«از روی پل هوایی.» جیمی اول از همه می خواست پرسد که او روی پل هوایی آن عوام نشین چه می کرده، اما به نظرش آمد که فعلاً وقت مناسبی برای این سؤال نیست. «اون جا ریلی بود؟»

کریک طور غریبی لبخند زد و گفت: «اون یه جورایی نامیزون بود. بعضی وقتا نگاه نمی کرد بیینه کجا داره می ره. تو عالم خودش بود. مصمم بود که به بهبود تقدیر بشر کمک کنه.»

«تو هم باهاش می رفتی؟»

کریک مکثی کرد. «اون شطرنج رو به من یاد داد. قبل از اون اتفاق.» جیمی که سعی داشت اوضاع را روشن کند - چون در آن لحظه دلش به حال کریک می سوخت، و اصلاً از این احساس خوشش نمی آمد - گفت: «خوب، به گمون من بعدش که نبود.»

اسنومن با خود می گوید، چطور سرنخ مطلب دستم نیومد؟ همون چیزی که اون می خواست بهم بگه. چطور اون قدر خنگ بودم؟ نه، خنگ نه. نمی تواند خودش را آن طوری توصیف کند که در گذشته کرده بود. البته بی زخم و جراحت و قسر در نرفته بود. نیش حوادث او را زخمی کرده بود؛ او هم جراحت های خودش را داشت، احساسات تیره و تار خودش را داشت. شاید بهتر است بگوید، غافل و بی خبر؛ شکل نگرفته، خام.

اما آن غفلت و بی خبری خالی از میل و رضا نیز نبود. یا شاید دقیقاً نتوان گفت، با میل و رضا؛ ساختمند. او در فضا های محصور بزرگ شده بود، و بعد به یک آدم غافل و بی خبر تبدیل شده بود. در تمام عالم را به روی خود بسته بود.



فن بیان کاربردی



در پایان آن دوره از تعطیلات، کریک به واتسون - کریک رفت و جیمی به مارتاگراهام. آنها در ایستگاه قطار مسافری با هم دست دادند و خداحافظی کردند.

جیمی گفت: «می بینمت.»

کریک گفت: «به هم ای - میل می زنیم.» اما بعد با دیدن چهره پَکَر و اندوهگین جیمی گفت: «بسه دیگه. کارت خوب بود. مارتاگراهام جای معروفیه.»

جیمی گفت: «معروف بود.»

کریک برای یک بار هم که شده اشتباه کرد. مارتاگراهام داشت از هم می پاشید. وقتی قطار به مقصد رسید، جیمی دید که دور تا دور مارتاگراهام را توسری خورده ترین و فقیرنشین ترین عوام نشین ها گرفته:

انباری‌های متروکه، خانه‌های استیجاری سوخته، پارکینگ‌های خالی. این‌جا و آن‌جا اتاقک‌ها و بیغوله‌هایی بود که با مواد جمع شده از زیاله‌دان‌ها عَلم شده بودند. ورقه‌های حلبی، تکه‌های تخته سه‌لایی؛ و بی‌شک تنها کسانی که در آن‌ها زندگی می‌کردند ساکنین غیرقانونی بودند. چطور چنین آدم‌هایی وجود داشتند؟ جیمی نمی‌دانست. با این حال، آن‌جا بودند، آن سوی سیم‌خاردهای تیز. دو نفر از آن‌ها به مسافران داخل قطار بی‌یلاخ نشان دادند و به فریاد چیزهایی گفتند که شیشه ضد گلوله قطار آن‌ها را در پَس خود خفه کرد.

تدابیر امنیتی بر سر دروازهٔ مارتا گراهام مسخره بود. نگهبان‌ها چرت می‌زدند، دیوارها، یکسره غرق شعارها و دیوار نوشته‌های محو و رنگ‌پریده، به لگد کوتوله‌ای یک پا بند بود. آن سوی دیوارها، ساختمان‌های پیش‌ساخته با قالب‌های بتونی نشستی داشتند، چمن‌کاری‌هایشان به لجن تبدیل شده بود؛ تابستان‌ها تفتیده و زمستان‌ها یکسره خیس و گِل‌آلود، و به استثنای یک استخر شنا که شکل و بویش مثل یک قوطی کنسرو ساردین بزرگ بود، هیچ تسهیلاتی برای بازسازی و مرمت ساختمان‌ها وجود نداشت. پنجاه درصد اوقات تهویهٔ مطبوع در خوابگاه‌ها کار نمی‌کرد. تجهیزات الکتریکی ساختمان برای صرفه‌جویی در برق منطقه قطع شده بود. غذاهای کافه‌تربا اکثراً نخودی‌رنگ و شبیه آن سگ بود. اتاق خواب‌ها پُر بودند از موجودات انسان‌نما، با خانواده‌ها و انواع مختلف، اما نیمی از آن‌ها سوسک بودند. آن‌جا از نظر جیمی حزن‌انگیز و غمگزا بود، درست مثل دیگر موجوداتش. اما درست همان‌گونه که پدرش در آن وداع ضریب گفته بود، این لقمه‌ای بود که زندگی برایش گرفته بود، و حال، جیمی فقط می‌بایست در حد توانش آن لقمه را فرو می‌داد.

جیمی با خود گفته بود، درسته، بابا. همیشه می‌دونستم که برای نصیحت‌های حقیقتاً خردمندانه می‌تونم بهت اعتماد کنم.

نام آکادمی مارتاگراهام را از یک الههٔ خشن رقص در قرن نوزدهم گرفته بودند که در روزگار خود آتش‌ها سوزانده بود. در مقابل ساختمان اجرایی یک مجسمهٔ هولناک از او ساخته بودند، در نقش جودیت^۱ - روی پلاک برنزی این طور نوشته شده بود، در حالی که داشت سر یک بابایی را که قبایی تاریخی به تن داشت و اسمش هولوفرنس بود، می‌برد.

اکثر بچه‌ها کل این قضیه را یکی دیگر از همان گه‌بازی‌های فمینیستی محسوب می‌کردند. هر از گاه نوک سینه‌های مجسمه را تزئین می‌کردند یا به اصطلاح قبای پشمی‌اش را که از جنس فولاد بود به شرمگاهش می‌چسبانند؛ و وضعیت مدیریت چنان شلخته‌وار و بی‌حساب و کتاب بود که تزئینات مجسمه تا پیش از آن که کسی متوجهشان شود، ماه‌ها آن بالا می‌ماندند. خانواده‌ها همیشه به این مجسمه اعتراض می‌کردند، می‌گفتند خیلی پرخاشگر، تشنهٔ خون و غیره و غیره به نظر می‌رسد و بعد هم محصولان همه با هم به دفاع از مجسمه می‌پرداختند. می‌گفتند مارتای پیر نشانهٔ بختشان است، با اخم و سر فرو فتاده‌اش و همه و همه. او نمایانگر حیات یا هنر یا چیزی از این قبیل بود. دست به مارتا نزنید. او را به حال خود بگذارید.

این آکادمی را گروهی خیرخواه و آزادیخواه خرپول فقید در نیویورک قدیم به عنوان یک کالج هنر و علوم انسانی در یک سوم آخر قرن بیستم - با تأکیدی خاص بر هنرهای اجرایی مثل بازیگری، آوازخوانی و رقص و غیره - تأسیس کرده بودند. در دهه هشتاد ابتدا فیلمسازی و بعد

۱. Judith: زنی یهودی که با کشتن Holofernes ملت خویش را نجات داد.

ویدئوآرترز نیز به این فهرست افزوده شده بود. هنوز هم در مارتاگراهام این رشته‌ها را تدریس می‌کردند - هنوز نمایشنامه اجرا می‌کردند، و جیمی اولین بار مکبث را همان جا دید و بعدها متوجه شد که آنا ک و شبکه کامپیوتری‌اش برای خوره‌های برنامه‌های نمایشی از لیدی مکبث تصویری به مراتب قانع‌کننده‌تر ارائه داده است: لیدی مکبث نشسته بر توالت خانه‌اش.

دانشجویان رقص و آواز همچنان می‌رقصیدند و می‌خواندند، اما در این‌گونه فعالیت‌ها دیگر از نیرو و انرژی خبری نبود و کلاس‌ها نیز پیش از حد کوچک بودند. اجراهای زنده در اوایل قرن بیست و یکم از ترس خرابکارها از رونق افتاده بودند - در آن دهه‌ها هیچ کس نمی‌خواست در دل تاریکی، بخشی از گروهی بزرگ در برنامه‌ای عمومی باشد، فضایی محصور در دیوارها که به سهولت قابل تخریب بود؛ دست‌کم میان کسانی که برای خودشان موقعیت و بروویایی داشتند، چنین کسی پیدا نمی‌شد. برنامه‌های مربوط به تئاتر و نمایش به نسخه‌های گوناگون آوازخوانی، گوجه‌فرنگی‌پرانی یا مسابقه‌تی‌شرت‌خیس محدود شده بود و گرچه قالب‌های متعدد قدیمی‌تر - سیت‌کام تلویزیونی، ویدئو راک - بار دیگر سر برآورده بودند، مخاطبان این هنرها قدیمی و جذبه آن‌ها آستن حسرت گذشته‌ها بود.

به این ترتیب، بخش اعظم فعالیت‌هایی که در مارتاگراهام جریان داشت، خواندن درس لاتین یا صحافی بود: وقتی فکرش را می‌کردی، می‌دیدی جذاب و خوشایند است، اما دیگر در هیچ کار و فعالیتی نقش محوری نداشت، در هر حال، هر از گاه رئیس کالج در باب هنرهای حیاتی و جایگاه بی‌چند و چون آن‌ها در آمفی‌تئاتر پوشیده از مخمل قرمز قلب پینده انسان سخنرانی خسته‌کننده‌ای می‌کرد و بچه‌ها هم مرتب خمیازه می‌کشیدند.

چه کسی به فیلمسازی و ویدئوآرترز نیاز داشت؟ دیگر هر نینه‌قمری می‌توانست با کامپیوترش چیزی سر هم کند یا کارهای قدیمی را با استفاده از کامپیوتر تغییر دهد یا یک کار نقاشی متحرک جدید بسازد. می‌توانستید یکی از طرح‌های هسته‌ای استاندارد را دانلود کنید و هر چهره‌ای را که خود می‌خواستید به آن اضافه کنید، و نیز هر بدنی را. خود جیمی یک غرور و تعصب^۱ برهنه را با یک به سوی فانوس دریایی^۲ ادغام کرده بود؛ برای خنده، و در سال دوم در هلث‌ویزر روی شاهین مالت^۳ هم کار کرده بود، با لباس‌های کیت‌گرین‌وی و تکنیک عمق و سایه رامبراند. آن یکی خیلی خوب از کار درآمده بود. مایه تیره، سایه روشن‌های بسیار.

با ادامه این فرسایش - خوردگی و سایش حیطة فکری سابق - مارتاگراهام دیگر دریافته بود که تحفه قابلی برای ارائه ندارد. وقتی سرمایه‌گذاران آغازین ریق رحمت را سرکشیدند و قشقرق هنر متعهد فرو نشست و مارتاگراهام برای دریافت اعانه و کمک مالی به خاک مذلت افتاد، آن وقت محور اصلی برنامه آموزشی به عرصه‌های دیگر امتداد یافت؛ خودشان می‌گفتند، عرصه‌های معاصر. برای مثال، دینامیک‌بازی‌های شبکه‌ای: هنوز می‌شد از این راه پولی به جیب زد. یا فرانمود تصویر، که در برنامه درسی به عنوان یکی از زیرشاخه‌های هنرهای تصویری و پلاستیکی آمده بود. به قول بچه‌ها اگر کسی در هنرهای تصویری - پلاستیکی^۴ نمره خوبی می‌آورد، بدون دردسر و زحمت می‌توانست وارد بخش آگهی و تبلیغات شود.

یا علم. معضلات مختص علاقه‌مندان به زبان و ادبیات بود و به همین

۱. *Pride and Prejudice*: رمانی از جین آوستن.

۲. *To the Lighthouse*: از کارهای مهم ویرجینیا وولف.

۳. *The Maltese Falcon*: فیلم نوآری معروف با بازیگری همفتری برگارت.

۴. *Picplarts*: ترکیبی از سه کلمه *Pictorial* (تصویری)، *Plastic* (پلاستیک) و *Arts* (هنرها).

دلیل نیز جیمی این کلاس را انتخاب کرد. دانشجویها نام این درس را گذاشته بودند به هم بافتن و نالیدن. این درس نیز مثل چیزهای دیگر اهداف کاربردی داشت. این کلاس شعاری تبلیغاتی داشت به زبان لاتین با این مضمون «هتر دیریاست، زندگی نه»^۱ و زیر آن نوشته بودند: دانشجویان ما با مهارتهایی که باعث ایجاد کار برای آنها می‌شود، فارغ‌التحصیل می‌شوند.

جیمی چندان توهمی نداشت. او خوب می‌دانست وقتی با آن امتیاز مسخره و مضحک از دَرِ کلاس علم معضلات بیرون بیاید، چه کارهایی برای او وجود خواهد داشت: فوق فوقش به کار شریف و بترین آرای می‌شود. تزئین جهان حقیقی و ارقامی و سرد و سخت با درازگویی‌های پرطمطراق. بسته به این که در دروس علم معضلات - منطق کاربردی، فن بیان کاربردی، اخلاقیات پزشکی، و اصطلاح‌شناسی، معناشناسی کاربردی، نسبیّت‌شناسی و سوء‌شخصیت‌پردازی پیشرفته، روان‌شناسی فرهنگی تطبیقی و بقیه - چه نمره‌ای می‌آورد، می‌توانست میان کار و بترین آرای برای یک شرکت بزرگ با حقوق و دستمزد عالی یا یک بنجل‌فروشی که اجناسش را با تخفیف می‌فروخت و به زحمت خود را سرپا نگه می‌داشت دست به انتخاب بزند. دورنمای زندگی آینده‌اش چون جمله‌ای^۲ پیش رویش گسترده شد، البته نه جمله‌ای که قاضی به عنوان حکم برای فرستادن محکوم به زندان اعلام می‌کند، بلکه جمله‌ای طولانی و پیچ‌درپیچ با کلی جمله تبعی غیرضروری، چیزی که او بزودی در ساعت تفریح در مشروب‌فروشی‌ها و بارهای محوطه دانشکده به

1. Ars Longa Vita Brevis

۲. Sentence: هم به مفهوم جمله است و هم حکم و رأی دادگاه.

استفاده از آن خو کرد. نمی توان گفت که چشم براه بود، چشم براه این مابقی زندگی.

اما او خود را در چالهٔ مارتاگراهام زنده به گور کرده، به انتظار پایان یافتن این دوره نشسته بود. جیمی در سوئیت خوابگاهش - که دو اتاق تو در تو و توالتی پر از خرخاکی در وسط داشت - با یک گیاهخوار دوآتشه به نام برنيس زندگي می کرد که موهای سیخ سیخ داشت و آن ها را با یک گیرهٔ موی چوبی به شکل یک توکان عقب می زد و کلی تی شرت گادز گاردنر^۱ داشت که به نوبت می پوشید و به خاطر نفرتش از ترکیبات شیمیایی ای چون دئودورانت های زیر بغل از این گونه ترکیبات استفاده نمی کرد و به همین دلیل، حتی وقتی کاملاً شسته و تمیز بودند نیز بوی گند می دادند.

برنيس با کیش رفتن صندل های چرمی او و آتش زدن آن ها روی چمن های محوطه به او حالی می کرد که تا چه حد از عادت گوشتخواری او متنفر است. وقتی جیمی به او می گفت که صندل ها از چرم واقعی نیستند و از پوست گاو ساخته نشده اند، برنيس می گفت آن ها به نظر شبیه چرم و شایستهٔ آن تقدیر بوده اند. بعد از این که جیمی چند دختر به اتاقش آورده بود - که هیچ ربطی به برنيس نداشت و آن ها هم جز نیشخندهای گاه به گاه تحت تأثیر استفاده از داروهای مخدر جدید و نیز ناله های کاملاً قابل درک، هیچ آزاری به کسی نمی رساندند - برنيس نظرش را در بارهٔ رابطهٔ جنسی بر اساس رضایت دوسوبه از طریق روشن کردن آتشی بزرگ با تمام لباس های زیر جیمی اعلام کرد.

او به مرکز خدمات دانشجویی شکایت کرده بود و پس از چند بار سعی و تلاش - اعضای خدمات دانشجویی به بدعتی بودن شهره بودند،

۱. به معنای باغبانان خداوند.

بازیگران سریال‌های تلویزیونی که کارشان تمام شده بود و حال به خاطر رانده شدنشان به حاشیه نمی‌توانستند عالم و آدم‌هایش را ببخشند - او را به یک تک اتاق انتقال دادند. (اول صندل‌هام، بعد لباس زیرم. بعدش هم لابد خودم. زَنک جنون آتش‌افروزی داره. بذارین طور دیگه‌ای بگم: اون به شکلی حاد با جهان واقعی به چالش و تضاد برخاسته. واسه دادگاه نفیثش عقایدی که بابت مسائل وسط لنگ آدم برگزار می‌کنه مدرک عینی می‌خوان؟ به این پاکت کوچیک نگاه کنین. اگه دفعه بعد منو تو یه خاکستردون دیدین، خاکستر سرد و خشن، یا به جفت دندون، مسئولیتش باکیه؟ هی، این جا من دانشجویام و شما اعضای خدمات دانشجویی. این جاست، روی سر برگ، می‌بینین؟ من اینو با ای - میل برای رئیس فرستادم.)

(البته او دقیقاً این حرف‌ها را نزد. عاقل‌تر از این بود که چنین حرف‌هایی را به زبان بیاورد. لبخند زد، طوری رفتار کرد که منطقی به نظر برسد، و ترحم و دلسوزی آن‌ها را جلب کرد.)

بعد از آن، بعد از آن‌که اتاق جدیدش را تحویل گرفت، اوضاع کمی روبراه‌تر شد. دست‌کم می‌توانست زندگی اجتماعی‌اش را بی‌مشکل و مانع‌پی بگیرد. متوجه شده بود که در شخصیتش نوعی غم مالیخولیایی هست که از نظر بعضی از زن‌ها جذاب است، برای بسیاری از زن‌های مارتاگراهام که نیمه‌هنرمند بودند و به اصطلاح از فرط فرزانه‌گی و خردمندی قلبی شکسته داشتند. اسنومن با خود می‌گوید، زن‌هایی سخاوتمند، با محبت و آرمانگرا. آن‌ها نیز متحمل رنج و دردهایی شده بودند که سعی داشتند مداوایشان کنند. اوایل جیمی برای کمک به آن‌ها سر از پا نمی‌شناخت: به او گفته بودند که قلبی رئوف و روحیه‌ای سلحشور و بلندهمت دارد. داستان دل‌شکستگی‌هایشان را از زیر زیانشان کشید و برایشان نقش مرهم زخم‌هایشان را بازی کرد. اما خیلی زود نقش‌ها عوض شد و جیمی از کسی که بر زخم دلشان مرهم می‌نهاد

به کسی که بر زخم دلش مرهم نهاده شد، بدل گشت. این زن‌ها تازه متوجه قلب شکسته او شدند و می‌خواستند به او در یافتن اوقتی امیدبخش در زندگی و دست یافتن به ابعاد مثبت روحیه معنوی‌اش کمک کنند. به او به دیده یک پروژه خلاقانه نگاه می‌کردند. جیمی در حال و هوای معمولانه کنونی‌اش برای آنها یک ماده خام محسوب می‌شد؛ و محصول نهایی پروژه‌شان تولید یک جیمی شاد بود.

جیمی به آنها راه داد تا برای تغییر روحیه او جان بکنند. این کار خوشحالشان می‌کرد، باعث می‌شد احساس کنند آدم‌های مفیدی هستند. این که حاضر بودند در این راه تا کجاها پیش بروند واقعاً تأثیرگذار بود. اما آیا با این کارشان واقعاً شاد می‌شد؟ واقعاً می‌شد؟ خوب، پس چرا اجازه می‌داد؟ اما همیشه مراقب بود که یک سطح مالیخولیای اساسی و همیشگی را حفظ کند. چون اگر چنین نمی‌کرد، آن وقت آنها انتظار داشتند او نوعی پاداش یا دست‌کم یک نتیجه ارائه کند: اول خواستار گام بعدی و سپس یک قول می‌شدند. اما چرا می‌بایست حماقت می‌کرد و از آن جذبه و کشش خاکستری و بارانی، آن جوهره شامگاهی و هاله مه‌آلود که از آغاز دخترها را به طرفش جلب کرده بود، دست برمی‌داشت؟

به آنها می‌گفت: «من دیگه از دست رفته‌ام. من به لحاظ عاطفی به بن‌بست رسیده‌ام.» به آنها می‌گفت که خیلی زیبا هستند، و آنها هم با دلش راه می‌آمدند. عین حقیقت بود، دروغی در کار نبود، این حرفش از ته دل بود. این را هم می‌گفت که هر تلاش و سرمایه‌گذاری آنها برای او بی‌فایده است؛ می‌گفت یک گورستان عاطفه است و آنها باید به جای آن که وقتشان را صرف او کنند، دم را غنیمت بشمرند و از آن لذت ببرند. دیر یا زود شکوه و شکایت‌هایشان در این مورد که او هیچ چیز را جدی نمی‌گیرد، شروع می‌شد. و اولش می‌گفتند که او باید بارش را سبک

کند. عاقبت وقتی توش و توانشان تمام می‌شد و بنا می‌کردند گریه کردن، به آن‌ها می‌گفت که عاشق آن‌هاست. مراقب بود که این حرف را با لحنی ناامید بیان کند: عشق او به آن‌ها درست مثل حبِ مرگ بود، به لحاظ روحی سمّی و کشنده بود، و آن‌ها را به اعماق تیره و تاری کشید که جیمی در آن محبوس بود، و دلیل این امر نیز آن بود که از فرط عشق، می‌خواست آن‌ها آسیب ببینند، یعنی به اصطلاح می‌خواست که آن‌ها از مسیر زندگی خراب و تباه شده‌ او کنار بروند و خود را نجات بدهند. بعضی‌ها دستش را می‌خواندند - بزرگ شو، جیمی! - اما در هر حال، این ترفندش بسیار چاره‌ساز بود.

وقتی رهایش می‌کردند، همیشه غمگین بود. از این که آن‌ها از دستش خشمگین و دیوانه شوند بیزار بود، عصبانیت زن‌ها همیشه دلخورش می‌کرد، اما وقتی کُفرشان از دست او درمی‌آمد، می‌فهمید که بازی تمام شده. از این که رهایش کنند غرق نفرت می‌شد، هر چند که خودش احتمال این عکس‌العمل را در آن‌ها ایجاد کرده بود. اما بعد از گروه اول همیشه ظرف مدتی کوتاه زنی دیگر با نقاط ضعف پیچیده دیگری پیدایش می‌شد. روزهای وفور نعمت بود.

البته دروغ نمی‌گفت، نه همیشه. واقعاً عاشق این زن‌ها بود، دست‌کم به نوعی عاشقشان بود. واقعاً می‌خواست که آن‌ها احساس بهتری داشته باشند. مسئله فقط این بود که ظرفیتش برای بذل توجه به دیگران کم و محدود بود.

اسنومن با صدای بلند می‌گوید: «ای پست فطرت!» کلمه قشنگی است: پست فطرت. یکی از آن کلمه‌های طلایی قدیمی.

البته این زن‌ها حکایت رسواکننده‌ مادر او را می‌دانستند. خبرها همیشه

زود پخش می‌شوند و همه تشنه آن‌ها هستند. حال، اسنومن از این‌که چطور از آن داستان استفاده کرده بود، شرمگین است؛ اشاره‌ای این‌جا، دو دلی‌ای آن‌جا. بزودی زن‌ها شروع می‌کردند به تسلا دادنش، و او در دریای دلسوزی آن‌ها غلت می‌زد، سر تا پا غرق آن می‌شد، خود را با آن مالش می‌داد؛ تجربه فرو رفتن در آب چشمه‌ای مقدس و پاک.

در آن زمان، مادرش دیگر به جایگاه موجودی اساطیری رسیده بود، چیزی فراتر از حد و اندازه‌های بشر، با بال‌ها و چشمانی تیره که چون عدالت می‌سوخت، و یک شمشیر. وقتی به آن قسمت که مادرش کیلر، آن راکسون را از او دزدیده بود می‌رسید، معمولاً چند قطره اشکی هم ریخته می‌شد، البته نه اشک‌های خودش، که اشک‌های مستمعینش.

تو چیکار کردی؟ (چشمان گرد و خیره، نوازش بازو، نگاهی دلسوزانه.)
 اوه، خودتون می‌دونین. (شانه‌هایی که بالا می‌روند، نگاه‌هایی که به جانبی دیگر دوخته می‌شوند، و موضوع عوض می‌شود.)

همه‌اش نمایش نبود.

فقط اوریکس تحت تأثیر داستان این مادر هولناک بالدار قرار نمی‌گرفت. پس جیمی، مادرت رفت به جای دیگه؟ چقدر بد. شاید واسه خودش دلایل خوبی داشته. به این فکر کردی؟ اوریکس نه به حال او دل می‌سوزاند، نه به حال خودش. البته دختر بی‌احساسی نبود. بالعکس. اما نمی‌خواست آن احساسی را داشته باشد که جیمی می‌خواست. آیا قلاب همین بود - همین که او هرگز آنچه را دیگران به سهولت به او می‌دادند، به وی نمی‌داد؟ یعنی راز اوریکس همین بود؟

بچه‌ها

نابغه آباد



کریک و جیمی رابطه‌شان را با ای - میل حفظ کردند. جیمی با لحنی که امیدوار بود سرگرم‌کننده و جذاب باشد، از مارتا گراهام می‌نالید و شکوه می‌کرد و به استادان و همکلاسی‌هایش صفت‌های غیر معمول و توهین آمیزی نسبت می‌داد؛ رژیم غذایی برتولیسم باز یابی شده و باکتری‌ها را توصیف می‌کرد، فهرست‌های موجودات متفاوت چندپایی را که در اتاقش یافته بود برای کریک می‌فرستاد، و از کیفیت نازل مواد روانگردانی می‌نالید که در مرکز خرید افتضاح دانشجویان می‌فروختند. بجز اشاراتی بسیار مختصر، برای حفظ امنیت خویش روابط پیچیده زندگی جنسی‌اش را پنهان می‌کرد. (این جیگرا شاید تاده هم نئون بشمرن، اما هی، تو رختخواب کی به عدد و رقم نیاز داره؟ همین قدر که فکر می‌کنن دهه، هاها، شوخی کردم، 😊)

ناخواسته کمی به خود می‌بالید، چون آن‌طور که تا بدان لحظه از ظواهر امر برمی‌آمد، تنها عرصه‌ای که او در آن از کریک برتر بود، همین بود. در هلت ویزر، کریک پسری نبود که به لحاظ جنسی جذاب به نظر آید. از نظر دخترها هراسناک می‌نمود. البته بله، او یکی دو دختر روان‌رنجور را که فکر می‌کردند او می‌تواند روی آب راه برود و برایش ای - میل‌های آبکی و پرشور می‌فرستادند و تهدید کرده بودند که رگ می‌چهایشان را به خاطر او می‌زنند، جذب خود کرده بود. شاید حتی گاهی نیز با آن‌ها خوابیده بود. عاشق شدن، گرچه به قول او موجب تغییر ماهیت شیمیایی بدن می‌شد و از این رو، حقیقی بود، حال و هوایی وهم‌آلود داشت که ریشه‌اش مسائل هورمونی بود. به علاوه، این تحقیرآمیز بود، چون آدم را در وضعیت نامطلوبی قرار می‌داد: یعنی به هدف عشق^۱ قدرت و شرایطی برتر می‌بخشد. خود عشق نیز، فی‌نفسه، فاقد چالش و نوآوری بود و در کل برای مشکل انتقال ژنتیکی در میان نسل‌ها راه‌حلی بسیار ناقص بود.

دخترانی که جیمی دور خود جمع کرده بود، کریک را موجودی چندش‌آور می‌دانستند، و جیمی از این‌که از او دفاع کرده بود، احساس برتری می‌کرد. مدام می‌گفت: «اون پسر خوبیه، فقط رویه سیاره دیگه سیر می‌کنه.»

اما چطور می‌شد از شرایط فعلی کریک آگاه شد؟ کریک چندان اهل حرف زدن در باره خودش نبود. یعنی او هم‌اتاقی داشت، یک دوست دختر؟ خود او نیز هرگز به داشتن هم‌اتاقی یا دوست دختری اشاره نکرده بود، اما این نمی‌توانست ملاک قضاوت باشد. جیمی در ای - میل‌هایش

۱. Love Object اصطلاحی است در روان‌شناسی که با توجه به لحن علمی کریک، همان معادلی برایش آورده شده که در متون تخصصی از آن استفاده می‌شود.

تسهیلات دانشگاهی را که واقعاً وضعیت وحشتناکی داشت، گنجینهٔ وسایل تحقیقات بیولوژیکی علاءالدین توصیف می‌کرد، و خوب، دیگر چه؟ کریک در آن نامه‌های مختصر و مفید آغازین در مورد انستیتوی واتسون - کریک چه می‌توانست بگوید؟ اسنومن به یاد نمی‌آورد. اما با هم شطرنج‌های خیلی طولانی بازی می‌کردند، روزی دو حرکت. در آن زمان شطرنج جیمی بهتر شده بود.

در غیاب کریک، که حضورش تمرکز او را از بین می‌برد و حین بازی همیشه با انگشتانش روی میز ضرب می‌گرفت و زیر لب زمزمه می‌کرد - پنداری پیشاپیش از سی حرکت بعدی جیمی آگاه و صبورانه منتظر آن بود که ذهن او چون لاک‌پشتی، سلانه سلانه، باعث قربانی شدن رُخ دیگرش شود - به مراتب بهتر بازی می‌کرد. فایدهٔ دیگرش این بود که جیمی می‌توانست در خلال حرکت‌ها به برنامه‌های مختلف کامپیوتری رجوع کند و حرکت‌های استادان بزرگ را در بازی‌های معروف بررسی کند. البته کریک هرگز این کار را نمی‌کرد.

بعد از پنج، شش ماه کریک کمی واداد؛ نوشت که در مقایسه با دبیرستان هلث ویزر مجبور است با شدت بسیار بیش‌تری کار کند، چون در انستیتوی جدیدش رقابت به مراتب تنگاتنگ‌تر بود. دانش‌آموزها اسم واتسون - کریک را گذاشته بودند نابغه آباد، و وجه تسمیه‌اش عوضی‌های معرکه‌ای بودند که مدام در راهروهایش پرسه می‌زدند و ورجه و ورجه می‌کردند و تلوتلو می‌خوردند. کسانی که بگویی نگویی سر در گریبان خود داشتند و مدام در خود بودند، به لحاظ ژنتیکی گویا، با ذهن‌هایی یکسویه و تک‌بعدی، و از نظر اجتماعی تا حد زیادی بی‌عرضه و دست‌وپاچلفتی و خوشبختانه در آن‌جا برای دانش‌آموزهایی که به لحاظ

رفتار اجتماعی انحرافات خفیفی داشتند، آستانه تحمل بالایی وجود داشت.

جیمی پرسید، بیش‌تر از هلث ویزر؟

کریک جواب داد، هلث ویزر در مقایسه با این‌جا به عوام‌نشینه، آن‌جا پر بود از

ان‌تی‌ها.

ان‌تی‌ها؟

نوروتیپیکال‌ها.

یعنی؟

منهای ذن نوع.

جیمی هفته بعد، بعد از مدتی فکر کردن، گفت: «پس تو به نوروتیپیکال هستی؟» و در عین حال نگران این نیز بود که شاید خودش هم یک نوروتیپیکال باشد و اگر باشد، نوروتیپیکال بودن در گشتالت کریک چیز بدی است یا نه. به گمان خودش که نوروتیپیکال بود، و اتفاقاً نوروتیپیکال بودن هم چیز بدی بود.

اما کریک هرگز به این سؤال جواب نداد. او این‌طور بود: وقتی سؤالی مطرح می‌شد که او نمی‌خواست به آن بپردازد، طوری رفتار می‌کرد که انگار آن سؤال هرگز پرسیده نشده است.

او در اواخر اکتبر سال دومش به جیمی گفت، باید بیای و این‌جا رو ببینی. تجربه‌ای که تا آخر عمر یادت نمی‌ره. وانمود می‌کنم که تو پسر عموی گندذهن - نرمال منی. واسه هفته عید شکرگزاری بیا.

جیمی گفت، شتی دیگه برای جیمی بو قلمون با بو قلمون‌های واحد - والدین بود، شوخی، هاه، ☺ و او آمادگی چنین چیزی را نداشت. بنابراین، با کمال افتخار دعوت کریک را می‌پذیرفت. با خودش گفت که دارد حق دوستی را به‌جا می‌آورد و به کریک لطف می‌کند، چون اگر او

نمی‌رفت، جز عموییت که واقعاً عموی پیر او نبود و شخصیت دلچسبی هم نداشت، چه کسی در روزهای تعطیلات به ملاقات او می‌رفت؟ اما متوجه شد که جدای از این‌ها دلش هم برای کریک تنگ شده. حال بیش از یک سال بود که او را ندیده بود. نمی‌دانست که در این مدت کریک تغییر کرده یا خیر.

جیمی قبل از شروع تعطیلات می‌بایست چند ورقه سؤال مربوط به آن ترمش را کامل می‌کرد. البته می‌توانست با پرداخت پول، جواب آن‌ها را از شبکه بگیرد - مارتا گراهام به خاطر سهل‌انگاری‌اش در لو ندادن جواب‌ها شهرهٔ آفاق بود و دزدی ادبی در آن جا رونق خوبی داشت - اما از این کار ابا داشت. هرچند کار عجیب و غریبی بود، اما خودش به سؤال‌ها پاسخ می‌داد: کاری که به مذاق دخترهای مارتاگراهام خیلی خوش می‌آمد. آن‌ها از بارقهٔ اصالت و خطرپذیری و حدت فکری خوششان می‌آمد.

به همین دلیل آن اواخر در جستجوی بخش‌های مرموزتر، ساعات بیش‌تری را در قسمت‌های تیره و تار کتابخانه صرف می‌کرد. کتابخانه‌های بهتر در انستیتوهای پولدارتر از خیلی پیش کتاب‌های واقعیشان را سوزانده بودند و همه چیز را روی سی‌دی - رام‌ها ریخته بودند، اما مارتا گراهام از این نظر، درست چون مسائل دیگر، از قافله عقب بود. جیمی ماسکی به صورت می‌زد تا کپک‌ها باعث بیماری‌اش نشود و بعد میان کاغذهای پوسیده می‌گشت و خود را در آن‌ها غرق می‌کرد.

بخشی از آنچه او را به این کار وامی‌داشت، کله‌شقی‌اش بود؛ و حتی انزجار. سیستم نام او را در پروندهٔ ردی‌ها گذاشته بود و آنچه او در حال مطالعه‌اش بود - در سطوح تصمیم‌گیری، سطوح قدرت حقیقی - تنها شیوه‌ای باستانی در اتلاف وقت محسوب می‌شد. از آن پس او چنان پی

مسائل زائد و غیر ضروری افتاد که پنداری این مسائل فی نفسه غایت و هدفی مستقل هستند. او مبارز، مدافع و حافظ این مسائل به اصطلاح غیر ضروری می شد. چه کسی گفته بود که کل هنر چیزی کاملاً بی فایده است؟ جیمی به خاطر نداشت، اما هر که بوده، باید برایش هورا کشید. هرچه کتابی طرد شده و ناخوانده تر می بود، جیمی با اشتیاقی بیش تر آن را به کلکسیون درونی خود می افزود.

واژه های قدیمی را هم جمع می کرد - با معانی دقیق و کنایه شان، واژه هایی که در جهان امروز، یا آن طور که جیمی گاهی عامدانه آن را روی ورقه امتحان ترمش با دیکته غلط می نوشت جهان چاپلوس،^۱ دیگر کاربرد معناداری نداشتند. (استادها می نوشتند غلط دیکته، که این خود نشان میزان هوشیاری و دقت آن ها بود.) او این کلمات پیر و کهن را حفظ می کرد و ناشیانه از آن ها در مکالمات روزمره اش استفاده می کرد: چرخ سازه آهن ربا، محزون، سرسخت؛ نسبت به این کلمات احساس لطیفی پیدا کرده بود، انگار آن ها کودکانی سر راهی بودند که در جنگل به حال خود وا گذاشته شده بودند و حال این وظیفه او بود که آن ها را نجات دهد. عنوان یکی از ورقه های امتحانی اش - برای درس فن بیان کاربردی - «کتاب های خود آموز قرن بیستم: کشف امید و ترس» بود و کلی کلمه و اصطلاح در اختیار او گذاشت تا در مشروب فروشی های دانشجویان از آن ها استفاده کند. هر از گاه، از این جا و آن جای کتاب تکه هایی را کش می رفت - بهبود تصور ما از خویش، برنامه هفت مرحله ای برای کمک به خودکشی؛ آیین دوست یابی و نفوذ بر دیگران؛ آب کردن شکم در پنج هفته؛ خروج روح از بدن در پنج هفته؛ همه اش مال شماست؛ سرگرمی بدون دوشیزگان؛ مدیریت

۱. *today's world*: جهان امروز.

today: toaday's world که بسیار شبیه کلمه today است، اما به معنای چاپلوس و ممتلق.

غم برای احمق‌ها - و حلقهٔ بچه‌های دور او با شنیدن این حرف‌ها برق از سرشان می‌پرید.

حال یک بار دیگر عده‌ای از بچه‌ها را دور خود جمع کرده بود: یک بار دیگر لذت حاصل از این کار را چشیده بود. اوه جیمی، جراحی زیبایی رو بازی کن! به بچهٔ درونت دست پیدا کن! رو بازی کن! زنانگی کامل. رو بازی کن! برای سود و سرگرمی بیدستر پرورش بده. رو بازی کن! و جیمی، مردی که همیشه برای رقص و آواز حاضر یراق بود، منت می‌گذاشت و این کارها را انجام می‌داد. گاهی هم از کتاب‌هایی می‌گفت که واقعاً وجود نداشتند. - شفای اتساع روده با سرود و دعا یکی از بهترین ابداعاتش بود. و هیچ کس هم متوجه شیادی‌اش نمی‌شد.

او موضوع آن ورقه را برای رساله‌اش انتخاب کرد و نمرهٔ آهم گرفت.

بین مارتاگراهام و واتسون - کریک یک خط قطار مسافری بود و در کل مسیر مسافران فقط یک بار می‌بایست قطارشان را عوض می‌کردند. جیمی بخش اعظم وقتش را در ترن صرف تماشای عوام‌نشین‌هایی کرد که سر راه از کنارشان می‌گذشتند. ردیف خانه‌های تاریک و دلگیر! آپارتمان‌هایی با بالکن‌های کوچک؛ لباس‌های شسته شدهٔ آویزان به نرده‌ها؛ کارخانه‌ها و دودی که از دودکش‌هایشان بیرون می‌زد؛ معادن سنگ‌ریزه. توده‌ای عظیم از آشغال، در کنار جایی که جیمی حدس می‌زد باید یک کورهٔ زباله‌سوزی با حرارت بسیار بالا باشد؛ یک بازارچه مثل بازارچه‌های هلث‌ویزر، یا این تفاوت که پارکینگ‌های آن‌جا به جای ماشین‌های برقی پُر بود از ماشین‌های بنزینی معمولی. جیمی به دو تریلر پارک خیره شد و به این فکر کرد که زندگی در یکی از آن‌ها چه حال و هوایی دارد. حتی تصورش هم سرش را سنگین کرد، حالی چنان که در

بیابانی بی آب و علف به انسان دست می دهد، یا چیزی شبیه دریازدگی. در عوام نشین ها همه چیز بی حد و کراهه، پر منفذ، نفوذپذیر و گشوده و باز به نظر می رسد. همه چیز به شانس و اتفاق واگذار شده بود.

آنچه در مجتمع ها به عنوان اصلی بدیهی القا شده بود این بود که در عوام نشین ها هیچ اتفاق جالبی در جریان نیست، جز خرید و فروش: هیچ حیات ذهنی ای وجود نداشت. خرید و فروش، به علاوه کلی فعالیت های جنایتکارانه؛ اما مسئله از نظر جیمی مرموز و هیجان انگیز بود؛ آن جا، در آن سوی حصارهای ایمنی. و نیز خطرناک. از نحوه انجام کارها در آن جا هیچ نمی دانست، نمی دانست که آن جا چگونه رفتاری باید داشته باشد. حتی نمی دانست چطور باید دختر بلند کند. بلافاصله سر و تهش می کردند، مَخش را کار می گرفتند. به او می خندیدند. می شد خوراک سُخره این و آن.

تدابیر امنیتی در واتسون - کریک بالعکس نمایش مضحکی که در مارتاگراهام در جریان بود، بسیار کامل و جامع بود: احتمالاً از این می ترسیدند که متعصب ها دزدکی وارد شوند و بهترین مَخ های آن نسل را بترکانند و به این ترتیب، ضربه مهلکی وارد آورند. ده ها مأمور کورپسو کورپز با پیستوله و باتون های کائوچویی همیشه گوش به زنگ و مراقب بودند. آرم واتسون - کریک را یدک می کشیدند، اما از ظاهرشان کاملاً معلوم بود که هستند. آن ها اثر مردمک چشم جیمی را گرفتند و به کل سیستم دادند و بعد دو نفر که بی برو برگرد وزنه بردار بودند او را به گوشه ای بردند و سؤال پیچش کردند. به محض شروع، جیمی دلیلش را حدس زد.

«اخیراً مادر فراریتو دیدی؟»

صادقانه گفت: «نه.»

«خبری ازش نداشتی؟ تلفنی، کارت‌پستال دیگه‌ای؟» پس هنوز حواسشان به مرسولات پستی او بوده. حتماً تمام کارت‌پستال‌های او را روی کامپیوترشان ذخیره کرده بودند؛ و نیز آدرس و محل سکونت فعلی‌اش را، و به حتم، به همین دلیل از او پرسیده بودند که از کجا آمده است.

گفت، دیگه نه. او را به دستگاه دروغ سنج وصل کردند تا به صحت و سقم حرف‌هایش پی ببرند. مسلماً این را می‌دانستند که این سؤال او را ناراحت و آزرده می‌کند. نزدیک بود از زبانش بیرون بیاید، و آنگاه هم می‌دونستم، هیچی بهت نمی‌گفتم، مرتیکه میمون، اما در آن زمان دیگر آن قدر عقل‌رس شده بود که بفهمد این جمله هیچ دردی را دوا نمی‌کند و تازه ممکن است او را با اولین قطار مسافربری بعدی به مارتا گراهام بفرستند، یا حتی بدتر.

«می‌دونی چیکار می‌کنه؟ باکی می‌گرده؟»

جیمی نمی‌دانست، اما احساس می‌کرد که خود آن‌ها چیزهایی می‌دانند. البته از تظاهرات هپی‌کوپا در مریلند هیچ نگفتند، پس شاید اطلاعاتشان کم‌تر از آن بود که جیمی بیمش را داشت.

«تو چرا اومدی این‌جا، پسرم؟» معلوم بود که دیگر حوصله‌شان سر رفته. بخش مهم قضیه تمام شده بود.

جیمی گفت: «برای هفته عید شکرگزاری اومدم دیدن به دوست، یکی از بچه‌ها که از هلث‌ویزر باهاش آشنا. دانشجوی همین جاست. دعوت شدم.» نام کریک و شمارهٔ مجوز ملاقات را که کریک به او داده بود، به آن‌ها گفت.

«چه دانشجویی؟ چی می‌خونه؟»

جیمی به آنها گفت، پیوند ژنتیک.

پرونده‌ای را برای بررسی درآوردند، اخم‌هایشان در هم رفت و پنداری اندکی تحت تأثیر قرار گرفتند. بعد با تلفن بی‌سیم به کسی زنگ زدند، انگار همه حرف‌هایش را باور نکرده بودند. رعیت‌زاده‌ای مثل او را چه به یک نجیب‌زاده؟ رفتارشان همین حس را القا می‌کرد. اما عاقبت راهش دادند، و کریک آن‌جا بود، با همان لباس بی‌مارک تیره، مسن‌تر و لاغرتر از همیشه و نیز باهوش‌تر؛ به حصار خروجی تکیه داده بود و نیشخندی بر لب داشت.

کریک گفت: «هی، کله چوب‌پنبه‌ای.» و حسرت گذشته چون عطشی ناگهانی تمام وجود جیمی را سوزاند. از دیدن کریک آن‌قدر خوشحال شده بود که نزدیک بود اشکش درآید.



سگوها



واتسون - کریک در مقایسه با مارتا گراهام یک قصر بود. در راهروی ورودی مجسمه‌ای برنزی از سمبول بخت یاری انستیتو ساخته بودند، کاربُزک - یکی از نخستین ترکیبات موفقیت‌آمیز، که در نیمه آن قرن در مونترال انجام شده بود، پشم بز با تار کارتنک برای تولید رشته‌های تار ابریشمی در شیره. آن روزها عمده‌ترین کاربرد این فراورده تولید جلیقه‌های ضد گلوله بود. کورپسوکورپز به کیفیت و کارایی این جلیقه‌ها ایمان داشت.

زمین‌های وسیع در داخل دیوار امنیتی به نحوی بسیار زیبا طراحی شده بود: کریک گفت، طراحی آن زمین‌ها کار گروه جیگ اسکپ است. دانشجویان رشته ترکیب ژنی گیاهان (بخش تزئینات) مجموعه‌ای از گیاهان استوایی مقاوم در برابر خشکسالی و سیل تولید کرده بودند، با

گل‌ها یا برگ‌هایی در سایه‌های سرخ‌فام زرد کروم و رنگ سرخ درخشان و آبی فسفری و ارغوانی نئونی. راه‌هایش درست بالعکس پیاده‌روهای بتونی و ویران مارتاگراها، هموار و عریض بودند. دانشجویان و کادر آموزشی با ماشین‌های کوچک برقی در این جاده‌ها می‌گشتند و تفریح می‌کردند.

صخره‌های مصنوعی عظیم که از ترکیب بازیافت‌شده بطری‌های پلاستیکی و مواد گیاهی از کاکتوس‌های درختی و سنگواره‌های برگ عظیم ساخته شده بودند. اعضای ذی‌حیات سنگی از سنگواره‌های برگ گیاهان بوته‌ای آفریقا، جا به جای محوطه به چشم می‌خوردند. کریک گفت، این فرایند دارای پروانه بهره‌برداری و حق انحصاری است که اساساً توسط واتسون - کریک ابداع شده و اکنون منبع کسب درآمد خوبی است. صخره‌های مصنوعی شبیه صخره‌های واقعی، اما سبک‌تر بودند؛ و علاوه بر این، در دوره رطوبت هوا آب را جذب می‌کردند و در روزهای خشکسالی آن را آزاد می‌کردند، به این نحو، درست شبیه رگلاتورهای چمن طبیعی عمل می‌کردند. نام تجاری این صخره‌ها که حکم رگلاتور را داشتند، صخراتور بود. اما در طول دوره‌هایی که ریزش باران بیش از حد شدید بود، می‌بایست از آن‌ها دوری می‌کردید، چون گهگاه می‌ترکیدند. کریک گفت، اما اکثر مشکلات فنی رفع شده و هر ماه تغییرات جدیدی اعمال می‌شود. گروه دانشجویی حال در فکر پروژه‌ای به نام مدل موسی بودند تا به مدد آن برای دوره‌های بحرانی، ذخیره آب قابل شرب کافی داشته باشند. شعار تبلیغاتی‌ای که برای این پروژه پیشنهاد شده بود، این بود: فقط عصا را تکان بده.

جیمی که سعی می‌کرد میخکوب شدن خود را کتمان کند، گفت: «این چیزاً چطوری کار می‌کنن؟»

کریک گفت: «من چه می‌دونم. من که رشته‌م مبانی جدید زمین‌شناسی نیست.»

جیمی بعد از مدتی پرسید: «پس پروانه‌ها چی... اونا جدید نیستن؟» پروانه‌هایی که جیمی به آن‌ها می‌نگریست بال‌هایی به اندازه پن‌کیک داشتند و صورتی‌رنگ بودند و همه گرد یک توده بوته‌ارغوانی‌رنگ جمع شده بودند.

«یعنی اونا طبیعی‌ان یا ساخته دست انسان؟ به عبارت دیگه، طبیعی‌ان یا مصنوعی؟»

جیمی گفت: «هوم.» نمی‌خواست دوباره با کریک وارد بحث واقعی و مصنوعی بشود.

«می‌دونی که بعضی از مردم موهاشونو رنگ می‌کنن یا دندون مصنوعی می‌ذارن؟ یا زنا با عمل جراحی سینه‌هاشونو بزرگ می‌کنن؟»
«آره.»

«بعد از این کارا، مشکل حقیقی‌شون همونی می‌شه که در زمان حال دارن. این فرایند دیگه چندان مهم نیست.»

جیمی که احساس می‌کرد در این یک مورد کم و بیش اطلاعاتی دارد گفت: «سینه‌های مصنوعی هرگز مثل سینه‌های طبیعی نیستن.»

کریک گفت: «اگه بتونی بفهمی که سینه‌ای مصنوعیه، پزشک جراح کارشو بد انجام داده. این پروانه‌ها پر می‌زنن، جفتگیری می‌کنن، تخم می‌ذارن، و بعد گرم پروانه تولید می‌شه.»
جیمی یک بار دیگه گفت: «هوم.»

کریک هم اتفاقی نداشت. در عوض، یک سوئیت طرح چوبی با کرکره‌ها و تهویه مطبوع الکتریکی داشت که واقعاً کار می‌کرد. سوئیت دارای یک اتاق خواب بزرگ، یک وان پوشیده و یک واحد دوش با

کارکرد بخار، یک اتاق اصلی که هم غذاخوری بود و هم نشیمن، به همراه یک تخت تاشو - که کریک گفت جیمی باید همان جا ولو شود - و یک اتاق مطالعهٔ صداگیر با کلی تجهیزات کامپیوتری بود. مستخدمه‌ها هم بودند، که به کار شستشوی لباس‌ها رسیدگی می‌کردند. (جیمی با شنیدن این اخبار افسرده شد، چون در مارتاگراهام خودش مجبور بود لباس‌هایش را بشوید، آن هم با آن ماشین رختشویی‌های زهوار دررفته و پر سر و صدا و خشک‌کن‌هایی که لباس بچه‌ها را جزغاله می‌کرد. مجبور بودند ژتون پلاستیکی در آن‌ها بگذارند، چون با انداختن سکه در آن‌ها مرتب از کار می‌افتادند.)

کریک یک آشپزخانهٔ باز و دنج و قشنگ هم داشت. گفت: «نه این‌که زیاد از ماکروویو استفاده کنم، جز برای غذاهای آماده. اکثر ما این‌جا تو تالارهای غذاخوری غذا می‌خوریم. برای هر گروه آموزشی یک تالار غذاخوری.»

جیمی پرسید: «غذاهاشون چگونه؟» احساس می‌کرد هر لحظه بیش‌تر و بیش‌تر به یک غارنشین شبیه می‌شود؛ موجودی که در غار زندگی می‌کند و مدام درگیر دفع انگل است و استخوان‌های عجیب و غریب را گاز می‌زند.

کریک با لحنی بی‌اعتنا گفت: «غذاته.»

روز اول به دیدن بعضی از عجایب واتسون - کریک رفتند. کریک به همه چیز علاقه نشان می‌داد: تمام پروژه‌هایی که در جریان بود. مدام می‌گفت: «موج آینده»، جمله‌ای که بعد از تکرار سومش، جیمی را کفتری کرد.

ابتدا به بخش دکورهای گیاهی رفتند، جایی که گروهی از سال آخری‌ها روی پروژهٔ کاغذ دیواری هوشمند کار می‌کردند، کاغذ

دیواری‌هایی که بسته به روحیه و حال و هوای آدم، رنگ عوض می‌کردند. آن‌ها به جیمی گفتند، در این کاغذ دیواری شکلی اصطلاح شده از جلبک با جسگر انرژی گیر بلیان وجود دارد، به همراه یک زیرلایه از مواد مغذی جلبک، البته هنوز اشتباهاتی هست که باید رفع شود. این کاغذ دیواری‌ها در آب و هوای مرطوب دوام کمی داشتند، چون کاغذ تمام مواد مغذی را می‌خورد و بعد رنگش خاکستری می‌شد؛ همچنین تفاوت میان شهوت کور جنسی و خشم جنایتکارانه را درک نمی‌کرد و در نتیجه، وقتی شما واقعاً به یک رنگ سرخ مایل به سبز تیره و کبود نیاز داشتید، به رنگ صورتی شهوت‌انگیزی در می‌آمد.

این گروه در حال تحقیق برای تولید مجموعه‌ای از حوله‌های حمام بود که آن‌ها هم همان خصوصیت کاغذ دیواری‌ها را داشتند، اما هنوز در مورد اصول و مبانی زندگی آبی مشکلاتی وجود داشت که حل نشده بود: جلبک خیس متورم و بزرگ می‌شد، و تا آن لحظه اشخاصی که مورد آزمایش قرار گرفته بودند، از منظره حوله‌ها در شب به همان اندازه پُف کردن و شباهت یافتنشان به ختمی‌های مستطیلی شکل و رشد کردن و دراز شدن بر کف حمام منزجر شده بودند.

کریک گفت: «موج آینده.»

بعد به قسمت مبانی کشاورزی جدید رفتند، که دانشجویها اسمش را گذاشته بودند آگریکوتور. قبل از ورود به بخش تأسیسات می‌بایست لباس‌های خاص ایمنی می‌پوشیدند و دست‌هایشان را می‌شستند و ماسک می‌زدند، چون آنچه قرار بود ببینند، هنوز در مقابل میکروب‌ها ایمن نبود، یا به طور کامل نبود. زنی که مثل وودی وودپیکر^۱ می‌خندید، آن‌ها را در راهروها راهنمایی کرد.

۱. شخصیت کمدیک کارتون‌های والت دیزنی که دارکوب بود و همه او را با صدای خنده مضحکش می‌شناختند.

کریک گفت: «این جدیدترینشه.»

آنچه به آن می‌نگریستند، یک شیء حباب‌مانند بود که پنداری یا پوست زرد مایل به سفید و خال خالی پوشیده شده بود. از آن بیست لوله ضخیم و بشره‌دار بیرون زده بود و ته هر لوله یک حباب دیگر در حال رشد بود.

جیمی گفت: «این دیگه چیه؟»

کریک گفت: «اینا جوجه‌ن. اجزاء جوجه. تو این یکی فقط سینه هست. یه مجموعه دیگه هم هست که فقط رون مرغ تولید می‌کنه، بیست رون تو یه واحد پرورشی.»

جیمی گفت: «اما اینا که سر ندارن.» ذهنش روی مسئله متمرکز شد به هر حال، او هم با موجودات چند اندامی بزرگ شده بود، اما این دستگاه دیگر از آن حرف‌ها بود. دست‌کم، خوکنک‌های دوران کودکی او سر داشتند.

زن گفت: «اونی که اون وسطه سره. اون بالا هم یه دهن باز هست، مواد غذایی رو از اون جا می‌ندازن توش. از چشم و نوک و این حرفا هم خبری نیست، نیازی به این چیزا ندارن.»

جیمی گفت: «وحشتناکه.» آن دستگاه یک کاپوس بود؛ درست مثل یک غده مولد پروتئین. کریک گفت: «تو ذهنت طرح بدن یه شقایق دریایی رو مجسم کن. کمکت می‌کنه قضیه رو بفهمی.»

جیمی گفت: «اما این به چی فکر می‌کنه؟»

زن قهقهه وودپکری خوشمزه‌ای سر داد و گفت که کل کارکردهای مغز را که هیچ ارتباطی به فرایندهای جذب و هضم و رشد نداشته‌اند، حذف کرده‌اند.

کریک گفت: «شبیبه کرم قلاب‌دار برای جوجه.»

زن گفت: «دیگه به هورمون‌های اضافه رشد نیازی نیست. به همین شکل، نرخ رشد بالا می‌ره. دو هفته‌ای سینه جوجه‌ها رشد می‌کنه و آماده می‌شه؛ با کم‌ترین نور مؤثر در مزارع پرورش جوجه، روند رشد سه هفته طول می‌کشه. و طرفدارای کشته‌مرده حقوق حیوانات هم نمی‌تونن چیزی بگن، چون این موجود اختراعی هیچ دردی احساس نمی‌کنه.»

بعد از این‌که از آن‌جا رفتند، کریک گفت: «اون بچه‌ها می‌خوان پول کلونی به جیب بزتن.» دانش‌جوها در واتسون - کریک نیمی از سود اختراعات خود را دریافت می‌کردند. کریک گفت در میان آن‌ها این سود مالی انگیزه بسیار شدید و عنان گسیخته‌ای است. «می‌خوان اسم فراورده تولیدیشونو بذارن سوپر جوجه.»

جیمی، پنداری از ته چاه پرسید: «تولیداشون به بازار رسیده؟» تصور خوردن سوپر جوجه دلش را آشوب کرد. مثل خوردن یک زگیل بزرگ بود. اما در مورد سینه‌های درون‌کاشت - نمونه‌های خویشان -، جیمی دیگر تفاوت آن‌ها را با نمونه‌های اصلی حس نمی‌کرد.

کریک گفت: «اونا تأسیسات و تجهیزات اصلی رو تعبیه کردن. سرمایه‌گذارا دورتادور ساختمون صف بستن. اونا می‌تونن قیمت همه رو بشکونن.»

جیمی به تدریج داشت از نحوه معرفی خودش توسط کریک ناراحت می‌شد: «این جیمیه، نوروتیپیکاله.» اما عاقل‌تر از آن بود که ناراحتی‌اش را بروز دهد. مثل این بود که او را انسان عصر پارینه‌سنگی یا چیزی شبیه آن صدا کنند. لابد در مرحله بعدی او را به داخل یک قفس می‌انداختند و کلی موز به او می‌دادند و با باتوم الکتریکی سیخونکش می‌زدند.

به زنان موجود در واتسون - کریک هم توجهی نداشت. شاید حتی به

مفهوم واقعی موجود نیز نبودند: ظاهراً به فکر چیزهای دیگری بودند. چند تلاش جزئی جیمی برای لاس زدن با آن‌ها جز نگاه خیره و متعجب آن‌ها هیچ نتیجه‌ای در بر نداشت - نگاه‌هایی متعجب که هیچ نشانی از لذت در آن‌ها نبود، انگار او فرش این زن‌ها را کثیف کرده بود.

با توجه به شلختگی و رویکرد نامنظمشان نسبت به بهداشت و آرایش، به حتم به خاطر توجه جیمی غش و ضعف کرده بودند. لباس رسمیشان پیراهن‌های طرح پیچازی و مدل موهایشان غیرقابل تحمل بود. ظاهر اکثرشان طوری بود که انگار موهایشان را با قیچی پشم‌چینی کوتاه کرده‌اند. وقتی گروهی بودند، جیمی را به یاد برنيس می‌انداختند، مبتلا به جنون آتش‌زنی و عضو گروه باغبانان خداوند. ظاهر برنيس در مارتاگراهام - که دخترهایش سعی می‌کردند ظاهری شبیه رقاص‌ها، بازیگرها یا خواننده‌ها یا هنرمندان صحنه نمایش یا عکاس‌های کونسپچوال یا هنرمندان جورواجور دیگر داشته باشند - یک استثناء بود.

ترکه‌ای و ظریف بودن، غایتشان و تقلید از مدل‌های جدید، تفریحشان بود، چه این بازی را خوب اجرا می‌کردند چه نه. اما در این جا همه بدون استثناء ظاهری چون برنيس داشتند، با این تفاوت که این‌ها تی‌شرت‌های مذهبی نسبی پوشیدند. روی تی‌شرت‌هایشان معمولاً معادلات پیچیده ریاضی چاپ شده بود و آن‌ها که توان حل و کشف رمز آن معادلات را داشتند، آهسته می‌خندیدند.

جیمی با ظاهر احمقی که همین حالا جیبش را زده باشند، گفت:

«قضیه تی‌شرت‌ها چیه؟»

کریک گفت: «اون دختره یه فیزیکدانه.» طوری این جمله را ادا کرد که

انگار با گفتنش همه چیز حل شده است.

«خوب؟»

«خوب، تی شرت اون در بارهٔ یازدهمه.»

«حکایتِ بُعدِ یازدهم چیه؟»

کریک گفت: «پیچیده است.»

«امتحانم کن.»

«باید با بُعدها و این که اونا چطور تو بُعدهایی که علی الظاهر

می شناسیم گنجونده می شن، آشنا باشی.»

«و؟»

«مسئله اینه که من می تونم تو رو از این جهان بیرون، اما این مسیر

فقط چند هزارم ثانیه طول داره، و ما برای محاسبهٔ این مسافت هیچ

چارچوب فضایی ای نداریم.»

«و همهٔ اینا تو اون نمادها و رقم هاست؟»

«نه دقیقاً.»

«اوه.»

کریک گفت: «نگفتم خنده داره. اینا همه شون فیزیکدانن. مسئله فقط

برای اونا خنده داره. اما چون خواستی بدونی، گفتم.»

جیمی که سخت در فکر بود، گفت: «مثل اینه که دختره بگه اگه پسره

چیز مناسبی داشته باشه، که البته نداره، اون وقت همه با هم می تونن

ترتیب کار رو بدن؟»

کریک گفت: «جیمی، تو نابغه ای.»

کریک گفت: «این بخش مربوط به تمهیدات دفاع بیولوژیکیه. آخرین جایبه

که ازش بازدید می کنیم، قول می دم.» متوجه شده بود که جیمی دیگر

وارفته است. حقیقت این بود که این ها همه یادآور خاطرات گذشته بودند.

آزمایشگاه ها، بیوفرم های عجیب و غریب، دانشمنداتی که به لحاظ

اجتماعی دچار خمودگی و رکود بودند - این‌ها همه بسیار شبیه زندگی گذشته‌ او بودند، زندگی او در دوران کودکی، عالمی که او به هیچ وجه خواستار بازگشت به آن نبود. به نظرش حتی مارتاگراهام به آن‌جا شرف داشت.

در مقابل تعدادی قفس ایستاده بودند. در هر قفس یک سگ بود؛ البته از نژادها و با اندازه‌های کاملاً متفاوت، اما همه‌شان با نگاه‌هایی پر از مهر و عشق به او می‌نگریستند و برایش دم تکان می‌دادند.

جیمی گفت: «این یه سگدونه.»

کریک گفت: «نه دقیقاً. از نرده‌ایمنی اون طرف‌تر برو. دستتو از لای میله‌ها تو نبر.»

جیمی گفت: «اونا به نظر خیلی رام و مهربونن.» عشق قدیمی‌اش به حیوانات دست‌آموز یک بار دیگر در وجودش زنده شده بود. «واسه فروشن؟»

«اونا سگ نیستن. فقط شبیه سگان. اونا سگ‌رگن. ظاهرشون آدمو گول می‌زنه. دست دراز کن تا نازشون کنی، از ته قورتش می‌دن.»

جیمی یک قدم به عقب برداشت و گفت: «چرا باید از یه سگ همچین چیزی بسازین؟ چه کسی خواهان چنین موجودیه؟»

کریک گفت: «کار کورپسو کورپزه. کار کمپسیون. کلی بودجه صرفش شده. اونا می‌خوان از این حیوونا به عنوان محافظ استفاده کنن.»
«محافظ؟»

«آره. از سیستم دزدگیر بهترن. به هیچ وجه نمی‌شه اونا رو خلع سلاح کرد و برعکس سگای واقعی هرگز نمی‌شه باهاشون دوست شد.»

«اگه دربرن، چی؟ به مردم حمله کنن، چی؟ شروع کنن به زاد و ولد؟ بعد جمعیتشون از کنترل خارج بشه، درست مثل اون خرگوشای بزرگ سبز؟»

کریک گفت: «در این صورت مشکل پیش می‌آد. اما اونا در نمی‌رن. طبیعت در برابر باغ وحش‌ها همون حکمی رو داره که خدا برای کلیسا.»

جیمی گفت: «منظورت چیه؟» حواسش کاملاً به حرف‌های کریک نبود. ذهنش نگران سوپر جوجه‌ها و سگرگ‌ها شده بود. چرا احساس می‌کرد کسی از مرزی گذشته و به قلمرویی تجاوز کرده است؟ چه حدّی بیش از حدّ است، چقدر فرا رفتن، زیاده‌روی است؟

کریک گفت: «اون همه دیوار و میله که بیخود نیست؛ واسه این که مارو از قفس‌ها بیرون نگه داره نیست، برای اینه که اونارو اون تو نگه داره. به هر حال، انسان در هر دو حالت به سدّ و قفس نیاز داره.»

«اونا؟»

«طبیعت و خدا.»

جیمی گفت: «گمونم به خدا عقیده نداری.»

کریک گفت: «به طبیعت هم عقیده ندارم؛ یا دست‌کم به نیروهای

طبیعت.»



فرضی



جیمی در روز چهارم گفت: «پس دوست دختر پیدا کردی؟» این سؤال را گذاشته بود تا به وقتش برسد. «منظورم اینه که این جا کلی جیگر هست که می تونی از بینشون یکی رو انتخاب کنی.» این را به کنایه گفت. نمی توانست خود را در کنار آن دختر با خنده های وودی و ودپکری یا آن ها که سرتاسر سینه شان غرق عدد و رقم بود، تصور کند. اما مشکل این بود که کریک را هم نمی توانست در کنار آن ها مجسم کند. کریک مبادی آداب تر و موقرتر از این حرف ها بود.

کریک، مختصر و مفید گفت: «این طور هم نیست.»

«منظورت چیه این طور هم نیست؟ تو یه دوست دختر داری، اما اون از

نوع بشر نیست؟»

کریک با لحنی که شبیه لحن کتابچه های راهنما بود، گفت: «تو این

مرحله جفت‌یابی رو به ما توصیه نمی‌کنن. از ما انتظار دارن که حواسمون رو جمع کارمون کنیم.»

جیمی گفت: «این که واسه سلامتی تون خیلی بده. شماها باید خودتونو سرحال و قهراق نگه دارین.»

کریک گفت: «گفتنش واسه تو آسونه. تو ملخی، من مورچه. من نمی‌تونم وقتمو صرف کارای غیرزایا و خارج از قاعده کنم.»

برای اولین بار در زندگیشان جیمی به این فکر افتاد که نکند کریک به او حسادت می‌کند. یعنی امکان داشت؟ اما شاید کریک فقط یک گوشت‌تلخ پرافاده بود. شاید واتسون.. کریک تأثیر بدی بر او گذاشته بود. جیمی یک دم هوس کرد بگوید: خوب این مأموریت حیاتی که انجامش به ابرمغز نیاز داره چیه؟ می‌شه حقیقت رو فاش کنی؟ اما در عوض - در حالی که سعی داشت کریک را ترغیب به حرف زدن کند - گفت: «به نظر من این کار وقت تلف کردن نیست، مگه این که توش موفق نباشی.»

کریک با لحنی اندک خشک و تند گفت: «اگه واقعاً برات ضروریه، می‌تونن تو بخش خدمات دانشجویی ترتیب این جور کارارو بدی. قیمتشو از کمک هزینه تحصیلیت کم می‌کنن، درست مثل کرایه اتاق و هزینه شام و ناهار. کارگرا از عوام‌نشین‌ها می‌آن، اونا حرفه‌ای‌های آموزش دیده‌ن. طبیعتاً مورد آزمایش قرار می‌گیرن تا بیماری‌ای نداشته باشن.»

«خدمات دانشجویی؟ تو عالم رؤیاهات! اونا چیکار می‌کنن؟»

کریک گفت: «کار عقلانی‌ایه. به عنوان یه سیستم از صرف توان و انرژی بچه‌ها در کارهای غیرتولیدی جلوگیری می‌شه و کسالت و ناراحتی‌ای هم پیش نمی‌آد. مسلماً این امکانات برای دانشجویهای مؤنث هم وجود داره. می‌تونن رنگ پوست و سن طرف‌رو انتخاب کنن - البته تقریباً. و هر نوع بدنی که بخوای. هر چی بخوای فراهم می‌کنن. اگه همجنس‌باز یا به قول روانکاوا یادگارخواه باشی، بازم ترتیبشو می‌دن.»

ابتدا جیمی فکر کرد کریک شوخی می‌کند، اما شوخی نمی‌کرد. جیمی آرزو داشت از او پرسد که خود او چه تجربه‌ای داشته، مثلاً با یک دختر قطع عضو؟ اما ناگهان این سؤال به نظرش گستاخانه آمد. به علاوه، ممکن بود کریک به اشتباه تصور کند که او قصد شوخی و تمسخر دارد.

غذای رستوران گروه آموزشی کریک عالی بود: میگوی طبیعی به جای کروتاسوی مارتاگراهام، و جوجه واقعی، البته جیمی سراغ جوجه‌ها نرفت، چون هنوز آن سوپر جوجه‌ها را فراموش نکرده بود. چیزی دیگری هم بود، خیلی شبیه پنیر واقعی، اما کریک گفت که از سبزیجات تهیه می‌شود، نوعی زوجینی که داشتند رویش آزمایش می‌کردند.

دسر شکلات هم بود، شکلات واقعی. قهوه هم قهوه غلیظ و خالص بود. از تولیدات غله تفت داده شده و ملاس مخلوط هم خبری نبود. هپی‌کویا بود، اما چه اهمیتی داشت؟ و آبجوی واقعی. آبجویی که دیگر صد درصد واقعی بود.

این‌ها همه در مقایسه با شرایط مارتاگراهام تهنیتی لذتبخش بود، گرچه دانشجویان هم‌دوره کریک کارد و چنگال را کنار گذاشته بودند و با دست غذا می‌خوردند و دهانشان را با آستین‌هایشان پاک می‌کردند. جیمی ایرادگیر و ثقیف نبود، اما این حرکت آن‌ها سر دلش مانده بود. عادت دیگرشان این بود که مدام حرف می‌زدند، چه کسی گوش می‌کرد چه نمی‌کرد، و موضوع حرف‌هایشان نیز همیشه ایده‌هایی بود که در سر می‌پروراندند. به محض این که فهمیدند جیمی روی پروژه‌ای کار نمی‌کند و در واقع، در انستیتویی مستقر است که از نظر آن‌ها یک زباله دانی است، تمام علاقه‌شان را به او از دست دادند. آن‌ها به دیگر دانشجویان گروه آموزشی خود می‌گفتند هم‌نوع و آدم‌های دیگر از نظرشان غیرهم‌نوع بودند. این شوخی سر زبان همه دانشجویان واتسون-کریک بود.

با این اوصاف، جیمی دیگر میلی به قاطی شدن با آن‌ها نداشت. به این‌که وقتش را در اتاق کریک بگذراند و بگذارد او در شطرنج یا واگوی سه بُعدی حسابش را برسد، یا فریج ماگنت را کشف رمز کند. همان‌ها که رقم و نماد نداشت. قناعت می‌کرد. واتسون - کریک یک فرهنگ بود: مردم آن‌ها را می‌خریدند، با آن‌ها تجارت می‌کردند، تصاحبشان می‌کردند.

نه مغز، نه درد (با تصویر سه بُعدی و قرمز مغز).

خودآگاهی احمقانه.

از فضایی به فضای دیگر سرگردانم.

می‌خواهی یه ماشین گوشت بیینی؟

وقت تو مال خودت، وقت من هم بذار برای خودم.

بزگنک کوچولو، کی تو رو آفریده؟^۱

تجربه‌های زندگی مثل تولید راکسون همیشه در جریان.

من فکر می‌کنم، پس کنسرو ژامبونم.

مهم‌ترین مسئله، مطالعه صحیح نوع بشر است.

گاهی برنامه‌های تلویزیونی یا شبکه‌ای را تماشا می‌کردند، مثل گذشته‌ها. نودی نیوز، برین فریز، علی بابا، برنامه‌های پیش پا افتاده و سطحی. با ماکروویو ذرت بو می‌دادند، بعضی از گیاهانی را که دانشجویان پیوند ژنی گیاهان در یکی از گلخانه‌ها پرورش می‌دادند، دودی می‌کردند. بعد از مدتی جیمی به آن کاناپه عادت کرد و دیگر می‌توانست رویش دراز بکشد. بعد از آن‌که به شرایطش در آن طویل‌ه مغزهای متفکر، که به محل گیاهان آپارتمانی شباهت داشت، عادت کرد، متوجه شد که در کل جای

۱. اشاره به شعری از رابرت برنز، شاعر رمانتیک، به نام بره کوچولو، کی تو رو آفریده؟

چندان بدی هم نیست. فقط بایست آرام می‌گرفت و کِشی به تنش می‌داد و نفس عمیق می‌کشید، درست مثل تمرین‌های ورزشی. چند روز بعد از آن‌جا می‌رفت. در آن اثناء، گوش دادن به حرف‌های کریک همیشه جالب بود، البته به شرط آن‌که کریک تنها می‌ماند و حال حرف زدن هم داشت.

دو روز مانده به رفتن جیمی، کریک هنگام عصر گفت: «بذار تورو به عالم به سناریوی فرضی ببرم.»

جیمی گفت: «دریست در اختیارت‌م.» اما او خواب‌آلود بود. زیاده از حد آبجو نوشیده بود، اما در هر حال نشست و همان قیافه غرق در توجه همیشگی را به خود گرفت، نقابی که در دوره تحصیل در دبیرستان به حد کمال رسانده بودش. سناریوهای فرضی، تفریح مورد علاقه کریک بود. «اصل بدیهی: بیماری پدیده زایایی نیست. بیماری فی‌نفسه هیچ کالا، و بنابراین، هیچ پولی ایجاد نمی‌کند. اما در هر حال بهانه‌ایه برای فعالیت‌های زیاد. به لحاظ پولی، تنها کاری که واقعاً می‌کنه، جریان دادن سرمایه از طرف بیمارا به آدمای سالمه؛ از مریض‌ها به طیب‌ها و از مشتری‌ها به قاچاقچی‌های دوره‌گرد دارو. می‌شه گفت تأثیر تدریجی انتقال پول.»

جیمی گفت: «قبول.»

«حالا فرض کن تو یه وسیله یا مرکز تدارکات هستی به اسم هلث ویزر. فرض کن که از راه دارو و فرایندهایی که باعث درمان مریضا می‌شه، یا بهتر بگم، اساساً امکان مریضی اونا رو ایجاد می‌کنه، پول درمی‌آری.»

جیمی گفت: «ها؟» در این داستان که فرضی در کار نبود: این دقیقاً همان کاری بود که هلث ویزر می‌کرد.

«خوب، به این ترتیب دیر یا زود تو به چی نیازمند می‌شی؟»

«بیماری‌های بیش‌تر.»

«بعد از اون.»

«منظورت چیه بعد از اون؟»

«بعد از این‌که همه بیمار بارو درمون کردی؟»

جیمی قیافه متفکری به خود گرفت. فکر کردن عملاً هیچ فایده‌ای نداشت: از خیلی پیش می‌دانست که کریک برای این جور سؤال‌های او جواب‌های حاضر و آماده‌ای دارد.

«بعد از اومدن اون دهان‌شویه‌های جدید به بازار، مصیبت دندون‌پزشکارو یادته؟ همونی که به جای باکتریای مولد جرم، خود دندونارو از بین می‌برد و باکتریای دیگه‌ای رو جایگزینشون می‌کرد که از جرم و پوسیدگی جلوگیری می‌کردن؟ دیگه هیچ کس به پُر کردن دندونای خالی‌ش نیاز نداشت و خیلی از دندون‌پزشکا ورشکسته و نابود شدن.»

«خوب؟»

«پس حالا تو به مرضای بیش‌تر یا بهتر بگیرم مرضی‌های بیش‌تر نیاز داری. مرضی‌های جدید و متفاوت. درسته؟»

جیمی بعد از مکثی کوتاه گفت: «به نظر متطقیه» و واقعاً هم همین‌طور بود. «اما اونا که راه نیفتادن پی کشف بیماری‌های جدید؟»

کریک گفت: «کشف نه. خلق. اونا پی خلق بیماری‌های جدیدن.»

جیمی گفت: «کی؟» خرابکارها، تروریست‌ها، یعنی منظور کریک همین‌ها بود؟ این‌که این افراد پی این جور کارها باشند یا سعی کنند قصدشان را عملی کنند کاملاً قابل درک بود. البته تا آن زمان موفقیت‌چندانی به دست نیاورده بودند: بیماری‌های جزئی و کذایی‌ای که آن‌ها شایع کرده بودند به قول مسئولان مجتمع‌ها بسیار ساده‌لوحانه و مهارشان نیز بسیار راحت بود.

کریک گفت: «هلت ویزر، چندین ساله که اونا همین کارو می‌کنن. یه واحد سرّی کامل وجود داره که فقط در همین مورد فعالیت می‌کنه. مرحله مهم پخش و شایع کردن بیماریه. گوش کن، این عالیه. اونا بیوفرم‌های خطرناک رو تو قرصای ویتامین می‌ذارن؛ تولید انحصاری هلت ویزر که بدون نسخه در اختیار همه قرار می‌گیره، می‌فهمی؟ سیستم توزیع اونا واقعاً محشره. اونا ویروس رو تو یه باکتری ناقل می‌گنجونن، پیوند ای. کولی، که هضم نمی‌شه و تو باب‌المعده می‌ترکه و بعد، آها! تزریق نامنظم، و مجبورم نیستن که مدام این کارو ادامه بدن؛ اگه کارشونو ادامه می‌دادن، گیر می‌افتادن، چون حتی تو عوام‌نشین‌ها هم کسانی هستن که متوجه این جور چیزها می‌شن. اما وقتی یه بیوفرم خطرناک رو میون مردم عوام‌نشین‌ها شایع کردی، مردم اون جا با نحوه زندگی‌شون بقیه کارو انجام می‌دن و بیماری همه جا پخش می‌شه. مسلماً متخصصا حین تولید بیماری تو فکر تولید داروهای شفابخش اونم هستن، اما این داروها رو انبار می‌کنن، یعنی اونارو احتکار می‌کنن تا کالای مورد تقاضای مردم کمیاب شه و از این طریق سود کلانی رو که بعداً به جیب می‌زنن، تضمین می‌کنن.»

جیمی گفت: «این داستانا رو از خودت درآوردی؟»

کریک گفت: «از دیدگاه اقتصادی، بهترین بیماری‌ها، بیماری‌های طولانی و کش‌دارن. این بیماری‌ها حداکثر سود رو به همراه دارن. بیمار یا باید خوب شه یا درست قبل از ته کشیدن تموم پولش، بمیره. محاسبه خوبیّه.»

جیمی گفت: «این کار خیلی شیطانیه.»

کریک گفت: «پدر من هم همین طور فکر می‌کرد.»

«اون می‌دونست؟» حال جیمی شش دانگ حواسش جمع شده بود.

«اون متوجه شد. به خاطر همین از روی پُل پرتش کردن پایین.»

جیمی گفت: «کی پرت کرد؟»

«وسط ترافیکی که در جریان بود.»

«نکنه داری مبتلا به پارانویایی چیزی می شی؟»

کریک گفت: «ابدأ. این عین حقیقه. قبل از این که کامپیوتر پدرمو کاملاً

تخلیه کنن، دزدکی وارد ای - میل هاش شدم. تموم مدارک و شواهدی که

می خواست جمع کنه، اون جا بود. آزمایشایی که روی قرصای ویتامین

انجام داده بود. همه و همه.»

جیمی سردی عرقی را که بر تیره پشتش نشست حس کرد. «حالا کی

می دونه که تو خبر داری؟»

کریک گفت: «حدس بزنی دیگه به کی گفته بود. مادرم و عموپیت. اون

می خواست تو به شبکه اینترنتی جنجالی قضیه رو رو کنه. این جور

برنامه ها خیلی بیننده دارن. با این کار کل فروش قرص های ویتامین مکمل

که هلث ویزر تولید می کرد تو عوام نشین ها متوقف می شد. تازه کل طرح و

برنامه هم به هم می ریخت. یه مصیبت مالی به بار می اومد. فقط فکر کن

چه کسایی کارشونو از دست می دادن. اون می خواست اول بهشون

هشدار بده.» کریک مکشی کرد. «فکر می کرد عموپیت چیزی نمی دونه.»

جیمی گفت: «وای، پس یکی از اون دوتا...»

کریک گفت: «ممکن بود هر دو شون باشن. عموپیت نمی خواست

دستای پشت پرده مورد تهدید قرار بگیرن. مادرم شاید فقط ترسیده بود و

فکر می کرد که اگه پدرم فرو بره، ممکنه همین بلا سر اونم بیاد. شایدم کار

مأمورای کورپسوکورپز بود. شاید رفتار اون سرکار عجیب و غریب شده

بود. شاید داشتن کنترلش می کردن. اون همه چی رو نوشته بود، اما اگه من

تونستم دزدکی اونارو بخونم، خوب پس اوناهم می تونستن.»

جیمی گفت: «خیلی عجیبه. پس اونا پدر تو رو به قتل رسوندن.»
 کریک گفت: «اعدام. خودشون از این کلمه استفاده می کردن. اگه قضیه
 لو می رفت، اونا می گفتن که اون داشته یک مفهوم و ایده عالی رو نابود
 می کرده. می گفتن که به خاطر مردم اون کارو کردن.»
 هر دو آنجا نشسته بودند. کریک به سقف چشم دوخته بود، پنداری
 به دیده تحسین. جیمی دیگر نمی دانست چه بگوید. هر نوع کلام
 تسلا بخشی بی فایده بود.

عاقبت کریک گفت: «چطور شد مادرت اون راهو انتخاب کرد؟»
 جیمی گفت: «نمی دونم. خیلی چیزا دخیل بود. نمی خوام در موردش
 حرف بزنم.»

«شرط می بندم دست باباتم یه طورایی تو کار بوده. یه طرح و نقشه ای
 شبیه مال هلث ویزر. شرط می بندم مادرت فهمید.»
 جیمی گفت: «اوه، فکر نکنم. فکر می کنم مادرم با یه عده از باغبان های
 خدا سر و سرّی پیدا کرده بود، از اونا که واسه خودشون یه گروه تشکیل
 می دن. یه مُشت خُل و چل. به هر حال، پدرم نمی تونست...»
 «شرط می بندم مادرت می دونست که کم کم دستش داره برای اونا باز
 می شه.»

جیمی گفت: «من واقعاً خسته ام.» خمیازه ای کشید و بعد ناگهان پنداری
 حرفش درست از آب درآمد. «من می رم بخوابم.»

❦ ❦ ❦ ❦ ❦

اکستینکتاتون

❦ ❦ ❦ ❦ ❦

عصر روز آخر کریک گفت: «می خورای اکستینکتاتون بازی کنیم؟»
 جیمی گفت: «اکستینکتاتون؟» یک لحظه طول کشید، اما بالاخره
 به خاطر آورد: همان بازی دونفره کامپیوتری با آن همه حیوانات و گیاهان
 که نسلشان از بین رفته بود. «کی بود که این بازی رو می کردیم؟ یعنی
 هنوزم هست؟»

کریک گفت: «همیشه بوده.» جیمی به معانی ضمنی حرف کریک
 اندیشید: کریک هرگز این بازی را رها نکرده بود. حتماً با خودش بازی
 می کرده، تمام این سال‌ها. خوب، او دچار وسواس تکرار بود، همین.

برای رعایت ادب پرسید: «خب، وضع امتیازات چطوره؟»
 کریک گفت: «یه زمانی تا سه هزار می رفتی. حتماً واسه خودت یه

ابراستاد شدی.» که معنایش ابراستاد بودن خودش بود، در غیراین صورت این حرف را نمی زد.

جیمی گفت: «اوه، خوبه. جایزه هم می بری؟ دم و دو گوش؟»
 کریک گفت: «بذار یه چیزی نشونت بدم.» به سراغ شبکه رفت و سایت را پیدا کرد. همان ورودی آشنا: اکستینکتان، با مدیریت دیوآدم، حضرت آدم بر حیوانات زنده نام گذاشت، دیوآدم بر حیوانات مرده نام می گذارد. می خواهید بازی کنید؟

کریک روی بله کلیک کرد و بعد اسم رمزش را وارد کرد. یلو۶ گردن سرخ. همان نماد کوچک ماهی پشت خمیده بالای اسمش ظاهر شد، که معنایش ابراستاد بودن صاحب نام بود. بعد یک چیز جدید ظاهر شد، پیامی که جیمی تا آن لحظه ندیده بود: خوش آمدی یلو۶ گردن سرخ ابراستاد. می خواهی یک دست عادی بازی کنی یا با یک ابراستاد دیگر؟
 کریک روی دومی کلیک کرد. خوب است. فضای بازیان را پیدا کنید. دیوآدم آن جا منتظر شماست.

جیمی پرسید: «دیو آدم یه آدمه؟»

کریک گفت: «یه گروه یا چند گروه.»

جیمی احساس حماقت می کرد: «خوب، چیکار می کنن، این دیو آدم رو می گم؟» مثل تماشای یکی از آن دی وی دی های جاسوسی قدیمی و بی مزه بود، جیمزباند یا چیزی شبیه آن. «منظورم علاوه بر شمردن مجموعه ها و پوست هاست.»

«اینو نگاه کن.» کریک از برنامه بازی اکستینکتان خارج شد، بعد دزدکی وارد سایت یکی از بانک های محلی عوام نشین شد و از آن جا به سایتی رفت که شبیه سایت سازنده قطعات ماشین های خورشیدی بود. به سراغ نماد هاب کپ رفت که برنامه دیگری را برایش باز کرده، اسم

برنامه جدید هات تانزپاین آپز بود. فایل ها را با تاریخ مشخص کرده بودند، نه با اسم و نام های خاص. او یکی از آن ها را انتخاب کرد و آن را به یکی از برگ سوسن هایش منتقل و بعد از همان برای رفتن به فایلی دیگر استفاده و سپس تمام ردهایش را پاک کرد و بعد از باز کردن فایلی جدید، تصویری را لود کرد.

عکس اوریکس بود، در هفت یا هشت سالگی، و بجز روبان ها و گل های روی سرش، کاملاً برهنه بود. همان عکسی بود که اوریکس در آن با قیافه و نگاه خاصش به او نگریسته بود، همان نگاه مستقیم و حاکی از انزجار و مملو از آگاهی که وقتی او... چند ساله بود، چهارده ساله؟ بله، وقتی او چهارده ساله بود، آن ضربه و شوک سخت را به او وارد کرده بود. هنوز هم آن ورقه پرینت کامپیوتری را داشت، تا شده و در گوشه ای دنج پنهان. این عکس شیء بسیار خصوصی ای بود. مالِ مالِ خودِ او: احساس گناه او، حس شرمناکی او، خواهش و تمنای او. چرا کریک آن را نگه داشته و حفظ کرده بود؟ دزدیده بودش.

جیمی غافلگیر شده بود. اوریکس این جا چه می کنه؟ می خواست فریاد بکشد. اون مال منه! پیش بده! براق شده بود. انگشتانش به سمت او اشاره می کردند. صورت ها پر اخم و ترشرو؛ و یک بدل هار برنيس که صورت او را به آتش کشیده بود. عقوبت نزدیک بود، اما برای چه؟ او چه کرده بود؟ هیچ. فقط نگاه کرده بود.

کریک به سراغ چشم چپ دختر رفت و روی مردمک آن کلیک کرد. مردمک دختر، در واقع، یک مدخل یا ورودی بود. فضایی باز شد. سلام، یلوه گردن سرخ ابراستاد. حالا شماره رمز را وارد کنید.

کریک همین کار را کرد. یک جمله جدید بر روی صفحه ظاهر شد: حضرت آدم بر حیوانات نام گذاشت. دیوآدم آن ها را سفارشی ساخت.

بعد مجموعه‌ای از بولتن‌های الکترونیکی، با آدرس و تاریخ، اطلاعات کورپسو کورپز، از ظاهرشان این طور برمی آمد، که فقط برای ارائه آدرس‌های مطمئن علامت زده شده بودند.

یک زنور بسیار ریز انگل به تأسیسات سوپر جوجه‌ها حمله کرده بود که ناقل یک ویروس پیشرفته آبله بود، بیماری‌ای خاص سوپر جوجه‌ها که باعث مرگشان می شد. مجبور شده بودند برای جلوگیری از شیوع بیماری کل تأسیسات را بسوزانند و خاکستر کنند.

یک نوع موش معمولی خانگی که نسبت به عایق سیم‌کشی‌های الکتریکی ایمن شده بود، به کلونند راه یافته و در خانه‌های بسیار زیادی باعث آتش‌سوزی شده بود. حتی تا آن لحظه هم داشتند اقدامات ایمنی را آزمایش می کردند.

محصول دانه‌های قهوه‌هی کویا را یک شپشک جدید که در برابر تمام آفت‌کش‌ها مقاوم بود، تهدید می کرد.

یک جونده کوچک که هم شبیه جوجه تیغی بود و هم شبیه بیدستر در مناطق شمال غرب پیدا شده بود که زیر کاپوت ماشین‌های پارک شده می خزید و تسمه پروانه‌ها و سیستم‌های گیربکس و جعبه‌های آنها را نابود می کرد.

میکروبی که قیر آسفالت‌ها را می خورد، چندین و چند بزرگراه بین ایالتی را به تل‌های ماسه تبدیل کرده بود. در تمام راه‌های بین ایالتی حالت آماده‌باش برقرار بود و حال، یک کمربند قرنطینه احداث کرده بودند.

جیمی گفت: «چه خبر شده؟ چه کسی این میکروب رو فرستاده اون جا؟»

بولتن محو و یک مدخل تازه ظاهر شد. دیوآدم به ابتکارات جدید نیاز دارد. ایده خوبی دارید؟ با ما در میانش بگذارید.

کریک این جمله را تایپ کرد. متأسفم، وقفه. باید برود.
 بله، یلوه گردن سرخ ابراستاد. بعداً صحبت می‌کنیم. کریک فایل را بست.
 جیمی احساس سردی داشت، همان احساسی که بعد از رفتن مادرش
 از خانه پیدا کرده بود: حس چیزی ممنوعه، حس دردی که باز شده، اما
 می‌بایست قفل و بسته باقی می‌مانده، حس رودی از زندگی‌های مخفیانه
 و مرموز، جاری در زیر زمین، در دل تاریکی‌های زیر پایش. گفت: «اون
 خبرا چی بودن؟» با خود گفت، شاید اصلاً در هیچ موردی نبودن. شاید
 کریک فقط داشت خودنمایی می‌کرد. شاید کل قضیه یک صحنه‌سازی
 عالی بود، داستانی آفریده کریک، یک شوخی واقعی برای ترساندن او.
 کریک گفت: «مطمئن نیستم. اوایل فکر می‌کردم یکی از همون
 سازمان‌های احمقانه آزادی حیواناته. اما قضیه به این جا ختم نمی‌شه.
 گمونم اونا پی تشکیلات هستن. اونا پی کل سیستم هستن؛ می‌خوان از کار
 بندازنش. تا به حال از ذهنیت افراد با خبر نشدن، اما روشنه که اگه بخوان،
 می‌تونن.»

جیمی گفت: «تو نباید خودتو قاطی کنی. تو نباید باهاشون حشر و
 نشری داشته باشی. وگرنه یکی ممکنه فکر کنه که تو هم بخشی از این
 برنامه‌ای. اگه گیر بیفتی، چی؟ عاقبت کارت به برین فریز می‌کشه!» حال
 واقعاً ترسیده بود.

کریک گفت: «من گیر نمی‌افتم. من فقط دارم می‌گردم. اما یه لطفی بهم
 بکن: تو ای - میل هات هیچ اشاره‌ای به این قضیه نکن.»

جیمی گفت: «حتماً. اما چرا می‌خوای این خطرو به جون بخری؟»
 کریک گفت: «فقط کنجکاورم، همین. اونا منو تا اتاق انتظار راه دادن، اما
 نه بیش‌تر. اعضا همه باید از بچه‌های مجتمع باشن یا تو مجتمع آموزش
 دیده باشن. چیزی که اونا تولید می‌کنن بیوفرم‌های خیلی پیچیده است.»

فکر نکنم تو عوام‌نشین‌ها کسی بتونه یه همچین چیزی تولید کنه.» از گوشهٔ چشمان سبزش به جیمی نگاهی انداخت، نگاهی که (حال اسنومن می‌اندیشد) معنایش اعتماد بود. کریک به او اعتماد کرده بود، وگرنه هرگز آن فضای بازی مخفی را نشانش نمی‌داد.

جیمی گفت: «شاید تلهٔ کورپسو کورپز بوده.» ماموران کورپسو کورپز به طراحی این‌گونه دام‌ها عادت داشتند، تا از این طریق کسانی را که در آینده به براندازان حکومت تبدیل می‌شدند به دام بیندازند. شنیده بود که به این کارشان می‌گفتند، کوتاه کردن علف‌های هرز و می‌گفتند در مجتمع‌ها به شکل بالقوه خطر وجود این دالان‌های مرگبار هست. «باید مراقب کارات باشی.»

کریک گفت: «صد درصد.»

چیزی که جیمی می‌خواست بداند این بود: بین اون همه امکاناتی که داشتی، بین اون همه ورودی‌ها، چرا اوریکس رو انتخاب کردی؟ اما توان پرسیدن این سؤال را نداشت. نمی‌توانست دستش را رو کند.

در طول آن ملاقات اتفاق دیگری هم افتاد، اتفاقی مهم، هرچند جیمی در آن لحظه متوجهش نشد. شب اول، وقتی روی کاناپهٔ تخت‌خواب شوی کریک خوابیده بود، ناگهان صدای داد و فریاد شنیده بود. فکر کرده بود صدا از بیرون می‌آید. در مارتا گراهام این جور سر و صداها معمولاً از طرف دانشجویان قشقرق به پا کن بود؛ اما، در واقع، صدا از اتاق کریک می‌آمد. از خود کریک.

چیزی بیش از فریاد: جیغ. بدون هیچ کلمه‌ای، و هر شب همان اتفاق. صبح اولین شبی که آن اتفاق افتاد، جیمی گفت: «دیشب خواب می‌دید.»

اکسنیکتاتون ﴿۳۰۷﴾

کریک گفت: «من هیچ وقت خواب نمی‌بینم.» دهانش پر بود و از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد.

برای چنین مرد لاغری غذای زیادی بود. مسئله سرعت و نرخ بالای سوخت و سوز بود. کریک هرچه را که می‌خورد به سرعت و تا به آخر می‌سوزاند.

جیمی گفت: «همه خواب می‌بینن. آزمایش خواب آر.ای.ام رو توی هلث‌ویزر یادت هست؟»

«همونی که گربه‌هارو شکنجه می‌کردیم؟»
 «گربه‌های واقعی، آره. و گربه‌هایی که نمی‌تونستن خواب ببینن، دیوونه می‌شدن.»

کریک گفت: «من هیچ وقت خوابام یادم نمی‌مونه. یه کم نون تست بخور.»

«اما به هر حال خواب که می‌بینی.»

«خوب، منظورتو فهمیدم. کلمات غلط، منظورم این نبود که هرگز خواب نمی‌بینم. من دیوونه نیستم. پس باید خواب ببینم. فرضیه، اثبات، نتیجه. اگر آ، پس ب. نه. خوبه؟» کریک لبخند زد و کمی قهوه برای خودش ریخت. پس کریک هرگز رؤیاهایش را به خاطر نمی‌آورد. در عوض، حال استومن است که آن‌ها را به یاد می‌آورد. بدتر از به یاد آوردن، در آن‌ها غرق شده است. در آن‌ها دست و پا می‌زند، در دل آن‌ها گیر افتاده است. در چند ماه گذشته، تک تک لحظه‌هایش رؤیاهایی بوده که کریک دیده بود. جای تعجبی نداشت که کریک آن‌ها را جیغ می‌کشید.





پیاده روی



بعد از یک ساعت پیاده روی، اسنومن از پارک قدیمی بیرون می آید. باز هم به دل خشکی نفوذ می کند و روانه بلوارها و خیابانها و جادهها و سواره روهای مالا مال از زیاله عوام نشین می شود. همه جا پُر است از ماشین های خورشیدی اسقاط، بعضی هایشان روی هم کُپه شده بودند، بعضی هایشان کاملاً سوخته بودند، و بعضی دیگر دست نخورده و سالم سر جای شان بودند، پنداری موقتاً در همان گوشه پارک شده بودند. چند کامیون و وانت سر پوشیده هم هست، مدل های باتری ای و نیز انواع بنزینی یا دیزلی و ای تی وی ها. چند دو چرخه، چند موتور، که البته با توجه به هنگامه ترافیکی که احتمالاً چندین روز طول می کشیده، دو چرخه و موتور گزینه خوبی بوده. میان آن همه ماشین های بزرگ، با یک قطعه دو چرخ می شد میان ماشین ها و براز داد - مگر این که کسی آدم را با تیر

می زد یا با آدم تصادف می کرد یا از روی دوچرخه یا خودرواش به زمین می افتاد.

این بخش زمانی نیمه مسکونی بود - مغازه ها در طبقه همکف، حال تهی و چپاول شده؛ آپارتمان های کم نور و دلگیر در بالا. اکثر تابلوها به رغم گلوله هایی که جای جایشان را سوراخ سوراخ کرده بود هنوز سرجایشان بودند. مردم به رغم ممنوعیت حمل اسلحه توسط ساکنان عوام نشین ها، قبل از اختراع و پخش پیستوله ها، گلوله های سربی زیادی ذخیره کرده بودند. اسنومن نتوانسته بود گلوله ای پیدا کند؛ البته هیچ سلاح گرم قدیمی و زنگ زده ای هم نداشت که گلوله خور باشد.

ساختمان هایی که نسوخته یا منفجر نشده بودند هنوز سرپا بودند، اما از لابه لای تمام درزها و شکاف ها علف و گیاهان هرز وارد اتاق ها شده بود. به مرور زمان همین گیاهان هرزه باعث ترک خوردن آسفالت، ریزش دیوارها و رانش سقف ها نیز خواهد شد. نوعی تاک همه جا رشد می کند و روی هره پنجره ها آویزان می شود و از پنجره های شکسته نفوذ می کند و از طارمی ها و نرده ها بالا می پیچد. بزودی این ناحیه به انبوهی درهم از گیاهان تبدیل می شود. اگر بازگشتش را بیش از این به تعویق بیندازد، راه بازگشت غیرقابل عبور می شود. خیلی زود تمام رد و بقایای مشهود سکناي انسان در کل منطقه محو خواهد شد.

اما فرض کن - اسنومن با خود می گوید، فقط فرض کن - که او آخرین تن از نوع خود نیست. فرض کن نمونه های دیگری هم هست. آن ها به خواست او پا به هستی می گذارند، نجات یافتگانی که احتمالاً در حفره های متروکه و دورافتاده دوام آورده باشند، کسانی که به واسطه قطع تمامی شبکه های ارتباطی از یکدیگر جدا افتاده و به نحوی زنده مانده

باشند. راهبانی که در مخفیگاه‌های بیابان زندگی می‌کنند، دور از هر بیماری و آگیردار و مُسری‌ای؛ بزچران‌های کوهستان که هرگز با مردم دره‌ها حشر و نشر نمی‌کردند؛ قبایل گمشده در جنگل‌ها. بازماندگان هر کس را که از راه می‌رسید با تیر می‌زدند و خود را در دل گودال‌ها و زاغه‌های زیرزمینی پنهان کرده بودند. پشت کوهی‌ها، منزوی‌ها، دیوانه‌های آواره، غرق در توهم وجود خطرانی که می‌بایست در مقابل آن‌ها از خود دفاع می‌کردند. گروه‌های بادیه‌نشین، که همان راه و رسم‌های دیرینه را از سر گرفته بودند.

اخلاق آن‌ها در میان ویرانه‌ها و نشانه‌های دوران گذشته پرسه می‌زدند و می‌پرسند، چطور چنین اتفاقی افتاد؟ شواهد مصیبت‌زا و شوم. چه کسی این‌ها را ساخته؟ چه کسانی در آن‌ها زندگی می‌کرده‌اند؟ تاج محل، لوور، اهرام ثلاثه، ساختمان امپایر استیت، همان چیزهایی که در تلویزیون، کتاب‌های قدیمی، کارت‌پستال‌ها و در خون و گل‌های سُرخ دیده و خوانده بود. تصور کن که با آن‌ها روبرو شوی، سه بُعدی، در اندازه‌های طبیعی، بی‌هیچ تمهید و آمادگی‌ای. آدم از هول قالب‌تھی می‌کند، می‌گریزد، و بعد به کسی نیاز پیدا می‌کند که همه چیز را برایش توضیح دهد. اولش خواهند گفت آن‌ها غول یا رب‌التوع هستند، اما دیر یا زود در پی کشف حقیقت برخوانند آمد. آن‌ها نیز چون او همان مغزکنجکا و میمون را خواهند داشت. شاید بگویند، این‌ها واقعی نیستند. این‌ها، همه تصاویری وهم‌گون هستند. آن‌ها از جنس رؤیا هستند و حال که هیچ کس رؤیای آن‌ها را نمی‌بیند، دارند فرو می‌ریزند و از بین می‌روند.

یک روز عصر کریک گفت: «بیا فقط به خاطر استدلال و بحث هم که شده فرض کنیم اون تمدنی که ما می‌شناسیم نابود می‌شه. ذرت بوداده می‌خوای؟»

جیمی گفت: «این کره واقعیه؟»

کریک گفت: «تو واتسون-کریک همه چی عالیه. وقتی نابود شه، دیگه

نمی شه دوباره ساختش.»

«چرا؟ نمک داری؟»

کریک گفت: «چون تمام فلزات سطح زمین استخراج شده، فلزاتی که

بدون اونا نه عصر آهن معنا داره، نه عصر برنز و فولاد و نه مابقیش. تو

عمق بیش تر فلز هست، اما تکنولوژی پیشرفته‌ای که برای استخراج اونها

لازمه دیگه از یاد بشر رفته.»

جیمی که داشت ذرت‌های بوداده را می جوید گفت: «می شه دوباره

جفت و جورش کرد.» مدت‌ها بود که جیمی ذرت بوداده‌ای به این خوبی

نخورده بود. «اونا که هنوز دستورالعمل‌های لازم برای احیای این

تکنولوژی رو دارن.»

کریک گفت: «در واقع، نه. قضیه دیگه ساده نیست و حالا خیلی

پیچیده شده. فرض کن که اون تکنولوژی هنوز باقی مونده. فرض کن هنوز

آدمایی هستن که بتونن دستورالعمل‌ها رو بخونن. اما اون آدمای خیلی

معدودن و فاصله شون هم با همدیگه خیلی زیاده، و تازه ابزار لازم رو هم

ندارن. یادت باشه، برقی هم در کار نیست. و بعد وقتی اون آدمای بمیرن،

دیگه کار تمومه. دیگه نه کارآموزی هست، نه جانشینی برای اونا. آبجو

می خوای؟»

«سرده؟»

کریک گفت: «فقط به قدر نابودی به نسل طول می کشه. یه نسل از هر

چی که فکرشو بکنی. آبجوها، درختا، میکروب‌ها، دانشمندا، فرانسه

زیونا، هرچی. خط زمانی واصل بین یه نسل و نسل بعدی رو بشکن، و

بازی برای همیشه تمومه.»

جیمی گفت: «از بازی گفتم، نوبت توست.»

مسیر برای اسنومن پر از سدّ و مانع شده است: چند جا به اجبار تغییر مسیر داده. حال در یک پیاده روی باریک و پوشیده از تاک‌های انبوه است. تاک‌ها در طول خیابان مثل ریشه به همه جا کشیده شده‌اند، حتی از سقفی به سقفی دیگر. در دل روزنه‌های تاک‌های انبوه بالای سرش چند لاشخور می‌بیند که بی‌هدف در دل آسمان می‌چرخند. آن‌ها هم او را می‌بینند، توان پتایی آن‌ها به اندازه ده ذره بین است، یعنی این که آن موجودات حتی پول خرد داخل جیب آدم را هم می‌بینند. او در مورد لاشخورها چیزهایی می‌داند. رو به آن‌ها می‌گوید: «هتوز نه.»

اما چرا باید آن‌ها را ناامید کند؟ اگر قرار بود سکندری بخورد و بیفتد، دل و روده‌اش پاره شود و دخلش بیاید و بعد سگرگ‌ها یا خوکنک‌ها به سراغش بیایند، دیگر چه فرقی می‌کرد؟ کریک‌زاده‌ها خوب گلیمشان را از آب بیرون می‌کشند و دیگر نیازی به او ندارند. مدتی به این صرافت می‌افتند که او کجا رفته، اما او، خود قبلاً به این سؤال پاسخ داده: او رفته تا به کریک ملحق شود. از آن پس او در اسطوره‌شناسی آن‌ها به یک قهرمان نقش دوم تبدیل می‌شود، نوعی رب‌النوع درجه دو و گماشته خدای خدایان. از او به بدی یاد خواهند کرد. کسی برایش سوگواری نخواهد کرد.

خورشید به بالادست آسمان می‌خزد و هر دم بر سوزندگی شعاع‌های نورش می‌افزاید. سرش سنگین است. جانوری پیچکی شکل و کلفت می‌خزد و دور می‌شود و درست هنگامی که پای اسنومن کنار او پایین می‌آید، تکانی به زبانش می‌دهد. باید بیش‌تر مراقب باشد. آیا این مارها سمی‌اند؟ آیا آن دم بلندی که او نزدیک بود پایش را روی آن بگذارد، در قسمت جلوی بدن پوشیده از خزی نازک نبود؟

درست ندیده بودش. امیدوار است که از آن مارهای سمی دیگر چیزی باقی نمانده باشد. ادعا کرده بودند که تمام مرموش‌ها نابود شده‌اند، اما برای ازدیاد نسل فقط به یک جفت نر و ماده نیاز بود. یک جفت، آدم و حوای مرموش‌ها و یک آدم عجیب و غریب با دلی پر از بغض و کینه، که آن‌ها را در طبیعت رها کند تا زاد و ولد کنند، و از این تصور که آن‌ها در دل لوله‌های فاضلاب وول بزنند لذت ببرد. موش‌هایی با دُم‌های بلند و سبز فلس‌دار و دندان‌های نیشی چون مارهای زنگی. تصمیم می‌گیرد در این مورد فکر نکند.

در عوض، شروع می‌کند زیر لب زمزمه کردن، تا سر حال بیاید. آن آواز چه بود؟ «سرزمین عجایب زمستانی.» مدت‌ها بعد از آخرین برفی که بارید، این آواز را هر کرسمس گروهی در بازارچه‌ها می‌خواندند. آهنگی در مورد کلک زدن به یک آدم برفی، قبل از آن که آب شود.

شاید آن طورها هم که تصور می‌رود، غول برفی نباشد؛ شاید از نوع دوم باشد، یک آدم برفی معمولی، یک خنگ که لبخند به لب دارد، موجودی که برای شوخی و بازی می‌سازندش و برای سرگرمی خرابش می‌کنند، با آن لبخند و دندان‌های سنگی و بینی هویجی، موجودی برای تمسخر و خشونت و بدرفتاری. شاید او حقیقتاً چنین موجودی باشد. آخرین حیوان ناطق و هوشمند؛ توهم سفید یک مرد، امروز این‌جا، فردا جایی دیگر، روییده با یک تکان بیل، رها شده زیر تور آفتاب تا هنگام آب شدن، هر لحظه نازک و نازک‌تر تا هنگام آب شدن و وارفتن. درست مثل حال و هوایی که حال اسنوسن دارد. پاگند می‌کند، عرق روی صورتش را پاک می‌کند و نیمی از آب بطری‌اش را می‌نوشد. امیدوار است بزودی کمی آب پیدا کند.

پیشارویش خانه‌ها از نگاهش طفره می‌روند و ناپدید می‌شوند. میان او و خانه‌ها، پارکینگ‌ها و انبارهای متروکه‌ای هست، و بعد سیم‌های خاردار که میان تیرک‌های سیمانی کشیده شده، و یک در بزرگی که از پاشنه درآمده. پایان حوزه شهری و محدوده‌های عوام‌نشین، آغاز محدوده چمن‌پوش مجتمع. این‌جا آخرین ایستگاه قطار سریع‌السير مسافربری است، با رنگ‌های پلاستیکی سبز. معنای رنگ‌ها این است: این قسمت بی‌خطر است. فقط سرگرمی برای بچه‌ها. اما این‌جا قسمت خطرناک است. تا پیش از رسیدن به این قسمت اگر از طرفین مورد حمله قرار می‌گرفت، می‌توانست از چیزی بالا برود یا جا‌خالی بدهد، اما حال به جایی رسیده بود که محیطی کاملاً باز داشت و درخت یا شیء عمودی چندانی به چشم نمی‌خورد که بتواند از آن بالا برود. شمدش را روی کلاه بیسبالش می‌کشد تا از گزش نور خورشید در امان باشد. خودش را مثل عرب‌ها کفن پیچ کرده و سنگین سنگین پیش می‌رود و تا آن‌جا که می‌تواند بر سرعت گام‌هایش می‌افزاید. می‌داند که اگر زیاد در این محوطه بماند، حتی با وجود شمد هم، پوستش کمی می‌سوزد؛ فقط به سرعتش امید بسته. امیدوار است قبل از ظهر، وقتی آسفالت چنان داغ می‌شود که دیگر راه رفتن بر رویش میسر نیست، خود را به سرپناهی برساند.

حال به مجتمع‌ها رسیده. از فرعی کریوجینیوس، یکی از واحدهای بالنسبه کوچک‌تر، می‌گذرد؛ دوست دارد وقتی چراغ‌ها خاموش می‌شوند و سرهای یخزده دو هزار میلیونر در انتظار رستاخیز خویش آهسته در دل تاریکی یخ می‌شوند، گوشه‌ای بایستد و صحنه را تماشا کند. بعد نوبت به جن - دیوها می‌رسد، با آن جن خوش‌یمن که با گوش‌های نوک‌تیزش از داخل لوله آزمایشگاهی سرک می‌کشد. متوجه شد که چراغ‌تون روشن

است: حتماً آن شبکه خبری هنوز کار می‌کرد، هرچند نه به طور کامل. آن تابلوها معمولاً فقط شب‌ها روشن می‌شدند.

و سرانجام ریجوون‌اسنس؛ جایی که او آن همه اشتباه مرتکب شده بود، آن همه بدفهمی، جایی که برای آخرین بار ماشین دزدی کرده بود. بزرگ‌تر از اندام‌زار، بزرگ‌تر از هلث‌ویزر، از همه آن‌ها بزرگ‌تر.

از اولین سنگر با ردگیرهای خراب و نورافکن‌های خرد شده‌اش می‌گذرد. و بعد از کنار اتاقک ایست و بازرسی. نگاهی آن‌جا افتاده، نیمی از بدنش داخل اتاقک و نیمی خارج از آن. اسنومن از نبود سر بر پیکر تعجب نمی‌کند: در کشاکش بحران همه هیجان‌زده می‌شوند. نگاه می‌کند تا شاید طرف هنوز پیستوله‌ای داشته باشد، اما نه.

بعد محوطه‌ای سربرمی آورد که هیچ ساختمانی درش نیست. کریک به این جور محوطه‌ها می‌گفت، هیچستان. این‌جا هیچ درختی نیست. هرچه را که می‌شد پشتش پنهان شد، قطع کرده، کل آن قلمرو را به مربع‌هایی با خطوط حسگرهای حرارتی و حرکتی تقسیم کرده بودند. آن نقوش و هم‌انگیز صفحه شطرنجی کاملاً از بین رفته. علف‌های هرز چون سیل‌هایی از بناگوش در رفته بر تمامی سطح هموار منطقه کشیده شده‌اند. اسنومن چند دقیقه‌ای درنگ می‌کند تا کل صحنه را تماشا کند، اما صرف‌نظر از چند پرنده سیاه که روی شیئی بر زمین جنب‌جال راه انداخته‌اند، هیچ چیز حرکت ندارد. بعد راهی مسیر پیش رویش می‌شود. در مسیر درست افتاده. در امتداد جاده هزاران شیء و قطعه هست که به حتم مردم به هنگام گریز جا گذاشته‌اند، درست مثل گنجینه‌ای وارونه. یک چمدان و یک کوله‌پشتی و کلی لباس و خرت و پرت از آن بیرون زده: یک خورجین سفری که دل و روده‌اش بیرون ریخته و در کنار آن یک مسواک صورتی حزن‌انگیز، یک دستبند، یک قطعه تزئینی برای موی

زن‌ها به شکل یک پروانه و یک دفترچه یادداشت که صفحاتش غرق آب است و حال متن دستنوشته‌اش را نمی‌توان خواند. حتماً فراری‌ها در آغاز امیدوار بوده‌اند. حتماً فکر می‌کرده‌اند که این اشیاء و وسایل بعدها به کارشان خواهد آمد. اما بعد نظرشان عوض شده و آن‌ها را همان جا رها کرده‌اند.

ریجوون اسنس

وقتی به دیوار حفاظ ریجوون اسنس، که هنوز دوازده فوت ارتفاع دارد، اما دیگر به برق وصل نیست و دیرک‌های آهنی‌اش هم زنگ‌زده، می‌رسد، دیگر از نفس افتاده و سرتاپایش غرق عرق است. از دروازه، که پنداری کسی متفجرش کرده می‌گذرد و لحظه‌ای در سایه‌اش می‌ایستد تا شکلات انرژی‌زایش را بخورد و مابقی آبش را سر بکشد. بعد به راهش ادامه می‌دهد. در عرض خندق و از کنار اتاقک‌های نگهبانی، جایی که زمانی محافظان مسلح کوریسوکورپز می‌ایستادند، و سپس از کنار اتاقک‌های شیشه‌ای که از آن‌جا تجهیزات مراقبتی را به کار می‌انداختند؛ و بعد از برج مراقبت بارو با در فولادینش گذشت. دری که حال دیگر برای همیشه باز بود، همان‌جا که زمانی اثر انگشت و نقش مردمک چشمش را ثبت کرده بودند.

در آن سو، چشم‌اندازی است که او خوب به خاطر دارد: محله‌های مسکونی درست مثل باغ‌های ییلاقی پهنه گسترانیده‌اند، با خانه‌هایی بزرگ به تقلید از سبک‌های جرجی، تئودوری و خانه‌های محلی فرانسوی؛ خیابان‌های سرگردانی که به زمین گلف کارمندان متهمی‌اند، با رستوران‌ها و کلوپ‌های شبانه و کلینیک‌های پزشکی و بازارچه‌های بزرگ خرید و زمین‌های سرپوشیده تیس و بیمارستان‌ها. سمت راست، تأسیسات قرنطینه بیوفرم‌های بسیار خطرناک و مسری قرار دارد، نارنجی روشن؛ و آن دژ سیاه‌رنگ و مکعبی‌شکل با شیشه‌های نشکن که، در واقع، مربوط به بخش مالی و حسابداری بود. کمی آن سوتر به مقصدش خواهد رسید. پارک مرکزی، با گنبد طلسم‌شده محل استقرار کریک که بر فراز درخت‌ها قابل رؤیت است، گرد و سفید و خیره‌کننده، مثل حبایی از یخ. نگاهش که به آن می‌افتد، به خود می‌لرزد.

اما وقتی برای گِله و شکایت‌های بیهوده نیست. در طول خیابان اصلی به سرعت پیش می‌رود و از کنار تل پارچه و لاشه‌های جویده انسان می‌گذرد. دیگر از آن‌ها جز استخوان چیزی باقی نمانده: لاشخورها کارشان را کرده‌اند. زمانی که از این مکان خارج شده بود، کل منطقه به صحنه شورش و ناآرامی تمام‌عیار شبیه بود و بوی سلاخ‌خانه می‌داد، اما حال همه جا غرق سکوت است و از شدت آن بوی گند کاسته شده. خوکتک‌ها چمن‌ها را ریشه‌کن کرده‌اند. جای سم‌هایشان همه جا هست، البته خوشبختانه چندان تازه نیست.

اولین هدفش غذاست. بهتر آن است که راهی انتهای جاده و بازارچه‌ها شود. آن‌جا شانس رسیدن به یک وعده غذای کامل بیشتر است، اما حال خیلی گرسنه است و نمی‌تواند تا آخر جاده برود. به علاوه، باید از نور تند خورشید مفرّی بیابد، همین حالا.

به همین دلیل به سمت چپ می‌پیچید، به یکی از بخش‌های مسکونی. علف‌های هرز کنار پیاده‌روها خیلی رشد کرده‌اند. خیابان مدور است. در بخش جزیره‌مانند وسط محله، انبوهی از بیشه‌ها، نامرتب و درهم، گل‌های سرخ و صورتیشان را به رُخ می‌کشند. حاصل نوعی پیوند غریب: ظرف چند سال آینده از بین خواهند رفت، یا شاید همه جا را پوشانند، به همه جا نفوذ کنند و همه گیاهان بومی را بخشکانند و از بین ببرند. که می‌داند چه می‌شود؟ حال کل جهان یکپارچه به یک تجربه بسیار پهناور و مهارناپذیر بدل شده است؛ اگر کریک بود، می‌گفت همان‌طور که همیشه بوده. اصل عواقب پیش‌بینی نشده حال به شدت صادق بود.

خانه‌ای که انتخاب می‌کند، مساحت و زیربنای متوسط دارد، خانه‌ای به سبک معماری ملکه آن. در ورودی خانه قفل است، اما یکی از پنجره‌ها با جام الماس خرد شده: حتماً یک غارتگر محکوم قبل از او آن‌جا بوده. اسنومن می‌ماند که آن مردک بدبخت پی چه بوده: غذا، پولی که حال هیچ فایده‌ای نداشت یا فقط جایی برای خوابیدن؟ هرچه که بوده، فایده چندانی به حالش نداشته.

از یک تشت آب سنگی، مزین به قورباغه‌هایی با چهره‌هایی ابله، که هنوز از آب باران دیروز پر است و فضله‌های پرندگان هنوز زیاد کثیفش نکرده، چند مُشت آب می‌خورد. پرنده‌ها ناقل چه بیماری‌هایی هستند، و آیا عامل انتقال، فضله‌های آن‌هاست؟ مجبور است امتحان کند. آبی به سر و گردنش می‌زند و بعد بطری‌اش را دوباره پُر می‌کند. بعد خانه را در پی هر نوع نشانه یا حرکتی جستجو می‌کند. یک دم از این تصور که کسی - کسی چون خود او - در گوشه‌ای و پَس دری نیمه‌باز دراز کشیده و منتظر است، خلاصی ندارد.

عینک آفتابی‌اش را برمی‌دارد و آن را به گوشه شمدش گره می‌زند.

بعد از پنجره شکسته وارد می‌شود، یک پا و بعد پای دیگر، و چویدستش را به داخل می‌اندازد. حال در دل تاریکی است. موهای بازوهایش سیخ می‌شود: به خاطر ترسش از فضای بسته و ضعف دارد از حال می‌رود. هوا خفه و سنگین است، پنداری فضای خانه از هراس آکنده است و هنوز فرصتی دست نداده تا بادی بیاید و این سنگینی خفقان‌آور را با خود ببرد. انگار بوی هزار فاضلاب در خانه پیچیده.

فریاد می‌زند: «سلام! کسی خونه نیست.» دست خودش نیست، پنداری هر خانه با او از ساکنین احتمالی‌اش می‌گوید. دلش می‌خواهد برگردد و برود. از تهوع و دل‌آشوبه گلوش می‌سوزد. اما یک تکه از شمد بدبویش را روی بینی‌اش می‌گیرد - دست‌کم این بو، بوی تن خود اوست - و از کنار یک دستگاه پارچه‌بافی که بوی کپک می‌دهد و سایه‌های تیرهٔ مبلمان‌های بدلی می‌گذرد. صدای جیرجیر می‌شنود، و صدای دویدن، تند و ریز: موش‌ها خانه را قرق کرده‌اند. با احتیاط گام برمی‌دارد. خودش می‌داند که از دید موش‌ها چگونه موجودی است: لاشه‌ای زنده. اما درست مثل موش‌های واقعی هستند، نه مرموش. مرموش‌ها جیرجیر نمی‌کنند، فش‌فش می‌کنند.

حرفش را تصحیح می‌کند: جیرجیر می‌کردند، فش‌فش می‌کردند. همهٔ آن‌ها سر به نیست شدند، نسلشان منقرض شده، باید مدام این را برای خود تکرار کند.

هر چیزی به جای خود، گنجۀ مشروب را در اتاق غذاخوری پیدا می‌کند و به سرعت به سراغش می‌رود و درونش را می‌گردد. یک نیم بطر بوربون؛ و دیگر هیچ، فقط یک مشت بطری‌های خالی. بی‌هیچ سیگاری، حتماً یکی از آن خانوارهای غیردودی در این خانه زندگی می‌کرده‌اند یا شاید غارتگر پیش از او قبلاً همه چیز را کش رفته. به بوفۀ دودی چوب بلوط کنار دستش می‌گوید: «لعنت به تو!»

بعد نوک پا از پلکان مفروش به طبقهٔ دوم می‌رود. چرا تا این حد آرام و بی‌صدا، مثل یک دزد و سارق واقعی؟ این تصور بی‌اختیار او در ذهنش لانه کرده: مسلماً در این خانه کسانی هستند، خوابیده. مسلماً صدای او را خواهند شنید و بیدار خواهند شد. اما خودش می‌داند که این تصورش احمقانه است.

در توالت مردی هست که روی کاشی‌های خاکی‌رنگ ولو شده، و آنچه را از پاهایش باقی مانده پیژامهٔ راه‌راهی به رنگ آبی - بلوطی پوشانده. اسنومن با خود می‌گوید، عجیب است که در لحظات خطیر و اضطراری بسیاری از مردم با عجله به توالت می‌روند. در این خانه‌ها نزدیک‌ترین و شبیه‌ترین بخش‌ها به محراب مقدس همین توالت‌ها هستند، مکان‌هایی که در آن‌ها برای تعمق و تفکر، فرصتی برای تنهایی دست می‌داد. و همین‌طور کنج دنجی برای بالا آوردن، برای خون‌گربه کردن، برای تخلیهٔ تمام وجود از راه مقعد، برای کورمال کردن در جعبهٔ کمک‌های اولیه در پی قرصی که آدم را نجات دهد.

توالت قشنگی است. یک جکوزی، پری‌های سرامیکی مکزیکی بر روی دیوارها، با تاج‌هایی از گل بر سر، و موج موج موهایی طلایی که از سر و شانه‌هایشان جاری است، و نوک سینه‌های صورتی روشن بر سینه‌های کوچک، اما گرد. بدش نمی‌آمد حمام کند؛ احتمالاً آن‌جا یک مخزن ذخیرهٔ آب باران با سیستم مکانیکی جریان از طریق جاذبه داشت، اما در داخل وان یک جسم سفت و سخت هست. یک قالب صابون برمی‌دارد برای استفاده‌های آتی و در کابینت به دنبال کرم ضد آفتاب می‌گردد که بی‌فایده است. یک ظرف حاوی بلیس‌پلاس، نیمه پُر؛ یک شیشه آسپیرین، که نظرش را جلب می‌کند. به فکرش می‌رسد که مسواکی هم بردارد، اما تصور این‌که باید مسواک مرده‌ای را در دهانش فرو کند،

دلش را آشوب می‌کند. پس فقط خمیردندان را برمی‌دارد. رویش نوشته شده: برای لبخندی سپیدتر. خوش به حالش، چون حالا واقعاً به لبخند سپید نیاز دارد، اما فعلاً به ذهنش نمی‌رسد که دلیل این لبخند چه می‌تواند باشد.

آینه روی کابینت خُرد شده: آخرین طغیان خشمی بی‌حاصل، بروز اعتراضی کیهانی. چرا این؟ چرا من؟ قضیه را درک می‌کند، چون خودش هم اگر می‌بود، همین کار را می‌کرد؛ چیزی را می‌شکست. برای آخرین بار به تصویر هزار تکه خود در آینه خرد شده نگاهی می‌اندازد. بیش‌تر تکه شیشه‌ها در داخل دستشویی ریخته، اما موقع راه رفتن کاملاً احتیاط می‌کند: حال، زندگی او نیز چون یک اسب به پاهایش بستگی دارد. اگر نتواند راه برود، خوراک موش‌ها می‌شود.

باز هم در حال خانه می‌گردد. بانوی خانه در اتاق خواب است، زیر لحاف بزرگ صورتی و طلایی، یک بازو و شانه بیرون از روانداز، استخوان‌ها و زردپی‌ها در لباس خواب زنانه با طرح پوست پلنگ. پشت سرش رو به اسنومن و صورتش رو به دیوار است، که البته برای اسنومن بهتر است، اما موهایش سالم است، دست نخورده و هنوز یکپارچه، پنداری کلاه‌گیس است: ریشه‌های مشکمی، رشته‌های پنبه‌ای، ظاهری چون پری افسانه‌ها؛ موهای زنی که احتمالاً زمانی جذاب بوده.

زمانی در زندگی‌اش تا فرصتی پیش می‌آمد به سراغ کتوهای گنجه لباس زن‌ها می‌رفت، اما در این اتاق دوست ندارد چنین کاری بکند. در هر حال فرقی ندارد. لباس‌های زیر، وسایل و ابزار کمک جتسی، جواهرات بدلی، همراه با ته مدادها، پول خُرد و سنجاق قفلی؛ و اگر شانس می‌آورد، یک دخترچه خاطرات. وقتی هنوز دبیرستانی بود، دوست داشت خاطرات دخترها را بخواند، با تمام کلماتی که برای تأکید با حروف بزرگ

می نوشتند و آن همه علامت‌های تعجب و لفاظی‌های لغت و لعاب‌دار: عشق، عشق، عشق، نفرت، نفرت، نفرت، و حاشیه‌های رنگیشان مثل نامه‌های عجیبی بود که زمانی به دستش می‌رسید، بعدها، هنگامی که به سر کار رفت. او صبر می‌کرد تا دختر به حمام برود و بعد چالاک و تند زیر و بالای خانه را می‌گشت. مسلماً آنچه در پی‌اش بود نام خودش بود، گرچه گاه از آنچه می‌یافت خوشش نمی‌آمد.

یک بار در یکی از نامه‌ها نوشته شده بود، جیمی، بچه پرروی فضول، می‌دونم که داری اینو می‌خونی. از این کارت متنفرم. این که باهات خوایدم به این معنا نیست که واقعاً دوستت دارم. پس سرتو از کارای من بکش بیرون!!! زیر متنفرم دو خط قرمز و زیر سرتو از کارای من بکش بیرون سه خط قرمز کشیده شده بود. اسمش برندا بود. خوشگل بود و مدام آدامس می‌جوید. سر کلاس مهارت‌های زندگی درست جلوی او می‌نشست. در میز توالتش یک سگ آهنی داشت که با باطری خورشیدی کار می‌کرد؛ پارس هم می‌کرد، استخوان‌های پلاستیکی‌ای را که پرت می‌کردید برایتان می‌آورد و موقع دفع آن آب زردرنگ پایش را بلند می‌کرد. این تصور که پوست‌کلفت‌ترین و پتیاره‌ترین دخترها چه خرت و پرت‌های مزخرف و حاکی از احساسات رقیق در اتاق‌خواب‌هایشان دارند، او را شگفت‌زده می‌کرد.

میز آرایش مجموعه استانداری را روی خود جای داده: کرم‌های تقویتی، داروهای هورمونی، آمپول‌ها و مواد تزریقاتی، مواد آرایشی، ادوکلن‌ها. همه این‌ها با نور نصف و نیمه‌ای که از کرکره‌های تیغه‌دار به داخل می‌خزد، در تاریک روشنی فرو رفته‌اند، مثل زندگی‌ای ساکت و خاموش که رویش لاک و الکل زده باشند. کمی از محتوای یکی از شیشه‌ها را به خود می‌پاشد، بویی مشک‌مانند و خوش که امیدوار است بوهای گند دیگر را در خود محو کند. رویش با حروف برجسته طلایی

نوشته شده: کِرک کوکائین. یک لحظه هوس می‌کند آن را بنوشد، اما یادش می‌آید که بوربون دارد.

بعد کمی خم می‌شود تا در آینه بیضوی نگاهی به خودش بیندازد. در برابر آینه‌های خانه‌هایی که به آن‌ها وارد می‌شود هیچ یارای مقاومت ندارد و هر موقع که مجال دست دهد، دزدکی خودش را نگاه می‌کند. هر بار با دیدن چهره‌اش بیشتر و بیشتر شوکه می‌شود. پنداری غریبه‌ای به او خیره شده، با چشم‌های پُف‌آلود، گونه‌های نزار و پر از جای گزش ساس. بیست‌سال پیرتر از آنچه هست می‌نماید. پلک می‌زند، به خود نیشخند می‌زند، برای خودش زیان درمی‌آورد. تأثیر این کارش واقعاً هولناک است. پشت سرش در شیشه پوسته آن زن بر روی تخت تقریباً شبیه یک زن واقعی است؛ پنداری هر دم ممکن است به سمت او برگردد، بازو بگشاید و به نجوا به او بگوید که بیاید و در آغوشش بگیرد. این زن و موهای پری‌وارش.

اوریکس کلاه‌گیسی شبیه این داشت. دوست داشت آرایش کند، ظاهرش را تغییر دهد، به شکل و قالب زن‌های مختلف درآید. دور تا دور اتاق می‌خرامید، کمی از لباس‌هایش را درمی‌آورد، تنش را تکان می‌داد و ژست می‌گرفت. می‌گفت مردها تنوع را دوست دارند.

جیمی از او پرسید: «کی اینو بهت گفته؟»

«اوه، یه نفری.» و بعد خندید. این درست قبل از آن بود که جیمی او را بغل کند و کلاه‌گیس او بیفتند... چی... می! اما حال توان فکر کردن به اوریکس را ندارد.

ناگهان متوجه می‌شود که وسط اتاق ایستاده، دست‌هایش آویزان و دهانش باز. با صدای بلند می‌گوید: «من احمق بوده‌ام.»

اتاق کناری اتاق بچه است، با کامپیوتری به رنگ قرمز شاد، یک قفسه پر از خرس‌های اسباب‌بازی، کاغذ دیواری‌ای پوشیده از نقش زرافه‌ها و یک کپه سی‌دی، که از تصاویر رویشان می‌شود فهمید که حاوی بازی‌های شدیداً خشونت‌آمیز کامپیوتری‌اند. اما از بچه و بدن بچه خبری نیست. شاید مُرده بود و در همان روزهای اول، دورانی که هنوز مراسم جسدسوزان اجرا می‌شد، جسدش را سوزانده بودند؛ یا شاید با دیدن والدینش که کله‌معلق شده و خون بالا آورده بودند، وحشت کرده، به جایی دیگر گریخته بود. شاید یکی از آن تکه پارچه‌ها و دو مشت استخوانی که در خیابان از کنارش رد شده بود، در حقیقت، بقایای همان بچه بود. بعضی از آن‌ها واقعاً کوچک بودند.

جای گنجه ملافه‌ها را در حال پیدا می‌کند و شمد چرک و کثیفش را با شم‌دی تازه و تمیز عوض می‌کند. این بار شمدش ساده نیست، بلکه طرح و گل دارد. این شمد حسابی کریک‌زاده‌ها را تحت تأثیر قرار می‌دهد. خواهند گفت: «ببین، اسنومن برگ درآورده!» در گنجه یک عالم شمد تمیز و تا شده هست، اما او فقط همان یکی را برمی‌دارد. نمی‌خواهد با برداشتن چیزهایی که واقعاً به آن‌ها نیازمند نیست بارش را زیاد کند. اگر نیازی باشد، می‌تواند هر وقت که خواست برگردد.

صدای مادرش را می‌شنود که به او می‌گوید شمد‌های کثیف را در سبد لباس‌چرک‌ها بگذارد. خاطرات قدیمی که هنوز در شبکه خطوط عصبی‌اش جایجا می‌شوند و به این آسانی‌ها محو و فراموش نمی‌شوند - اما او شمد کثیفش را روی زمین رها می‌کند و به آشپزخانه که در طبقه پایین است می‌رود. امیدوار است آنجا کمی غذای کنسرو شده بیابد، سویا یا لوبیای پخته و سوسیس آلمانی مصنوعی، هر چیزی که حاوی پروتیین باشد - حتی کمی سبزیجات هم غنیمتی است؛ مصنوعی یا

۳۲۹ رجبون ایسنس

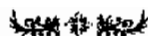
طبیعی فرقی ندارد، هرچه گیرش بیاید با خود می برد. اما هر کس که پنجره را شکسته، تمام گنجه ها را هم پاک پاک کرده. در یک ظرف پلاستیکی کمی غذای نشاسته دار خشک و صفت شده هست که آن را می خورد: نوعی مقوای غیرآلوده خاص که باید کلی آن را بچود و با کمی آب فرویش بدهد. سه پاکت بادام هندی و چند بسته غذای سبک خاص قطارهای مسافربری نیز پیدا می کند و بی فوت وقت یکی از آنها را می بلعد؛ زیاد مانده نیست. یک قوطی ساردین سویوبوی هم هست. بجز این ها یک بطری نیمه خالی سس گوجه فرنگی هم هست، قهوه ای تیره و ترش شده.

عاقل تر از آن است که در یخچال را باز کند. بخشی از بوی پیچیده در آشپزخانه از همین یخچال می آید. در یکی از کشورهای زیر پیشخوان چراغ قوه ای هست که کار می کند. آن را به همراه دو تکه ته شمع و چند کبریت برمی دارد. یک کیسه زباله هم پیدا می کند، درست همان جا که باید؛ و همه چیز را داخل آن می ریزد، ساردین ها و دو بسته بادام هندی و بوربون و صابون و اسپرین. چند چاقو هم هست، نه خیلی تیز. دو تا از آنها را برمی دارد، و یک قابلمه برای پخت و پز.

آن سوی راهروی هال، میان آشپزخانه و یک اتاق چند منظوره، یک دفتر کار خانگی کوچک هست. میز تحریری با یک کامپیوتر مرده، یک دورنگار، یک چاپگر؛ و نیز یک قلمدان با خودکارهای پلاستیکی و یک قفسه پر از کتاب های مرجع: یک فرهنگ لغت، یک اصطلاحنامه، یک بارتلت و یک گلچین شعر مدرن نوردون. آن یارو با پیژامه راه راه در طبقه بالا به حتم آدم اهل ادبی بوده: یک نطق نویس، یک لوله کش ایدئولوژیک، یک کارچاق کن حرّاف، یک ملائقطی دستمزد بگیر. اسنومن با خود می گوید، مردک بی چاره.

در کنار یک گلدان گل‌های پلاسیده و یک عکس قاب شده از یک پدر و پسر هفت یا هشت ساله، یک دسته کاغذ یادداشت پای تلفن هست. بالای صفحه اولش با خطی خرچنگ و قورباغه نوشته‌اند: چمن‌ها را کوتاه کنید؛ و بعد با خطی ریزتر و محوتر: به کلینیک زنگ بزنید... خودکار هنوز روی کاغذ است، پنداری از میان انگشتان دستی که یک دم شل شده به روی کاغذ افتاده است: به حتم ناگهان پیش آمده، درست همان لحظه، هم بیماری و هم درک و فهم آن. اسنومن می‌تواند طرف را بعد از این که متوجه باز شدن انگشتان و افتادن خودکار از دستش شده، در ذهن مجسم کند. مسلماً او یکی از موارد آغازین بوده، چون در غیراین صورت نگران چمن‌هایش نمی‌بود.

یک بار دیگر پشت گردنش مور مور می‌شود. چرا احساس می‌کند خانه‌ای که به قصد دزدی وارد آن شده، خانه خود اوست؟ خانه خود او از بیست و پنج سال پیش و خودش همان کودکی که حال از او نشانی نیست.



گردباد



اسنومن از دل نور بی رمقی که از پس پرده به سالن پذیرایی می‌باشد می‌گذرد و به سمت جلوی خانه می‌رود و مسیر بعدی‌اش را در ذهن مرور می‌کند. باید سعی کند خود را به خانه‌ای برساند که غذاهای کنسرو شدهٔ بیش‌تری در آن باشد، یا حتی به یک بازارچه. می‌توانست شب را همان جا سر کند، روی یکی از ردیف‌های بالایی قفسه‌ها. به این ترتیب، در وقت هم صرفه‌جویی می‌کرد و بهترین جنس‌ها گیرش می‌آمد. چه کسی می‌داند؟ شاید هنوز تکه شکلات‌هایی آن‌جا باشد. بعد وقتی که دیگر می‌داند محل انبار خوراکی‌ها را پیدا کرده می‌تواند راهی گنبد حبابی شود و مهمات و اسلحه کِش برود. وقتی یک بار دیگر یک پیستولهٔ سالم دستش بگیرد، بار دیگر امنیت بیش‌تر را تجربه خواهد کرد.

چوبدستش را از پنجرهٔ شکسته بیرون می‌اندازد و بعد خودش از

پنجره بالا می‌رود؛ مراقب است که شمد گلدارش یا دست و پای خودش یا کیسه پلاستیکی‌اش به لبه تیز شیشه نگیرد و پاره یا زخمی نشود. درست در مقابلش بر روی چمن‌هایی که زیاده رشد کرده‌اند، پنج خوک‌ک که راه او را به سمت خیابان بریده‌اند، یک توده آشغال را که امیدوار است فقط تکه‌پاره‌های لباس باشند، زیر و رو می‌کنند. یک نر، دو ماده، دو توله. با شنیدن صدای او یک دم از خوردن باز می‌ایستند و سرشان را بلند می‌کنند. بله، او را می‌بینند. چوبدستش را بلند می‌کند و به سمت آن‌ها تکان می‌دهد. وقتی این کار را می‌کند، معمولاً می‌رمند. حافظه خوک‌ک‌ها خوب کار می‌کند و چوبدست‌ها هم شبیه الکترویراها هستند. اما این بار از جا جنب نمی‌خورند. پوزشان را به سمت او گرفته‌اند و بو می‌کشند، پنداری گیج شده‌اند. شاید بوی عطری را که به خود زده، استشمام می‌کنند. شاید آن عطر بویی شبیه فرونوم‌های جنسی پستانداران باشد و اگر واقعاً این طور باشد، شانس آورده. لگدکوب شدن زیر پاهای خوک‌ک‌های حشری تا سر حد مرگ. چه فرجام ابلهانه‌ای!

اگر ناگهان حمله کنند، چه باید بکنند؟ تنها یک راه دارد: باید با تفلایک بار دیگر از همان پنجره خود را به داخل خانه برسانند. آیا برای این کار وقت کافی خواهد داشت؟ آن موجودات لعنتی به رغم داشتن پاهای کوتاه و کلفت که بار تنه‌ای عظیم را می‌کشند، بسیار سریع می‌دوند. چاقوهای آشپزخانه در همان کیسه پلاستیکی است، اما آن‌ها آن قدر کوتاه و نازکند که نمی‌توانند به یک خوک‌ک بالغ آسیب چندانی برسانند. مثل فرو کردن چاقوی میوه‌خوری در لاستیک عظیم یک کامیون است.

حیوان نر سرش را پایین می‌آورد و گردن و شانه‌های عظیمش را قوز می‌کند و با بی‌قراری جلو و عقب می‌رود، پنداری دارد تصمیمش را می‌گیرد. اما آن چهار رأس دیگر به سمتی دیگر می‌روند، پس خوک‌ک نر

هم بهتر آن می بیند که پی آن‌ها برود و خشم و انزجارش را فقط با تپاله‌ای که سر راهش ول می‌دهد، نشان دهد. استومن آن قدر صبر می‌کند تا آن‌ها کاملاً دور و گم شوند، بعد با احتیاط جلو می‌رود و مرتب پشت سرش را می‌پاید. آن اطراف ردّ خوکنک‌ها همه جا هست. آن حیوانات به قدر کافی باهوش هستند؛ می‌توانند برای فریب طعمه عقب‌نشینی کنند و بعد سرپیچ بعدی در کمین بنشینند. آن‌ها مثل آب خوردن روی زمین ولویش می‌کنند، لگدکوبش می‌کنند و بعد دل و جگرش را بیرون می‌ریزند و اول از همه اندام‌هایش را می‌خورند. از سلیقه‌های آن‌ها با خبر است. این خوکنک حیوان باهوش و همه چیزخواری است. حتی شاید در سر حيله‌گر و شرورِ بعضی از آن‌ها بافت‌های نئوکورتکسی در حال رشد باشد.

بله: آن‌جايند، آن روبرو دارند از پشت بوته‌ها بیرون می‌آیند، هر پنج تایشان؛ نه، هر هفت تایشان. به او خیره شده‌اند. پشت کردن به آن‌ها، یا دویدن، اشتباه محض خواهد بود. چوبدستش را بالا می‌آورد و یکووری راه می‌رود، به همان سمتی که چند لحظه پیش از آن آمده. اگر ضروری باشد، می‌تواند به اتاقک نگهبان پُست ایست و بازرسی پناه ببرد و همان‌جا بماند تا آن‌ها بروند. بعد باید تا گنبد حبابی راهی فرعی بیابد و در پیاده‌روها راه برود، جایی که همیشه مفرّ و راه‌گریزی هست.

اما در حیص و بیص زمانی که آن فاصله را یکووری و با حرکاتی چون رقصی مضحک می‌پیماید و خوکنک‌ها هنوز چهارچشمی او را می‌پایند، ابرهای تیره از جنوب می‌جوشند و قرص خورشید را می‌پوشانند. این دگرگونی، طوفان معمول عصرها نیست. هنوز خیلی زود است و آسمان تهرنگ زرد مایل به سبز نحسی دارد. گر دباد است، گر دبادی عظیم. حال خوکنک‌ها ناپدید شده‌اند، پی سر پناهی رفته‌اند.

بیرون از اتاقک ایست و بازرسی می‌ایستد و به چرخش و پیش آمدن گردباد چشم می‌دوزد. صحنهٔ باشکوه و پرهیبتی است. یک بار یک مستندساز آماتور را دیده بود که دوربینش به دل ستون گردبادی مکیده شده بود. نمی‌داند که حالا فرزندان کریک در ساحل چه می‌کنند. بدا به حال کریک اگر نتایج ذی‌حیات تمامی نظریاتش بیچند و به دل آسمان کشیده شوند یا بر موجی عظیم در پهنهٔ دریاها محو گردند. اما چنین اتفاقی نمی‌افتد: اگر واقعاً موج‌های دریا به ساحل بکوبند، موج‌شکن‌هایی که از تل عظیم خرده‌سنگ‌ها پدید آمده‌اند، جلوی آن‌ها را خواهند گرفت. در مورد گردباد هم خیلی نگران نیست، چون آن‌ها قبلاً یکی از آن‌ها را تجربه کرده‌اند. آن‌ها به غار مرکزی در دل جنگل بلوک‌های بتونی که اسمش را گذاشته‌اند خانهٔ تندر می‌روند و منتظر می‌مانند تا قیل و قال پایان یابد.

بادهای طلایه‌دار گردباد می‌وزند و آوار و آشغال‌ها را به دل دشت باز می‌ریزند. صاعقه دل ابرها را پاره می‌کند. مخروط باریک و تیره را که زیگزاگی به سمت پایین می‌آید، می‌بیند، و بعد تاریکی فرو می‌نشیند. خوشبختانه اتاقک ایست و بازرسی را در دل ساختمان مقاوم و ضد زلزله کنارش ساخته‌اند و این ساختمان‌ها شبیه پناهگاه‌های زیرزمینی‌اند، قوس و استوار. با ریزش اولیه قطرات باران، به زیر سرپناه می‌رود.

چیغ باد و غرش تندر و زنگ و ارتعاش صوت، پنداری هر آنچه هنوز وصل به زمین است، چون چرخ‌دنده‌ای در دل یک موتور عظیم همه‌می‌کند. شیئی بزرگ به سطح بیرونی دیوار برخورد می‌کند. اسنومن باز هم به داخل می‌رود، از یک در و سپس دری دیگر می‌گذرد، و کیسهٔ پلاستیکش را به دنبال چراغ‌قوه‌اش زیر و رو می‌کند. آن را در آورده و با آن در می‌رود که ناگهان صدای مهیب برخوردی دیگر به گوشش می‌رسد

و چراغ‌های بالای سرش خاموش و روشن می‌شوند. حتماً یک مدار خورشیدی انصالی کرده. یک بار دیگر اتصال کرده بود.

آرزو می‌کند ای کاش چراغ‌ها خاموش نشده بودند: در گوشه‌ای یک جفت لباس ایمنی هست که تجهیزات درونش شدیداً به تعمیر نیاز دارند. کاپیت‌های پرونده‌ها باز شده و همه جا پوشیده از کاغذ است. پنداری نگهبان‌ها شدیداً به دردسر افتاده بوده‌اند. شاید سعی داشته‌اند جلوی افرادی را که برای خارج شدن از ساختمان یورش آورده بودند، بگیرند. یادش هست که سعی کرده بودند شرایط قرنطینه را اعمال کنند. اما به حتم عناصر ضد اجتماعی، که در آن زمان به تمامی مردم عادی اطلاق می‌شد، به زور وارد شده و پرونده‌های محرمانه را به هم ریخته بودند. چقدر خوشبین بودند که فکر می‌کردند آن اوراق و دیسک‌های ذخیره شده در آن‌جا هنوز می‌تواند برایشان مفید باشد.

به هر ترتیب خودش را راضی می‌کند که به سراغ لباس‌ها برود. با چوبدستش به آن‌ها سیخونک می‌زند و زیر و رویشان می‌کند. آن‌قدرها هم که فکر می‌کرد، بد نیستند، زیاد بو نمی‌دهند و پیش از چند سوسک در آن‌ها نیست. اما هیچ اسلحه‌ای پیدا نمی‌کند. شاید عناصر ضد اجتماعی سلاح‌ها را برده بودند، کاری که اگر او هم می‌بود، انجام می‌داد و همین کار را هم انجام داد.

از اتاق وسط ساختمان خارج می‌شود و به بخش پذیرش برمی‌گردد، همان‌جا که یک کامپیوتر و یک میز تحریر هم بود. ناگهان شدیداً احساس خستگی می‌کند. روی صندلی طراحی مهندسان می‌نشیند. مدت‌هاست که روی صندلی نشسته و حال بعد از این همه مدت، روی صندلی حس غربی دارد. تصمیم می‌گیرد کبریت‌ها و شمع‌هایش را درآورد تا در صورت خاموشی دوباره چراغ‌ها، در نماید. حین انجام این کار از تشت

آب پرنده جرعه‌ای می‌نوشد و دومین بسته بادام هندی را هم می‌خورد. از بیرون صدای زوزه باد را می‌شنود، صدایی غیرزمینی چون صدای حیوانی عظیم‌الجثه، بی‌غل و زنجیر و بسیار خشمگین. نیش باد به داخل می‌آید، از پس درهایی که او بسته، می‌گذرد و گرد و خاک هوا می‌کند. همه چیز پنداری زنگ می‌زند. دستانش می‌لرزند. بیش از آن‌که بخواهد بپذیرد تحت تأثیر قرار گرفته.

اگر این‌جا پر موش باشد، چه؟ این‌جا حتماً موش هست. اگر ناگهان سیل موش‌ها جاری شود، چه؟ از پاهایش بالا می‌آیند! پاهایش را جمع می‌کند و روی صندلی می‌کشد و آن‌ها را روی یکی از دسته‌های صندلی طراحی مهندسان خم می‌کند و شمدگل‌پوش را روی آن‌ها می‌اندازد. امیدی به شنیدن صدای جیرجیری که پیشاپیش همه چیز را لو بدهد ندارد، چون قیل و قال طوفان بلند است و هر صدایی را خفه می‌کند.

صدایی می‌گوید، مرد بزرگ باید برخیزد تا با چالش‌های زندگی‌اش رویارو شود. این بار کیست؟ سخنران تلویزیون ریجوو که کارش ایجاد انگیزه در مستمعین بود، یک انگل احمق و از خود راضی با لباس کاملاً رسمی. یک وِرورِ جادوی مزدور. این به حق درسی است که تاریخ به ما آموخته. هرچه مانع بلندتر، پرش هم بالاتر. ضرورت رویارو شدن با بحران آدم را پخته می‌کند.

استومن فریاد می‌زند: «من پخته نشده‌ام، احمق. به من نگاه کن! آب رفته‌ام! مغزم شده قِدّیه حبه انگور!»

اما واقعاً نمی‌داند بزرگ‌تر شده یا کوچک‌تر، چون حالا هیچ کس نیست که او خود را با وی مقایسه کند. او در دل مه‌گم شده. هیچ نشان و مبنایی در کار نیست.

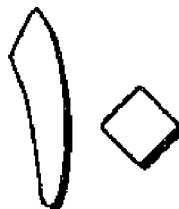
چراغ‌ها خاموش می‌شوند. حال در دل تاریکی تنهای تنهاست. با خود می‌گوید: «خوب، که چه؟ تو روشنایی هم تنها بودی. فرق چندونی نداره.» فرق دارد. اما حال آماده است. خودش را جمع و جور کرده. چراغ قوه را از ته روی زمین می‌گذارد، زیر نور بی‌رمق و کم‌جان آن کبریتی روشن می‌کند و عاقبت شمعی را می‌گیراند. شعله شمع در مسیر باد می‌لرزد، اما می‌گیرد و بر روی میز هاله‌ای کوچک از نور زرد می‌پاشد و در نور بی‌رمقش، اتاق شبیه غاری باستانی می‌شود، تاریک و تیره، اما محافظ.

کیسه پلاستیکی‌اش را زیر و رو می‌کند، سومین بسته بادام هندی را می‌یابد، درش را باز می‌کند، و بادام‌ها را می‌خورد. بطری بوربون را هم درمی‌آورد، در موردش فکر می‌کند، بعد درش را باز می‌کند و از آن می‌نوشد. قلوپ، قلوپ، قلوپ؛ خاطره کلماتی را که بالای سر یکی از شخصیت‌های کارتونی نوشته شده بود به یاد می‌آورد. عصاره آتش.

صدای زنی را از گوشه اتاق می‌شنود. کارت واقعاً خوبه.

می‌گوید: «نه، نیست.»

دم ناگهانی هوا به گوشش می‌خورد و شمع را خاموش می‌کند: پُف. دل و دماغ این‌که دوباره شمع را روشن کند ندارد، چون حال بوربون او را گرفته. ترجیح می‌دهد در همان تاریکی سر کند. احساس می‌کند که اوریکس با همان بال‌های نرم و سبک چون پَرش به سوی او می‌سُرد و پر می‌کشد. حال، هر دم ممکن است به او پیوندد. قوز کرده بر روی صندلی می‌نشیند، سر بر روی میز و چشم‌ها بسته، در حال و هوایی میان فلاکت و آرامش.





لاشخورنگاری



پس از چهار سالِ آشفته و دیوانه‌وار، جیمی با آن مدرک نکبتی و بی‌ارزش در رشته علم معضلات از مارتاگراهام فارغ‌التحصیل شد. توقع نداشت فی‌الغور کار پیدا کند و در این مورد پربیراه هم فکر نمی‌کرد. هفته‌ها بود که اعتبارنامه‌های به درد نخورش را داخل پاکت می‌گذاشت و آن‌ها را به این جا و آن جا می‌فرستاد و بعد به سرعت آن‌ها را پس می‌گرفت، گاهی با لگه‌های چربی و جای انگشت‌های چرب و چیلی که موقع ناهار خوردن به مدارکش می‌چسبید. بعد صفحات کثیف را عوض می‌کرد و دوباره بسته را برای آدرس‌های جدید می‌فرستاد.

عاقبت در کتابخانه مارتاگراهام یک کارتابستانی دست و پا کرد. سر و کارش با کتاب‌های قدیمی بود. باید روی بعضی‌ها علامت می‌گذاشت تا بعداً نابودشان کند و تصمیم بگیرد که کدام یک از آن‌ها باید در شکل و

قالب دیجیتالی همچنان بر روی این کرهٔ خاکی باقی بماند، اما در میانهٔ ترم کارش را از دست داد، چون نمی‌توانست خودش را راضی کند و هیچ یک از آن کتاب‌ها را دور بریزد. بعد از بیکار شدن نیز با دوست دختر آن دوره‌اش هم‌خانه شد، یک هنرمند کونسپچوال موخرمایی با موهای بلند به اسم آماندا پین. این اسم را از خودش درآورده بود، مثل اکثر چیزهای دیگرش: اسم واقعی‌اش یارب جونز بود. به جیمی گفته بود که باید به قالب آدم جدیدی درآید، چون یارب واقعی آن قدر از طرف خانوادهٔ بدزیان و سفیه و بوگندو و سالوسش تهدید شده بود که به یک آدم وازدهٔ دست دوم بدل شده بود، مثل زنگ مخصوص باد که با چنگال‌های خم شده یا صندلی سه پایه ساخته شده باشد.

همین خصوصیت او جیمی را جذب کرده بود؛ «دست دوم» به خودی خود برای او مفهوم عجیب و جالبی بود. جیمی می‌خواست وضع روحی او را ترمیم کند، بر زخم‌هایش مرهم بگذارد و رنگی به روح و رخسارش ببخشد. کاری کند که او یک بار دیگر دست اول و نو به نظر برسد. دخترک اولین بار که او را به درون دژ دفاعی درون وجودش راه داده بود، به او گفته بود: «تو قلب مهربونی داری.» تجدیدنظر: شلوار گشاد رو لباسی.

آماندا در یکی از شهرک‌های پیش‌ساخته ملکی داشت که آن را با دو هنرمند دیگر شریک بود، و هر دو مرد. هر سه نفرشان از اهالی عوام‌نشین‌ها بودند. آن‌ها برای تحصیل به مارتاگراهام رفته و خود را برتر از بچه‌های فاسد و مرقه و ضعیف و نحیف مجتمع‌ها لنگهٔ جیمی دیده بودند. آن‌ها مجبور بودند خشن باشند، خم به ابرو نیاورند و با استقامت و ایستادگی به راهشان ادامه دهند. آن‌ها مدعی داشتن نوعی بصیرت بودند که فقط و فقط با مقاومت و آبدیده شدن زیر سنگ آسیای واقعیت به کف آوردنی بود. یکی از آن‌ها اقدام به خودکشی کرده بود و می‌خواست

تلویحاً به دیگران حالی کند که این کار نوعی برتری و مزیت به او بخشیده. آن دیگری هروئین تزریق کرده و حتی خرید و فروش هم کرده بود، قبل از این که هروئین را رها کند و به هنر پناه بیاورد، یا بعد از روی آوردنش به هنر و توأم با آن. جیمی بعد از چند هفته نخست، که آن‌ها از نظرش جذاب آمده بودند، به این نتیجه رسید که آن دو تکنیسین‌های گهی بیش نیستند، و علاوه بر آن، آدم‌های آن دماغ فیس و افاده‌ای هم بودند.

آن دو نفر که آماندا نبودند جیمی را تحمل می‌کردند، اما فقط تا حدودی. جیمی برای قاطی شدن با آن‌ها هر از گاه مسئولیت آشپزخانه را به عهده می‌گرفت - هر سه آن‌ها به مایکروویو می‌خندیدند و خودشان اسپاگتی‌هایشان را می‌پختند - اما او آشپز خوبی نبود. یک شب جیمی خبط کرد و یک سوپرچوجه با خود به خانه آورد - فروشگاهی هم سر چهارراه باز شده بود، و آن غذا هم در صورتی که می‌توانستید مکان و نقطه تولیدش را فراموش کنید، چندان بد نبود - و بعد از آن، آن دو نفر که آماندا نبودند دیگر با او حرف نمی‌زدند.

البته این امر مانع حرف زدندان نشد. آن‌ها در مورد تمام چرندیاتی که مدعی بودند چیزهای زیادی در موردشان می‌دانند، کلی حرف داشتند با هم بززند و با لحنی عصبی مدام ورور می‌کردند و وعظ‌های پر از رجز و کنایه‌دارشان - آن‌طور که جیمی احساس می‌کرد - هدفی جز خود او نداشتند. می‌گفتند از زمانی که کشاورزی ابداع شد، یعنی شش یا هفت هزار سال پیش، همه چیز تمام شد. بعد از آن تجربه بشر مسیری محتوم یافت، اول مسیری منتهی به رشد بیش از حد به دلیل وفور منابع غذایی، و بعد راهی که به دلیل ته کشیدن تمام مواد غذایی به انقراض نسل می‌انجامید.

جیمی گفت: «تو همه جوابا رو می‌دونی؟» آمده بود تا آن‌ها را تحریک

کند و لذت ببرد، چون مگر آن‌ها که بودند که در مقام قضاوت برآیند؟ هنرمندها، که طبع ظریف لازم برای درک کنایه و شوخی را نداشتند، گفتند که تحلیل صحیح یک چیز است و راه حل‌های صحیح چیزی دیگر، و نبود دومی به معنای بی‌اعتباری اولی نیست.

به هر حال، شاید راه حلی در کار نبود. آن‌ها می‌گفتند، جامعه بشری نوعی دیو است و تولید جانبی عمده‌اش نیز جسد و زباله. می‌گفتند جامعه بشری هرگز چیزی نمی‌آموزد و هر بار مرتکب همان اشتباهات ابلهانه پیشین می‌شود و درد بلندمدت را به خاطر سود کوتاه مدت به جان می‌خرد. می‌گفتند جامعه بشری مثل گلوله‌ای عظیم است که بی‌وقفه در دل تمام بیوفرم‌های دیگر موجود بر کره زمین رسوخ می‌کند، حیات روی زمین را خرد و له می‌کند و بعد آن را در قالب تکه‌های آشغال مصنوع و پلاستیکی‌ای که بزودی دور انداخته شده و به حال خود رها می‌شوند، از مخرج دفع می‌کند.

جیمی زمزمه کرد: «مثل کامپیوترها؟ همونایی که کارای هنریت رو باهاشون انجام می‌دی؟»

هنرمندها بدون توجه به او می‌گفتند، به زودی بجز یک رشته لوله‌های نهفته که سطح کره خاکی را می‌پوشانند، هیچ چیز باقی نخواهد ماند. هوا و نور داخل این لوله‌های زیرزمینی مصنوعی خواهد بود، چون لایه اوزن و اکسیژن در جو کره زمین دیگر کاملاً نابود شده است. مردم در طول این لوله‌ها می‌خزند، به ستون یک، لخت و عور، و تنها منظر پیش رویشان سوراخ پشت کسی است که جلوتر از آن‌ها پیش می‌رود، و ادرار و مدفوعشان از طریق منفذهای کف لوله‌ها جریان می‌یابد و با استفاده از یک مکانیسم دیجیتالی از هم سوا می‌شوند و بعد به دل یک تونل فرعی مکیده شده از طریق مجموعه‌ای از ضمیمه‌های سرپستانکی شکل در

داخل لوله‌ها به دیگران خورانده می‌شوند. این سیستم خودش انرژی لازم خود را فراهم و مادام‌العمر کار می‌کند و همه حق استفاده از آن را خواهند داشت.

جیمی گفت: «خوب، گمونم اینطوری دیگه هیچ وقت جنگی درنگیره و همه ما حسابی بشینیم سر جامون و آروم بگیریم. اما رابطه جنسی چی می‌شه؟ وقتی آدم اون طوری تو یه لوله بسته‌بندی بشه، رابطه جنسی داشتن دیگه به این آسونی‌ها نیست.» آماندا نگاه معنادار و هوس‌آلودی به او انداخت؛ نگاهی که علاوه بر چاشنی هوس، نشان از همفکری و همدردی او داشت، چون سؤال جیمی به ذهن او هم راه یافته بود.

خود آماندا زیاد حراف نبود. خودش می‌گفت آدم اهل تصویر است، نه اهل کلام. می‌گفت با تصاویر فکر می‌کند. جیمی هم خوشش می‌آمد، چون کمی حس‌آمیزی بد نبود.

در یکی از روزهای آغازین عشق پرشورشان جیمی از او پرسیده بود: «وقتی این کارو می‌کنم، تو ذهنت چه تصویری می‌بینی؟»

و او گفته بود: «گل. دو یا سه شاخه. صورتی.»

«این کار چی؟ حالا چی می‌بینی؟»

«گلای رز. سرخ و ارغوانی. پنج یا شش شاخه.»

«این چی؟ اوه، عزیزم، دوست دارم!»

«نئون!» بعد آهی می‌کشید و به جیمی می‌گفت: «یه دسته گل کامل.»

جیمی نسبت به گل‌های نامرئی او حساس بود؛ به هر حال، آن‌ها همه پاداش استعدادهای جیمی بود. آماندا پاهای بسیار زیبایی داشت و سینه‌هایش هم طبیعی بود، اما – و این را از همان اوایل کشف کرده بود – دور چشم‌هایش کمی سفت و سخت بود.

اصلیت آماندا تگزاسی بود؛ می‌گفت هنوز آن‌جا را قبل از این‌که

بخشکد و نابود شود، به یاد دارد، و جیمی با خود گفت که در این صورت او حدوداً ده سال بزرگ‌تر از آن چیزی است که به نظر می‌رسد. آماندا مدتی روی پروژه‌ای به اسم لاشخورنگاری کار کرده بود. ایده اصلی کار بردن یک کامیون پُر از اجزاء حیوانات مُرده به مزارع خالی و پارکینگ‌های کارخانه‌های متروکه و سپس شکل دادن به آن تکه‌ها و اجزاء در قالب کلمات بود؛ بعد می‌بایست صبر می‌کردند تا لاشخورها از آسمان فرود بیایند و لاشه‌ها را تکه و پاره کنند و بعد آن‌ها از یک هلیکوپتر از کل صحنه فیلم و عکس تهیه می‌کردند. اوایل به خاطر این کار خیلی معروف شد، و بعد از طرف کسانی که به خاطر این کارش از او متنفر شده بودند و نیز باغبانان خداوند و دیوانه‌های منزوی یک گونی نامه‌های پر از نفرت و تهدید دریافت کرد. یکی از نامه‌ها از طرف هم‌اتاقی قدیمی جیمی در خوابگاه بود: برنیس که حال دایره لغاتش حساسی بالا رفته بود.

بعد یک حامی فاسد و پیرکفتار که از مزارع پوشیده از اجزاء لاشه‌ها ثروتی به هم زده بود، کمک مالی سخاوتمندانه‌ای به آماندا کرده بود، با این توهم که کار آماندا نوعی انتقاد بسیار گزنده است. آماندا می‌گفت، این اتفاق بسیار خوبی بود، چون بدون آن کمک مالی مجبور می‌شد کارهای هنری‌اش را رها کند. هلیکوپترها هزینه بسیار بالایی داشتند، و بعد هم مسائل امنیتی مطرح بود. آماندا می‌گفت، مأموران کورپسو کورپز در مورد حریم هوایی بسیار حساس بودند. آن‌ها به همه شک داشتند، می‌آدا کسی بخواهد از راه هوا کارسازی کند. و آدم مجبور بود قبل از پرواز با یک هلیکوپتر اجاره‌ای، آن‌ها را مثل کک به تنبان خود راه دهد و با خود ببرد، مگر این که طرف جزو یکی از شاهزادگان ساکن در مجتمع‌ها بود.

کلماتی که او با شیوه لاشخورنگاری نشان می‌داد، می‌بایست دارای چهار حرف می‌بودند. در مورد آن‌ها خیلی فکر کرده بود؛ هر کدام از

حروف الفبا یک بار منفی یا مثبت داشت، بنابراین کلمه‌ها می‌بایست با احتیاط انتخاب می‌شدند. برداشت او این بود که لاشخورنگاری به آن‌ها حیات می‌بخشد و بعد آن‌ها را می‌گشود. فرایند قدرتمندی بود. «مثل تماشای خداوند در حال فکر کردن»، این جمله را خود آماندا در یکی از برنامه‌های شبکه کیو وای گفته بود. تا آن لحظه کلمه پین،^۱ بازی‌ای با نام خانوادگی خودش، را از کار درآورده بود؛ این را خودش در یکی از مصاحبه‌های کامپیوتری‌اش گفته بود و بعد کلمات کسی و جسارت. آن تابستانی که با جیمی بود دوره کاری خیلی سختی داشت، چون با کلمه بعدی مشکل پیدا کرده بود.

عاقبت وقتی جیمی احساس کرد که دیگر نمی‌تواند اسپاگتی پخته را تحمل کند و دیدن آماندا نیز که به دل آسمان خیره می‌شد و یک رشته از مویش را می‌جوید دیگر هیچ آتش شهوت و هوس می‌به دلش نمی‌ریخت، برای خودش کاری دست و پا کرد. محل کارش واحدی بود به اسم آنویو، یک مجتمع کوچک که از فرط نزدیکی به یکی از عوام‌نشین‌های ویرانه خود بخشی از آن به نظر می‌رسید. اکثر کارکنان آنجا اگر راه دومی داشتند، آنجا کار نمی‌کردند. همان روز اولی که برای مصاحبه رفت، این را احساس کرد. و شاید رفتار نفرت‌انگیز و خصمانه مصاحبه‌گران هم تا حدودی در همین احساس جیمی ریشه داشت. مطمئن بود که قبل از او ده - دوازده شکارچی کار را رد کرده بودند. خوب، با نوعی تله‌پاتی به آن‌ها چشم دوخت. پنداری می‌خواست بگوید: شاید من آن چیزی نیاشم که شما می‌خواستید، اما دست‌کم کارگر ارزانی هستم.

مصاحبه‌گرها - آن‌ها دو نفر بودند، یک زن و یک مرد - گفتند آنچه آن‌ها را تحت تأثیر قرار داده، رساله او در مورد کتاب‌های خودبآوری قرن

بیستم است. به او گفتند که یکی از محصولات هسته‌ای آن‌ها، آپتم‌های تکمیلی است - البته نه کتاب، بلکه دی‌وی‌دی‌ها و سی‌دی‌رام‌ها، سایت‌های کامپیوتری و غیره. برایش شرح دادند که آنچه واقعاً باعث ایجاد مازاد سرمایه‌تقدی می‌شد این‌گونه تمهیدات آموزشی نبود. آنچه برای رسیدن به نتیجه مطلوب ضرورت داشت، تجهیزات و داروهای جایگزین بود. ذهن و تن، بازو به بازوی هم، پیش می‌روند، و وظیفه جیمی کار کردن بر روی بُعد ذهنی مسائل بود؛ به عبارت دیگر، تبلیغات. مردی که با او مصاحبه می‌کرد، گفت: «چیزی که مردم می‌خوان کماله. ذاتاً.»

زن گفت: «اما می‌خوان که مراحل رسیدن به کمال کاملاً روشن باشه.»

مرد گفت: «با نظمی کاملاً ساده.»

زن گفت: «با تشویق. و رویکرد مثبت.»

مرد گفت: «اونا می‌خوان در مورد قبل‌ها و بعدها بشنون. این هنر

احتمالاته، اما بدون هیچ تضمینی.»

زن گفت: «تو در این فرایند بصیرت خیلی زیادی نشون دادی. تو

رساله‌ت. به نظر ما خیلی پخته بود.»

مرد گفت: «یک قرن رو که شناسی، همه قرن‌ها رو شناختی.»

جیمی گفت: «اما صفت‌ها تغییر می‌کنن. صفت‌های سال گذشته خیلی

بد بودن.»

مرد گفت: «دقیقاً.» انگار جیمی همان لحظه ظرف یک چشم به هم

زدن معمای کیهان را حل کرده بود. مرد دستش را به گرمی فشرد. زن هم

لیخندی گرم، اما شکننده به او زد و جیمی ماند که او ازدواج کرده است یا

نه. دستمزدها در آن‌ویو زیاد بالا نبود، اما مزیت‌های دیگری داشت.

همان روز عصر آماندا پین را در جریان بخت خوشی که به او رو کرده بود، قرار داد. آماندا اخیراً در مورد پول یق می زد، یا شاید نق نمی زد، بلکه چند بار علاوه بر سکوت های ممتد و معناداری که تخصصش بود، در مورد این که هر کس برای پول باید کارش را خوب و درست انجام دهد، متلک هایی گفته بود. بنابراین، جیمی فکر می کرد که او با شنیدن خبر کار پیدا کردنش خوشحال می شود. آن اواخر اوضاع در خوابگاه چندان خوب نبود؛ در واقع، دقیقاً از زمان خبط جیمی در مورد سوپر جوجه ها. شاید حال وقت یک بدرود پراحساس، حزن انگیز و سینمایی فرا رسیده بود. جیمی داشت کلمات خطابه و داع را پیش خود تکرار و تمرین می کرد. من چیزی که تو می خواهی نیستی، لیاقت تو بیش تر از من. من زندگی تو رو خراب می کنم و غیره. اما بهتر بود بگذارد همه چیز روال خود را طی کند، به همین دلیل شروع کرد، با طول و تفصیل، ماجرای کار جدیدش را تعریف کردن.

عاقبت حرفش را با فرجامی که امیدوار بود پایانی جذاب، اما حاکی از مسئولیت پذیری اش باشد، تمام کرد. «حالا می تونم دست پُر برگردم خونه.»

آماندا گوشش بدهکار نبود. تنها نظری که داد این بود: «قراره کجا کار کنی؟» بعد معلوم شد که آنریو محل اجتماع یک مشت کثافت و آشغال است که تنها دلیل وجودش سوء استفاده از بیم و هراس های مردم و خالی کردن حساب بانکی آدم های مضطرب و ساده لوح است. ظاهراً آماندا آن اواخر دوستی داشته که در یکی از برنامه های پنج ماهه آنریو ثبت نام کرده بود برنامه ای که مدعی بود افسردگی، چروک های صورت و بی خوابی را همزمان مداوا می کند، و این دوست عاقبت از روی شاخه نوعی درخت آمریکای جنوبی - در واقع، از روی هره پنجره آپارتمانش در طبقه دهم - سر در آورده بود.

وقتی آماندا این حکایت را تعریف کرد، جیمی گفت: «هر وقت بخوام می‌تونم بهشون بگم نه. می‌تونم به خیل آدمای همیشه بی‌کارملحق شم. یا، هیی، می‌تونم بشم یه مرد نشانده،^۱ مثل همین حالا. شوخی کردم! شوخی کردم! منو نکش!»

چند روز آینده را آماندا از همیشه ساکت‌تر بود؛ بعد به جیمی گفت که معضل کلمه بعدی را هنرمندانه حل کرده است: کلمه بعدی برای لاشخورنگاری را یافته بود.

جیمی که سعی می‌کرد به نظر علاقه‌مند بیاید، گفت: «او اون کلمه

چیه؟»

آماندا با نگاهی ژرف و متفکرانه به او نگاه کرد و گفت: «عشق.»

۱. منظور مردی است که در خانه می‌نشیند و همه مسئولیت‌هایش به گردن زن خانه است.



آنویو



جیمی به آپارتمان تازه‌واردان، که در مجتمع آنویو برایش فراهم کرده بودند، نقل مکان کرد: اتاق خواب در شاه‌تشین، آشپزخانهٔ باز، میلمان مدل دههٔ پنجاه. آپارتمانش به لحاظ امکانات فقط یک آفتابه لگن شسته و رفته‌تر از اتاق خوابگاهش در مارتاگراهام بود، اما دست‌کم در خانهٔ جدیدش تعداد حشره‌های موذی کم‌تر بود. خیلی زود کشف کرد که در محل کار جدیدش حکم یک برده و حمّال را دارد. مجبور بود مغزش را بچلاند و هر روز ده ساعت را صرف جستجو در فرهنگ واژه‌ها و استخراج کلمات پرطمطراق بکند. بعد آن‌ها که در طبقهٔ بالای او مستقر بودند گزارش او را تصحیح می‌کردند و مجدداً آن را برای یازینی پس می‌فرستادند و دوباره آن‌ها را تحویل می‌گرفتند. اونچه ما دنبالش هستیم... کم‌تر... بیش‌تر... دقیقاً این نیست. اما صرف‌نظر از آنچه آن‌ها دنبالش بودند، با گذشت زمان جیمی پیشرفت کرد.

کرم‌های آرایشی، تجهیزات ورزشی، شکلات‌های انرژی‌زا برای پرورش عضلات و تبدیل آن به پدیده غریب و حیرت‌انگیزی چون مجسمه‌های گرانیتی. قرص‌هایی برای چاقی، لاغری، پر مو شدن، کچل شدن، سفید شدن، برنزه شدن، سیاه شدن، زرد شدن، حشری شدن و شاد شدن. وظیفه او توصیف و ستایش بود، ارائه تصویری از آنچه -اوه، چه آسان! - می‌توانست پا به هستی بگذارد. امید و هراس، آرزو و انزجار، این‌ها بودند ابزار و مایه کار او، به مدد همین احساسات در کارش تغییر و تنوع ایجاد می‌کرد. هر از گاه کلمه‌ای ابداع می‌کرد - کش‌سانی، فیبریونوس، فرومونیمان - اما هیچ وقت کسی مُچش را نگرفت. مالکان او این نوع کلمات را که با حروف ریز بر روی بسته‌ها چاپ می‌شد دوست داشتند، چون به نظر علمی می‌آمدند و طیننی متقاعدکننده داشتند.

طبیعتاً بایست از ساخت چنین کلماتی خوشحال و راضی می‌بود، اما در عوض افسرده می‌شد. یادداشت‌هایی که از طبقه بالا می‌آمد و در آن‌ها به او گفته می‌شد که کارش خوب بوده است، برای او هیچ اهمیتی نداشت، چون کسانی که آن‌ها را دیکته می‌کردند جز یک مشت آدم کم‌سواد نبودند. تنها چیزی که آن یادداشت‌ها ثابت می‌کردند این بود که در سرتاسر آنویو واقعاً هیچ کس نبود که به درستی قدر هوش او را بداند. حال می‌فهمید که چرا قاتلین زنجیره‌ای همیشه برای پلیس سرنخ‌های امیدوارکننده‌ای باقی می‌گذاشتند.

برای اولین بار پس از سال‌ها وضعیت زندگی اجتماعی‌اش یک صفر مطلق شده بود: از هشت سالگی به بعد هرگز در چنین برهوت جنسی‌ای آواره و سرگردان نشده بود. آماندا پین در دل گذشته‌ها چون مردابی گمشده کورسویی کم‌رمق داشت، مردابی که فعلاً سوسمارهایش هم فراموش شده بودند. چرا آن طور بی‌مقدمه آماندا را رها کرده بود؟ چون

در رشته زنجیر چشم براه رسیدن حلقه بعدی بود. اما زن مصاحبه‌گر آنیو که جیمی در موردش امیدهایی به دل راه داده بود، دیگر هرگز با او برخورد نکرد و زن‌های دیگری که در دفتر یا بارهای آنیو با آنها روبرو می‌شد یا کوسه‌هایی کوتاه فکر و حشری و یا به لحاظ عاطفی چنان دچار کمبود و عطش بودند که جیمی درست مثل باتلاق و لجن‌زار از آنها دوری می‌کرد. کارش به لاس زدن با پیشخدمت‌ها رسیده بود و تازه همان‌ها هم برایش پشت چشم نازک می‌کردند. آن‌ها قبلاً جوانک‌های حرافی مثل او زیاد دیده بودند و می‌دانستند که او موقعیت اجتماعی خاصی ندارد.

او در کافه شرکت پسر تازه‌واردی بود، یک بار دیگر تنها، روز از نو، روزی از نو. در فروشگاه مجتمع به خوردن سوپوبوی برگر عادت کرد و هر از گاه یک پاکت سوپرجوجه می‌خرید تا هنگام اضافه‌کاری در پایانه کامپیوتری‌اش سق بزند. هر هفته یک میهمانی جمعی راه می‌انداختند، یک مراسم احمقانه که تمام کارمندان موظف بودند در آن شرکت کنند. این میهمانی‌ها برای جیمی لحظات شوم و هولناکی بودند. دیگر برای سرگرم کردن جمع توش و توانی نداشت و عادت چرندگویی‌های بی‌ضرر نیز از سرش افتاده بود. بی‌هدف این سو و آن سو پرسه می‌زد و سوی داگی سوخته‌اش را به نیش می‌کشید و در سکوت با چشم دیگران را می‌خورد. سینه‌های مصنوعی و برآمده تصور بادکنک را در ذهنش زنده می‌کرد. صورت کلوچه‌ای با مترز عالی. پسرک پوسترچسبان شست‌لیس، زن یخچالی، مادر بزرگش را می‌فروشد. خرفت لُق لُقو. نفهم کَله‌خر.

هر از گاه از جانب پدرش ای - میلی دریافت می‌کرد، احتمالاً به مناسبت سالروز تولدش کارت پستال کامپیوتری‌ای هم برایش می‌فرستاد، و اغلب چند روزی بعد از روز تولدش، عکسی از خوکنک‌های در حال رقص هم به دستش می‌رسید، پنداری از نظر پدرش هنوز یک پسر بی‌چاه

یازده ساله بود. تولدت مبارک، جیمی. امیدوارم به همه رؤیاهات برسی. رامونا هم از سر وظیفه‌شناسی برایش پیام‌های دوستانه می‌فرستاد و می‌گفت که او هنوز صاحب برادر کوچک‌تری نشده، اما آن‌ها هنوز داشتند «روی این قضیه کار می‌کردند.» دلش نمی‌خواست جزئیات هورمونی، معجونی و ژله‌ای چنین کاری را در نظر مجسم کند. گفته بود که اگر بزودی و به شکل طبیعی اتفاقی نیفتد، «چیز دیگری» را امتحان می‌کنند و به سراغ یکی از آن آژانس‌ها - اینفتتید، فوتیلتی، پرفکتایب یا غیره - می‌روند. از وقتی جیمی از راه رسیده بود، در این عرصه پیشرفت‌های بسیاری حاصل شده بود! (از راه رسیده بود، انگار جیمی واقعاً متولد نشده و همین جوری برای دید و بازدید از دل آسمان به زمین افتاده بود.) رامونا هنوز هم مشغول «تحقیقات» بود، چون مسلماً دلشان می‌خواست که به لحاظ پولی وضع خوبی داشته باشند.

جیمی با خود گفت، وحشتناکه. آن‌ها چند مرحله آزمایش مقدماتی انجام می‌دهند و اگر بچه‌ها دقیقاً مطابق میل آن‌ها نباشند، چرخه دوباره به کار می‌افتد تا عاقبت به بچه‌ای برسند که با تمام خواسته‌های آن‌ها وفق داشته باشد، موجودی از هر لحاظ کامل، نه تنها نابغه ریاضی، بلکه زیبا چون پنجه آفتاب. و بعد آن‌ها بار تمام توقعات متکبرانه‌شان را بر شانه‌های این بچه اعجوبه می‌گذارند، آن قدر که قامت بچه زیر بار فشار تا می‌شود. جیمی به او غبطه نمی‌خورد. (اما غبطه می‌خورد.)

رامونا، جیمی را برای تعطیلات دعوت کرد، اما او رغبتی به رفتن نداشت، بنابراین اضافه کار را بهانه کرد. البته این بهانه پر بیراه هم نبود، چون جیمی به نوعی به کارش به دیده‌ی یک چالش می‌نگریست. خدا می‌داند که در عرصه واژه‌سازی‌های احمقانه تا چه حد می‌تواند عجیب و غریب و هولناک باشد، و تازه بالادستی‌ها تشویقش هم بکنند؟

آب و ۲۵۵

بعد از مدتی ترفیع گرفت. بعدش می‌توانست اسباب‌بازی‌های جدید بخرد. یک دی‌وی‌دی پلیمر جدید برای خودش می‌خرید و یک لباس ورزشی که شب‌ها با استفاده از باکتری‌های ضد عرق خود به خود پاک و تمیز می‌شد؛ پیراهنی که روی آستینش ای-میل ظاهر می‌شد و هر بار که پیامی داشت، سقلمه‌ای به او می‌زد و آگاهش می‌کرد؛ کفش‌هایی که برای هماهنگ شدن با رنگ لباسش رنگ عوض می‌کردند؛ یک تستر سخنگو. خوب، به هر حال همراه خوبی بود. جیمی، تست آماده است. بعد به آپارتمانی بهتر نقل مکان کرد.

حال که بالا رفتن از نردبان ترقی آغاز شده بود، زنی هم از راه رسید، و بعد یکی دیگر، و بعد از آن هم یکی دیگر. دیگر به این زنها به چشم دوست دختر نگاه نمی‌کرد؛ حال آنها معشوقه‌هایش بودند. همه آنها شوهردار یا چیزی شبیه به آن بودند، زن‌هایی که می‌خواستند به نحوی سر شوهرها یا دوست پسرهایشان شیره بمالند تا ثابت کنند که هنوز جوان یا با آنها برابرند؛ یا این که احساساتشان جریحه‌دار شده بود و در پی تسلائی خاطر بودند؛ یا فقط احساس می‌کردند که وجود و عواطفشان نادیده گرفته شده.

هیچ دلیلی نداشت که همزمان با چند نفر از آنها رابطه نداشته باشد، البته به این شرط که در برنامه‌ریزی‌هایش در مورد آنها دقت کافی می‌کرد تا تداخلی پیش نیاید. اوایل از ملاقات‌های ناگهانی و بدون برنامه آنها لذت می‌برد، از آن حال و هوای سرّی و پنهانی، از صدای جر خوردن عجولانه پارچه و لکرو و آهسته غلت خوردن بر کف اتاق؛ اما بزودی متوجه شد که برای این معشوقه‌ها نفر اول و آخر نیست - موجودی که جدی گرفته نمی‌شد، بلکه ارزش هدیه‌ای مجانی برای بچه‌ها را داشت؛ هدیه‌ای رنگین و شادی‌بخش، اما بدون کاربرد و فایده جدی؛ یکی از

دو- سه تن مرد شوخ و بذله‌گویی که تا آن لحظه در زندگی واقعیشان با آنها حشر و نشر داشتند. او برای آنها فقط و فقط مایه گذران وقت بود، همان‌گونه که آنها برای او. اما آنها بیش از او در معرض خطر بودند: طلاق، یا شلاق ناگهانی خشونت‌ی غیر معمول! یا دست‌کم بلوا و درگیری لفظی شدید در صورت گیر افتادن و لو رفتن.

اما یک چیزش خیلی خوب بود: هرگز به او نمی‌گفتند بزرگ شو. حتی حس کرده بود خوش ندارند که او بزرگ شود.

هیچ یک از آنها نمی‌خواست شوهرش را ترک کند و با او بماتد، یا همراه با او به عوام‌نشین‌ها بگریزد، البته این کار هم دیگر چندان میسر و ممکن نبود. می‌گفتند مردم ساکن در عوام‌نشین‌ها اخیراً برای کسانی که راهشان به عوام‌نشین‌ها می‌افتاد و آنجا غریبه بودند، بسیار خطرناک محسوب می‌شدند و تدابیر امنیتی مأموران کورپسوکورپز نیز در کنار دروازه‌های مجتمع به مراتب شدیدتر از قبل شده بود.



گاراژ



پس این بود باقی زندگی او. مثل این بود که به یک میهمانی دعوت شده باشد، اما به آدرسی که نمی توانست پیدایش کند. احتمالاً کسی زندگی او را به بازی گرفته بود؛ فقط این بار خود او نبود که چنین می کرد.

همیشه بدنش را بی زحمت و به آسانی سرحال و قیراق نگه می داشت، اما حال مجبور بود برای این کار زحمت بکشد و سخت ورزش کند. اگر یک بار از باشگاه ورزشی جیم می شد، یک شبه گوشت اضافه می آورد، آن هم درست در قسمتی از بدنش که قبلاً هیچ گوشت و چربی ای نداشت. توش و توانش رو به افْت گذارده بود و حال مجبور بود مقدار شکلات های انرژی زایی را که می خورد کنترل کند. استروئیدِ بیش از حد توان جنسی آدم را کم می کرد و گرچه روی بسته ها نوشته بودند که این مشکل با افزودن یک ماده ترکیبی سرّی و مجاز رفع شده، خود او آن

قدر از این پیام‌ها روی بسته‌ها نوشته بود که حال دیگر باورشان نمی‌کرد. موهای دور شقیقه‌هایش کم‌پشت‌تر و تُنک‌تر شده بود و دوره شش هفته‌ای رشد مجدد فولیکول‌ها که در آن‌یو طی کرده بود نیز تأثیری نکرده بود. دست‌کم او می‌بایست می‌دانست که قضیه شیادی است - خود او آگهی‌های این دوره را تهیه کرده بود - اما آگهی‌ها آن قدر خوب و مؤثر بودند که حتی او نیز خودش را راضی کرده بود. دلش می‌خواست بدانند موی کریک هم کم و تُنک شده است یا نه.

کریک زودتر از موعد مقرر فارغ‌التحصیل شده، روی تحصیلات تکمیلی‌اش کار کرده و بعد یک اثر محشر و درخشان نوشته بود. حال، او در ریچوون‌اسنس بود - یکی از قدرتمندترین مجتمع‌های موجود - و به سرعت رو به ترقی و رشد داشت. آن اوایل رابطه‌شان را با ای - میل حفظ می‌کردند. کریک هر از گاه به طور مبهم و گنگ از پروژه خاصی که رویش کار می‌کرد، حرف می‌زد، چیزی آتشین و جنجالی. می‌گفت به او اختیار تام داده‌اند. مثل ریگ برایش پول خرج می‌کردند. جیمی هم می‌بایست یک روز به دیدن او می‌رفت و او همه چیز را نشانش می‌داد. کریک پرسید این بار دیگر جیمی مشغول چه کاری است؟

جیمی در جواب با طعنه و کنایه گفت که شطرنج بازی می‌کند. خبر بعدی کریک این بود که عموپیت ناگهان ریغ رحمت را سر کشیده است. نوعی ویروس که دقیقاً معلوم نیست از چه نوع بوده، مثل مگسی که روی گه بنشیند، به بدن او وارد شده بود. مثل بستنی صورتی‌رنگی که روی آتش بگذارند، در مدتی بسیار کوتاه آب شده بود. مأموران به خرابکاری مشکوک بودند، اما چیزی ثابت نشده بود.

جیمی پرسید: تو هم اون جا بودی؟

کریک گفت: به جورایی آره.

جیمی مدتی به این حرف کریک فکر کرد؛ بعد پرسید که آیا کسی دیگری هم به این ویروس مبتلا شده. کریک گفت: نه.

با گذشت زمان وقفه‌های میان پیام‌هایشان بیش‌تر و بیش‌تر و ریسمانی که آن دو را به یکدیگر پیوند می‌داد نازک و نازک‌تر می‌شد. چه داشتند به هم بگویند؟ کار جستجوی کلمات جیمی مسلماً از نظر کریک چیزی پست و بی‌ارزش بود، هرچند کریک این را به رُخش نمی‌کشید، و تلاش‌ها و اهداف کریک هم چیزهایی بودند که جیمی دیگر درکشان نمی‌کرد. به تدریج کریک برای جیمی حکم دوست دوران گذشته را پیدا کرد.

هر روز بیش‌تر و بیش‌تر بی‌تاب و بی‌قرار می‌شد. روابط جنسی‌اش هنوز به راه بود، اما دیگر لذتی برایش نداشت. احساس می‌کرد آلتش او را به این سو و آن سو می‌کشد و تبااهش می‌کند، پنداری مابقی وجودش صرفاً تکه گوشت بی‌ارزشی است که از سر اتفاق به انتهای یک طرف آلتش وصل شده. شاید اگر آلتش را به حال خود می‌گذاشت، خوشحال‌تر می‌بود.

عصرهایی که هیچ‌کدام از معشوقه‌هایش نمی‌توانستند به شوهرها یا دوست پسرهایشان دروغی متقاعدکننده بگویند و دقایقی را با او بگذرانند، برای این که به خود ثابت کند بخشی از مردم است، به سینمایی که در بازارچه بود می‌رفت. یا اخبار را تماشا می‌کرد: طاعون بیش‌تر، قحطی بیش‌تر، سیل بیش‌تر، شیوع حشرات یا میکروب‌ها یا پستانداران کوچک بیش‌تر، خوشحالی بیش‌تر و جنگ‌های صد تا یک‌غاز بیش‌تر با حضور بچه‌سربازهای ریغو. چرا همه چیز به این جا کشیده شده بود؟ در عوام‌نشین‌ها ترورهای سیاسی همچنان رواج داشت، همان

حوادث عجیب همیشگی؛ ناپدید شدن‌های بی‌دلیل شخصیت‌ها. یا رسوایی‌های جنسی: رسوایی‌های جنسی همیشه گوینده‌های خبری را هیجان‌زده می‌کرد. مدتی خبرهای داغ مختص مربی‌های ورزشی و پسر بچه‌ها بود؛ و بعد نوبت به دختران بالغی رسید که در گاراژهای قفل شده پیدا می‌شدند. کسانی که درها را روی این دخترها قفل می‌کردند، می‌گفتند که آن‌ها به عنوان پیشخدمت مشغول به کارند و به خاطر خودشان آن‌ها را از کشورهای فقیر و نکستی زادگاهشان به آن‌جا آورده بودند. مجوس کردن آن‌ها در گاراژ و قفل کردن درها به روی آن‌ها نیز فقط برای محافظت از خود آن‌ها بود. این جمله ورد زبان مردها بود، مردان محترم، حسابرس‌ها، وکلا و تاجرانی که به دادگاه احضار می‌شدند تا از خود دفاع کنند. همسران این مردها اغلب از شوهرانشان حمایت می‌کردند. این همسران می‌گفتند این دختران را عملاً به عنوان دخترخوانده‌هایشان پذیرفته‌اند، و با آن‌ها تقریباً مثل یکی از اعضای خانواده خودشان رفتار می‌شده. جیمی عاشق آن دو کلمه بود: عملاً، تقریباً.

خود دخترها داستان‌های دیگری تعریف می‌کردند، که البته بعضی از آن‌ها هم باورکردنی نبود. بعضی‌ها می‌گفتند به آن‌ها مواد مخدر داده شده. بعد مجبورشان کرده‌اند که در مکان‌هایی عجیب و غریب مثل خانه‌های فساد به بدنشان پیچ و تاب‌های وقیحانه بدهند. آن‌ها را با قایق‌های کائوچویی از اقیانوس آرام گذرانده و به شکل قاچاق سوار کشتی‌های باری و در میان تولیدات سوریا پنهان کرده بودند. مجبور شده بودند دست به کارهای پستی بزنند، من جمله کارهای چندش‌آور. از دیگر سو، بعضی دیگر از این دخترها ظاهراً از وضعشان راضی بودند. می‌گفتند گاراژها در مقایسه با محل سکونتشان در وطن جای خوبی

بودند. وضع غذایشان مرتب و منظم بود. کارشان زیاد سخت نبود. این حقیقت داشت که بابت کارشان مزد نمی‌گرفتند و حق خارج شدن از گاراژها را نیز نداشتند، اما این مسائل از نظر آن‌ها چیز تازه‌ای نبود.

یکی از این دخترها - که او را در گاراژ قفل شده داروسازی ممتول در سانفرانسیسکو پیدا کرده بودند - گفت که قبلاً در فیلم بوده، اما از این‌که به اربایش فروخته شده، راضی است. اربابی که او را در یکی از شبکه‌ها دیده و دلش به حالش سوخته و شخصاً به سراغش رفته و برای نجات او کلی پول نقد داده و همراه با او در یک هواپیما از اقیانوس گذشته و به او قول داده بود به محض این‌که انگلیسی‌اش روبراه شود، او را به مدرسه هم بفرستند. دخترک راضی نشد به ضرر اربایش حرفی بزند. به نظر دختری ساده، صادق و صمیمی می‌آمد. وقتی از او پرسیدند که چرا در گاراژ به رویش قفل شده بود، گفت دلیلش این بوده که کسی نتواند وارد گاراژ شود. وقتی پرسیدند در داخل گاراژ چه می‌کرده، جواب داد انگلیسی می‌خوانده و تلویزیون تماشا می‌کرده است. وقتی پرسیدند در مورد اسیرکننده‌اش چه حسی دارد، گفت همیشه قدردان او خواهد بود. دادگاه نتوانست کذب بودن شهادت دختر را ثابت کند و آن مردک قسر در رفت، گرچه به او حکم شد که فی‌الغور دختر را به مدرسه بفرستند. دختر گفت که می‌خواهد روان‌شناسی کودک بخواند.

از او عکس‌نمای درستی موجود بود، از چهره زیبا و گریه‌مانندش، لبخند ظریف و قشنگش. جیمی احساس کرد او را می‌شناسد. تصویر دختر را ثابت نگه داشت و بعد آن پرینت کامپیوتری قدیمی را درآورد، همانی که در چهارده سالگی گرفته بود. به هر خانه تازه‌ای که نقل مکان می‌کرد آن را با خود می‌برد، درست مثل یک عکس خانوادگی؛ جلوی چشمش نبود، اما دورش نینداخته بود. آن را تا کرده و لای ریز نمرات

آکادمی مارتاگراهام گذاشته بود. صورت‌ها را با هم مقایسه کرد، اما از آن زمان خیلی گذشته بود. آن دختر هشت‌ساله‌ای که از چهره‌اش پرینت گرفته بود، حال می‌بایست هفده، هجده یا نوزده ساله می‌بود، اما دختری که در برنامهٔ خبری در دادگاه نشانش داده بودند، بسیار جوان‌تر از این‌ها می‌نمود. اما نگاه‌ها همان بود: همان ملغمهٔ معصومیت و نفرت و درک. سرش سنگین شده بود و گیج می‌رفت، پنداری حفظ تعادلش در شرایطی بسیار خطرناک به مویی بند بود، انگار بر فراز پرتگاهی پر از سنگ و صخره‌های تیز و سخت، بر لبهٔ سنگی ایستاده بود.



مستأصل



مأموران کورپسوکورپز هرگز جیمی را از نظر دور نمی‌کردند. در طول دوره‌ای که در مارتا گراهام بود، مرتب سالی چهار بار سرش هوار می‌شدند، برای چیزی که خودشان اسمش را گذاشته بودند گپ‌های کوچولو. هر بار همان سؤال‌هایی را که قبلاً ده بار پرسیده بودند تکرار می‌کردند. فقط برای این که ببینند او همان جواب‌ها را می‌دهد یا نه. بی‌دردسرت‌ترین پاسخی که به ذهن جیمی می‌رسید، و البته اکثر مواقع هم عین حقیقت بود، نمی‌دانم بود.

بعد از مدتی به او عکس‌هایی نشان می‌دادند - تصاویری از دوربین‌های مخفی یا تصاویر سیاه و سفیدی که انگار از فیلم‌های امنیتی تهیه شده با دوربین‌های ویدیویی از ای.تی.ام، بانک‌های عوام‌نشین یا بریده‌های برنامه‌های کانال‌های جدید؛ تظاهرات‌ها، شورش‌ها، اعدام‌ها.

کارش این بود که در صورت امکان یکی از چهره‌هایی را که می‌بیند شناسایی کند. کلی سیم به او وصل می‌کردند تا اگر دروغ گفت، متوجه واکنش عصبی او بر روی دستگاه برقی، که جیمی هیچ کنترلی بر آنها نداشت، بشوند. منتظر فیلم مربوط به تظاهرات هپی‌کوپا در مریلند شده بود، همانی که مادرش هم در آن بود. این قضیه او را به وحشت انداخته بود، اما هیچ وقت از آن فیلم خبری نشد. مدت‌ها بود که کارت پستالی هم دریافت نکرده بود.

بعد از این‌که در آن‌ویو مشغول به کار شده بود، انگار مأموران کورپوسوکوریز مدتی او را فراموش کردند. اما نه، آنها فقط داشتند به او میدان می‌دادند تا ببینند آیا او یا طرف مقابل، یعنی مادرش، با توجه به آزادی بیش‌تری که حال جیمی پیدا کرده بود، سعی می‌کنند با هم تماس بگیرند یا خیر. بعد از حدوداً یک سال همان صدای در زدن آشنا را شنید. همیشه می‌فهمید که خودشان هستند، چون موقع آمدن هیچ وقت اول از آیفون استفاده نمی‌کردند؛ مسلماً نوعی خط فرعی داشتند، حال از در زدن که دیگر بگذریم. سلام، جیمی، چطوری، باید چند تا سؤال ازت بکنم تا ببینم می‌تونی به کم کمکون کنی یا نه.

حتماً، خوشحال می‌شم.

آفرین، پسر.

و به این شکل دوباره آغاز شد.

حدوداً در پنجمین سال حضورش در آن‌ویو، مأمورها سوراخ دعا را پیدا کردند. در آن هنگام دو ساعتی بود که مشغول تماشای عکس‌هایشان بود. عکس‌هایی از نبردی در آن سوی دنیا در منطقه‌ای خشک و کوهستانی فراسوی اقیانوس، با نماهایی درشت از مزدورها، مرد و زن؛

مستأصل: ۳۶۵

مشتی کارگر که به خاطر گرسنگی در یکی از آن قحطی‌های مرگبار در سرزمین‌های دور قلع و قمع می‌شدند؛ یک ردیف سر بر سر دیرک‌ها. مأموران کوریسوکوریز می‌گفتند که آن سرزمین در آرژانتین سابق قرار دارد، اما نگفتند که آن سرها از آن چه کسانی بوده‌اند یا برای چه از بالای دیرک‌ها سر در آورده‌اند. چند زن به سمت پست ایست و بازرسی یک سوپرمارکت می‌رفتند، و همه، عینک‌های آفتابی به چشم داشتند. بعد از حمله به یکی از خانه‌های امن باغبانان خداوند حدوداً ده، دوازده جسد روی زمین پخش بود. این گونه گروه‌ها حال غیرقانونی بودند - و یکی از آن‌ها بی‌برو برگرد بسیار شبیه یکی از هم‌اتاقی‌های قدیمی او بود، برنیس آتشین مزاج. جیمی برای آن که پسر خوبی باشد، این را به آن‌ها گفت و آن‌ها هم دوستانه دستی به شانه‌اش کشیدند، اما مشخص بود که خودشان از قبل قضیه را می‌دانسته‌اند، چون هیچ علاقه‌ای به قضیه نشان ندادند. جیمی در مورد برنیس احساس بدی پیدا کرد؛ او دیوانه و مایه در دسر بود، اما حقش نبود که آن طوری بمیرد.

چند عکس از جانی‌های زندان ساکرامنتو. عکس گواهینامه رانندگی فردی که با یک ماشین دست به عملیات انتحاری زده بود. (اما اگر ماشین منفجر شده بود، چطور آن گواهینامه را پیدا کرده بودند؟) سه پیشخدمت زن بدون لباس زیر از یکی از بارهای دنج یک عوام‌نشین. آن‌ها آن عکس را برای شوخی قاطی عکس‌های دیگر کرده بودند، و همین قضیه باعث ایجاد لرزش در مونیتور عصبی شد، که اگر نمی‌شد، جای تعجب داشت، و بعد همه لیخند زدند و خندیدند. صحنه آشوبی که جیمی از صحنه‌ای از بازسازی فیلم فرانکشتاین به خاطر داشت.

همیشه چند جور از این کلک‌ها سر هم می‌کردند تا او را حاضر براق و آماده نگه دارند.

و بعد عکس‌های دیگری از جانی‌ها. نه، نه، هیچ.

بعد نوبت به یک اعدام معمولی و همیشگی رسید. بدون هیچ کار خرکی‌ای، بدون فرار زندانی‌ها، بدون هیچ فحش و فزیه‌ای: به همین دلیل جیمی حتی قبل از دیدن آن زن متوجه شد که آن‌ها قصد داشتند سر او را زیر آب کنند. بعد کسی را در لباس‌های خاکستری و گشاد زندان دید، که موهایش را از پشت بسته و به مچ دستانش دستبند زده بودند؛ در هر طرفش یک نگهبان زن، با چشم‌بندی بر چشم‌هایش. قرار بود با پیستوله به سمتش شلیک کنند. دیگر نیازی به جوخه اعدام نبود. یک پیستوله کافی بود، اما در هر حال رسم قدیمی را حفظ می‌کردند، پنج نفر در یک صف، به این ترتیب نیازی نبود که تیراندازان تعلل کنند تا تیری که محکوم را می‌گشود از اسلحه آن دیگری شلیک شود.

اعدام با اسلحه فقط مختص خیانتکارها بود. در غیراین صورت یا از گاز استفاده می‌کردند یا از طناب اعدام یا صندلی الکتریکی.

صدای یک مرد، صدای کلماتی از پس صدای گلوله. مأموران کورپسوکورپز صدای فیلم را کم کردند، چون می‌خواستند حواس جیمی جمع تصاویر باشد. اما آن صحنه احتمالاً بر اساس دستور انجام می‌شد، چون نگهبانان داشتند چشم‌بند زندانی را برمی‌داشتند. بعد تصویر را نزدیک آوردند: زن داشت از میان قاب مونیتور مستقیم و راست به او نگاه می‌کرد: چشمانی آبی، نگاهی مستقیم، متمرذانه، صبور، جریحه‌دار. اما بدون اشک. بعد ناگهان صدایش را شنید. خداحافظ، کیلر رو به خاطر داشته باش. دوست دارم. مایوسم نکن.

برو برگرد نداشت، مادرش بود. جیمی از دیدن این که چقدر پیر شده بود، شوکه شد. پوستش پر از خط و خطوط و دور دهانش پر از چروک شده بود. آیا به خاطر زندگی سختی بود که در سال‌های فرار داشت یا

شکندجه‌اش کرده بودند؟ چه مدت در زندان بود، در چنگ آن‌ها؟ با او چه می‌کردند؟

می‌خواست فریاد بزند، صبر کنین! اما انگار نه انگار؛ عکس‌ها و تصاویر قبلی، تصویر برگشت و چشمان مادرش دوباره بسته شد. هدف غیردقیق، فوران سرخ. تقریباً سرش را جدا کرده بودند. تصاویر دور از او که روی زمین مچاله شده بود.

«چیزی نمی‌خوای بگی، جیمی؟»

«نه. متأسفم. هیچی.» چطور پیش‌بینی کرده بود که او فیلمش را

می‌بیند؟

حتماً متوجه تپش‌های قلبش شده بودند، خیزش انرژی. بعد از چند سؤال و کنترل عکس‌العمل عصبی‌اش - «قهوه می‌خوای؟ نمی‌خوای بری توالت؟» - یکی از آن‌ها گفت: «خوب، این کیلر کی بود؟»

جیمی گفت: «کیلر». زد زیر خنده. «کیلر یه راکسون بود.» خوب، حال انجامش داده بود. خیانتی دیگر. نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد.

«آدم خوبی نبود، ها؟ یه موتورسوار؟»

جیمی باز هم خندید و گفت: «نه. شما نمی‌فهمین. یه راکسون. یک راکون. یه حیوون.» سرش را به دو مشتش تکیه داد و از فرط خنده اشک از چشمانش سرازیر شد. چرا مادرش پای کیلر را به قضیه کشیده بود. برای آن‌که مطمئن شود او واقعاً مادر اوست، به همین دلیل. از این راه جیمی باورش می‌کرد. اما منظورش از مایوسم نکن چه بود؟

آن یکی مأمور کورپسوکورپز که کمی مسن‌تر بود، گفت: «متأسفم،

پسرم. بایست مطمئن می‌شدیم.»

به ذهن جیمی نرسید که بپرسد مراسم اعدام چه هنگام اجرا شده است. بعدها فهمید که احتمالاً سال‌ها پیش بوده. اگر کل ماجرا دروغی

بود، چه؟ حتی می‌توانست دیجیتالی بوده باشد، دست‌کم تصاویر شلیک گلوله، فواره زدن خون و افتادن به زمین. شاید مادرش هنوز زنده بود، شاید هنوز سرحال و قیاق بود. در این صورت آیا او رازی را لو داده بود؟

دو هفته بعدش ناگوارترین دوره‌ای بود که در خاطر داشت. تکه‌های بسیاری از گذشته به یادش می‌آمد، بسیاری از آن چیزها که از دست داده بود، یا - حتی حزن‌انگیزتر از این - چیزهایی که هرگز نداشت. تمام آن دوره بریاد رفته، و حال حتی نمی‌دانست چه کسی آن را بر باد داده بود. اکثر روزها عصبانی بود. اوایل به دنبال معشوقه‌هایش رفت، اما دیگر حال و حوصله آن‌ها را نداشت، دیگر نمی‌توانست موجود جذاب و سرگرم‌کننده‌ای باشد، و حتی بدتر این‌که علاقه‌اش را به رابطه جنسی از دست داده بود. دیگر به ای - میل‌های آن‌ها جواب نمی‌داد. چیزی شده، من کاری کردم، چطور می‌تونم کمک کنم؟ و او حتی به تماس‌های تلفنیشان نیز جواب نمی‌داد: به زحمت شرح دادنش هم نمی‌ارزید. اگر این اتفاق در گذشته‌ها روی داده بود، از مرگ مادرش یک تراژدی روحی می‌ساخت، ترحم آن‌ها را جلب می‌کرد، اما دیگر پی این حرف‌ها نبود.

چه می‌خواست؟

به بارهای مجتمع می‌رفت. هیچ شادی‌ای در آن بارها در انتظارش نبود. اکثر آن زن‌ها را می‌شناخت. دیگر حوصله نیازها و خواسته‌های آن‌ها را نداشت. یک بار دیگر به سراغ شبکه‌های سکسی اینترنتی رفت و متوجه شد که دیگر چنگی به دلش نمی‌زنند؛ تکراری، بی‌روح و مکانیکی و تهی از آن جاذبه و کشش پیشین بودند. در شبکه به دنبال سایت‌های تاتزگشت، به این امید که چیزی آشنا پیدا شود و او را از آن حال انزوا درآورد، اما همه چیز مرده و از دست رفته می‌نمود.

حال، دیگر شب‌ها مشروب می‌خورد، تنها، نشانه‌ای شوم نمی‌بایست این کار را می‌کرد، چون بیش‌تر افسرده می‌شد، اما می‌بایست به نحوی زهر دردی را که در وجودش ریخته بود، می‌کشید. اما چه دردی؟ درد زخم‌های شرحه‌شرحه و التیام نیافته. آن بخش‌هایی از وجودش که بر اثر برخورد شدید با بی‌اعتنایی عظیم عالم مجروح شده بود. دهان کوسه‌ای بزرگ، عالم. جای زخم‌های پاره‌پاره دندان‌هایی تیز چون تیغ.

می‌دانست که دارد تلو تلو می‌خورد و سعی دارد روی پا بایستد. همه چیز زندگی‌اش موقت و بی‌ریشه شده بود. حتی دیگر زبان هم صلابتش را از کف داده بود؛ بی‌مایه و مغشوش و نامطمئن، چون لایه‌ای که بر رویش مثل کرهٔ چشمی بر روی بشقاب سُر می‌خورد. اما کرهٔ چشمی که هنوز می‌دید. و مشکل هم همین بود.

خودش را در دوران بی‌خیالی و فارغ‌بالی جوانی به یاد می‌آورد. فارغ‌بال، پوست کلفت، که آسوده و بی‌خیال بر هر سطحی می‌سُرید و پیش می‌رفت، سوت‌زنان در دل تاریکی، قادر به رسوخ در هر چیزی. بی‌توجه و بی‌قید و بند نسبت به همه چیز و همه کس. حال خود را می‌دید که هر لحظه بیش‌تر و بیش‌تر در خود غرق می‌شد. کوچک‌ترین خاطرات گذشته دردناک بود - جورابی گمشده، مسواکی برقی. حتی نور خورشید به هنگام طلوع نیز کورکننده شده بود. انگار به تمام وجودش سمباده می‌کشیدند. به خود گفت: «... به چیزی چنگ بزن. به دستگیره‌ای بیاویز. گذشته را فراموش کن. جلو برو. آدم جدیدی باش.»

از این جور شعارهای مثبت. این‌گونه استفراغ‌های حال به هم زن برای بالا رفتن روحیه. آنچه او واقعاً می‌خواست انتقام بود. اما از چه کسی، و

برای چه؟ حتی اگر توانش را می داشت، حتی اگر می توانست ذهنش را متمرکز و هدفمند کند، باز هم این کار عبث تر از عبث می بود.

در بدترین شب ها به سراغ سایت آلكس طوطی می رفت که مدت ها پیش مرده بود، اما هنوز در شبکه راه می رفت و حرف می زد، و بعد می نشست به دیدن کارهای او. مربی: توپ آبی چه رنگیه، آلكس؟ توپ گرد؟ آلكس سر خم می کرد و در فکر بود: آبی. مربی: خدا حافظ! آلكس: مغز چوب پنبه ای، مغز چوب پنبه ای! مربی: بیا! بعد به آلكس یک دانه ذرت داده می شد، که البته چیزی نبود که او می خواست، او بادام می خواست. با دیدن این صحنه چشمان جیمی غرق اشک می شد.

بعد شب بیداری ها شروع شد، و وقتی در تختش بود به سقف زل می زد و زیر لب برای آرامش خود فهرست کلمات قدیمی اش را زمزمه می کرد: بیلچه نشا - زبان پریشی - معما - رقص هندی. اگر آلكس طوطی مال او بود، با هم دوست می شدند، برادر هم می شدند. به او کلمات بیشتر ی یاد می داد. ناقوس - هسته - افسوس.

اما حتی در آن کلمات هم دیگر تسلای خاطر ی نبود. در آن ها هیچ نبود. داشتن این مجموعه حروفی که مردم فراموششان کرده بودند دیگر جیمی را شاد نمی کرد. مثل ریختن دندان های شیر ی اش در جعبه بود.

درست در آستانه خواب چیزهایی پس چشمانش ظاهر می شدند، از دل سایه ها به سمت چپ حرکت و بعد میدان دید او را از وسط قطع می کردند. دختران جوان و ترکه ای با دستانی کوچک، با رویان هایی بر موهاشان، و حلقه هایی از گل های رنگارنگ. مزرعه ای سبز، اما نه از آن صحنه های کارت پستالی: این ها، همه دخترانی بودند که خطر تهدیدشان می کرد، چشم پراه نجات. در پس دختران چیزی بود، حضوری تهدیدکننده.

یا شاید خطر در وجود خود او بود. شاید او خودِ خطر بود؛ حیوانی با دندان‌های نیش تیز و بلند که از دل غار غرق در سایه‌اش در جایی درون جمجمه‌اش به بیرون خیره شده بود.

یا شاید دخترها خطرناک بودند. این احتمال همیشه وجود داشت. شاید آن‌ها طعمه بودند، یک دام. می‌دانست که آن‌ها از آنچه به نظر می‌رسند بسیار مسن‌ترند، و نیز بسیار قدرتمندتر؛ و برخلاف او، منطق و خردی بسیار بی‌رحم داشتند.

دخترها خونسرد بودند، جدی و بسیار موقر و رسمی. به او نگاه می‌کردند، به درونش نگاه می‌کردند، او را می‌شناختند و می‌پذیرفتند، تاریکی درونش را قبول می‌کردند. و بعد او لبخند می‌زد. اوه، عشق من، من می‌شناسمت، می‌بینمت. می‌دونم چی می‌خوای.





خونک‌ها



جیمی در آشپزخانهٔ خانه‌ای که در پنج سالگی در آن زندگی می‌کردند، پشت میز نشسته است. وقت ناهار است. در مقابلش در یک بشقاب تکه نان گردی هست - یک سر صاف از کرهٔ بادام زمینی، با کورسوی لبخندی ژله‌ای و چند کشمش به جای دندان. آن شکل او را غرق هراس می‌کند. حال هر دقیقه ممکن است مادرش وارد اتاق شود. اما نه، او نخواهد آمد. صندلی‌اش خالی است. حتماً ناهار جیمی را آماده کرده و برای جیمی روی میز گذاشته. اما واقعاً کجا رفته، کجاست؟

صدای خراشیده شدن چیزی می‌آید؛ صدا از دیوار می‌آید. کسی آن سوی دیوار است، دارد سوراخی حفر می‌کند، وارد اتاق می‌شود. به آن قسمت از دیوار می‌نگرد، زیر آن ساعت دیواری که هر ساعتش را پرنده‌ای خاص اعلام می‌کند. سینه سرخ می‌خواند: هوهوو. او این کار را

کرده بود، در ساعت دیواری دست برده بود. جغد می خواند: قوقو؛ کلاغ فارقدار می کند. اما وقتی پنج ساله بود، آن ساعت آن جا نبود، بعدها آن را خریدند. چیزی اشتباه است، زمان اشتباه است، نمی داند چه چیز اشتباه است، از ترس فلج شده. لایه گچ شروع به لرزیدن می کند و او بیدار می شود.

از این طور خواب ها متنفر است. زمان حال بدون آمیخته شدن با گذشته نیز به اندازه کافی ناگوار هست. در حال زندگی کن. زمانی این جمله را روی تقویمی نوشته بود، نوعی محصول قلبی برای افزایش توان آمیزشی در زنان. چرا آدم باید تنش را زندانی ساعت بکند، می توان پابندهای زمان را شکست، و غیره و ذالک. عکسش هم تصویر زنی بالدار بود که از روی توده کثیف و کهنه ای از پارچه های چروک یا احتمالاً پوست بدن به بالا می پرید.

پس این جاست، همان لحظه، همین لحظه، لحظه ای که فرار است او در آن زندگی کند. سرش روی سطح جسمی سخت است، تنش در صندلی ای مجاله شده، یکی از آن اسپاسم های عضلانی بسیار شدید. کشی به تنش می دهد و از درد نعره می زند.

یک دقیقه ای طول می کشد تا درست جاگیر شود. اوه، بله، گردباد، اتاق نگهبان. همه جا ساکت است، نه وزش نسیمی، نه زوزه ای. یعنی همان عصر است، یا همان شب، یا صبح فردایش؟ در اتاق نور هست، روشنایی روز؛ نور از پنجره بالای پیشخوان به داخل رخنه می کند، شیشه ضد گلوله با سیستم آیفون، جایی که روزگاری، روزگاری بس دور، می بایست کارتان را اعلام می کردید. شکافی مخصوص برای اسناد شما با کدهای ریز کامپیوتری، دوربین ویدیویی بیست و چهار ساعته، جعبه سخنگو و لبخند بر لبی که هویت آدم را تعیین می کرد - کل مکانیسم به

مفهوم واقعی کلمه به درک واصل شد. احتمالاً با نارنجک. کلی آوار بر زمین نشست.

صدای خراشیدن همچنان ادامه دارد. در گوشه اتاق چیزی هست. ابتدا آن را تشخیص نمی‌دهد؛ شبیه یک جمجمه است. بعد می‌بیند که یک خرچنگ است، با صدفی گرد و سفید و زرد و بزرگ، با یک چنگال غول‌آسا. در دل ویرانه‌ها سوراخی ایجاد کرده و هر دم بزرگ‌ترش می‌کند. می‌پرسد: «این جا چه غلطی داری می‌کنی؟ تو باید اون بیرون باشی و باغارو نابود کنی.» بعد بطری خالی بوریون را به سمتش پرت می‌کند که به هدف نمی‌خورد. بطری خرد می‌شود. کار احمقانه‌ای بود، حال همه جا پوشیده از خرده شیشه است. خرچنگ برمی‌گردد تا رو در روی او قرار گیرد، چنگال عظیم بالا می‌رود، و بعد دوباره به دل حفره نیمه‌کنده برمی‌گردد، و بعد خرچنگ همان جا می‌نشیند به نگاه کردن او. احتمالاً برای فرار از گردباد به این جا آمده، و حال راه خروج را نمی‌یابد.

با زحمت از روی صندلی بلند می‌شود. اول از بیم مار و موش و موجودات دیگری که نمی‌خواهد پا بر سرشان بگذارد، زیر پایش را نگاه می‌کند. بعد ته شمع و کبریت‌ها را به داخل کیسه پلاستیکی‌اش می‌ریزد و با احتیاط به سمت در ورودی می‌رود. در را پشت سرش می‌بندد. نمی‌خواهد از پشت سر مورد حمله خرچنگ‌ها قرار بگیرد.

پشت در خروجی لحظه‌ای مکث می‌کند تا موقعیت را بسنجد. غیر از سه کلاغی که بر بارویی ویرانه نشسته‌اند حیوانی در اطراف نیست. چند بار قارقار می‌کنند، که لابد به خاطر حضور اوست. آسمان، رنگ خاکستری - صورتی مرواریدگون دم صبح را دارد، تقریباً بی‌هیچ تکه ابری. منظره نسبت به دیروز شکل و حالی دیگر یافته: ورقه‌ها و تکه آهن‌های پراکنده بیشتر، درختان ریشه‌کن شده بیشتر. سطح گل‌آلود زمین را برگ‌ها و فلاخن‌های بیش‌تری پوشانده.

اگر همین حالا راهی شود، ممکن است بتواند قبل از به نیمه رسیدن صبح خود را به فروشگاه بزرگ مرکزی برساند. گرچه شکمش قار و قور می‌کند، مجبور است خوردن صبحانه را به بعد از رسیدن به مقصد موکول کند. ای کاش کمی بادام هندی برایش باقی مانده بود، اما فقط ساردین‌های سویوبوی مانده است، که البته آن‌ها را به عنوان آخرین لقمه‌های قوت لایموتش ذخیره کرده است.

هوا خنک و تازه است، با رایحهٔ برگ‌های لهیده که پس از بوی نا و بوی گند و فساد اتاق نگهبان دروازه، به نظر تجملی می‌آید. با لذت هوا را استشمام می‌کند، و بعد راهی فروشگاه می‌شود. سه محله آن سوتر می‌ایستد: ناگهان از ناکجاآباد سر و کلهٔ هفت خوکنک پیدا می‌شود. گوش‌هایشان تیز شده و راست به او زُل زده‌اند. یعنی همان دیروزی‌ها هستند؟ همان طور که نگاهشان می‌کند، نرم نرمک به سویش می‌آیند.

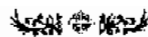
مسلم است چیزی در سر می‌پرورند. برمی‌گردد، روانهٔ همان ساختمان می‌شود و بر سرعت قدم‌هایش می‌افزاید. حیوان‌ها به قدر کافی از او دور هستند، پس اگر ضرورتی باشد، می‌تواند بدود. سر برمی‌گرداند و نگاهشان می‌کند. شروع کرده‌اند به دویدن. سرعتش را زیاد می‌کند و به یورتمه می‌افتد. بعد در کنار ساختمان، روبرویش، گلهٔ دیگری می‌بیند، هشت یا نه رأس، که از تکه زمین منطقهٔ ممنوعه به سمت او می‌آیند. منطقهٔ ممنوعه. حال، تقریباً به دروازهٔ اصلی رسیده‌اند و راهش را بریده‌اند. پنداری قضیه را برنامه‌ریزی کرده بوده‌اند، چون حال میان دو گله گیر افتاده. انگار می‌دانستند که داخل ساختمان بوده، و منتظر بودند تا بیرون بیاید، و آن قدر از او فاصله گرفته بودند که حال به خوبی محاصره‌اش کنند. به ساختمان می‌رسد، از در می‌گذرد، در را می‌بندد. در چفت نمی‌شود. حتماً قفل برقی کار نمی‌کند.

فریاد می‌زند: «حتماً.» می‌توانند به زور بازش کنند، با لگد یا پوزه‌هایشان. این خوک‌نک‌ها همیشه استاد فرار بوده‌اند. اگر انگشت داشتند، بر جهان حکم می‌راندند. از در بعدی می‌گذرد و به بخش پذیرش می‌رسد و در را با صدا پشت سرش می‌بندد. طبیعتاً این بار هم در درب و داغان است. میزی را که تا چند لحظه پیش رویش خوابیده بود، هل می‌دهد و پشت در می‌کشد و از پنجره ضد گلوله بیرون را نگاه می‌کند: دارند می‌آیند. با پوزه در را باز کرده‌اند، حال در اتاق اولی هستند، بیست یا سی رأس، نر و ماده، اما بیش‌تر نرها، در اتاق جمع می‌شوند، مشتاقانه خُر خُر می‌کنند، رد پاهايش را بو می‌کشند. حال یکی از آن‌ها او را از پشت پنجره می‌بیند. خُر خُرهای بیش‌تر. حال، همه دارند او را نگاه می‌کنند. آنچه می‌بینند سر اوست، چسبیده به چیزی که می‌دانند گوشت لذیذی است در انتظار دریده شدن. دو رأس از بزرگ‌ترین‌هایشان، دو نر با - بله - نیش دندان‌های تیز، در کنار هم به سمت در می‌آیند و با شانه‌هایشان به آن می‌کوبند. عجب بازیکن‌های گروهی‌ای هستند این خوک‌نک‌ها. آن بیرون کوهی از عضله هست. اگر نتوانند در را باز کنند، آن بیرون آن قدر منتظر می‌شوند تا او با پای خود از اتاق خارج شود. شیفتی کار می‌کنند، بعضی‌هایشان بیرون مشغول چرا می‌شوند، و بعضی دیگر نگهبانی می‌دهند. می‌توانند تا ابد به این بازی ادامه دهند و او را از گرسنگی بکشند. بویش را احساس می‌کنند، بوی گوشت قنش را.

حال یادش می‌آید که باید مراقب خرچنگ‌ها هم باشد، اما آن خرچنگ بزرگ حالا رفته است. حتماً راه آمده از نقبش را بازگشته. چیزی که او هم به آن نیاز دارد دقیقاً همین است، نقبی اختصاصی. یک نقب، یک صدف، و چند خرچنگ.

با صدای بلند می‌گوید: «خوب، بعد چی؟»

عزیزم، تو حروم شدی.



رادیو



بعد از مدتی گنگی و بی حالی که در خلالش هیچ اتفاقی رخ نمی دهد، اسنومن از روی صندلی بلند می شود. یادش نیست که روی صندلی نشسته باشد، اما چون از روی آن بلند شده، پس حتماً دقایقی پیش رویش نشسته بوده. دل و اندرونش به هم پیچیده، واقعاً ترسیده، هرچند چیزی احساس نمی کند. کاملاً خونسرد است. هر از گاه در با هُل ها و کوبش های آن سو می لرزد. دیری نخواهد کشید که خوکنک ها به خیر و سلامتی وارد اتاق خواهند شد. چراغ قوه را از کیسه پلاستیکی اش درمی آورد، روشنش می کند، به اتاق وسطی که آن دو نفر با لباس ایمنی دراز به دراز داخلش افتاده اند می رود. اطراف را با چراغ قوه روشن می کند. سه در بسته هست. حتماً دیشب آن ها را دیده، اما شب گذشته سعی نداشت از ساختمان خارج شود.

دو در از سه در حتی با سعی و تقلای او نیز تکان نمی خوردند. حتماً قفلند، یا از آن طرف تخته کوبشان کرده اند. سومین در به آسانی باز می شود. آن جا پلکانی چون بارقه امید پیش چشمش امتداد می یابد. پله ها شیب تندی دارند. به ذهنش می رسد که خوکتک ها پاهایی کوتاه و شکم هایی چاق و برآمده دارند؛ بالعکس خودش.

با آن شمد گلدارش به سرعت از پله ها بالا می رود. پشت سرش صدای خُرخر و جیغ موجودی هیجان زده را می شنود، و بعد صدای کوبشی توأم با افتادن میز بر کف زمین.

به فضایی باز و مستطیلی شکل می رسد. چیست؟ برج دیده بانی. صد در صد. چرا حدس نزده بود؟ در هر طرف دروازه اصلی یک برج دیده بانی هست، و برج هایی دیگر بر سرتاسر دیوار بارو. نورافکن ها درون برج ها هستند، دوربین های ویدیویی کنترل از راه دور، بلندگوها، کنترل ها برای قفل کردن دروازه ها، سرتفتنگ های گازهای اشک آور، بیستوله های دوربرد. بله، صفحه های مونیتر آن جا هستند، کنترل ها آن جا هستند. هدف را پیدا کن، رویش قفل کن و دکمه را فشار بده. نیازی به دیدن نتیجه کار نیست، جگر همه شان لخته می شود. در دوران بلوا و اغتشاش، نگهبان ها به حتم تا آن لحظه که می توانستند و تا آن لحظه که جمعیتی در کار بود از همین بالا آن ها را زیر آتش می گرفتند، البته حال هیچ کدام از این تجهیزات مدرن کار نمی کنند. به دنبال دفترچه های راهنما می گردد. خوب می شد اگر می توانست از آن بالا خوکتک ها را درو کند، اما نه، چیزی در کار نیست.

کنار صفحات مونیترهایی که دیگر کار نمی کنند پنجره کوچکی هست. از پشت آن به خوکتک ها دید دارد، گروه خوکتک های پشت درِ اتفاق ایست و بازرسی. بی خیال و آرام به نظر می رسند. اگر آدم بودند،

لابد سیگاری روشن می‌کردند و حسابی پاتیل می‌شدند. اما هوشیارند؛ یا حواس جمع. عقب می‌رود: نمی‌خواهد آن‌ها او را ببینند و بفهمند که او آن بالاست. البته نه این که نمی‌دانند. تا حال حتماً فهمیده‌اند که او از پله‌ها بالا رفته. اما آیا این را هم می‌دانند که به تله‌اش انداخته‌اند؟ چون تا آن جا که او می‌بیند این قسمت از برج جز راهی که آمده، خروجی‌ای ندارد. او واقعاً در خطر است. آن‌ها نمی‌توانند از پله‌ها بالا بیایند، والا تا به حال آمده بودند. برای جستجو و سازماندهی دوباره وقت هست. سازماندهی دوباره، چه ایده‌ای! او که یک نفر بیش‌تر نیست.

حتماً نگهبان‌ها همین بالا چُرت می‌زده‌اند، و غلت از پی غلت: در اتاق کناری دو تخت سفری استاندارد هست. هیچ کس در اتاق نیست، واقعاً نیست. شاید نگهبان‌ها سعی کرده بودند از ریجوین‌سنس بیرون بروند، درست مثل دیگران. شاید آن‌ها هم امیدوار بودند از آن بیماری واگیر فرار کنند.

یکی از تخت‌ها از بین رفته، آن دیگری نه. کنار آن تخت سالم، در یک ساعت هشداردهنده که از طریق کامپیوتر و با صدا کار می‌کند، چراغی چشمک می‌زند. از ساعت می‌پرسد: «ساعت چنده؟» اما جوابی نمی‌شنود. مجبور است دوباره به آن دستگاه برنامه بدهد و آن را با صدای خودش تنظیم کند.

آن‌ها کاملاً مجهز بودند: مراکز دوقلوی سرگرمی، با صفحه‌های مونیتورها، بازیکن‌ها و هدفون‌ها. لباس‌های آویزان به جالباسی‌ها، لباس‌های استاندارد مناطق گرم؛ یک حوله استفاده شده روی کف اتاق، و نیز یک جوراب. ده - دوازده پرینت روی یکی از میزها. دختری زار و نزار که جز صندل‌های پاشنه بلندش هیچ پوششی ندارد و روی سرش ایستاده؛ یک دختر مو طلایی آویخته از قلابی در سقف با فتق‌بندی از

چرم سیاه، که چشمانش را با چشم‌پند بسته‌اند، اما دهانش باز است و پنداری به زبان بی‌زبانی می‌گوید یک بار دیگر مرا بزَن؛ زنی درشت‌اندام با سینه‌های مصنوعی عظیم و رُز سرخ و نم‌دار که دولا شده و زبان سوراخ شده‌اش را درآورده. همان آشغال‌های همیشگی.

حتماً با عجله آن‌جا را ترک کرده‌اند. شاید کسانی که طبقهٔ پایین هستند خود آن‌ها باشند، همان‌ها که لباس‌های ایمنی تنشان بود. به نظر منطقی است. اما گویا هیچ‌کس تا این بالا نیامده، یعنی بعد از این که آن دو آن‌جا را ترک کرده‌اند. یا اگر آمده‌اند، به حتم نخواسته‌اند چیزی بردارند.

در یکی از کسوه‌های میز یک بسته سیگار هست که فقط دو نخس را برداشته‌اند. اسنومن یکی برمی‌دارد - نم کشیده، اما حالا حتی حاضر است خرده توتون‌های ته پاکت را هم بکشد - و دنبال چیزی برای روشن کردن آن می‌گردد. در کیسه پلاستیکی‌اش چند کبریت دارد، اما دقیقاً کجا؟ احتمالاً موقعی که با شتاب از پله‌ها بالا می‌آمده، افتاده. دوباره به سمت پلکان می‌رود و از آن بالا پایین را نگاه می‌کند. کیسه آن جاست، روی چهارمین پله از پایین. با احتیاط و آرام از پله‌ها پایین می‌آید و بعد دوباره با شتاب بالا می‌رود. چشمانش در دل تاریک روشنی می‌درخشد. صورتش طوری است که پنداری می‌خندد.

آن‌ها از کیسه به عنوان طعمه برای گیر انداختن او استفاده کرده‌اند. حتماً فهمیده‌اند که در کیسه چیزی هست که او به آن نیازمند می‌شود و برای برداشتنش پایین می‌آید. چه زیرک! چه زیرک! وقتی دوباره به آن بالا می‌رسد، پاهایش از ترس می‌لرزند.

ته اتاق خواب یک حمام کوچک هست، با توالی واقعی. درست به موقع: دل و روده‌اش از فرط ترس به هم پیچیده. یک تکه زیاله برمی‌دارد - خدا را شکر تکه کاغذی آن‌جا هست و دیگر نیازی به ورق نیست. در

مخزن را برمی دارد: بله، پُر است. یک ریزواحه. آب رنگی سرخ دارد، اما بویش بد نیست. بنابراین سرش را پایین می برد و مثل سنگ شروع به نوشیدن می کند. بعد از ترشح آن همه آدرنالین به خاطر ترس و هیجان، سخت تشنه است.

حالا حالش بهتر شده. دیگر ترس دلیلی ندارد، فعلاً ندارد. در آشپزخانه کبریت پیدا می کند و سیگارش را می گیراند. بعد از چند پُک سرش گیج می رود. اما باز هم شگفت انگیز است.

کریک یک بار به او گفته بود: «اگر نود ساله باشی و یه فرصت دیگه برای همخوابگی داشته باشی، اما بدونی که با این کار می میری، بازم این کارو می کنی؟»

جیمی گفت: «صد درصد اون کارو می کنم.»

کریک گفت: «معتادی.»

اسنومن ناخودآگاه حین گشتن گنجه های آشپزخانه زمزمه می کند. شکلات های مربعی شکل، شکلات واقعی. یک شیشه قهوه فوری، و نیز کمی شیر، به علاوه شکر. پوره میگو برای ربختن روی بیسکویت؛ مصنوعی، اما قابل خوردن. خوراک پنیر در یک تیوب، ایضاً شس مایونز. سوپ رشته فرنگی با سبزیجات، با آب مرغ. بیسکویت های ترد در ظرفی پلاستیکی. یک انبار شکلات انرژی زا. چه گنجی!

نهییبی به خود می زند و در یخچال را باز می کند، اما مطمئن است آن آدم ها در یخچالشان غذای طبیعی زیادی نگه نمی داشته اند، مبادا بوی گندش بیش از حد نفرت انگیز شود. گوشت فریز شده ای که در یخدان وارفته باشد از همه بدتر است. آن روزهای اول که عوام نشین ها را پی غذا زیوروی می کرد زیاد به گوشت های فاسد برمی خورد.

چیزی که زیاد بو بدهد در یخچال نیست. فقط یک سیب پلاسیده،

یک پرتقال پوشیده از کپک خاکستری. دو قوطی آبجوی بازنشده – آبجوی واقعی! بطری‌ها قهوه‌ای‌اند، با گردن‌های خمیده. یکی از قوطی‌ها را باز می‌کند و نیمی از محتوایش را فرو می‌دهد. گرم است، اما چه اهمیتی دارد؟ بعد پشت میز می‌نشیند و پوره میگو را می‌خورد، و بیسکویت‌ها و خوراک پنیر و شس مایونز، و آخر سر هم یک قاشق پُر قهوه قاطی با سفیدکننده و شکر می‌خورد. سوپ رشته فرنگی و شکلات ... شکلات‌های انرژی‌زا را می‌گذارد برای بعد.

در یکی از گنجه‌ها یک رادیوی کوچکی هست. هنگام پخش این تولیدات را به یاد داشت، برای مواقع اضطراری بودند که دستگاه‌های برقی از کار می‌افتادند؛ گردباد و سیل و از این قبیل. والدینش وقتی هنوز والدینش بودند، یکی از آن‌ها داشتند. همیشه یواشکی با آن بازی می‌کرد. یک دستگیره داشت که اگر آن را می‌گرداندند، باطری‌ها مجدداً شارژ می‌شدند. نیم ساعت هم کار می‌کرد. این یکی پنداری خراب نشده، پس کوکش می‌کند. انتظار ندارد از آن رادیو صدایی درآید، اما انتظار چیزی است و آرزو چیزی دیگر.

پارازیت، پارازیت بیش‌تر، و پارازیت بیش‌تر. باندهای AM را امتحان می‌کند، و بعد FM را. درست همان صدا، مثل صدای نور ستاره که راهش را در دل فضا می‌خراشد و پیش می‌رود. ک ک ک ک ک ک ک ک. بعد موج کوتاه را امتحان می‌کند. آهسته و با احتیاط پیچ موج را می‌چرخاند. شاید کشورهای دیگری باشند، کشورهای دور، جایی که مردمش قسر در رفته باشند – نیوزیلند، ماداگاسکار، پاتاگونیا، جاهایی از این دست.

اما نتوانسته‌اند فرار کنند. یا اکثرشان نتوانسته‌اند. وقتی شروع می‌شد، از راه هوا منتقل می‌گشت. آرزو و ترس جهانشمول بودند و میان آن‌ها پر بود از گورکن. ک ک ک ک ک ک ک ک. ک ک ک ک ک ک ک ک.

دعا می‌کند: اوه، با من حرف بزن. چیزی بگو. هرچی که می‌خوای.

و ناگهان صدایی می‌شنود. صدای یک انسان است. متأسفانه به زبانی حرف می‌زند که شیبه روسی است.

اسنومن نمی‌تواند به گوش‌هایش اعتماد کند. پس او تنها بازمانده نیست. پس کس دیگری هم باقی مانده، کسی از نژاد خود او. کسی که می‌داند چطور با یک فرستنده با طول موج کوتاه کار کند. و اگر یکی هست پس دیگری هم هستند. اما این یکی زیاد فایده‌ای به حال اسنومن ندارد؛ او خیلی از اسنومن دور است.

کله‌پوک! کارکرد سی‌بی را فراموش کرده. این همان چیزی است که گفته بودند در مواقع اضطراری باید از آن استفاده کنند. اگر کسی آن حوالی باشد، از سی‌بی استفاده خواهد کرد.

بیج موج را می‌گرداند. طول موج دریافت را امتحان می‌کند.
کک کک کک کک کک

و بعد صدای گنگ و محویک مرد: «کسی صدای منو می‌شنوه؟ کسی اون‌جا هست؟ صدامو می‌شنوی؟ تمام.»

اسنومن با دکمه‌ها ور می‌رود. چطور باید پیام ارسال کند؟ فراموش کرده. اون لعنتی کجاست؟

فریاد می‌زند: «من این جام. من این جام.»
دوباره طول موج دریافت. هیچ.

حالا مردد شده. زیاد عجله نکرده؟ از کجا باید بفهمد که طرف مقابل کیست؟ احتمالاً کسی نیست که اسنومن بخواهد ناهارش را با او بخورد. با این همه احساس می‌کند سبکبال شده، تقریباً به وجد آمده. حالا احتمالات دیگری هم مطرح است.



بارو



استومن سحر شده - به خاطر هیجان، غذاها، صداها، رادیو - آن قدر که زخم پایش را از یاد برده. حال آن زخم دارد حضورش را به او گوشزد می‌کند. احساس می‌کند به او آمپول زده‌اند، چیزی مثل تیغ. پشت میز آشپزخانه می‌نشیند و پایش را تا آنجا که می‌تواند بالا می‌گذارد تا معاینه‌اش کند. پنداری یک تکه از شیشه بطری بوریون در پایش فرو رفته. پایش را می‌گیرد و فشارش می‌دهد و آرزو می‌کند که ای کاش موجین داشت، یا شاید ناخن‌هایی بلندتر. عاقبت آن تکه شیشه را می‌گیرد و آن را بیرون می‌کشد. درد دارد، اما خون چندانی از پایش نمی‌رود.

وقتی تکه شیشه را بیرون می‌کشد، زخم را با کمی آبجو می‌شوید، بعد لنگ‌لنگان به حمام می‌رود و جعبه کمک‌های اولیه را زیر و رو می‌کند. هیچ چیز به درد بخوری نیست، جز یک تیوب کرم ضد آفتاب که به درد

زخم نمی خورد؛ کمی پماد آنتی بیوتیک از تاریخ گذشته، که آن را روی زخمش می مالند، و بعد هم کمی تفالهٔ یک شیشه ادوکلن که بوی لیموی مصنوعی می دهد. آن را هم روی زخم می ریزد، چون حتماً دَرش الکل هم هست. شاید باید چند قطره محلول شستشو یا چیزی شبیه آن پیدا کند، اما نمی خواهد خیلی دور برود و کل کف پایش را زخم می کند. فقط باید انگشتانش را دراز کند و دعا کند که شانسی بیاورد: غذای آلوده باعث ضعفش می شود و سرعتش را می گیرد. نمی بایست آن همه مدت نسبت به آن زخم بی توجهی می کرد. کف طبقهٔ پایین به حتم پراز میکروب است.

عصر از شکاف باریک پنجرهٔ برج غروب خورشید را نگاه می کند. چه باشکوه بوده وقتی هر ده صفحهٔ دوربین های ویدیویی روشن بوده و آدم می توانسته کل نمای غروب را ببیند، روشنی رنگ ها را زیاد و تهرنگ های سرخ را بیش تر کند و تنش را صاف ...، به صندلی تکیه بدهد و در آسمان نهم سیر کند. چون صفحه های مولیتورها به او راه نمی دهند، مجبور می شود به همان صحنهٔ واقعی بسنده کند، تنها بخشی از آن، نارنجی سیر، بعد سُرخ، بعد سرخ ملایم، بعد رنگ بستنی توت فرنگی، در آن گوشه که به حتم خورشید همان جاست.

خوکنک هایی که در طبقهٔ پایین انتظارش را می کشند در نور صورتی غروب شبیه مجسمه های پلاستیکی کوچکتند، مدل های روستایی در جعبهٔ اسباب بازی بچه ها. جالب این که حال و هوایی ظاهراً معصومانه دارند، مثل ظاهر بسیاری چیزهای دیگر که از آدم دورند. نمی توان تصور کرد که آن ها بد اسنومن را می خواهند.

شب فرو می نشیند. روی یکی از تخت های سفری در اتاق خواب دراز

بارو ❁ ۳۸۹

می کشید، همان تختی که سالم مانده. با خود می اندیشد، جایی که حالا من دراز کشیده‌ام، زمانی مردی مُرده خفته بوده. هرگز متوجه آمدنش نشد. هیچ سرنخی نداشت. برعکس جیمی، که سرنخ‌هایی داشت، که می بایست می دید، اما ندید. اسنومن با خود می گوید، اگه کریک روزودتر می کشتم، چیزی فرق می کرد؟

اتاق خیلی گرم و خفه است، با این حال او موفق شد با ضرب و زور هواکش‌های اضطراری را باز کند. فعلاً نمی تواند بخوابد، بنابراین یکی از شمع‌ها را روشن می کند - در یک قوطی حلبی است که دستگیره دارد، ذخایری برای بقاء، می شود در آن‌ها سوپ پخت، و یک سیگار دیگر می گیراند. این بار زیاد گیج نمی شود. عادات تنش هنوز باقی اند، خفته چون گل‌هایی در صحرا. اگر شرایط مناسب باشد، تمام اعتیادهای قدیمی اش دوباره شکوفه می کنند و گل می دهند.

پرینت عکس‌های سکسی سایت‌ها را زیر و رو می کند. زن‌ها باب دل او نیستند - خیلی قلمبه، تغییر شکل یافته، تو ذوق زن. نگاه‌های هیز و ریمل زیادی، زبان‌های دراز مثل زبان گاو. احساس یأس می کند، نه شهوت.

تجدید نظر: شهوت توأم با یأس.

با خود زمزمه می کند: «چطور تونستی؟» فاحشه‌ای پولکی با لباس پشت بازی از ابریشم سرخ چینی و پاشنه‌های کفش شش اینچی، ازدهایی که روی باسنش خالکوبی شده.

اوه، جیگرم.

در اتاق کوچک و داغ خواب می بیند. باز هم مادرش. نه، هرگز خواب مادرش را نمی بیند، فقط خواب نبودنش را می بیند. در آشپزخانه است

باد با صدای پوفی در گوشش می پیچد، دری بسته می شود. پیراهن بلند زنانه اش به جالیاسی ای آویزان است، مغناطیسی، تپی، هراسناک. با کوبش قلبش از خواب بیدار می شود. یادش می آید که بعد از رفتن مادرش آن را به تن کرد، همان پیراهن بلند را. هنوز بوی او را می داد، همان عطر آمیخته به بوی یاس که همیشه می زد. در آینه به خودش نگاه کرده بود، سر پسرانه اش با آن نگاه خیره چشمان ماهی وارش بر فراز گردنی که زیرش آن پارچه رنگی زنانه آویخته شده بود. آن لحظه چقدر از مادرش متنفر بود! نفسش به سختی در می آمد. داشت از نفرت خفه می شد. اشک های نفرت از گونه هایش سرازیر شده بود. اما یا همان لباس بازوانش را دور خودش حلقه کرده بود.

بازوان مادرش.

ساعت هشداردهنده ای را که با صدای خودش تنظیم کرده بود، درست برای یک ساعت قبل از سپیده کوک کرده بود. هنگام سپیده را نیز حدس زده بود. ساعت با صدای زنانه اغواگری می گوید: «طلوع کن و بتاب. طلوع کن و بتاب. طلوع کن و بتاب.»

می گوید: «بسه.» و ساعت بس می کند.

«می خواهی موسیقی بشنوی؟»

می گوید: «نه» چون گرچه دلش می خواهد در تخت بماند و با آن زن داخل ساعت ارتباط برقرار کند - تقریباً مثل یک گفتگو است - امروز دیگر باید راهی شود. چند وقت است که از ساحل، از کریک زاده ها دور است؟ با انگشتانش شروع می کند به شمردن: روز اول، پیاده روی تا ریجوون اینس، گردباد؛ روز دوم، گرفتار شدن در دام خوکنک ها. پس امروز باید روز سوم باشد.

آن سوی پنجره نوری خاکستری رنگ هست. در ظرفشویی آشپزخانه می‌شاشد و از مخزن توالت آب به صورتش می‌زند. دیروز نمی‌بایست آن آب کثافت را بدون جوشاندنش می‌نوشید.

حال یک قابلمه آب می‌جوشاند - بر روی اجاقی که با گاز پرویان می‌سوزد. هنوز گاز هست - و پایش را می‌شوید. دور زخمش کمی قرمز شده، اما جای نگرانی نیست؛ و یک فنجان قهوه فوری درست می‌کند با کلی شکر و سفیدکننده. یک شکلات انرژی‌زا با طعم سه میوه می‌جود و همان طعم آشنای اسانس موز و وانیل شیرین را حس می‌کند و موجی از انرژی در درونش می‌خیزد.

در بدو بدوهای دیروز بطری آبش را جایی گم کرده و حال چیزهایی را که به درونش رفته‌اند در نظر مجسم می‌کند. فضله پرنده‌ها، پشه‌هایی که وول می‌زنند، یک بطری آبجوی خالی را از آب جوشیده پُر می‌کند و بعد از داخل اتاق خواب یک کیسه رخت میکرو فیبر برمی‌دارد و آب را به داخلش می‌ریزد و بعد تمام شکری را که پیدا می‌کند و سپس شش تکه شکلات انرژی‌زا، کرم ضد آفتاب را به صورتش می‌مالد و باقی‌اش را در کیسه پلاستیکی‌اش می‌اندازد و پیراهن خاکی سبکی تنش می‌کند. یک عینک آفتابی هم هست، پس عینک قدیمی‌اش را که یک شیشه‌اش شکسته به دور می‌اندازد. یک شورت را هم امتحان می‌کند، اما کمرش خیلی برای او گشاد است و پشت پاهایش را نمی‌پوشاند، پس دوباره به شمد گلدارش می‌چسبد و آن را دولا می‌کند و مثل لُنگ گِرِه‌ش می‌زند. بعد نظرش عوض می‌شود، آن را از دور تنش باز می‌کند و به درون کیسه پلاستیکی می‌گذارد: ممکن است در راه به چیزی گیر کند و پاره شود و بعداً دیگر نتواند از آن استفاده کند. اسپیرین گمشده و شمع‌هایش را پیدا می‌کند و شش قوطی کوچک کبریت و چاقوی میوه‌خوری را داخل کیسه

می‌اندازد، و نیز کلاه بیسبال مدل رد ساکسش را! نمی‌خواهد حین فرار بزرگ از سرش بیفتد.

بله. زیاد سنگین نشده. حال باید راهی شود.

سعی می‌کند پنجره آشپزخانه را بشکند. می‌تواند دولا شود و با شمدی که تکه تکه کرده و دور تنش پیچیده خود را به روی باروی مجتمع برساند – اما شانسی نیست. شیشه نشکن است. پنجره باریکی که مشرف به دروازه است دیگر جای بحث ندارد، چون به محض این که از آن رد شود، راست به دل خوکنک‌هایی که آب از لب و لوجه‌شان آویزان شده، می‌افتد. در حمام هم پنجره کوچکی هست، خیلی بالاست، اما در هر حال آن هم به روی خوکنک‌ها باز می‌شود.

بعد از سه ساعت کار طاقت‌فرسا ابتدا به کمک یک زیرپایی آشپزخانه، در بازکن و چاقوی آشپزخانه و بعد یک چکش و یک پیچ‌گوشتی که با باطری کار می‌کند و پشت یک گنجه پیدایش کرده، موفق می‌شود هواکش اضطراری را درآورد و مکانیسم داخل آن را پیاده کند. هواکش مثل دودکش به سمت بالا کشیده شده، بعد در یک قسمت از مسیر پیچی هست. فکر می‌کند آن قدر نزار و مردنی هست که از آن بگذرد – گرسنگی هم مزیت‌هایی دارد – اما اگر گیر کند، مرگی غم‌انگیز و در عین حال مسخره انتظارش را می‌کشد. پخته شدن در یک هواکش، خیلی مضحک است. یک سر طنابش را به یکی از پایه‌های میز آشپزخانه می‌بندد – خوشبختانه میز کف آشپزخانه قرص و محکم است – و مابقی آن را به دور کمرش می‌پیچد. کیسه ذخایرش را به انتهای طناب دوم بند می‌کند. نفسش را حبس می‌کند و با فشار وارد پیچ می‌شود و بدنش را به جلو می‌پیچاند و تکان تکان می‌خورد. خدا را شکر که زن نیست، چون

بارو ۳۹۳

باسن گنده‌اش کار دستش می‌داد. فضایی برای هدر دادن نیست، اما حال سرش در فضای بیرون است و بعد - یا یک پیچش - شانه‌هایش. برای رسیدن به روی بارو باید فاصله‌ای هشت فوتی را بپرد. باید با سر برود، امیدوار است طنابش تاب بیاورد.

آخرین تکان، یک پیچش، و حال یک پهلو آویزان شده. طناب را چنگ می‌زند، خودش را صاف می‌کند، طناب دور کمرش را نیز باز می‌کند، دستانش را روی هم می‌گذارد و قوز می‌کند. بعد کیسه ذخایرش را بالا می‌کشد. بلایی سر کیسه نمی‌آید.

لعنت، گه! آن رادبوی کوچکی را فراموش کرده. اما بر نمی‌گردد.

بارو شش فوت عرض دارد و در هر سویش دیواری هست. هر ده فوت یک شکاف هست، نه مقابل هم، که بی‌نظم، که البته برای دیده‌بانی بوده، اما جای خوبی برای اسلحه نیز هست. بارو بیست فوت ارتفاع دارد، که البته با احتساب دیوار می‌شود ۲۷ فوت. دور تا دور مجتمع کشیده شده، و هر از گاه برج دیده‌بانی‌ای مثل همان که چند لحظه پیش از کنارش رد شد، سر برافراشته.

مجتمع مستطیلی شکل است، و پنج دروازه دیگر هم دارد. او نقشه مجتمع را که در پارادیس بارها آن را بررسی کرده است، می‌داند. و حال به سمت پارادیس می‌رود. گنبد آن‌جا را که از دل درخت‌ها سر برآورده و مثل ماه شب پانزده می‌درخشد، می‌بیند. برنامه‌اش این است که هر چه نیاز دارد از آن‌جا بردارد، بعد از روی بارو محوطه را دور بزند - یا اگر شرایط مناسب بود، می‌تواند از روی زمین از محوطه مجتمع بگذرد - و از راه دروازه‌ای فرعی از محوطه خارج شود.

خورشید کاملاً بالا آمده. بهتر است عجله کند، وگرنه زیر نور خورشید سرخ خواهد شد. دوست دارد خودش را به خوکنک‌ها نشان

دهد، به آن‌ها بختند، اما در مقابل این وسوسه مقاومت می‌کند: آن‌ها در امتداد بارو پی‌آش خواهند آمد و اجازه نخواهند داد که از آن بالا پایین بیاید. بنابراین، هر بار که به شکاف دیده‌بانی ای می‌رسد قوز می‌کند تا از زیر خط دید بگذرد.

به سومین برج دیده‌بانی که می‌رسد پا گند می‌کند. بر فراز دیوار بارو چیزی سفید می‌بیند. سفید مایل به خاکستری و ابرمانند - آن قدر پایین است که نمی‌تواند ابر باشد. به علاوه، دقیقاً هم شبیه ابر نیست. باریک است، مثل ستونی لرزان. حتماً نزدیک ساحل است، چند مایلی شمال اردوی کریک. اول تصور می‌کند مه است، اما مه این طور به شکل یک ستون به هوا بلند نمی‌شود. برو برگرد ندارد؛ دود است.

کریک زاده‌ها اغلب آتش روشن می‌کنند، اما هرگز به این بزرگی نبوده، و چنین دودی از آن بر نمی‌خاسته. شاید کار طوفان دیروز باشد، آتشی که بر اثر صاعقه پدید آمده و بار ریزش باران دود از آن بلند می‌شود. یا شاید کریک زاده‌ها از دستور او سرپیچی کرده و به دنبالش آمده‌اند و برای راهنمایی‌اش به سوی خانه آتش روشن کرده‌اند. بعید است - فکرشان به این چیزها نمی‌رسد - اما اگر واقعاً چنین باشد، از خانه‌هایشان خیلی دور شده‌اند.

نصف یک شکلات انرژی‌زا را می‌خورد و کمی آب می‌نوشد و روی بارو به راهش ادامه می‌دهد. حال کمی می‌لنگد و درد زخم پایش را کاملاً حس می‌کند، اما نمی‌تواند بایستد و به زخمش رسیدگی کند. باید تا آنجا که می‌تواند به سرعت پیش برود. به آن پیستوله نیاز دارد، و نه فقط برای سگ‌رگ‌ها و خوکنک‌ها. هر از گاه برمی‌گردد و نگاهی به پشت سرش می‌اندازد. دود هنوز آنجاست، فقط همان یک ستون. پخش نشده است. هر دم بالا و بالاتر می‌رود.




عوام‌نشین‌گردی


استومن لنگ لنگان روی بارو پیش می‌رود، به سمت شکم سفید و شیشه‌ای گنبد حبابی، که پنداری مثل سراب هر دم از او پا پس می‌کشد. به خاطر درد پایش وقت تلف می‌شود و حدود ساعت یازده بتون کف بارو چنان داغ می‌شود که نمی‌شود رویش راه رفت. شمد را روی سرش کشیده و تا آن جا که ممکن است خودش را پوشانده، اما به‌رغم کرم ضد آفتاب و دو لایه لباس باز هم ممکن است بسوزد. بابت آن عینک آفتابی که هر دو شیشه‌اش سالم است خدا را شکر می‌کند.

به برج دیده‌بانی بعدی که می‌رسد، در سایه چمباتمه می‌زند تا زهر گرمای خورشید ظهر گرفته شود، و از بطری‌اش جرعه‌ای آب می‌مکد. بعد از شکسته شدن هرم گرما، بعد از آمدن و رفتن طوفان معمول هر روزه، حال شاید سه ساعتی برای رفتن وقت داشته باشد. دیگر همه چیز

علی السویه است، فرقی ندارد که پیش از فرا رسیدن شب هم به آنجا برسد.

هُرم گرما بر سر زمین می‌ریزد و بعد از سطح زمین برمی‌جهد. آرام می‌گیرد، نفسی عمیق می‌کشد و دانه‌های عرقی را که از سر و رویش می‌چکد احساس می‌کند، مثل هزاران حشرهٔ ریزی که بر بدنش راه بروند. چشمانش می‌لرزند و بسته می‌شوند، فیلم‌های قدیمی، گنگ و نامنظم، در ذهنش زنده می‌شوند. می‌گوید: «چه غلطی می‌خواست بکند که به من نیاز داشت؟ چرا راحتم نداشت؟»

فکر کردن به این موضوع فایده‌ای ندارد، نه در این هنگامهٔ گرما، با مغزی که به پنیر آب شده تبدیل می‌شود. نه پنیر آب شده: بهتر است از هر نوع تصویر غذا و خوراکی پرهیز کند. با بتون پُر کردن، با چسب چسباندن، محصولات مربوط به مو، در شکل و قالبِ کِرم، در داخل تیوپ. زمانی از آن‌ها استفاده می‌کرد. جای دقیقش را روی قفسه به خاطر داشت، درست در کنار تیغش. تمیزی را دوست داشت، تمیزی و نظم و ترتیب قفسه را. ناگهان تصویر روشنی از خود به ذهنش آمد، دوش گرفته و تر و تمیز، در حالی که آن کرم مو را به موهای مرطوبش می‌مالید. در پارادیس، در انتظار اوریکس.

نیّتش خوب بود، یا دست کم نیّت بدی نداشت. هرگز نخواسته بود به کسی آسیبی برساند، نه به طور جدّی، نه در زمان و مکان واقعی. خیالبافی که به حساب نمی‌آمد.

شنبه بود. جیمی روی تختش دراز کشیده بود. آن روزها بلند شدن از روی تخت برایش دشوار شده بود. هفتهٔ گذشته چند بار دیر به سر کارش رسیده بود و چند بار پیش از هفتهٔ قبل، و چند بار نیز پیش از آن. بزودی به

در دسر می‌افتاد. البته نه این که پی عیاشی می‌رفت؛ بالعکس از هر گونه تماس انسانی پرهیز می‌کرد. رده بالایی‌های آنویو هنوز حضورش را هضم نکرده بودند. احتمالاً قضیهٔ مادر او و مرگش را به عنوان یک خائن می‌دانستند. بله، البته که می‌دانستند، اما این جور قضایا در مجتمع‌ها جزو اسرار تیره و تاری بود که هیچ کس درباره‌اش چیزی نمی‌گفت - بد اقبالی، چشم زدن، شاید دامنگیر همه بشود، بهترین کار ایفای نقش کر و لال‌ها بود و غیره و ذالک. شاید داشتند برایش پاپوش درست می‌کردند.

البته یک چیزش بد نبود: عاقبت حالا که نام مادرش را از فهرست خود پاک کرده بودند، شاید دست از سرش برمی‌داشتند.

صدای درون ساعت گفت: «بلند شو. بلند شو.» صورتی و شبیه آلت رجولیت بود: یک ساعت تُخمی، که یکی از معشوقه‌هایش برای شوخی به او داده بود. آن زمان فکر می‌کرد که چیز خنده‌داری است، اما امروز صبح آن را توهینی مستقیم به خود محسوب کرد. از نظر معشوقه‌اش همین بود و بس، برای همهٔ آن‌ها همین‌گونه بود: یک شوخی مکانیکی. کریک یک بار به او گفته بود هیچ کس نمی‌خواهد از رابطهٔ جنسی صرف نظر کند، اما از طرف دیگر، هیچ کس هم نمی‌خواهد زندگی‌اش فقط در رابطهٔ جنسی خلاصه شود و بس. جیمی با خود اندیشید، او، بله سرورگم. یک چیستان انسانی دیگر.

رو به ساعت گفت: «ساعت چنده؟» سرش را خم و دوباره راست کرد.

«ظهره، ظهره، ظهره، ظهره...»

جیمی گفت: «خفه شو.» ساعت وارفت. طوری برنامه‌ریزی شده بود که نسبت به صداهای خشن عکس‌العمل نشان دهد.

به فکرش رسید که از روی تخت بلند شود، به آشپزخانه برود و آبجویی برای خودش باز کند.

فکر خوبی بود. دیشب تا دیروقت بیدار بود. یکی از معشوقه‌هایش، همانی که آن ساعت را به او داده بود، به دیوار سکوت او رخنه کرده بود. حدود ساعت ده با کمی غذا از راه رسید: کمی جوجه و ماهی سرخ شده، می دانست که جیمی چه غذایی دوست دارد، و یک بطری اسکاچ.

گفته بود: «نگران شدم.» چیزی که زنک می خواست یک فشار پنهانی و دور از چشم دیگران بود، اما جیمی از ته دل خواستار آمیزش نبود و مسلماً این حسش کاملاً آشکار و معلوم بود و بعد حکایت شروع شد: موضوع چیه؟ از من خسته شدی؟ من واقعاً دوست دارم، و غیره و غیره.

جیمی برای آن که ساکتش کند، گفته بود: «شوهر تو ترک کن. بیا به یکی از عوام نشینا فرار کنیم و تویه پارک تریلر زندگی کنیم.»

«اوه، فکر نکنم... منظورت این نیست که.»

«اگه این کارو بکنم، چی؟»

«می دونی که برام مهمی. اما اونم برام مهمه، و...»

«از کمر به پایین.»

«ببخشید؟» زن مؤدبی بود، به جای چی؟ گفته بود ببخشید؟

«گفتم از کمر به پایین. این اهمیتی است که تو برای من قائلی.»

می خوای کارتو راه بندازم.»

«نمی دونم چت شده، این اواخر خیلی بدجنس شدی.»

«شوخی نمی کنم.»

«خوب، راستش نه.»

«پس بزَن به چاک.»

و بعدش دعوایشان شده بود و او گریه کرده بود و عجباً که گریه کردنش باعث آرامش جیمی شده بود. بعد هم نوشیدنی خود را تمام کرده بودند.

عوام‌نشین‌گردی ❁ ۴۰۱

بعدش جیمی فقط به خودش فکر کرد. تملق نگفت و خشن و سریع کارش را تمام کرد.

نمی‌بایست آن قدر بدقلقی می‌کرد. او زن خوبی بود، با سینه‌های واقعی و مشکلات خاص خودش. نمی‌دانست که آیا باز هم او را می‌بیند یا نه. به احتمال زیاد می‌دید، چون وقتی از پیش او می‌رفت، همان برق می‌تونم نجاتت بدم در چشمانش بود.

بعد از این‌که جیمی ادرارش را کرد و داشت آبجو را از یسچال درمی‌آورد، آیفونش زنگ زد. آن‌جا بود، سر بزنگاه بلافاصله دوباره خلقش تنگ شد. به سمت آیفون رفت و گفت: «برو.»

«من کریکم. طبقه پایینم.»

جیمی گفت: «باورم نمی‌شه.» شماره‌ها را وارد کرد تا در باز شود. کریک بود، خود خودش، که با انگشت او را نشان می‌داد و لبخند می‌زد.

کریک گفت: «بذار پیام تو.» و جیمی همین کار را کرد، چون در آن لحظه کریک تنها کسی بود که او خواهان دیدنش بود.

کریک همان بود که بود. همان لباس‌های تیره را به تن داشت. حتی موهایش هم کم‌تر نشده بود.

جیمی گفت: «این جا چه غلطی می‌کنی؟» بعد از آن لذت ناگهانی، حال از این‌که هنوز لباس به تن نکرده و آپارتمانش گرد گرفته و همه جا پر از ته سیگار و لیوان‌های خالی و کثیف و ظرف‌های خالی بود دلخور شده بود، اما گویا کریک در قید و بند این حرف‌ها نبود.

کریک گفت: «خوشحالم که قدمم نحس نبوده.»

جیمی گفت: «متأسفم. این اواخر اوضاع زیاد خوب نبوده.»
 «آره، متوجه شدم. مادرت. برات ای - میل فرستادم، اما تو جواب
 ندادی.»

جیمی گفت: «مدتی ای - میل هامو ندیدم.»
 «قابل درکه. سایت برین فریز: تحریک به خشونت، عضویت در
 سازمانی ممنوعه، جلوگیری از پخش تولیدات تجاری، جنایت و خیانت
 علیه جامعه؛ گمونم تو اون تظاهرات آخری بود و آجر یا چیزی شبیه اون
 پرت می کرد. خیلی حیف شد، بانوی خوبی بود.»

از نظر جیمی در این مورد خاص نه صفت خوب کاربرد داشت، نه بانو،
 اما فعلاً حال بحث کردن در این مورد را نداشت، دست کم نه کلاً صبح.
 پس گفت: «آبجو می خوای؟»

کریک گفت: «نه متشکرم. فقط اوادم بینمت. بینم حالت خوبه یا نه.»
 جیمی گفت: «من خوبم.»

کریک به او نگاه کرد و گفت: «بیا بریم به عوام نشینا. تو چند تا بار
 بگردیم.»

جیمی گفت: «این یه شوخیه، مگه نه؟»
 «نه، جدی می گم. گذرنامه ها رو هم گرفتیم. گذرنامه همیشه من، و
 یکی هم برای تو.»

و جیمی فهمید که کریک به حتم آدم دم کلفتی است. تحت تأثیر قرار
 گرفته بود. اما خیلی بیش از این، از این که کریک برایش اهمیت قائل بود و
 این همه راه را برای دیدنش آمده بود، حیرت کرده بود. گرچه آن اواخر
 زیاد با هم رابطه نداشتند - که البته کاهلی از جیمی بود - کریک هنوز او را
 دوست خود می دانست.

عوام‌نشین‌گردی ۴۰۳

پنج ساعت بعد داشتند در عوام‌نشین‌های شمال نیویورک جدید پرسه می‌زدند. رسیدن به آن‌جا دو ساعتی بیشتر طول نکشیده بود - قطار مسافربری تا نزدیک‌ترین مجتمع، بعد یک ماشین رسمی کورپس با یک راننده مسلح که محافظ کریک بود. ماشین آن دو را درست به دل جایی برد که کریک اسمش را گذاشته بود کنش، و همان‌جا پیاده‌شان کرد. کریک گفت، با این حال آن‌ها را پوشش می‌دهند. از آن‌ها محافظت می‌شود. پس آسیبی به آن‌ها نخواهد رسید.

قبل از راه افتادن، کریک سوزنی را در بازوی جیمی فرو کرده بود، واکسنی چندمنظوره و کوتاه‌مدت، دست‌پخت خود کریک، گفت: عوام‌نشین‌ها ظرف‌های عظیم میکروبنده: کلی میکروب مضر و پلاسمای مسری در آن‌ها وجود داشت. اگر مبتلا می‌شد، کاملاً مصون می‌بود؛ مگر این‌که بیوفرم جدیدی در آن‌جا شایع شده باشد. اما اگر کسی از اهالی مجتمع‌ها بود و قدم به عوام‌نشین‌ها می‌گذاشت، به هر حال، همیشه در معرض خطرات جورواجور بود. مثل این بود که آدم روی سرش علامت بزرگی حمل کند که رویش نوشته شده باشد: منو بخورین.

کریک ماسک‌های جدیدی هم داشت، نه فقط برای سدّ راه میکروب‌ها، بلکه آخرین مدلش، که مانع و سدّی برای ذرات معلق در هوا هم بود. گفت: وضع هوا در عوام‌نشین‌ها وخیم‌تر است. در هوا ذرات آلوده بیش‌تری با نسیم جابه‌جا می‌شوند و گردبادهای زیادی هم ایجاد نمی‌شود که برج‌های اطراف را تصفیه کند.

جیمی تا آن لحظه هرگز به عوام‌نشین‌ها نیامده و فقط از بالای دیوار به آن نگاه کرده بود. حال که عاقبت پایش به آن‌جا رسیده بود به هیجان آمده بود، اما توقع دیدن این همه آدم را که نزدیک هم و در هم می‌لولیدند و راه می‌رفتند و حرف می‌زدند و با عجله روانه جایی بودند، نداشت. تف

کردن در پیاده‌رو نیز مسئله‌ای بود که او شخصاً می‌توانست از آن بگذرد. ساکنان پولدار عوام‌نشین‌ها در ماشین‌های لوکسشان، و فقیرها با دوچرخه‌های خورشیدی، فاحشه‌ها با تاپ‌های فسفری‌رنگ یا شورت‌های کوتاه، یا با اسکیت‌هایی که با آن‌ها از دل ترافیک می‌گذشتند و عضلات ورزشی ران‌هایشان را به رُخ می‌کشیدند. همه رنگ پوست، با سایزهای مختلف. کریک گفت: اما نه هر قیمتی؛ جنبهٔ ناچورش هم همین بود. بنابراین جیمی فقط به چشم‌چرانی دل‌خوش کرد، اما دنبال کسی راه نمی‌افتاد. این کار را بایست می‌گذاشت برای بعد.

ساکنان عوام‌نشین‌ها عقب‌افتاده‌هایی که مجتمع‌نشین‌ها تصویر می‌کردند، نبودند، یا دست کم اکثرشان این‌طور نبودند. بعد از مدتی جیمی آرامش پیدا کرد و از تجربه‌اش لذت برد. خیلی چیزها برای دیدن بود، خیلی چیزها که به آدم عرضه و پیشنهاد می‌شد. تبلیغات تئونی، بیل‌بوردها و آگهی‌ها همه جا بودند و ولگردهای واقعی، زنان گدای واقعی، درست مثل دی‌وی‌دی‌های موزیکال قدیمی: جیمی هر لحظه انتظار داشت که آن‌ها کف چکمه‌های پاره و پوره‌شان را به زمین بکوبند و بزنند زیر آواز. نوازنده‌های واقعی در گوشهٔ خیابان‌ها، دسته‌های واقعی بچه‌های شیطان و خیابانگرد. عدم تقارن‌ها، از شکل افتادگی‌ها: چهره‌های این‌جا به اندازه یک ابدیت از روح نظم و قاعدهٔ مجتمع‌ها به دور بود. حتی دندان‌های خراب. جیمی ماتش برده بود.

کریک گفت: «مراقب کیف پولت باش، البته احتیاجی به پول نقد پیدا

نمی‌کنی.»

«چرا نه؟»

کریک گفت: «همه چیز به حساب من.»

«نمی‌تونم قبول کنم.»

«دفعه بعد نوبت تو.»

جیمی گفت: «منصفانه است.»

«رسیدیم، این جا همون جایی است که اسمشو گذاشتن خیابان رؤیاها.»
در فروشگاه‌هایشان از شیر مرغ تا جان آدمیزاد پیدا می‌شد، با
تبلیغاتی عالی. نوشته بودند: بلوجینز دی؟ استیب ان فیکس را امتحان
کنید! این جا بیماری‌ها علاج می‌شود. چرا کوتاه باقی بمانید؟ جالوت^۱
برو! سرزمین رؤیاها، گوشتان را معالجه کنید، شرکت گریفیلرز. مرد
قدبلند مرد واقعی است!

کریک گفت: «پس اون جایی که آشغالای ما تبدیل به طلا می‌شن،

این جاست.»

«آشغالای ما؟»

«همون چیزایی که تو ریجوو تولید می‌کنیم. ما، و مجتمع‌های دیگه‌ای

که در مورد فرآورده‌های مربوط به بدن فعالیت می‌کنن.»

جیمی پرسید: «واقعاً همه‌شون مؤثرن؟» بیش از آن‌که تحت تأثیر
وعده و وعیدها و فرآورده‌ها قرار گرفته باشد، مسحور خود تبلیغات بود.
ذهن‌هایی چون ذهن او زود خود را به دست جذابیت این نسیم‌ها
می‌سپردند. روحیه و اخلاق‌گه مرغی دم صبحش دیگر رفع و محو شده و
حال کاملاً خوشحال و قبراق بود. اطلاعات جذابی دریافت می‌کرد،
تجارب و مسائلی که تمام فضای ذهنش را اشغال کرده بود.

کریک گفت: «خیلی‌هاشون مؤثرن. البته هیچ چیز صددرصد کامل
نیست. اما رقابت وحشتناکه، به خصوص با روس‌ها و ژاپنی‌ها و آلمانی‌ها.
و سوئدی‌ها. البته ما هم تولیدات خودمونو داریم. ما به خاطر
فرآورده‌های غیروطنیمون معروفیم. مردم از سرتاسر جهان به این جا

۱. Goliath. غول دیوسیرنی که داود آن را با سنگ کشت.

می آن و این جا خرید می کنن. جنسیت، تشخیص موقعیت جنسی، قد، رنگ پوست و چشم ها. اینا همه ش کالاهای سفارشی ان، می شه مصرف و دوباره مصرفشون کرد. تصورشم نمی کنی که تو همین خیابون چقدر پول رد و بدل می شه.»

جیمی گفت: «بیا یه لبی تر کنیم.» داشت در مورد برادر فرضی اش فکر می کرد، همانی که هنوز به دنیا نیامده بود. آیا این همان جایی بود که پدرش و رامونا هم برای خرید به آن رفته بودند؟

اول چیزی نوشیدند، و بعد چیزی برای خوردن پیدا کردند - کریک گفت: صدف های خوراکی واقعی، گوشت گاو ژاپنی اصل، که چون الماس نایاب و ارزشمند بود. حتماً کلی پولش بود. بعد به چند جای دیگر هم رفتند و عاقبت سر از باری درآوردند که در آن روی یک تاب سرویس جنسی دهانی ارائه می دادند، و جیمی مایعی نارنجی رنگ نوشید که در تاریکی می درخشید، و بعد دو لیوان دیگر از همان نوشیدنی. بعد شروع کرد به تعریف کردن داستان زندگی اش برای کریک - نه، داستان زندگی مادرش؛ با یک جمله طولانی آشفته و درهم، مثل آدمسی که باد کند و از دهانش درآید. و بعد جای دیگری بودند، روی یک تخت بی انتهای سبز و پر از لک و پیس؛ و دو دختر که از سر تا پا با پولک هایی که به پوستشان چسبیده شده بود و مثل فلس ماهی های واقعی می درخشید روی آنها کار می کردند. جیمی هرگز با دختری چنین وروجک و زبل روبرو نشده بود.

آن جا بود یا در یکی از بارهای قبلی که موضوع کار مطرح شد؟ صبح روز بعد این قضیه یادش نبود؟ کریک گفته بود، کار، تو، ریجوو، و جیمی گفته بود، چه کار، توالت شویی و کریک خندیده و گفته بود، بهتر از اون. جیمی یادش نبود بله گفته باشد، اما حتماً گفته بود. هر کاری که بود، قبول می کرد. می خواست حرکت کند، ساکن نباشد. برای شروع فصلی کاملاً جدید آماده بود.



بلیسی پلاس^۱



جیمی صبح روز دوشنبه، بعد از آخر هفته‌ای که با کریک گذشت، برای یک روز کاری دیگر و دلالتی کلمات، باز هم به آنویو رفت. کاملاً احساس بیهودگی می‌کرد، اما امیدوار بود کسی از ظاهرش چیزی نخواند. آنویو می‌خواست مشتریانش انواع و اقسام مواد مخدر شیمیایی را تجربه کنند، اما به هیچ وجه نمی‌خواست که کارمندان خودش سراغ این جور مواد بروند. جیمی با خود فکر کرد، درست است. در روزگار گذشته، قاچاقچی‌های مشروب خودشان به ندرت مست می‌کردند. یا او این طور خوانده بود.

قبل از این که پشت میز کارش برود، به توالت مردانه رفت و در آینه

۱. Blyss Plus : Plus به معنای اضافه و افزون و Blyss شبیه کلمه Bliss به مفهوم سعادت و خوشبختی است. پس این دارو چیزی است که بر سعادت انسان می‌افزاید.

نگاهی به خودش انداخت: شبیه تکه پیتزای جویده‌ای شده بود که بالا آورده باشند. به علاوه، دیر هم کرده بود، اما ظاهراً هیچ کس متوجه نشد. ناگهان سر و کله رئیسش پیدا شد، با چند مأمور عالی‌رتبه دیگر که جیمی تا پیش از آن هرگز آن‌ها را ندیده بود. یکی یکی با جیمی دست دادند و به پشتش زدند. و بعد یک لیوان شامپاین در دستش گذارده شد. او، خوبه! موی سگ! گلنگ، گلنگ، گلنگ. کلماتی که به حباب محاوره جیمی آمدند، اما مراقب بود که بیش از یک دو جرعه‌ای ننوشد و در حضور آن‌ها ظاهرش را حفظ کند.

و بعد به او گفتند که بودن او در آنیو چه افتخاری بوده و او ثابت کرده که برای شرکت آن‌ها دارایی بسیار ارزشمندی است، و هر جا که برود، دعای خیر آن‌ها بدرقه راه او خواهد بود، و راستی، تبریک و تبریک و تبریک! و پول انفصال از خدمتش را خیلی زود به حسابش در کورپس بانک واریز خواهند کرد. و این که این پول بسیار سخاوتمندانه خواهد بود، سخاوتمندانه‌تر از آنچه اقتضای طول دوره خدمتش بوده، چون راستش دوستان او در آنیو می‌خواستند او بعد از تحویل گرفتن پست عالی و جدیدش، از آن‌ها به خوبی یاد کند.

جیمی در قطار مسافربری نشست و با خود گفت، هر چه بادا باد. بلیت قطار را آن‌ها برایش تهیه کرده بودند، ترتیب نقل مکانش را هم داده بودند. یک گروه از راه می‌رسید، آن‌ها همه چیز را بسته‌بندی می‌کردند؛ حرفه‌ای بودند و جای هیچ ترس و نگرانی‌ای نبود. وقت نکرده بود با معشوقه‌های جفت و طاقش تماس بگیرد، و وقتی این کار را کرد، متوجه شد که کریک قبلاً محرمانه و شخصاً به همه آن‌ها اطلاع داده بود، پنداری مثل اختاپوس چند دست داشت. چطور از وجود آن‌ها باخبر شده بود؟ شاید ای - میل‌های جیمی را کنترل می‌کرد، که البته برای او کار آسانی بوده، اما چرا به خودش زحمت داده بود؟

در پیغام الکترونیکی یکی از معشوقه‌هایش نوشته شده بود، دلم برات تنگ شده.

یکی دیگرشان نوشته بود، اوه جیمی، تو خیلی بامزه بودی. این بودی یعنی این که فاتحهٔ رابطه‌شان خوانده شده بود، نه این که او برایشان مُرده بود.

جیمی اولین شبش را در ریجوون اسنس در میهمانپذیر وی. آی. پی گذراند. از مینی‌بار آن‌جا برای خودش قهوه‌ای ریخت و حال که فرصت بود و جز نورهای جورواجور تبلیغاتی چیزهای دیگری هم معلوم بود، محو عکس‌های پنجره‌ها شد. گنبد پارادیس هم معلوم بود، نیم‌دایره‌ای عظیم در دوردست، که از زیر نور بر آن پاشیده بود، اما هنوز نمی‌دانست آن‌جا چطور جایی است. فکر می‌کرد زمین اسکیت است.

صبح روز بعد کریک او را با ماشین برقی‌اش به گردشی مقدماتی در ریجوون اسنس برد. جیمی بایست می‌پذیرفت که دیدنی‌های آن‌جا واقعاً چشمگیرند. همه چیز از تمیزی برق می‌زد، همه چیز طراحی شده و زیبا و به لحاظ بوم‌شناختی بکر و دست نخورده و بسیار گران بود. هوا از هرگونه ذرات معلق آلوده عاری بود، و این هوا را مدیون برج‌های تصفیهٔ خورشیدی بودند، برج‌هایی که مکان احداثشان بسیار دقیق بود و با مدد گرفتن از هنر مدرن به خوبی استتار شده بودند. تنظیم‌گرهای صخره‌ای از آلوده شدن ذرات ریز موجود در هوا جلوگیری می‌کردند؛ پروانه‌هایی به بزرگی یک بشقاب در دل بیشه‌های رنگارنگ پرواز می‌کردند. تمام مجتمع‌های دیگری که جیمی تا آن زمان دیده بود، من جمله واتسون - کریک، در مقایسه با این مجتمع بیغوله و گداخانه به نظر می‌رسیدند.

وقتی از فروشگاه آثار هنری و لوکس می‌گذشتند، از کریک پرسید:

«این همه برای چیه؟» همه جا مرمر، ستون‌بندی‌ها، کافه‌ها، دکه‌های اغذیه، راه‌های مخصوص اسکیت، بارهای مشروب‌فروشی، ورزشگاهی که نیرویش را خودش تأمین می‌کرد و دویدن روی تسمه آسیای پایی حباب چراغ‌ها را روشن می‌کرد، فواره‌های مدل رُمی با پری‌ها و رب‌النوع‌های دریا.

کریک گفت: «غم و رنج در مواجهه با مرگی محتوم. آرزوی متوقف ساختن چرخ زمان. وضعیت بشر.»

جیمی گفت، که البته زیاد هم آموزنده و روشنگر نیست.

کریک گفت: «خواهی دید.»

در یکی از رستوران‌های پنج ستاره ریسجوو، روی بالکن‌نمایی با تهویه مطبوع که به گلخانه بزرگ مجتمع با گیاهان طبیعی مشرف بود، ناهار خوردند. کریک گوسگورو سفارش داد، ترکیب جدید استرالیایی از رفتار توأم با آرامش و گوشت سرشار از پروتئین گوسفند و مقاومت کانگورو در برابر بیماری و عدم گاز معده متان‌دار و مخرب لایه اوزن. جیمی هم گوشت خروس اخته با چاشنی کشمش سفارش داد؛ کشمش واقعی که زیر نور خورشید خشک شده بود با گوشت خروس واقعی. کریک در این مورد به او اطمینان داد. جیمی دیگر چنان به سوپر جوجه و چسبناکی پنیرمانند و بی مزه آن عادت کرده بود که گوشت خروس به نظرش طعمی غیر معمول و منحصر به فرد داشت.

کریک هنگام صرف موز-سویای داغ گفت: «اسم واحد من پارادیسه.

پروژه‌ای هم که ماروش کار می‌کنیم جاودانگیه.»

جیمی گفت: «همه همینو می‌خوان. این کارو تقریباً در مورد موش‌ها

انجام دادن.»

بلیس پلاس ❀ ۴۱۱

کریک گفت: «این تقریباً که گفתי اهمیت حیاتی داره.»

جیمی گفت: «پس آدمایی که فریزشون می‌کنن چی؟ سر تو فریز می‌کنن و بعد، وقتی فهمیدن علاج بیماریت چیه، دوباره سرتو به تنت وصل می‌کنن؟ کار عجیبیه.»

«آره، و دو سال بعد می‌انداختنت بیرون و به قوم و خویشات می‌گفتن برق یه دفعه قطع شده. به هر حال، ما داریم روش فریز کردنتو می‌ذاریم کنار.»

«منظورت چیه؟»

«تو پروژه ما مردم برای جاودانه بودن نیازی ندارن اول بمیرن.»
«شما واقعاً این کارو کردین؟»

کریک گفت: «هتوز نه، اما به بودجه آر. دی فکر کن.»
«میلیون‌ها؟»

کریک گفت: «میلیون‌ها میلیون.»

جیمی گفت: «یه نوشیدنی دیگه بخورم؟» هضم تمام این حرف‌ها برای او مشکل بود.

«نه. می‌خوام به حرفام گوش بدی.»

«می‌تونم هم گوش بدم، هم مشروب بخورم.»

«نه. باشه؟»

جیمی گفت: «امتحانم کن.»

کریک گفت در پارادیس - که البته بعد از ناهار از تأسیساتش دیدن کردند - دو پروژه ابدایی بزرگ در حال اجراست. اولی - قرص بلیس پلاس - ماهیت پیشگیرنده داشت و منطق نهفته در آن بسیار ساده بود: رفع عوامل خارجی مرگ، و این خود نیمی از کار بود.

جیمی گفت: «عوامل خارجی؟»

«جنگ، یعنی انرژی جنسی‌ای که در مسیر نادرستی قرار گرفته، و به نظر ما در مقایسه با عوامل اقتصادی، نژادی و مذهبی‌ای که اغلب بهش اشاره می‌کنن، مهم‌تره. بیماری‌های مُسری، به خصوص اونایی که از طریق جنسی منتقل می‌شن. تراکم جمعیت که مثل خیلی از مواردی که شاهدش بودیم به فروپاشی محیط زیست و سوء تغذیه منجر می‌شه.»

جیمی گفت این قضیه دیگه از آن حرف‌هاست: در این عرصه تلاش‌های بسیاری شده و خیلی از آن‌ها ناموفق بوده‌اند. کریک لبخند زد و گفت: «اگه اولش موفق تشدی، دستورالعمل‌ها رو بخون.»

«یعنی؟»

«بشر یعنی مطالعهٔ صحیح نوع بشر.»

«یعنی؟»

«باید در مورد مسائل به ظاهر بدیهی مطالعه و بررسی کرد.»

قرص بلیس پلاس به منظور بررسی مجموعهٔ فرض‌ها طراحی شد، یعنی ذات ذات انسان، و سوق دادن این فرض‌ها در جهتی مفیدتر از آن‌ها که تا آن لحظه در پیش گرفته شده بود. اساس کار مطالعاتی بود که در مورد کوتوله‌های آفریقایی یا شامپانزه‌های بونوبو انجام شده بود، موجوداتی که متأسفانه نسلشان منقرض شده بود، از هم‌خانواده‌های نزدیک حیوان هوشمندِ ناطق. بر عکس این نوع آخر، بونوبو موجودی نسبتاً تک همسره باگرایشات چندهمسری و چند شوهری نبود؛ بلکه به لحاظ جنسی کاملاً آزاد و بی‌وفا به جفت بود، که بخش اعظم زمان بیداری‌اش را، خیر از مواقع خوردن، صرف جفتگیری می‌کرد. میزان پرخاشگری نیز در میان این نوع خاص بسیار کم بود؛ که همین به ایدهٔ بلیس پلاس منجر شد. هدف، تولید یک قرص واحد بود که همزمان:

الف) از استفاده‌کننده در برابر هر نوع بیماری کشنده و زجرآور و هولناک که به شکل جنسی انتقال می‌یابد محافظت کند.

ب) منبع سرشار و نامحدودی از لیبدو و قابلیت جنسی به همراه احساس عمومی انرژی و سلامتی ایجاد کند و از این راه از میزان یأس و سرخوردگی بکاهد و از ترشح تستوسترون که موجب ایجاد حس حسادت و خشونت می‌شود بکاهد و احساس خودکم بینی را رفع کند.

پ) باعث افزایش طول دوره جوانی شود.

کریک گفت، این سه خصوصیت باعث فروش رفتن تولید ما می‌شود، اما خصوصیت چهارمی نیز وجود دارد که در موردش هیچ تبلیغی نخواهد شد. قرص بلیس پلاس، پس از تنها یک بار مصرف، باعث کنترل میزان زاد و ولد می‌شود - چه مرد، چه زن - و از این طریق خودبخود سطح جمعیت را کاهش می‌دهد. این تأثیر را می‌شود معکوس کرد، البته نه در مورد فرد فرد انسان‌ها؛ از طریق تغییر ترکیبات قرص به شکل مقتضی می‌توان این کار را انجام داد، یعنی اگر جمعیت منطقه‌ای خاص بیش از حد کم شود.

«پس شما می‌خواهین تحت پوشش افزایش توان مردم در عیش و عشرت، اونارو استریلیزه کنین؟»

کریک گفت: «نه این طور بدبینانه که تو گفتی.»

کریک گفت: چنین قرصی مزایا و منافع بسیار گسترده‌ای دارد، نه تنها در مورد مشتریان خاص - که البته بدون رضایت فرد مشتری از تولید ما در بازار استقبال نخواهد شد - که در کل جامعه؛ و نه تنها در جامعه، بلکه بر کل سیاره. سرمایه‌گذاران در این مورد خیلی امیدوار بودند، چون این دارو جهانگیر خواهد شد. این‌ها همه جنبه‌های مثبت کار بود، و پنداری هیچ بُعد منفی‌ای وجود نداشت. کریک خیلی هیجان زده به نظر می‌رسید.

جیمی گفت: «نمی‌دونستم این قدر نوع دوستی.» از چه موقع کریک برای نژاد بشر پیام آور شادی شده بود؟

کریک گفت: «این دقیقاً نوع دوستی نیست. بیشتر قضیه مرگ و زندگیه. من آخرین گزارش‌های محرمانهٔ مأموران کورپسوکورپز رو در مورد مسائل مربوط به جمعیت‌شناسی خوندم. ما به عنوان یه نوع از انواع جانداران تا خیرخیره تو هچکلیم، و وضعمون وخیم‌تر از چیزیه که می‌گن. اونا می‌ترسن آمارهای به دست اومده رو منتشر کنن، اما از من قبول کن: فضا ... زمان برای ما داره تموم می‌شه. در مناطق ژئوپولیتیکی حاشیه‌ای میزان تقاضا برای منابع چند دهه‌ست که از میزان عرضه بیشتر شده، و حاصلش قحطی‌ها و خشکسالی‌های پیایی بودن؛ اما خیلی زود میزان تقاضا به ازای هر نفر از میزان عرضه بیشتر می‌شه. نژاد بشر با قرص بلیس پلاس شانس خیلی بیش‌تری برای بقا پیدا می‌کنه.»

«منظورت چیه؟» شاید جیمی نمی‌بایست آن استکان آخر را می‌خورد، چون کمی گیج شده بود.

«آدمای کم‌تر، فضای بیش‌تر.»

جیمی گفت: «اما اگه همون آدمای کم‌تر طماع و ویرانگر بشن چی؟ این احتمال که منتفی نیست.»

کریک گفت: «نمی‌شن.»

جیمی گفت: «حالا این قرص رو تولید کردین یا نه؟» به تدریج احتمالات را در نظر می‌گرفت.

روابط بی‌پایان و بی‌حساب و کتاب جنسی، بی‌هیچ نتیجه‌ای. فکرش را بکن، لیبدوی خودش هم کمی سرحال و قبراق می‌شود. «یعنی موهای آدَم دوباره درمی‌آد؟» نزدیک بود بگوید از کجا می‌تونم چند ناشو فراهم کنم؟ اما به موقع جلوی زبانش را گرفت.

کریک گفت، این ایده بسیار عالی است، اما هنوز به کمی کار و بررسی نیاز دارد. هنوز نتوانسته بودند نتایج و عواقب استفاده از آن دارو را از تمام جهات مهار کنند. کار هنوز در مرحله مطالعات بالینی بود. چند نفر از افرادی که دارو به صورت آزمایشی رویشان امتحان شده بود آن قدر به آمیزش جنسی ادامه داده بودند که جانشان در رفته بود، چند تن از آنها به پیرزن‌ها و حیوانات اهلی خانگی تعدی کرده بودند و متأسفانه چند مورد نمود مداوم و ضعف جنسی هم گزارش شده بود. همچنین آن اوایل مکانیسم ایمنی در برابر بیماری‌های مسری جنسی نیز به نحو چشمگیری آفت کرده بود. روی آلت یکی از آنها هم یک زگیل بزرگ درآمده بود که مواجهه با آن خیلی دلسردکننده بود، اما به هر حال با ایزر و پوسته‌برداری قضیه را فیصله داده بودند، دست کم به طور موقت. به طور خلاصه، اشتباهاتی وجود داشته، و مسیر مطالعات گاهی به بیراهه کشیده شده بود، اما در هر حال آنها به حل نهایی مسئله بسیار نزدیک شده بودند.

کریک در ادامه گفت، نیازی به گفتن نیست که این دارو منبع درآمدزای بسیار هنگفتی خواهد بود. این قرص باید در همه کشورهای، در همه جوامع مورد استفاده قرار گیرد. مسلماً کاتولیک‌های متعصب از این قرص خوششان نمی‌آید، چون فلسفه وجود آنها بر فلاکت و شکرگزاری تا آینده‌ای کاملاً نامعلوم و بی‌پایان و سرکوب میل جنسی استوار بود، اما حتی آنها هم نمی‌توانستند برای مدتی طولانی مقاومت کنند. موج آرزوهای انسان، آرزوی بیشترها و بهترها مقاومت آنها را فرو می‌شکست. این قرص هم مثل بسیاری از تغییر و تحولات عظیم تاریخ بر بسیاری چیزها افسار خواهد زد و بسیاری حوادث را پدید خواهد آورد.

جیمی گفت که این دارو به نظر چیز خیلی جالبی است؛ البته اگر کم و کاستی‌هایش برطرف می‌شد. اسم خوبی هم داشت. بلیس پلاس: طنینی

نچواگر و اغواکننده. از آن خوشش آمد. اما دیگر تمایلی به امتحان کردن این دارو نداشت. بدون باد کردن و ترکیدن معامله اش هم به اندازه کافی در دسر و مشکل داشت.

گفت: «اون کسایی رو که دارو رو روشون امتحان می کنین از کجا گیر می آرین؟»

کریک لبخندی زد و گفت: «از شورای فقیر. چند دلار که بهشون بدی، اصلاً حالشون نمی شه که چی می خورن. و البته از کلینیک های جنسی - خوشحال می شن به ما کمک کنن. فاحشه خانه ها. زندان ها؛ و طبق معمول از بین آدمای ناامید و سرخورده.»

«من کجای این جریان قرار می گیرم؟»

کریک گفت: «تو مسئول مبارزات تبلیغاتی هستی.»



دیو آدم^۱



بعد از ناهار به پارادیس رفتند.

مجموعه گنبدی در منتهی‌الیه سمت راست مجتمع ریجوو قرار داشت. دور تا دور آن پارکی اختصاصی وجود داشت، مجموعه‌ای انبوه از گیاهان ترکیبی مناطق استوایی برای کنترل هوا، که گنبد چون گره چشمی نابینا بر فراز شاخ و برگ‌هایشان قد برافراشته بود. کریک گفت: در اطراف پارک تأسیسات امنیتی بسیار دقیقی تعبیه شده؛ حتی مأموران کورپسوکورپز را نیز به آن‌جا راه نمی‌دهند. ساخت پارادیس ایده او بود و هنگامی که مسئولیت راه‌اندازی آن را پذیرفت، این شرط را گذاشت. دلش نمی‌خواست یک مشت احمق دست و پا چلفتی به آن‌جا بیایند و در چیزهایی که درکشانشان نمی‌کنند فضولی کنند.

1. MaddAddam

البته مجوز عبور کریک به درد هر دوی آنها می خورد. با تسمه برقی از اولین دروازه گذشتند و از سواره رو به سمت درخت ها رفتند. بعد نوبت به یک پست ایست و بازرسی دیگر رسید، با نگهبان؟ کریک توضیح داد که اونیفرم های آنان با اونیفرم های مأموران کورپسوکورپز فرق دارد و خاص آنهاست. سربازها پنداری از دل بوته ها تجسّد یافته بودند. و بعد درختان انبوه تر و سپس دیوار انحنادار خود گنبد حبایی. کریک گفت، شاید به نظر نرم و لطیف بیاید، اما از یک آلیاژ سنگ معدنی شکل سیلیکونی با صدف سیاه چسبنده که مقاومت بسیار بالایی دارد ساخته شده و برای گذشتن از آن به ابزار بسیار پیچیده و پیشرفته ای نیاز است، چون بعد از وارد شدن فشار به شکل خودکار دوباره به حال اول درمی آید و هر نوع درز و شکاف را به سرعت ترمیم می کند. به علاوه، توانایی تصفیه و تنفس را هم دارد، مثل پوسته تخم مرغ، البته برای این کار به جریان هوایی نیاز دارد که با قدرت خورشیدی تأمین شده باشد.

ماشین گلف خورشیدی را به یکی از نگهبان ها تحویل دادند و کنار در خروجی رمز مجوزشان را به دستگاه دادند و سپس در با زوزه ای پشت سرشان بسته شد.

جیمی، مضطرب و نگران، گفت: «دَره چرا اون صدارو داد؟»

کریک گفت: «قفل هوا. مثل سفینه های فضایی.»

«برای چی؟»

کریک گفت: «برای مواردی که به این محل نفوذ کنن. بیو فرم های

خطرناک، حمله های سمی، متعصب ها. از این جور آدمها.»

حالا جیمی حس غریبی پیدا کرده بود. کریک هنوز به او نگفته بود که

در پارادیس چه می کنند، یعنی جزئیات ماجرا را تعریف نکرده بود. فقط

گفته بود: «صبر کن تا ببینی.»

دیو آدم ❀ ۴۱۹

وقتی از در داخلی گذشتند وارد یک مجتمع معمولی شدند. تالارها، درها، کارمندانی با صفحه کلیدهای کامپیوتری، و عده‌ای دیگر که مقابل صفحات مونیتور نشسته و قوز کرده بودند؛ درست مثل اندام‌زار، مثل هلث ویزر، مثل واتسون - کریک، فقط کمی جدیدتر. کریک گفت، اما تأسیسات فیزیکی فقط ظاهر کار است؛ آنچه در میان تجهیزات تحقیقاتی واقعاً مهم محسوب می‌شد، کیفیت مغز محققان بود.

سپس با سر به چپ و راست اشاره کرد و گفت: «این بهترین‌ها هستند.» به رغم شباهت آن مجتمع به دیگر مجتمع‌ها، لبخندها و راستش نوعی هیبت و هراس در آن جا دیده و احساس می‌شد که با دیگر جاها فرق داشت. جیمی هرگز نفهمیده بود که کار و منصب کریک دقیقاً چیست، اما عنوان صوری سمتش هرچه که بود - و البته کریک آن را کتمان می‌کرد - از ظواهر امر این طور برمی‌آمد که شاه‌کلید آن جاست.

هر یک از کارکنان برچسبی با حروف کتابی بزرگ داشت، که فقط از یک یا دو - سه کلمه تشکیل می‌شد: کرگدن سیاه. جگن سفید. دارکوب منقار عاجی. خرس قطبی. ببر هندی. لوتوس آبی. رویاه چابک.

به کریک گفت: «اسم‌ها. همه رو از بازی اکستینکتاتون کیش رفتی.»
کریک گفت: «فقط اسمارو کیش نرفتم. این آدما همه اکستینکتاتونن. همه شون آبراستادن. چیزی که داری بهش نگاه می‌کنی اسمش دیو آدمه، گل سرسبد مجتمع.»

جیمی گفت: «شوخی می‌کنی! این‌جا چیکار می‌کنن؟»
کریک گفت: «این‌ا نابغه‌های پیوندی هستن. همان‌ها که تریب کبرها را می‌دادند، میکروبی‌ای آسفالت‌خور، شیوع زونای نئون‌رنگ در ساحل غربی، زنبورهای خاص تولید جوجه‌های هورمونی و غیره.»

جیمی گفت: «زونای نئون‌رنگ؟ چیزی در موردشون شنیده بودم.»
چه مضحک. «چطوری گیرشون آوردی؟»

«فقط من نبودم که دنبالشون می‌گشتم. اونا تو بعضی از مناطق شهرت بدی پیدا کرده بودن. من فقط قبل از مأمورای کورپسوکورپز اونا رو پیدا کردم، همین. یا بهتره بگم اکثرشونو پیدا کردم.»

جیمی می‌خواست پرسد، سر بقیه‌شون چی اومد؟ اما عاقل‌تر از آن بود که چنین سؤالی بکند.

«پس تو اونا رو دزدیدی، یا؟» این قضیه مایهٔ تعجب جیمی نبود. دزدیدن مغزها کار بسیار معمولی بود، اما مغزها را معمولاً کشورهای مختلف می‌دزدیدند و بر سرشان رقابت می‌کردند، نه گروه‌های مختلف در یک کشور واحد.

«من فقط ترغیبشون کردم و بهشون گفتم که این تو خیلی خوشحال‌تر از اون بیرون هستن، و امنیت بیش‌تری هم دارن.»

«امنیت بیش‌تر؟ تو قلمروی کورپسوکورپز؟»

«من براشون امان‌نامه گرفتیم. اکثرشون با من موافقت کردن، به خصوص وقتی پیشنهاد دادم که هویت واقعیشون و گزارش تجارب قبلیشون رو از بین می‌برم.»

جیمی گفت: «فکر می‌کردم اینا ضد مجتمع هستن. کاری که دیوادم می‌کرد، تا اون جا که تو نشونم دادی، خیلی خصمانه بود.»

«ضد مجتمع بودن. احتمالاً هنوزم هستن. اما بعد از جنگ جهانی دوم تو قرن بیستم، متفکین کلی از دانشمندای آلمانی رو که متخصص راکت بودن دعوت کردن تا بیان و با اونا کار کنن، و تا اون‌جایی که من یادمه، هیچ کدومشون نه نگفت. وقتی بازی اصلی تموم می‌شه، همیشه می‌شه تختهٔ شطرنج رو برداشت و بُرد یه جای دیگه.»

«آگه سعی کنن خرابکاری یا...»

کریک گفت: «فرار؟ آره. اون اوایل دوتا‌شون همین کارو کردن. البته نه

به شکل گروهی. فکر می‌کردن با تجربه‌هایی که این‌جا داشتن، می‌رن زیر زمین، یا به جای دور دیگه مستقر می‌شن.»

«شما چیکار کردین؟»

کریک گفت: «از پل هوایی عوام‌نشین افتادن پایین.»

«شوخی می‌کنی؟»

کریک گفت: «به همچین چیزی. حالا تو به به اسم دیگه نیاز داری، به اسم برای دیو آدم. فکر کردم چون اسم من این‌جا کریکه، تو بازم می‌توننی تیکنی باشی، همون اسمی که روت گذاشته بودن، تو چند سالگی؟»

«چهارده.»

کریک گفت: «روزای تعیین‌کننده‌ای بودن.»

جیمی دلش می‌خواست پرسه بزند و وقت بگذراند، اما کریک به او سقلمه می‌زد و راهش می‌انداخت. دوست داشت با بعضی از آن آدم‌ها حرف بزند و داستان‌هایشان را بشنود، مثلاً این‌که آیا هیچ‌کدامشان مادر او را می‌شناخته‌اند یا نه؟ اما شاید بعداً فرصت این کار دست می‌داد. شاید هم نه. او را یا کریک، آلفا گرگ، گوریل پشت نقره‌ای و شیرسر دیده بودند. هیچ‌کس دلش نمی‌خواست زیاد با او گرم بگیرد. احتمالاً کار او از دید آن‌ها نوعی کار شغال‌وار به نظر می‌رسید.



پارادیس



به دفتر کریک رفتند تا به قول او جیمی کمی در ارتباط با کارش توجیه شود. همان طور که جیمی توقع داشت دخترش بسیار جادار و پر از تجهیزات بود. یک تابلوی نقاشی هم به دیوار آویزان بود: الماسی در لجنزار. اولین بار بود که جیمی در اتاق کریک تصویری می دید. به فکرش رسید از کریک بپرسد که آن نقاشی از روی صورت دوست دخترش کشیده شده یا نه، اما جلوی زبانش را گرفت. رفت به سراغ بار کوچکی که در دفتر کریک بود. «چیزی توش پیدا می شه؟»

کریک گفت: «بعداً.»

کریک هنوز هم یک کلکسیون سنگ مغناطیسی داشت، اما حالا فرق داشتند. دیگر از شوخی های علمی در میانشان خبری نبود.
آن جا که خداوند هست، انسان نیست.

دو ماه وجود دارد، یکی آن که می بینی، و دیگری آن که نمی بینی. باید زندگی ات را عوض کنی.^۱ ما بیش از آنچه می دانیم، درک می کنیم. من فکر می کنم، پس. انسان باقی ماندن شکستن یک محدودیت است. رؤیا آهسته از کنام خود به سمت شکارش می خزد. جیمی گفت: «شما واقعاً این جا چیکار می کنین؟» کریک لبخند زد: «واقعاً یعنی چه؟» جیمی گفت: «زرشک.» اما با این حرف کریک توازن فکرش به هم ریخته بود.

کریک گفت، حال به بخش جدی مسئله رسیده ایم. می خواست کار دیگری را که در آن جا انجام می دادند به او نشان دهد، مسئله اصلی در پارادیس. آنچه قرار بود جیمی ببیند... خوب، توصیفش دشوار بود. این کار، خیلی ساده، کار اصلی کریک در تمام طول مدت زندگی اش بود. جیمی ظاهر جدی ای به خود گرفت. بعدش چه؟ بی شک نوعی ماده غذایی وحشتناک و جدید بود. درخت جگر، سوسیس انگور. یا نوعی کدو که محصول پشم می داد. به خودش نهیب زد.

کریک، جیمی را به گوشه ای از اتاق هدایت کرد؛ بعد در مقابل یک پنجره قدی بزرگ ایستادند. نه: یک آینه یک سوبه. جیمی به آن نگاه کرد. یک فضای مرکزی بزرگ بود که از درختان و گیاهان پوشیده بود، و بالای آن آسمانی آبی. (نه واقعاً آسمانی آبی، فقط سقف منحنی گنبد حبابی، با یک دستگاه نوری هوشمند که منظره سپیده صبح، نور خورشید، عصر و

1. Du musst dein leben ändern

شب را بازسازی می‌کرد. ماهی مصنوعی نیز وجود داشت که دوره‌های معمول و طبیعی‌اش را طی می‌کرد، که البته جیمی بعدها از وجودش باخبر شد. حتی باران مصنوعی وجود داشت.

این اولین بار بود که کریک‌زادها را می‌دید. آن‌ها برهنه بودند، اما نه مثل آدم‌های برهنه در شبکه نودی‌نیوز: هیچ خودآگاهی‌ای در میانشان نبود، به هیچ وجه. اول باورش نمی‌شد. خیلی زیبا بودند. سیاه، زرد، سفید، قهوه‌ای و هر رنگ پوستی که بر سطح زمین وجود داشت. تک‌تکشان عجیب و غریب و قشنگ بودند. گفت: «اینا آدم آهنی‌ای چیزی‌ان؟»

کریک گفت: «می‌دونی تو مبل‌فروشی‌ها مانکن هست؟»

«چی؟»

«اینا مانکن هستن.»

آن روز عصر در بار پارادیس، کریک گفت که این کار نتیجه یک زنجیره منطقی از پیشرفت‌های بی‌پای بود (درختان نخل مصنوعی، موسیقی ضبط شده، کامپاری واقعی، سودای واقعی).

وقتی پروتونوم‌ها به دقت آنالیز شدند و ترکیب ژن میان گونه‌ها و پاره ژن‌ها آغاز شد، پروژه پارادیس یا چیزی شبیه آن قطعی شد. آنچه جیمی دیده بود، نتیجه ماقبل آخر هفت سال تحقیقات بی‌وقفه و آزمون و خطاهای بسیار بود.

کریک گفت: «اوایل مجبور بودیم جنین‌های معمولی انسان - که از... مهم نیست که از کجا می‌آوردیمشون - رو تغییر بدیم. اما این آدما منحصر به فرد هستن. حالا اونا خودشونو تکثیر می‌کنن.»

جیمی گفت: «تقریباً هفت‌ساله به نظر می‌رسن.»

کریک در مورد عوامل رشد سریع در وجود آنها توضیح داده گفت: «به علاوه، طوری برنامه‌ریزی شدن که در سی سالگی بمیرن. ناگهان و بدون بیماری. نه پیری و نه اون همه اضطراب. یه دفعه کله‌معلق می‌شن. البته خودشون نمی‌دونن. هیچ کدومشون تا حالا نمرده‌ن.»

«فکر می‌کردم دارین رو پروژه جاودانگی کار می‌کنین.»

کریک گفت: «جاودانگی» یه ایده است. اگه معنای «فناپذیری» رو، نه مرگ، که آگاهی قبلی از مرگ و هراس از اون در نظر بگیری، اون وقت معنای «جاودانگی» نبود و عدم یه همچین ترسیه. اطفال جاودانه‌ان. اون ترس روزایل کن، و تو هم...»

جیمی گفت: «حرفات شبیه حرفای استادمون تو کلاس فن بیان کاربردی صد و یکه.»

«چی؟»

«مهم نیست، درسای آشغال تو مارتا گراهام.»

«اوه، آره.»

کریک گفت، مجتمع‌های دیگر در کشورهای دیگر نیز همین زنجیره استدلال را پی گرفته‌اند. آنها نیز در حال ساخت الگوهای خود بودند، بنابراین وجود آن نمونه‌ها در گنبد حبابی امری فوق‌سری بود. پیمان سکوت، ای - میل‌های داخلی، و هرگونه ای - میل به خارج از مجتمع نیز اجازه مخصوص می‌خواست؛ محل سکنا و زندگی کارکنان نیز تحت تدابیر شدید امنیتی قرار داشت، و درهای خروجی نیز مجهز به سیستم قفل هوا بود. همین امر از آلودگی آن‌جا در نتیجه بیمار شدن کارمندان جلوگیری می‌کرد. مدل‌های پارادیس دارای عملکردهای سیستم ایمنی شده بودند، بنابراین، احتمال شیوع بیماری‌های مسری در آن‌جا بسیار کم بود.

به هیچ کس اجازه خروج داده نمی شد. یا تقریباً هیچ کس. البته کریک می توانست از آن جا خارج شود. او حلقهٔ رابط میان پارادیس و اعضای برجستهٔ ریجوو بود، اما هنوز آن ها را به آن جا راه نداده و همچنان به حال انتظار نگاهشان داشته بود. آن ها گروهی طماع و در مورد سرمایه گذاریشان بسیار حساس و نگران بودند. آن ها سر از پا نمی شناختند و می خواستند کار بازاریابی را خیلی سریع آغاز کنند. خیلی هم اهل لاف و گزاف بودند، عاملی که در رقابت بسیار خطرناک محسوب می شد. آن ها همه شان اهل قمپز بودند.

جیمی گفت: «خوب، پس حالا که وارد این جا شدم دیگه خروجی در کار نیست؟ اینو بهم نگفته بودی.»
کریک گفت: «تو استثنایی. کسی تو رو به خاطر چیزی که تو جمعشده نمی دزده. تو کارت فقط تبلیغاته، یادته؟» و گفت، اما بقیهٔ گروه - گروه پروژهٔ دیوآدم - تا پایان کار می بایست در آن جا حبس می بودند.
«تا پایان کار؟»

کریک گفت: «تا وقتی کار و تولیداتمون رو علنی کنیم.» ریجوون اسنس امیدوار بود که خیلی زود با تولیدات متنوع خود بازار را قبضه کند. آن ها می توانستند بچه های کاملاً گلچین شده ای تولید کنند که قابلیت های فیزیکی یا ذهنی یا روحی متنوعی داشته باشند، به نحوی که خریدار بتواند میان آن ها دست به انتخاب بزند. کریک گفت: شیوه های موجود پنجاه پنجاه بودند. درست است که مشکل بعضی بیماری های موروثی قابل حل بود، اما صرف نظر از این پیشرفت، ضایعات و فضولات زیادی وجود داشت. مشتری ها هرگز نمی فهمیدند که در ازای پولی که می پرداختند دقیقاً چه کالایی تحویل می گرفتند. علاوه بر این ها، عوارض جانبی بسیاری هم مطرح بود.

اما درصد دقت کار در شیوه پارادیس ۹۹ درصد بود. امکان تولید جوامع کاملی با افراد دارای مشخصه‌های از پیش تعیین شده وجود داشت. مسلماً زیبایی با تقاضای بسیار بالایی مواجه می‌شد. و سر به راهی: رهبران سیاسی جهان به این مسئله علاقه بسیار نشان داده بودند. پارادیس نوعی پوست مقاوم نسبت به اشعه ماوراء بنفش تولید کرده بود، پوستی که حشرات از آن گریزان بودند، توانایی‌ای بی‌سابقه برای هضم مواد گیاهی تصفیه نشده. در مورد ایمنی نسبت به میکروب‌ها، هر آنچه تا به آن لحظه در مورد داروها انجام شده بود به ویژگی ذاتی و مادرزاد آن اطفال تبدیل می‌شد.

در مقایسه با پروژه پارادیس، حتی قرص بلیس پلاس نیز تولیدی خام بود، البته این ماده در کوتاه‌مدت به منبع درآمدزای قابل توجهی تبدیل می‌شد. اما در درازمدت، می‌توانست به عنوان مزایای حاصل برای نژاد ترکیبی بشر در آینده بسیار شگفت‌انگیز و عظیم باشد. این دو با هم پیوندی لاینفک و بسیار پیچیده می‌یافتند: قرص و پروژه. این قرص به تولید مثل مغشوش و بی‌نظم بشر پایان می‌داد، و پروژه برای رسیدن به همین هدف شیوه‌ای عالی را جایگزین قرص می‌کرد. این دو، در حقیقت، دو مرحله از یک طرح واحد بودند.

کریک گفت، این که تمام آرزوهای انسان که زمانی حتی قابل تصور هم نبود، حال با کارگروهی در پارادیس تحقق پذیر شده بود، خارق‌العاده بود. آنچه در نتیجه این پروژه تغییر یافته بود، مغز باستانی و نخستینی انسان بود. مغزی که ویژگی‌های تخریبی‌اش از بین رفته بود، ویژگی‌هایی که عامل اصلی کم‌وکاستی‌های موجود جهان بودند. برای مثال، نژادپرستی – یا به قول متخصصین پارادیس: برجسته‌سازی کذایی نسل – در گروه نمونه کاملاً برطرف شده بود، تنها از طریق تغییر مکانیسم پیوند: افراد

پارادیس به هیچ وجه رنگ پوست را عامل برتری نمی دانستند. در میان آن‌ها سلسله مراتب مفهوم نداشت، چون فاقد عقده‌های عصبی‌ای بودند که باعث ایجاد این حس در آن‌ها شود. چون آن‌ها نه شکارچی بودند و نه کشاورز، و در نتیجه، تشنه زمین نیز نبودند؛ هیچ احساس تعیین مرز و قلمرو نداشتند: احساس برتری جویی، موجب فلاکت نوع بشر، در آن‌ها از بین رفته بود. آن‌ها جز برگ و علف و ریشه گیاهان و یکی دو نوع دانه گیاهی چیزی نمی خوردند. بنابراین همیشه غذای کافی و سرشار داشتند. میل جنسیشان مدام عذابشان نمی داد، چون دارای انبوهی از هورمون‌های آشفته و مغشوش بودند: آن‌ها نیز چون اکثر پستانداران غیر از انسان، در فواصل منظم به لحاظ جنسی تحریک می شدند.

در واقع، چون این افراد چیزی برای ارث بردن نداشتند، هیچ شجره خانوادگی، هیچ ازدواج و هیچ طلاق به وجود نمی آمد. آن‌ها کاملاً با محل سکناشان وفق یافته بودند، و بنابراین نیازی به ساختن خانه یا ابزار یا اسلحه و نیز لباس نداشتند. هیچ نیازی به اختراع نمادهای مضر مانند پادشاهی‌ها، بت‌ها، الهه‌ها یا پول نداشتند. بهتر از همه، مدفوعشان را به چرخه می انداختند. از طریق یک ترکیب عالی و آمیزش ژن‌ها.

جیمی گفت: «بیخشید، اما اکثر این خصوصیت‌ها چیزایی نیستن که پدر و مادرا از بودن اونا تو بچه‌هاشون خوشحال بشن. فکر نمی کنی یه خُرده زیاده روی کرده باشین؟»

کریک صبورانه گفت: «بهت گفتم. اینتا مدل و مانکن هستن. اونا نمایانگر امر ممکن هستن. می تو نیم برای مشتریای مرفه یه فهرست از خصوصیات فردی و جالب تهیه کنیم. هر کسی که خواستار تموم ویژگی‌ها نیست، ما اینو می دونیم. اما عجب‌ا که چه خونواده‌هایی طالب بچه‌های زیبا و صرفاً علفخوار خواهند بود. گیاهخواران صرف به این ویژگی شدیداً علاقه مند می شن. ما تحقیقات بازارمون رو انجام دادیم.»

جیمی با خود گفت: او، چه خوب. بچه فقط با چریدن علف بزرگ می‌شده.

پرسید: «می‌تونن حرف بززن؟»

کریک گفت: «معلومه که می‌تونن حرف بززن. البته اگه چیزی باشه که بخوان در موردش حرف بززن.»

«شوخی هم می‌کنن؟»

کریک گفت: «نه اون جور. برای شوخی به یه چیز دیگه‌ای نیاز هست، یه کم بغض و کینه. کلی آزمون و خطا کردیم و هنوز در حال آزمایش هستیم، اما فکر کنم مسئله شوخی رو حل کرده باشیم.»

عینکش را برداشت و رو به جیمی لبخند زد. «خوشحالم که این جایی، کله چوپ پنبه‌ای. واقعاً به یه همصحبت نیاز داشتم.»

به جیمی یک دست لباس رسمی دادند تا داخل گنبد پارادیس بپوشد. وسایلش آن‌جا پیش رویش بود، مرتب و منظم و درست همان‌جا که باید باشند - لباس‌های زیر در کشوی لباس‌های زیر، پیراهن‌ها مرتب و تا شده، مسواک برقی‌اش وصل به ریشارژر، البته بعضی وسایل هم بود که یادش نمی‌آمد در گذشته مال او بوده باشند. پیراهن‌های بیشتر، لباس‌های زیر بیشتر، مسواک‌های برقی بیشتر. تهویه مطبوع را روی همان درجه حرارتی تنظیم کرده بودند که او دوست داشت و یک غذای سبک لذیذ. (خربزه، پروسکیتو، پنیر پری فرانسه با برچسبی که به نظر واقعی می‌آمد) برایش روی میز ناهارخوری آماده شده بود. میز ناهارخوری! پیش از آن هرگز میز ناهارخوری نداشت.



گریکِ عاشق



صاعقه آسمان را می خراشد، تندر می غرد، باران می بارد، چنان شدید که
 هوا سفید شده، سرتاسر سفید، مِهی غلیظ؛ مثل شیشه‌ای متحرک.
 اسنومن - پخمه، دلکک، بزدل - روی بارو قوز کرده، بازوانش را بر سر
 گذاشته و چون موجودی تحقیر شده می نماید که از آسمان به زمین فرو
 افتاده است. انسان مانند است، شکارچی دوپاست، موجودی
 عجیب‌الخلقه، زشت. اگر کسی بود که افسانه‌ها را برای آیندگان تعریف
 کند، او به افسانه تبدیل می شد.

اگر فقط شنونده‌ای می داشت، چه رشته‌ها که نمی بافت، چه ناله‌ها که
 نمی کرد. گلایه‌های عاشق در پیشگاه معشوقش، یا چیزی از این دست. در
 آن بین چه شنیدنی‌ها که نبود.

چون حال به گره اصلی در ذهنش رسیده، به آن نقطه از نمایش

تراژدی که می‌گفت: اوریکس را وارد کن. لحظه مرگبار. اما کدام لحظه مرگبار؟ اوریکس را وارد کن، هنگامی که دختر بچه‌ای در آن سایت سکسی بود، هنگامی که خامه را به چانه‌اش می‌مالید؛ یا اوریکس را وارد کن، هنگامی که نوجوان بود و در شبکه خبری جنجال به راه انداخته بود، همان هنگام که از گاراژ یک منحرف به دَرَش آورده بودند؛ یا اوریکس را وارد کن، کاملاً برهنه و معلم مآبانه در حریم اندرونی کریک؛ یا اوریکس را وارد کن، با حوله‌ای بر گرد موهایش، که تازه از حمام آمده؛ یا اوریکس را وارد کن، باکت و شلوار زنانه ابوشم خاکستری - مسی و آن پاشنه‌های نیمه بلند موقرانه، با چمدانی در دست، تصویر یک فروشنده جهانی و حرفه‌ای مجتمع؟ کدام یک از این‌ها خواهد بود، و چطور می‌تواند مطمئن باشد که خط واسطی اوریکس اول را به اوریکس آخر مرتبط خواهد کرد؟ آیا فقط یک اوریکس وجود داشت، یا اوریکس‌های بی‌شمار؟

اسنومن با سرازیر شدن باران از چهره‌اش با خود می‌گوید، اما فرقی ندارد. همه آن‌ها همیشه هستند چون همه‌شان همیشه با می‌مانند.

اوه، جیمی، این خیلی مثته. وقتی اینو می‌فهمی، خوشحال می‌شم. پارادیس از دست رفته، اما تو در درون خودت یه پارادیس داری که خیلی هم شادتره.^۱ و بعد آن خنده با آن صدای زیر و واضح، درست زیر گوشش.

جیمی فی الفور متوجه اوریکس نشد، اما اگر توجه می‌کرد، همان بعد از ظهر اول، هنگامی که از آینه یک طرفه به آن سو می‌نگریست، او را می‌دید. او نیز مثل کریک‌زادها هیچ لباسی به تن نداشت، و او نیز چون کریک‌زادها زیبا بود، و به همین دلیل جیمی او را از دور تشخیص نداد. بر موی سیاه و بلندش هیچ تزئین و زیورری نبود و پشت به جیمی داشت. آدم‌های دیگری دورش را گرفته بودند، و او فقط بخشی از صحنه بود.

۱. Paradise یا Paradise همان پردیس با باغ بهشت است.

چند روز بعد، وقتی کریک داشت به او یاد می‌داد که چگونه با صفحه مونتورهایی که از ریزدوربین‌های مخفی میان درختان تصاویری نشان می‌داد کار کند، جیمی چهره‌اش را دید. او به سمت دوربین برگشت و یک بار دیگر همان نگاه، همان نگاه خیره، نگاه خیره‌ای که تا عمق وجود او رسوخ کرده بود و او را واقعاً همان گونه که بود دیده بود. حال تنها چیزی که متفاوت بود، چشم‌هایش بود. چشمانی سبز و درخشان چون چشمان کریک‌زادها.

جیمی با زل زدن به آن چشم‌ها یک دم سعادت و هراسی تمام‌عیار را تجربه کرد، چون حال او دیگر فقط یک عکس نبود - دیگر فقط یک تصویر نبود که در خفا و تاریکی در صفحه پرینت مسطحی که حال میان تشک و تیغه‌ی عرضی تختش در سوئیت ریجور قرار داشت، جا گرفته باشد. ناگهان حقیقی شده بود، سه‌بعدی. جیمی احساس می‌کرد که رؤیای او را دیده بوده است. چگونه ممکن بود آن طور گرفتار شود، در یک دم، فقط با یک نگاه، بالا رفتن یک ابرو، انحنای یافتن یک بازو؟ اما او گرفتارش شده بود.

از کریک پرسید: «اون کیه؟» یک بچه را کسون در بغلش بود، و حیوان کوچک را پیش برده و به آن‌ها که اطرافش بودند نشان می‌داد. دیگران آرام و آهسته حیوان را لمس می‌کردند. «اون جزو اون جمع نیست. پس اون‌جا چیکار داره می‌کنه؟»

کریک گفت: «اون معلّم بچه‌هاست. ما به کسی نیاز داشتیم که بره بین اون‌ها، کسی که بتونه در همون سطح اون‌ها باشون رابطه برقرار کنه. مفاهیم خیلی ساده، بدون متافیزیک.»

«چی درس می‌ده؟» جیمی این جمله را با لحنی بی‌اعتنا پرسید: «برایش خوب نبود که کریک بفهمد او به زنی تا این حد علاقه‌مند است، چون تمسخرهای غیرمستقیم او را در پی داشت.»

کریک لبخندی زد و گفت: «گیاه‌شناسی و جانورشناسی. به عبارت دیگر، این که چه چیزایی رو نمی‌تونن بخورن و چه چیزایی ممکنه اونارو بگزه؛ و به چه چیزایی نباید آسیب بززن.»

«برای این کار حتماً باید لخت و عور باشن؟»

«اونا هرگز لباس ندیدن. لباس اونارو گیج می‌کنه.»

درس‌های اوریکس کوتاه بود: کریک گفت، بهترین حالت این است که در هر جلسه فقط یک مسئله را به آنها آموزش دهند. مدل‌های پارادیس خرفت نبودند، اما به هر حال کارشان را از صفر شروع کرده بودند و به همین دلیل تکرار را دوست داشتند. یک عضو دیگر، یک متخصص، در مورد مبحث آموزشی هر روزه به اوریکس آموزش می‌داد. برگ‌ها، حشرات، پستانداران یا خزندگان و چیزهایی که اوریکس می‌بایست در موردشان برای بچه‌ها توضیح می‌داد.

بعد با اسپری کمی از ترکیبی شیمیایی را که از مرکبات مشتق شده بود، به خود می‌پاشید تا بوی پروتونوم‌های انسانی‌اش را محو کند - چون در غیراین صورت مشکل پیش می‌آمد: مردها بوی او را استشمام می‌کردند و تصور می‌کردند زمان جفتگیری فرا رسیده. وقتی آماده می‌شد، از دری که در پس گیاهان انبوهی پنهان شده بود و در آنجا به اصطلاح هماهنگی دوباره می‌یافت، وارد محوطه می‌شد. از این طریق می‌توانست بدون ایجاد شبهه و تردیدی در ذهن کریک‌زادها ناگهان در سرزمین مادری آنها ظاهر و سپس غیب شود.

کریک گفت: «بهش اعتماد دارن. رفتارش عالیه.»

قلب جیمی فرو ریخت. کریک عاشق شده بود، برای اولین بار در طول زندگی‌اش. مسئله فقط یک تعریف و تمجید ساده نبود که البته همان تعریف و تمجید هم به ندرت از دهان کریک شنیده می‌شد. از لحن صدایش به حقیقت پی برد.

پرسید: «از کجا پیداش کردی؟»

«مدتی است که می‌شناسمش. از دورهٔ تحصیلات تکمیلی در واتسون - کریک.»

«اون جا درس می‌خوند؟» جیمی با خود فکر کرد که اگر چنین بوده باشد، چی؟

کریک گفت: «نه دقیقاً. من تو بخش خدمات دانشجویی باهاش برخورد کردم.»

جیمی گفت: «تو دانشجو بودی، اون خدمات می‌داد؟» سعی داشت لحنش غیرطبیعی نباشد.

«دقیقاً. من به اون گفتم که دنبال چی هستم، اون در این طور موردها خیلی دقیق هستن. یه عکس یا بازسازی ویدیویی یا چیزی شبیه اون بهشون بده، اون وقت هرچی تو چتته دارن رو می‌کنن تا نیازت تأمین بشه. چیزی که می‌خواستم کسی شبیه... اون نمایش شبکه‌ای رو یادته؟...»

«کدوم نمایش؟»

«یه پرینت ازش بهت دادم. از هات تانز، یادته؟»

جیمی گفت: «دوزاریم نیفتاد.»

«همون نمایش که مرتب تماشا می‌کردیم. یادت اومد؟»

جیمی گفت: «آره انگار، یه چیزایی یادم اومد.»

«همون دختری که از عکسش به عنوان ورودی اکستینکتاتون استفاده کردم. همون.»

جیمی گفت: «اوه، آره. تو کسی رو می‌خواستی که ظاهر یه بچهٔ سکسی رو داشته باشه؟»

«نه از اون قیافه‌های خیلی بچگانه که اون همیشه ازشون استفاده می‌کنن.»

«البته که نه.»

«بعد کمی زد و بند کردم. این کار خلافه، اما ما گاهی قانون رو زیر پا

می‌ذاریم.»

جیمی گفت: «قانون واسه زیر پا گذاشته.» حالش هر دم بد و بدتر

می‌شد.

«بعد، وقتی به این جا اومدم تا این تأسیسات رو عَلم کنم، تونستم یه کار

رسمی تر بهش پیشنهاد بدم. با خوشحالی قبول کرد. سه برابر مزد قبلیش

رو می‌گرفت، با کلی مزایا. اما علاوه بر این‌ها، خودش گفت که عاشق این

کار شده. باید بگم که اون کارمند واقعاً از خود گذشته‌ایه.» طرح لبخندی

محو متکبرانه بر لبان کریک نشست، لبخندی نحس، و جیمی می‌خواست

فکش را پیاده کند.

گفت: «عالیه.» هزاران دشنه بر گرده‌هایش فرو می‌رفت. حال که

اوریکس را بار دیگر یافته بود، پیشاپیش از دست رفته‌اش می‌دید. کریک

بهترین دوست جیمی بود. تجدیدنظر: تنها دوستش. جیمی حتی

نمی‌توانست به اوریکس نگاه چپ بکند. چطور می‌توانست؟

صبر کردند تا اوریکس از حمام بیرون بیاید. جایی که اوریکس در آن

اسپری محاذ را از تنش می‌شست و می‌زدود؛ و کریک گفت که همان جا

لنزهای سبز روشنش را نیز درمی‌آورد. چشمان قهوه‌ای خودش به حتم

برای کریک زاده‌ها دافعه می‌داشت. عاقبت پیدایش شد، با موهای یافته و

هتوز نمور، و به جیمی معرفی شد و با دست کوچک خود دست جیمی را

فشرده. (جیمی با خودش گفت، لمسش کردم. مثل بچه‌های ده ساله شده

بود. واقعاً لمسش کردم!)

حال لباس به تن داشت، همان یونیفورم استاندارد آزمایشگاه، ژاکت و

شلوار که به قامت او چون کت و شلوار زنانه می نمود. برچسب نامش را هم به جیش وصله کرده بودند: اوریکس بیسا. خودش این نام را از میان فهرستی که کریک به او داده بود، انتخاب کرده بود. از تصویر یک علفخوار زیبای شرق آفریقا خوشش آمده بود، اما وقتی به او گفتند که نسل این حیوان منقرض شده، حالش گرفته شد. کریک مجبور بود برایش توضیح بدهد که نحوه انجام کارها در پارادیس همین است.

سه نفری در کافه تریای کارکنان پارادیس قهوه خوردند. در مورد کریک زاده‌ها - این اسم را اوریکس رویشان گذاشته بود - و حال و وضعیتشان حرف می زدند. اوریکس گفت: هر روز یک جور است. آن‌ها همیشه راضی و شاد بودند. حال آتش روشن کردن را یاد گرفته بودند. از آن راکسون خوششان آمده بود. از نظر اوریکس آن‌ها موجوداتی بودند که در کنارشان بودن آرامش بخش بود.

جیمی گفت: «هیچ وقت نمی پرسن از کجا اومدن؟ این جا چیکار می کنن؟» اصلاً برای حرف هایی که می زد اهمیت قائل نبود. فقط می خواست هم صحبتشان باشد تا بتواند به این بهانه به او نگاه کند.

کریک با همان لحن سخن عاقل با سقیه معمولش گفت: «تو متوجه نمی شی. این جور چیزها از مغز اونا پاک شده.»

اوریکس گفت: «خوب، راستش پرسیدن. امروز پرسیدن که کی اونا رو ساخته.»

«خوب؟»

«و من حقیقت رو بهشون گفتم. گفتم کار کریک بوده.» و بعد لبخندی ستایش آمیز به روی کریک زد: این خنده کار جیمی را یکسره کرد. «به اونا گفتم که کریک خیلی باهوش و خوبه.»

کریک گفت: «نرسیدن این کریک کیه؟ نمی‌خوان اونو ببینن؟»
 «به نظر که علاقه‌مند نبودن.»

جیمی شب و روز در عذاب بود. می‌خواست اوریکس را لمس کند، ستایشش کند، چون بسته‌ای زیبا بازش کند تا بشکوفد، اما شک داشت، می‌ترسید چیزی، ماری زهری یا بمبی دست‌ساز یا پودری مرگبار در دل بسته پنهان شده باشد. البته نه در وجود او. در دل آن شرایط. بارها و بارها به خود نهیب زد که او موجودی خارج از دسترس اوست.

تا آن‌جا که می‌توانست شرافتمندانه رفتار می‌کرد: هیچ علاقه‌ای به اوریکس نشان نمی‌داد، یا سعی می‌کرد نشان ندهد. به رفتن به عوام‌نشین‌ها و دادن پول مشروب دخترها عادت کرد. دخترهایی با لباس‌های پر زرق و برق، با پولک، با تور، و هر چه که مُد بود. همان واکسن ایمنی کریک را به خود تزریق می‌کرد و حال از طرف کورپسوکوریز برایش محافظ هم تعیین کرده بودند، پس هیچ خطری تهدیدش نمی‌کرد. دو بار اول مسئله فقط هیجان‌ش بود، بعد برای عیاشی و سرگرمی؛ و بعد به یک عادت بدل شد. هیچ یک از این تفریحات و عیاشی‌ها پادزهر درد اوریکس نبود.

با کارش لاس می‌زد. در آن‌جا یا چالشی روبرو نبود. قرص بلیس پلاس بدون تبلیغات هم فروش می‌رفت و نیازی به کمک او نبود. اما بعید نبود که مقامات پایی‌اش شوند، بنابراین با کمک کارکنانش چند جلوهٔ بصری و چند شعار تبلیغاتی دهان‌پُرکن ارائه داد: کاندوم‌هایتان را دور بریزید! بلیس پلاس، برای تجربهٔ کامل بدن کافی است! کم زندگی نکنید، زیاد زندگی کنید! بازسازی‌های یک مرد و یک زن که لباس به تن هم پاره می‌کردند و مثل دیوانه‌ها لُب‌خند می‌زدند. و بعد یک مرد با یک مرد. و یک زن با یک زن، که

البته در این مورد آخر دیگر از تبلیغ مربوط به کاندوم استفاده نکردند و بعد گروهی سه نفره. طرح این برنامه‌ها را در خواب می‌ریخت. البته به شرط آن‌که خواب به چشمش می‌آمد. شب‌ها، بیدار، روی تختش دراز می‌کشید و خودش را سرزنش می‌کرد و از تقدیرش می‌نالید. سرزنش کردن، نالیدن، کلماتی مفید. خود، دل سوخته، محبوب، فراموش شده، غریب.

اما بعد اوریکس او را اغوا کرد. چه اسم دیگری می‌توان بر کارش گذاشت؟ اوریکس با قصد قلبی به سوئیت او رفت، یکراست وارد اتاقش شد، و ظرف دو دقیقه او را از لاک خودش درآورد. به نظر او دوازده دقیقه طول کشید. معلوم بود که در این جور کارها ید طولایی دارد و در همان دیدار اول چنان خودمانی و غیررسمی بود که نفس جیمی حبس شد.

در توضیح گفت: «نمی‌خواستم تورو این قدر غمگین بینم، جیمی. دست کم نه در ارتباط با خودم.»

«از کجا فهمیدی که غمگینم؟»

«اوه، این جور چیزارو همیشه خوب می‌فهمم.»

بعد از این که در همان اولین دیدار او را به قلاب انداخت و خواباندش

و به نفس نفسش انداخت، گفت: «پس کریک چی؟»

«تو دوست کریک هستی. اون نمی‌خواد که تو غمگین باشی.»

جیمی در این مورد مطمئن نبود، اما گفت: «در این مورد احساس

خوبی ندارم.»

«چی می‌خوای بگی، جیمی؟»

«یعنی تو... یعنی اون...» چه احمقی بود جیمی!

اوریکس گفت: «کریک تو دنیای متعالی‌تری زندگی می‌کنه، جیمی،

ون تو عالم ایده‌ها زندگی می‌کنه، کارای مهمی انجام می‌ده. وقتی برای

تلف کردن نداره. به هر حال، کریک رئیس منه، و تو دوست و مایه خوشی من.»

«آره، اما...»

«کریک نمی فهمه.»

و به نظر درست می آمد. کریک چیزی نمی فهمید. شاید او چنان مسحور و مفتون اوریکس شده بود که متوجه چیزی نمی شد. جیمی با خود گفت، یا شاید عشق واقعاً کور بود. یا کورکننده بود. کریک عاشق اوریکس بود و این برو برگرد نداشت؛ می شد گفت که در این مورد تقریباً فرومایگی کرده بود. حتی در انظار عمومی او را لمس کرده بود. کریک هرگز کاری به کار دخترها نداشت. او به لحاظ فیزیکی منفعل و گوشه گیر بود، اما حال دوست داشت اوریکس را لمس کند؛ شانه، بازو و کمر باریکش و پاهای زیبا و بی نقصش را. پنداری آن دست مدام می گفت، مال منه، مال منه.

به علاوه، گویا اوریکس به او اعتماد داشت، شاید حتی بیش از جیمی. او یک تاجر متخصص بود. کریک، اوریکس را در جریان آزمایش های مربوط به بلیس پلاس گذاشته بود. اوریکس در عوام نشین ها رابط های مفیدی داشت، از طریق دوستان قدیمی اش که در بخش خدمات دانشجویی همکار او بودند. به همین دلیل مجبور بود مدام سفر کند، به این گوشه و آن گوشه دنیا. کریک گفت، کلینیک های جنسی. اوریکس گفت، فاحشه خانه ها: برای انجام آزمایش ها چه کسی بهتر از آنها؟

جیمی گفت: «البته تا وقتی روی خودت آزمایشی انجام ندی.»

«اوه، نه، جیمی. کریک گفته نباید این کارو بکنم.»

«تو هر کاری که کریک بهت بگه می کنی؟»

«اون رئیس منه.»

«اون بهت می‌گه این کارو بکنی؟»
 چشمانش گشاد و خیره شد. «چی کار بکنم، جیمی؟»
 «همین کاری که الان داری می‌کنی؟»
 «اوه، جیمی. تو همیشه شوخی می‌کنی.»

دوری از او برای جیمی دشوار بود. دل‌نگران‌ش می‌شد، تشنه‌اش می‌شد، به خاطر غیبتش از او متنفّر می‌شد. وقتی از یکی از سفرهایش برمی‌گشت، ناگهان چون روحی که تجسّد یابد در نیمه‌های شب سر از اتاق او در می‌آورد. این کار را بی‌توجه به خواست و برنامه‌ی احتمالی کریک انجام می‌داد. اول گزارشی کوتاه به کریک می‌داد، شرحی در باره‌ی فعالیت‌هایش و موفقیت‌هایشان، چند قرص بلیس‌پلاس، محل انبار کردنشان، نتایج حاصل تا آخرین لحظه: شرحی بسیار دقیق، چون کریک در این مورد سخت و سواسی بود. و بعد به مسائلی که خودش اسمشان را گذاشته بود حوزه‌ی خصوصی رسیدگی می‌کرد.

آن‌طور که اوریکس می‌گفت، نیازهای جنسی کریک صریح و ساده بودند. مثل رابطه با جیمی بغرنج و پیچیده نبود. بی‌عیش و نوش، فقط کار؛ با این همه اوریکس به کریک احترام می‌گذاشت، واقعاً احترام می‌گذاشت، چون او نابغه‌ای بی‌نظیر بود. اما اگر کریک می‌خواست در شب‌های معین او پیش‌تر در کنارش بماند، و این قضیه تکرار می‌شد، اوریکس بهانه‌ای می‌آورد: خستگی پرواز، سردرد یا یک عذر موجه دیگر. بهانه‌های او حرف نداشتند، او بهترین دروغگوی جهان بود. یک بوسه‌ی خداحافظی برای کریک خنگ، یک لبخند، یک دست تکان دادن، یک در بسته، و یک دقیقه بعد آن‌جا بود، در کنار جیمی.

چه کلمه‌ی قدرتمندی بود: در کنار.

هرگز برای جیمی تکراری نمی شد، هر بار تازه بود، منبعی سرشار از رمز و راز. حال هر دم ممکن بود خودش را برای او بگشاید، از آن مسئله حیاتی پرده بردارد، همان امر پنهان در هسته زندگی، یا زندگی اش، یا زندگی او - همان چیزی که جیمی آرزوی دانستنش را داشت. همانی که جیمی همیشه خواهانش بود. اما چه چیز؟

جیمی گفت: در آن گاراژ چه خبر بود؟ نمی توانست آن بخش از زندگی اوریکس را به خود او و اتهد، پنداری چیزی او را به فهمیدن او می داشت. در آن روزها هیچ جزئیاتی نبود که برای او بی اهمیت باشد، هیچ بخش دردآلود از زندگی گذشته اش نبود که از دیدش جزئی باشد. شاید می خواست او را به خشم بیاورد، اما هرگز به مرادش نرسید. شاید هیچ خشمی در وجود او نبود، یا شاید چنان در عمق وجودش مدفون بود که او به آن دست نمی یافت. اما باورش نمی شد. او آزارطلب نبود، قدیس هم نبود.

در اتاق خواب جیمی بودند، در کنار هم، روی تخت؛ و تلویزیون هم وصل به کامپیوتر جیمی و روشن بود، سایتی کامپیوتری در مورد جفت گیری با حیوانات، یک جفت سگ گرگی و یک پیرزاد با بدنی نرم که بر سرتاسر تنش نقش سوسمار خالکوبی کرده بودند. صدای تلویزیون را تا آخر کم کرده بودند. فقط تصاویر پخش می شد: کاغذ دیواری شهوت انگیز.

داشتند سوپر جوجه ای را که از فروشگاه ای در نزدیک ترین بازارچه محل سکونتشان خریده بودند می خوردند، با سویای سرخ شده و سالاد. در سالادشان برگ اسفناج هم بود، محصول گلخانه های ريجوو. از هیچ آفت کشی هم استفاده نشده بود. نوعی کلم پیچ ترکیبی هم بود - درختان

عظیم کلم پیچ، که در چهار فصل بار می دادند، درختانی بسیار ثمرآور. سالاد مزه عجیبی هم داشت که سُس خاص سالاد آن را می شست و بی اثر می کرد.

اوریکس گفت: «کدوم گاراژ؟» حواسش به جیمی نبود. دوست داشت با نوک انگشتانش غذا بخورد، از کارد و چنگال متنفر بود. چرا بایست یک تکه فلز سرد و لب تیز را در حلقش فرو می کرد؟ می گفت قاشق و چنگال باعث می شود غذا بو و مزه قلع و قوطی بگیرد.

گفت: «خودت می دونی کدوم گاراژ، همونی که تو سانفرانسیسکو بود. اون چاپلوس. همون ازگلی که تورو خرید، تو رو از اون طرف دنیا با هواپیما آورد این جا، زنشو مجبور کرد بگه که تو کلفتشونی.»

«جیمی، چرا همچین خیالاتی تو سرت می پرورونی؟ من هیچ وقت تو گاراژ نبودم.» انگشتانش را لیسید و سوپر جوجه را به اندازه لقمه هایی دهان گیر تکه تکه کرد و یکی از آن تکه ها را در دهان جیمی گذاشت. جیمی زیانش را روی ناخن های کوچک و بیضی شکل او کشید: نزدیک ترین حالتی که اوریکس به یک غذای لذیذ پیدا می کرد. اوریکس در او بود، یا بخشی از او در بخشی از وجود جیمی بود. رابطه جنسی چیز دیگری بود؛ و در این حیص و بیص، جیمی نیز در او بود. عشاق در کتاب های قدیمی می گفتند: تو را از آن خود خواهم ساخت. اما هرگز نمی گفتند: از تو خود خواهم ساخت.

جیمی گفت: «می دونم که خودت بودی. عکسارو دیدم.»

«چه عکسایی؟»

«همون افتضاح و رسوایی کلفتی و پیشخدمتی، تو سانفرانسیسکو. اون

ازگل پیر کفتار مجبورت می کرد باهاش بخوابی؟»

«اوه جیمی.» و یک آه. «پس اینه چیزی که تو ذهنته. منم اون برنامه رو

دیدم، تو تلویزیون. چرا باید نگران یه همچین مردی باشی؟ اون این قدر پیر بود که انگاری جونش در رفته بود.»

«نه، اما واقعاً اون کارو می کرد؟»

«هیچ کس منو مجبور نکرده تو یه گاراژ با کسی بخوابم. بهت گفتم که.»

«باشه، تجدیدنظر: هیچ کس مجبورت نکرد، اما به هر حال این کارو

کردی یا نه؟»

«تو حرف منو نمی فهمی، جیمی.»

«اما می خوام که بفهمم.»

«واقعاً؟» لحظه ای مکث. «اینا سویاها ی سرخ کرده خوبی ان. فقط

تصورش رو بکن، جیمی میلیون ها آدم تو سرتاسر جهان یه همچین غذایی نخورده ن! ما خیلی خوش شانسیم!»

«بهم بگو.» حتماً خورد او بود. «مطمئن باش دیورنه نمی شم.»

و آهی دیگر. و اوریکس با لحن داستانگوها گفت: «اون مرد مهربونی

بود.» گاهی جیمی شک می کرد که او دارد داستان سرهم می کند، برای

دست انداختنش؛ گاهی احساس می کرد که سرتاسر گذشته او - هر آنچه

تا آن لحظه به او گفته بود - دروغ بود. «اون دخترای جوون رو نجات

می داد. پول بلیت متم اون داد. اگه به خاطر اون نبود، من الان این جا نبودم.

تو باید اونو دوستت داشته باشی.»

«چرا باید یه همچین آدم ظاهرالصلاح مزور مادر... رو دوست داشته

باشم؟ تو به سؤال من جواب ندادی.»

«چرا، دادم، جیمی. حالا دیگه فراموشش کن.»

«چه مدت تورو تو اون گاراژ نگه داشت؟»

اوریکس گفت: «بیشتر شبیه آپارتمان بود. اونا تو خونه شون جا

نداشتند. من تنها دختری نبودم که اونا به خونه آورده بودن.»

«اونای؟»

«اون و همسرش. اونا سعی می‌کردن کمک حال ما باشن.»
 «و لابد اون زنیکه از رابطه جنسی متنفر بود؟ به خاطر همین تو رو
 برده بود خونه، نه؟ تو سرّ اون بز پیرو از سرش کم می‌کردی؟»
 اوریکس آه کشید. «تو همیشه در مورد آدما بدترین تصورات رو داری،
 جیمی. اون خانم واقعاً آدم معنوی‌ای بود.»
 «آره، درست عین فاحشه‌ها.»

«فحش نده، جیمی. می‌خوام از با تو بودن لذت ببرم. وقت زیادی
 ندارم، باید زود برم. کار دارم. چرا این قدر به اتفاقاتی که خیلی وقت پیش
 افتاده‌ن علاقه مندی؟» و بعد خم شد. لب‌هایش چرپ بودند. کلماتی
 پیاپی به ذهن جیمی ریخت: مرهم، متملق، مجلل، هوس‌انگیز، شهوت‌پرست،
 لذیذ. به دل کلمات، به قعر احساسات فرو رفت.

بعد از مدتی جیمی گفت: «کجا داری می‌ری؟»
 «اوه، یه جایی. وقتی برسم، بهت زنگ می‌زنم.» هرگز به او نمی‌گفت
 کجا می‌رود.



گردش



حال نوبت به بخشی می‌رسد که اسنومن بارها و بارها در ذهن مرورش کرده است. ای کاش‌ها خوره ذهنش شده‌اند. اما ای کاش چه؟ چه حرف متفاوتی می‌توانست بزند، و چه کار متفاوتی می‌توانست بکند؟ چه تغییری می‌توانست مسیر حوادث را بازگون کند؟ در نمای درشت، هیچ در نمای ریز، خیلی چیزها.

نرو. بمان. دست‌کم این طوری می‌توانستند با هم باشند. حتی او ممکن بود زنده بماند - چرا که نه؟ که اگر می‌ماند، حال درست در کنار او می‌بود.

فقط می‌خوام بگردم. می‌رم بازارچه. به یه کم هوای تازه نیاز دارم. باید یه کم پیاده‌روی کنم.

بذار منم باهات بیام. بیرون امن نیست.

احمق نباش! همه جا نگهبان هست. اونا همه منو می شناسن. هیچ کس به اندازه من امنیت نداره.

احساس بدی دارم.

اما جیمی هیچ احساس بدی نداشت. آن روز عصر خوشحال بود، خوشحال و فارغ.

اوریکس یک ساعت پیش به خانه او رسیده بود. تازه از پیش کریک زاده‌ها آمده بود. در مورد چند نوع برگ و علف دیگر به آنها آموزش داده بود، برای همین سر و مویش بعد از دوش گرفتن هنوز نمناک و مرطوب بود. نوعی کیمونو با طرح پروانه‌های سرخ و نارنجی به تن داشت. موهای سیاهش را با رویان صورتی بافته، جمع کرده و با سنجاق بسته بود. بعد از آن که اوریکس، شتابزده و از نفس افتاده و غرق در شعف و هیجان یا با تظاهر به آن به در خانه او رسید، اولین کاری که جیمی کرد باز کردن سنجاق موهای او بود. موهای بافته‌اش سه بار دوردست جیمی پیچید.

به نجوا گفت: «کریک کجاست؟» اوریکس بوی لیمو و گیاه له شده می داد.

«نگران نباش، جیمی.»

«اما کجا؟»

«اون بیرون از پارادیسه. رفت بیرون. قرار ملاقات داشت. تمی خواد وقتی برمی‌گرده، منو ببینه. گفت امشب می‌خواد فکر کنه. وقتی فکر می‌کنه، به هیچ وجه تن به رابطه جنسی نمی‌ده.»

«منو دوست داری؟»

همان خنده سحرانگیز. چه معنایی داشت؟ چه سؤال احمقانه‌ای. چرا می‌پرسی؟ خیلی حرف می‌زنی. یا شاید: عشق چیه؟ یا احتمالاً: در رؤیاهات.

و بعد زمان گذشت و اوریکس یک بار دیگر داشت موهایش را با سنجاق جمع می‌کرد. بعد آرام و آهسته کیمونو را بر تنش سُراند، بعد کمر آن را هم بست. جیمی پشت او ایستاد به نگاه کردنش در آینه. می‌خواست بازوهایش را دور او حلقه کند، و لباسی را که او تازه تنش کرده بود دوباره در بیاورد و یک بار دیگر معاشقه را از سر بگیرد.

جیمی گفت: «حالا نرو.» اما حالا نرو گفتن به او هیچ فایده‌ای نداشت. وقتی در مورد چیزی تصمیم می‌گرفت، دیگر رأیش بر نمی‌گشت. جیمی گاهی احساس می‌کرد که بر سر راه سفر او فقط میهمانخانه‌ای سرراهی است، و این که او غیر از جیمی دیگرانی را نیز داشت که می‌بایست قبل از پایان شب به حالشان رسیدگی می‌کرد. افکاری بی‌ارزش، اما نه غیرمحمّل. هرگز نمی‌فهمید وقتی اوریکس با او نیست، واقعاً چه می‌کند. پاهایش را در آن صندل‌های کوچکِ صورتی و قرمز کرد و گفت:

«خیلی زود برمی‌گردم. پیتزا هم می‌آرم. اضافه هم می‌خوای، جیمی؟»
جیمی، کُفری و عصبی، گفت: «چرا کل قضیه رو بی‌خیال نمی‌شیم و نمی‌رویم بیرون؟»

«بیرون از این جا؟ از پارادیس؟ چرا؟»

«می‌تونیم با هم باشیم.»

«جیمی، تو واقعاً بامزه‌ای! ما حالا هم با هم هستیم!»

جیمی گفت: «می‌تونیم از دست کریک خلاص شیم. دیگه مجبور

نمی‌شیم این جور دزدکی بریم و بیایم. می‌تونیم...»

اوریکس با چشمان و نگاهی خیره و متعجب: «اما جیمی، کریک به ما

نیاز داره!»

جیمی گفت: «به گمونم اون قضیه مارو می‌دونه.» این را باور نمی‌کرد،

یا باور می‌کرد و نمی‌کرد، همزمان و توأمان. مسلماً آن دو آن اواخر

بی محایاتر شده بودند. چطور ممکن بود کریک بو نبرده باشد؟ آیا ممکن بود مردی که در عرصه‌های گوناگون تا آن حد باهوش بود، در مورد مسائل دیگر خنگ و خرفت باشد؟ یا کریک موزی‌تر از جیمی بود؟ اگر این طور بود، واقعاً هیچ چیز بروز نمی‌داد.

جیمی تمام اتاقش را به دنبال تجهیزات شنود زیر و رو کرده بود، ریز میکروفن‌های مخفی، دوربین‌های ریز. می‌دانست به دنبال چه بگردد، یا دست کم فکر می‌کرد که می‌داند. اما هیچ چیز نبود.

اسنومن با خود می‌گوید، نشانه‌هایی بود. نشانه‌هایی بود و من متوجهشان نشدم.

مثلاً خود کریک یک بار گفته بود: «آیا حاضری کسی رو که دوست داری به خاطر این که درد نکشد بکشی.»

جیمی گفت: «منظورت قتل از روی ترحمه. مثل کشتن لاک‌پشت دست‌آموز؟»

کریک گفت: «جوابمو بده.»

«نمی‌دونم. چه نوع عشقی، چه نوع دردی؟»

کریک موضوع را عوض کرد.

بعد یک روز موقع ناهار گفت: «اگه اتفاقی برای من بیفته، برای مراقبت از پروژه پارادیس چشم امیدم به توست. هر وقت که این‌جا نبودم، می‌خوام تو مسئولیت رو قبول کنی. من در این مورد به قرار دائمی با او‌نا گذاشتم.»

جیمی گفت: «منظورت از اتفاقی چیه؟ چه اتفاقی ممکنه بیفته؟»

«خودت می‌دونی.»

جیمی فکر کرد منظور او آدم‌ربایی یا ضرب و شتم از جانب گروه

رقیب است: این یک خطر همیشگی بود، به خاطر مغزهای موجود در مجتمع. گفت: «باشه، اما یک: تدابیر امنیتی برای تو عالی‌ترین، و دو: آدمایی این‌جا هستن که خیلی مجهزتر از من هستن. من نمی‌تونم ریاست یه همچین جایی رو به عهده بگیرم، من علمشو ندارم.»

کریک گفت: «این آدم‌ها متخصصن. اونا برای پرداختن به مدل‌های پارادیس همدلی لازم‌رو ندارن، به درد این کار نمی‌خورن. صبرشون طاق می‌شه. حتی منم نمی‌تونستم این کارو بکنم. حتی منم نمی‌تونستم با اونا صمیمی بشم. اما تو کلی گراتری»

«منظور؟»

«تو در نشستن و کار چندانی انجام ندادن توانایی بالایی داری. درست

مثل اونا.»

جیمی گفت: «دستت درد نکنه.»

«نه، جدی می‌گم، می‌خوام... می‌خوام اون طرف تو باشی.»

جیمی گفت: «پس اوریکس چی؟ اون کریک‌زادها رو خیلی بیشتر از من می‌شناسه.» جیمی و اوریکس از اصطلاح کریک‌زادها استفاده می‌کردند، اما خود کریک هرگز.

کریک گفت: «اگه من نباشم، اوریکس نیست.»

«خودشو می‌کشه؟ نه گندش بگیرن! پای تل مُرده‌سوزان خودشو

قربونی تو می‌کنه؟»

کریک نیش‌خندی زد و گفت: «ای، یه همچین چیزایی.» و این جمله در آن زمان از نظر جیمی هم یک شوخی آمد، و هم نشانه‌ای حاکی از خودخواهی بی‌حد و حصر کریک.

جیمی شب آخر گفت: «گمونم کریک زاغ سیاه مارو چوب می‌زنه.» به

محض این که حرفش را زد، احساس کرد که ممکن است همین طور باشد، هرچند شاید این حرف را فقط برای ترساندن اوریکس گفته بود. شاید برای این که وجودش را بکوبد و له کند. اما در هر حال هیچ نقشه عینی و واقعی ای نداشت. به فرض که فرار می کردند، کجا زندگی می کردند؟ چطور می توانستند ترتیبی بدهند که کریک آن‌ها را پیدا نکند؟ بابت پول چه می کردند؟ آیا جیمی می بایست پاندازی می کرد و از این راه زندگی می کردند؟ چون مسلماً او هیچ مهارت بازاریابندی نداشت، هیچ چیز نداشت که در عوام نشین‌ها به کار آید؛ دست کم اگر به زیرزمین روی می آوردند، امیدی نداشت. و همین کار را هم می بایست می کردند. «گمونم حسودی می کنه.»

«اوه، جیمی. چرا کریک باید حسودی کنه؟ اون حسادت رو درست نمی دونه. فکر می کنه چیز نادرستیه.»

جیمی گفت: «اونم آدمه. این که چی رو درست می دونه، چی رو نادرست، یه مسئله دیگه است.»

اوریکس لبخند زد، روی نوک انگشتان پاهایش ایستاد، نوک بینی او را بوسید و گفت: «گمونم این تویی که حسودی می کنی. تو پسر خوبی هستی. اما من هرگز کریک رو ترک نمی کنم. من به اون ایمان دارم، من به «یک لحظه در ذهنش به دنبال کلام مناسب گشت - «بصیرتش ایمان دارم. اون می خواد از جهان جای بهتری بسازه. همیشه همینو بهم می گه. به نظر من که این خیلی زیباست، به نظر تو نیست، جیمی؟»

جیمی گفت: «من این حرفارو قبول ندارم. می دونم که اینو می گه، اما هیچ وقت تو کتم نرفته. اون این چیزارو به تخمش حساب نمی کنه. علائق اون شدیداً...»

«اوه، تو اشتباه می کنی، جیمی. اون مشکلاتو پیدا کرده. فکر می کنه

گردش ۴۵۱

حق با اونه. جمعیت آدما خیلی زیاده و همین باعث می شه اونا بد بشن. من اینو تو زندگی خودم تجربه کردم، جیمی. کریک مرد خیلی باهوشیه! جیمی نمی بایست خاصی می کرد و از کریک بد می گفت. کریک قهرمان او بود، و به شکلی بسیار برجسته. و جیمی نبود.

«باشه، قبول.» دست کم به موقع کوتاه آمده بود. اوریکس از او عصبانی نبود. مسئله مهم نیز همین بود.

اسنومن با خود می گوید، عجب خنگی بودم. چقدر مسحور، چقدر مفتون بودم. نبودم، هستم.

«جیمی، می خوام یه قولی بهم بدی.»

«حتماً، چه قولی؟»

«اگه کریک دیگه این جا نبود، اگه جایی رفت، و اگه منم این جا نبودم، می خوام مراقب کریک زاده‌ها باشی.»

«این جا نبودی؟ چرا نباید این جا باشی؟» باز هم اضطراب، شک و تردید. یعنی قصد داشتند با هم از آن جا بروند، و او را قال بگذارند؟ همین بود؟ آیا او برای اوریکس فقط نوعی اسباب تفریح بود، و یک دلچسب و لوده برای کریک؟ «می خواین به ماه عسلی، چیزی برین؟»

«احمق نباش، جیمی. اونا عین بچه‌هان. به یه نفر نیاز دارن. باید باهاشون مهربون باشی.»

جیمی گفت: «من آدم این کار نیستم. اگر بیش تر از پنج دقیقه باهاشون بمونم، خل می شم.»

«می دونم که می تونی. جدی می گم، جیمی. بگو که این کارو می کنی، رومو زمین ننداز. قول می دی؟» داشت جیمی را توازش می کرد و جابه جای بازویش را غرق بوسه می کرد.

«باشه. قلب منو بشکن امیدوار باش که از کار بیفته. حالا راضی

شدی؟» این قول برای او مسئولیتی به همراه نداشت، همه چیز فقط جنبه نظری داشت.

«آره، حالا راضی شدم. خیلی زود برمی‌گردم، جیمی. بعد می‌تونیم غذا بخوریم. ماهی آنچووی می‌خوای؟»

در ذهنش چه می‌گذشت؟ اسنومن در پاسخ این سؤال در می‌ماند، برای میلیونمین بار. اوریکس تا چه حد قضیه را پیش‌بینی می‌کرد؟



قفل هوا



منتظر او شده بود، ابتدا با بی صبری، بعد با اضطراب و عاقبت با ترس. تهیه دو پیتزا که آن قدر طول نمی کشید.

اولین بیانیۀ رسمی سر ساعت نُه و چهل و پنج دقیقه پخش شد. چون کریک خارج از محل و جیمی جانشین فرمانده کل بود، یکی از اعضای ستاد را از اتاق مونتور پی او فرستادند.

اولش جیمی فکر کرد قضیه طبق معمول است، شیوع یک بیماری جزئی یا حملۀ تروریست های میکروبی، موضوعی خبری. پسرها و دخترهای بخش هات با یوسوتز و آتش افکن ها و خیمه های قرنطینه و جعبه های آب اکسیژنه و قوطی های آهک مثل همیشه به مسئله رسیدگی می کنند. در هر حال، قضیه مربوط به برزیل بود. خیلی دور. اما دستور دائمی کریک این بود که شیوع هرگونه بیماری، هرچه باشد، و هر کجا که باشد، باید گزارش شود. بنابراین، جیمی رفت تا ببیند مسئله چیست.

و بعد بیانیۀ بعدی، و بعدی، و بعدی و بعدی، آتشی با سرعت زیاد. تایوان. بانکوک. عربستان سعودی. بمبئی. پاریس. برلین. حوام نشین های غرب شیکاگو. نقشه های روی صفحات مونیتر یکسره روشن شده بودند، پنداری کسی با نوک انگشت رنگ سرخ به آن ها مالیده بود. این بیش از آلودگی چند نقطه متروکه بود. بسیار فراگیر بود.

جیمی سعی کرد با تلفن بی سیمش با کریک تماس بگیرد، اما او جواب نمی داد. به گروه مونیتر گفت که به سراغ شبکه های خبری بروند. مفسران می گفتند، مسئله یک نوع خونریزی بسیار خطرناک مطرح است. علامت ها شامل تب بالا، خونریزی از چشم ها و پوست، تهوع شدید و بعد نابودی اندام های درونی و سپس مرگ. زمان میان بروز اولین نشانه ها تا وقوع مرگ به نحو حیرت انگیزی کوتاه بود. ظاهراً ویروس مورد نظر از طریق هوا جابه جا می شد، اما احتمالاً عامل آب نیز دخیل است.

تلفن بی سیم جیمی زنگ زد. اوریکس بود. جیمی فریاد زد: «تو کجایی؟ برگرد این جا. ندیدی...»

اوریکس می گریست. این مسئله چنان غیرطبیعی بود که جیمی سخت جا خورد. او گفت: «اوه، جیمی. خیلی متأسفم. نمی دونستم.»

جیمی برای تسلائی او گفت: «چیزی نیست.» و بعد: «منظورت چیه؟» «مسئله قرص ها بود. همون قرصایی که من می فروختم. دقیقاً تو همون شهرایی که من قرص فروختم بیماری شیوع پیدا کرده. من رفتم اونجا. قرار بود اون قرصا به مردم کمک کنن! کریک گفت...»

رابطه قطع شد. جیمی سعی کرد دوباره شماره او را بگیرد: درینگ، درینگ، و بعد صدایی آهسته. و سپس هیچ.

اگر آن بیماری به ریجوو هم سرایت کرده باشد چه؟ اگر خود اوریکس هم مبتلا شده باشد چه؟ وقتی اوریکس پشت در تأسیسات می آمد، او

نمی توانست در راه رویش باز نکند. نمی توانست چنین کاری بکند، حتی اگر از هفت سوراخ او هم خون می ریخت.

تا نیمه های شب دیگر همه جا آلوده شده بود. دالاس، سیاتل، نیویورک جدید. پنداری آن ویروس از شهر به شهر سرایت نمی کرد: انگار به شکل همزمان در مکان های مختلف ظاهر می شد.

حال سه نفر در اتاق مانده بودند: کرگدن، تاس ماهی، جگن سفید. یکیشان داشت زمزمه می کرد و آن دیگری سوت می زد، سومی، یعنی جگن سفید، داشت گریه می کرد. این همون کله گنده است. دو نفر از آنها تا آن لحظه این کلمه را به زبان آورده بودند.

«کجا باید بریم؟»

«چیکار باید بکنیم؟»

جیمی که سعی داشت ترس به دل راه ندهد، گفت: «هیچی. این جا خطری مارو تهدید نمی کنه. می تونیم صبر کنیم تا بلوا تموم بشه. تو انبار به اندازه کافی ذخیره داریم.» به سه چهره عصبی و مضطرب نگاه کرد. «باید از مدل های پارادیس محافظت کنیم. ما نمی دونیم دوره بیماری چقدره. نمی دونیم چه کسانی ممکنه ناقل باشن. نمی تونیم کسی رو به داخل راه بدیم.»

حرف های جیمی کمی آرامشان کرد. از اتاق مونیتور خارج شد و کدهای در داخلی را تغییر داد، و نیز درهای مشرف به قفل هوایی را. در این حیص و بیص تلفن تصویری اش زنگ زد. کریک بود. قیافه اش بر آن صفحه کوچک مثل همیشه بود. پنداری در یک بار بود.

جیمی عربده زد: «کجایی تو؟ نمی دونی چه خبره؟»

کریک گفت: «جای نگرانی نیست. همه چیز تحت کنترل.» به نظر مست بود، حادثه ای نادر و غریب.

«این چه کوفتیبه که عالم گیر شده؟ یک طاعون جهانیه! مرگ سرخ! قضیه ارتباطش با قرصای بلیس پلاس چیه؟»
 کریک گفت: «کی اینو بهت گفته؟ یه پرنده کوچولو؟» مسلماً مست بود، یا نشئه.

«مهم نیست، اما این خبر درسته، نه؟»
 کریک گفت: «من تو بازارچه هستم، تو پیتزافروشی. الان می آم اونجا. قلعه رو حفظ کن.»

کریک گوشی را گذاشت. جیمی فکر کرد شاید او اوریکس را پیدا کرده. شاید او را سالم به آنجا برگرداند. و بعد به خود نهیب زد: ای احمق!

رفت تا پروژه پارادیس را کنترل کند. بازسازی شب، ماه مصنوعی می درخشید؛ کریک زاده‌ها تا آنجا که او می دید، در کمال آرامش خواب بودند. از پشت شیشه به زمزمه گفت: «خوابای خوش بینین. تخت بخوابین. حالا شما تنها کسانی هستین که می تونین بخوابین.»

آنچه بعد اتفاق افتاد پنداری نمایشی با دور آرام بود. صحنه‌های پورنو با صدایی که تا آخر کم شده بود، مثل سایت برین فریز، اما بدون آگهی. ملودرامی چنان که او و کریک را در چهارده سالگی، حین تماشایش روی دی وی دی، از خنده روده بر می کرد.

اول از همه انتظار. در دفترش روی صندلی ای نشست و به خود نهیب زد که آرام باشد. فهرست کلمات قدیمی یک بار دیگر در سرش جریان یافت. ما به ازاء اصل، تکثیر میکروپ، کلاله‌ای، کفن. بعد از مدتی ایستاد. شیرین‌زبانی. کامپیوترش را روشن کرد و به سراغ سایت‌های خبری رفت. آن بیرون غرق یأس و فلاکت بود. حتی تعداد آمبولانس‌ها کافی نبود.

نقل هوا ۴۵۷

نطق‌های سیاستمداران برای ساکت کردن مردم، ماشین‌های بلندگودار که از مردم می‌خواستند در خانه‌هایشان بمانند. دعا شروع شده بود. تسلسل، ردای سیاه.

به انبار اضطراری رفت، یک پیستوله برداشت، پُرش کرد و یک ژاکت مناطق استوایی رویش کشید. بعد به اتاق مونیتر رفت و به آن سه نفر گفت که در مورد مجتمع با مأموران امنیتی کورپسوکورپز صحبت کرده است. یک دروغ. و فعلاً خطری تهدیدشان نمی‌کند. یک دروغ دیگر. بعد گفت: کریک به او گفته که همه آن‌ها باید به اتاق‌هایشان برگردند و کمی بخوابند، چون در روزهای آینده به توان و انرژی خود نیازمند می‌شدند. پنداری خیالشان راحت شد و با طیب خاطر از دستور اطاعت کردند.

جیمی تا کنار سیستم قفل هوایی همراهیشان کرد و با وارد کردن گذشان آن‌ها را روانه راهرویی کرد که به استراحتگاهشان مشرف بود. وقتی راه می‌رفتند، از پشت سر به آن‌ها خیره شد. از همان لحظه آن‌ها را مُرده می‌دید. در این مورد متأسف بود، اما نمی‌توانست خطر کند. آن‌ها سه نفر بودند و او یک نفر: اگر جنون به سرشان می‌زد و سعی می‌کردند از مجموعه خارج شوند، یا دوستانشان را وارد مجموعه کنند، او نمی‌توانست جلوی آن‌ها را بگیرد. وقتی دور می‌شدند، در را به رویشان قفل می‌کرد، و خودش نیز در آن سوی در زندانی می‌شد. حال در بخش درونی گنبد فقط او بود و کریک‌زادها.

باز هم به تماشای اخبار نشست و برای آن‌که روی پا بند شود، کمی اسکاچ خورد. حنجره، مُروازن، بوته و سمه. منتظر اوربکس بود، اما بدون امید. حتماً اتفاقی برایش افتاده بود. وگرنه حالا آن‌جا بود.

دم عصر مونیتر در زنگ زد. کسی داشت برای باز کردن قفل هوایی،

رمزی را وارد می‌کرد. البته سیستم کار نمی‌کرد، چون جیمی رمز را عوض کرده بود.

صدای آیفون تصویری درآمد. کریک گفت: «چیکار داری می‌کنی؟» به نظر ناراحت بود.

جیمی گفت: «طرح ب رو اجرا می‌کنم. در صورت حمله میکروبی، کسی رو راه نده. دستورای خودته. قفل هوایی رو چفت کردم.»

کریک گفت: «منظورم از کسی خودم نبودم. کله چوب پنبه‌ای نباش.»

جیمی گفت: «از کجا بدونم ناقل نیستی؟»

«نیستم.»

«چطور مطمئن باشم؟»

کریک، خسته و نزار گفت: «فرض کن که من این اتفاقارو پیش‌بینی کردم و احتیاط‌های لازم رو به عمل آوردم. به هر حال، تو ایمنی.»

جیمی گفت: «چطور ایمنم؟» آن شب مغزش درست کار نمی‌کرد. در آنچه کریک گفته بود چیزی شوم وجود داشت، اما او درست متوجهش نمی‌شد.

«سرم پادزهر تو واکسن عوام‌نشین بود. یادته چند بار از اون تزریق کردی؟ هر بار که می‌رفتی به عوام‌نشینا تا تو لجن غلت بزنی و غم‌های عشقت رو فراموش کنی.»

جیمی گفت: «تو از کجا فهمیدی؟ از کجا می‌دونستی من کجام و چی می‌خواستم؟» سرش به دوار افتاده بود. تمرکز نداشت.

«احمق نباش. درو بازکن.»

جیمی در را باز کرد، و حال، کریک پشت در داخلی بود. جیمی مونیتور قفل هوایی را روشن کرد.

سر کریک درست پیش چشمانش ظاهر شد. به نظر مفلوک می‌آمد. روی یقه پیراهنش چیزی بود: خون؟

جیمی گفت: «کجا بودی؟ دعوا کردی؟»

کریک گفت: «فکرشتم نمی‌توننی بکنی. درو باز کن.»

«اوریکس کجاست؟»

«با منه. خیلی بهش سخت گذشته.»

«چه اتفاقی برایش افتاد؟ اون بیرون چه خبره؟ بذار باهاش حرف

بزنم.»

«حالا نمی‌تونه حرف بزنه. بغلش می‌کنم. منم زخمی شدم. حالا دیگه

قال قضیه رو بکن و درو برامون باز کن.»

جیمی پیستوله‌اش را برداشت. بعد کُذ را وارد کرد. به عقب و گوشه

اتاق رفت. تمام موهای بازوانش سیخ شده بود. مایش از آنچه می‌دانیم درک

می‌کنیم.

درو باز شد.

لباس بژرنگ کریک جابه‌جا پوشیده از لکه‌های قهوه‌ای و قرمز بود.

در دست راستش یک چاقوی جیبی بود، از آن چاقوهای دولبه با ناخنگیر

و در بازکن و قیچی‌ای کوچک. دست دیگرش دور کمر اوریکس بود،

اوریکسی که به نظر خواب بود. صورتش به طرف سینه کریک بود و

موهایش که با رویان صورتی جمع شده بود پشتش پریشان بود.

جیمی که پنداری از حیرت یخ زده بود، تماشایشان می‌کرد، و بعد

کریک کمی جابه‌جایش کرد و سنگینی او را روی بازوی چپش داد. به

جیمی نگاه کرد، نگاهی مستقیم، بی‌هیچ لبخندی.

گفت: «من روی تو حساب می‌کنم.» بعد گلوی اوریکس را پاره کرد.

جیمی به طرفش شلیک کرد.





حَبَاب



حال، پس از طوفان، هوا خنک‌تر شده. از فراز درختان دوردست مه بلند می‌شود، خورشید فرو می‌غلند، و پرنده‌ها نم‌نمک جنجال عصرگاهشان را شروع می‌کنند. سه کلاغ درست بر فراز سرش پرواز می‌کنند؛ بال‌ها شعله‌هایی سیاه، با کلماتی تقریباً مفهوم. می‌گویند، کریک! کریک! جیرجیرک‌ها نیز پنداری نام اوریکس را جیرجیر می‌کنند. اسنومن به خود نهیب می‌زند، دچار توهم شدم.

روی بارو پیش می‌رود، قدمی دردناک از پی قدمی دیگر. احساس می‌کند پایش به سوسیس عظیم پخته‌ای پُر از گوشت داغ و جویده تبدیل شده، بی‌استخوان و هر دم در شرف انفجار. هر میکروبی که درون پایش وول می‌زند در برابر آنتی‌بیوتیک‌های موجود در پمادی که در برج دیده‌بانی پیدا کرده بود، مقاوم بود. شاید در پارادیس، در توده

خرده‌ریزهای به هم ریختهٔ انبار اضطرابی کریک – و او می‌داند که چقدر به هم ریخته است، چون خودش آن را به هم ریخته بود – بتواند چیزی مفیدتر و مؤثر بیابد.

انبار اضطرابی کریک. طرح شگفت‌انگیز کریک. ایده‌های پر حدت کریک. کریک، پادشاه قلمروی کریک، چون او هنوز آن‌جاست، هنوز مالک آن‌جاست، هنوز فرمانروای حوزهٔ خویش است، و آن حباب نور حال هر چقدر هم که تاریک شده باشد، فرقی ندارد. تاریک‌تر از تاریکی، و بخشی از آن تاریکی نیز از آن اسنومن است. او نیز به پیدایش آن تاریکی کمک کرده بود.

اسنومن می‌گوید: «ایا و اون‌جا نرو.»

عزیزم، تو حالا هم اون‌جایی، چون هیچ وقت از اون‌جا بیرون نیومدی.

سرِ برج دیده‌بانی هشتم، همان که مشرف به پارک پیرامون پارادیس است، سعی می‌کند بفهمد آیا یکی از درهایی که به اتاق بالا می‌رود باز است یا نه – اگر ممکن باشد، ترجیح می‌دهد از پلکان پایین برود –، اما هیچ کدام باز نیست. از یکی از شکاف‌های دیده‌بانی با دقت زمین زیر پا را بررسی می‌کند. هیچ موجود زندهٔ بزرگ یا میان‌بالایی در آن پایین نیست، اما از دل بیشه صدایی می‌آید که امیدوار است صدای سنجاب باشد.

شم‌د را از دور تنش باز می‌کند و آن را به لولهٔ تهویه می‌بندد – چندان اعتمادی به آن نیست، اما فعلاً امکان دیگری وجود ندارد – و سر دیگر شم‌د را نیز به لبهٔ باروگره می‌زند. هنوز به اندازهٔ هفت فوت کوتاه است، اما اگر روی پای زخمی‌اش پایین نیفتد، می‌تواند آن فاصله را بپرد. جلو می‌رود، ذره‌ذره از طناب‌کدایی پایین می‌رود. مثل عنکبوت به ته آن آویزان می‌شود، درنگ می‌کند – یعنی برای انجام این کار هیچ فوت و فنی

وجود ندارد؟ در مورد چترهای نجات چه خوانده بود؟ چیزی در مورد خم کردن زانوها و بعد خود را رها می‌کند.

با دو پا روی زمین فرود می‌آید. درد شدید است، اما بعد از غلت زدن روی زمین گل‌آلود و حیوان‌وار غرییدن، خودش را جمع و جور می‌کند و زوزه‌کشان دست به پاهایش می‌برد. تجدید نظر: به پایش. انگار هنوز چیزی نشکسته. اطراف را پی تکه‌چوبی به جای عصا می‌گردد. نکته مثبت در مورد چوب‌ها این است که بر درختان می‌رویند. حالا تشنه است.

در میان علف‌های انبوه و سبز و تازه پیش می‌رود، لنگ لنگان، دندان درد بر هم فشرده.

سسر راه پایش را روی پوست موز لغزنده و بزرگی می‌گذارد و سکندری می‌خورد. از این احساس متنفر است: سرد، وحشی، چون عضله‌ای که پوستش کنده و در فریزر گذاشته شده باشد. آن دماغ خرنده. اگر کریک‌زاد بود، حالا باید از آن تکه موز معذرت‌خواهی می‌کرد – متأسفم که پام را روی شما گذاشتم، فرزند اوریکس، لطفاً منو به خاطر بی‌توجهی‌ام ببخش.

او هم امتحان می‌کند: «متأسفم.»

چیزی شنید؟ پاسخی؟

وقتی پوست موز شروع به حرف زدن می‌کند، دیگر برای او وقتی نمانده و باید شتاب کند.

به گنبد حسابی می‌رسد، دور برآمدگی سفید و داغ و درخشانش می‌چرخد و به سمت جلوی آن می‌رود. درِ مجهز به سیستم قفل هوا تا آن جا که او به یاد دارد، باز است. نفسی عمیق می‌کشد و بعد به داخل می‌رود.

کریک و اوریکس یا آنچه از آن‌ها باقی مانده اینجایند. لاشخورها ترتیبشان را داده‌اند، تکه‌ای این جا و تکه‌ای آن جا؛ استخوان‌های کوچک و بزرگ، به شکلی درهم، به هم آمیخته‌اند؛ مثل جورچین. اسنومن این جاست، کلفت چون تکه‌ای آجر؛ کله پوک، سبکسر و خنگ، با قطرات عرق که از سر و رویش جاری است، و مشتی عظیم فشرده بر قلبش؛ کسی که به اولین و آخرین عشق حقیقی و بهترین دوستش در سرتاسر عالم خیره شده. چشمخانه‌های تُهی کریک به اسنومن خیره شده‌اند، به چشمانی که آن‌ها نیز زمانی تُهی بوده‌اند. نیشخندی زده که تمام دندان‌هایش را به نمایش گذاشته. و اما اوریکس: صورت او رو به پایین است، پنداری در عزا و ماتم از او رو برگردانده. رویان موهایش چون همیشه صورتی است. او، چگونه سوگواری کند؟ حتی عرضه این کار را هم ندارد.

اسنومن از در داخلی رد می‌شود، از محوطه امنیتی می‌گذرد و به محل سکونت کارکنان وارد می‌شود. هوای گرم، مرطوب، خفه. اولین جایی که به آن نیازمند است، انبار است. بدون دشواری پیدایش می‌کند. بجز نور چند پنجره سقفی، یکسره تیره و تاریک است، اما او چراغ قوه دارد. بوی کپک می‌آید و بوی موش‌های خانگی یا صحرایی، اما غیر از این، انبار از آخرین باری که او در آن بود، تغییر چندانی نکرده است.

قفسه‌های ذخیره دارو را پیدا می‌کند: داروهای رفع بار و جرم زبان، پنبه‌های تنزیب، پمادهای سوختگی. یک جعبه حرارت‌سنج مقعدی، اما او برای آن که بفهمد وجودش از تب آتش گرفته، نیازی به فرو کردن یکی از آن حرارت‌سنج‌های مزخرف ندارد. سه یا چهار نوع آنتی‌بیوتیک، به شکل قرص و به همین دلیل با تأثیر تدریجی، به اضافه آخرین شیشه از

خُباب ۴۶۷

کوکتل آبر - میکروپ کش کریک برای عوام نشین ها با تأثیر آنی. به آن جا برو و برگرد، اما تا وقتی که ساعت زنگ نیمه شب را می زند آن جا نمان، وگرنه به کدو حلوایی تبدیل می شوی. کریک همیشه همین را می گفت. برچسب را می خواند، ملاحظات دقیق کریک؛ و بعد اندازه اش را تخمین می زند. حال آن قدر ضعیف شده که شیشه را هم به سختی بلند می کند. مدتی طول می کشد تا در شیشه را باز کند.

قلوپ قلوپ قلوپ. بنداز بالا.

اما نه، نباید آن را بنوشد. یک جعبه سرنگ تمیز پیدا می کند و آن را به خود تزریق می کند. می گوید: «تسلیم بشین، میکرو بای پا.» بعد، لنگ لنگان به سوئیت خودش می رود، جایی که زمانی سوئیتش بوده و روی تخت نمناکش ولو می شود و از حال می رود.

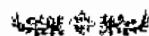
در رؤیا آکس طوطی به سراغش می آید. پر می زند و از پنجره وارد می شود و درست روی بالش او می نشیند؛ این بار به رنگ سبز روشن، با بال های ارغوانی و منقاری زرد، و مثل فانوس دریایی می درخشد، و اسنومن یکسره غرق شادی و عشق است. آکس سرش را کج می کند، اول با یک چشم به او می نگرد، و بعد با چشم دیگر. می گوید: «مثلث آبی.» و بعد قرمز می شود، سرخ می شود، اول چشمانش. این تغییر هراسناک است، پنداری آن موجود لامپی طوطی شکل است که وجودش از خون پُر می شود. می گوید: «حالا دیگه می رم.»

اسنومن صدایش می زند یا می خواهد صدایش بزند. «نه، صبر کن.

حالا نرو! بهم بگو...»

و بعد بورش باد، و وف؛ و آکس رفته، و اسنومن بر همان تخت قبلی

نشسته، در دل تاریکی، غرقِ عرق.



خطوط درهم



صبح روز بعد پایش کمی بهتر شده. ورمش خوابیده و دردش کم شده. وقتی عصر فرا رسد، یک بار دیگر از آن داروی قوی کریک تزریق خواهد کرد. اما می‌داند که نباید زیاده‌روی کند. آن دارو بسیار قوی است و زیاده‌اش سلول‌های او را مثل انگور می‌ترکاند.

نور از خشت‌های شیشه‌ای عایقی که در مقابل پنجره نورگیر سقف قرار گرفته‌اند، به داخل می‌ریزد. در فضایی که زمانی در آن ساکن بوده برسه می‌زند؛ حس می‌کند به وجودی بی‌پیکر بدل شده. گنج‌هایش این‌جاست، لباس‌هایی که زمانی به او تعلق داشته همه این‌جاست، پیراهن‌های تابستانی و شورت‌ها، همه مرتب و منظم و آویخته به جالباسی‌ها ر در حال پوشیدگی. و کفش، اما حال حتی تصور کفش پوشیدن هم عذابش می‌دهد. مثل این است که به پاهایش شم بکوبند؛ به

خطوط درهم ۲۶۹

علاوه ممکن است پای مجروح و عفونی اش در کفش نرود. کپه‌های شورت بر روی قفسه‌ها. چرا زمانی به پوشیدن این جور لباس‌ها عادت داشت؟ حال، همه آن‌ها به نظرش افزار بندگی و انقیاد می‌آیند.

در انبار چند پاکت و قوطی هم پیدا می‌کند. برای صبحانه کمی راووبولی سرد با سس گوجه‌فرنگی و تیمی از یک شکلات انرژی‌زا دست و پا می‌کند و با یک قوطی کوکاکولای گرم پایین می‌دهد. هیچ لیکور قوی یا آبجویی باقی نمانده. در طول هفته‌هایی که خودش را در پارادیس زندانی کرده بود، ترتیب همه آن‌ها را داده بود. بد نبود اگر چیزی از آن‌ها باقی مانده بود. چیزی در درونش به او نهیب می‌زد که هرچه را مانده به سرعت بنوشد و تمام خاطراتش را به پارازیت و اصوات گنگی سفیدی تبدیل کند.

حال امیددی نیست. او در گذشته گیر کرده و ماسه‌های نمناک آن دهان باز کرده و او را می‌بلعد.

بعد از زدن کریک، رمز در ورودی را تغییر داد و آن را بست. کریک و اوریکس در اتاقک هواپندی شده درهم پیچیده‌اند. از دست زدن به آن‌ها ایبا دارد، برای همین آن‌ها را همان جا که هستند رها کرده. احساسی رماتییک وجودش را فرا گرفته، شاید بهتر آن است که تکه‌ای از موی بافته اوریکس را بچیند. اما در برابر این وسوسه مقاومت کرده بود.

به اتاقش برگشت و کمی اسکاج نوشید، و بعد کمی بیش‌تر، آن قدر که خواب شد. آنچه بیدارش کرد، صدای زنگی بود که از در بیرونی محوطه می‌آمد: جگن سفید و کرگدن سیاه سعی داشتند به داخل برگردند و بی‌شک دیگران. جیمی توجهی به آن‌ها نکرد.

روز بعد چهار برش تست سویا تهیه کرد و به زور آن‌ها را فرو بلعید.
یک شیشه آب هم نوشید.

همان روز تلفن بی‌سیمش زنگ زد. یکی از مأموران عالی‌رتبه
کورپسو کورپز، که بی‌کریک بود.
«به اون آشغال بگو لشنو بکشه این‌جا و به ما بگه که این بیماری
کثافت چیه.»

جیمی گفت: «اون این‌جا نیست.»

«تو کی هستی؟»

«نمی‌تونم بهت بگم. پروتکل امنیتی.»

«گوش کن. هر کی که هستی، بهش بگو من می‌دونم اون اُسکُل چی تو
سرشه و وقتی دستم بهش برسه، گردنشو می‌شکنم. مطمئنم که واکسن
این مرض کوفتی رو داره و می‌خواد که ما برای واکسن جلوش دم تکون
بدیم.»

جیمی گفت: «واقعاً؟ این‌طور فکر می‌کنی؟»

«می‌دونم که اون مادر به خطا اون‌جاست. می‌آم اون‌جا و درو منفجر
می‌کنم.»

جیمی گفت: «من اگه جای تو بودم، این کارو نمی‌کردم. ما این‌جا شاهد
فعالیت یه میکروب عجیب و غریب هستیم. خیلی غیرطبیعیه. این‌جا از
جهنم هم داغ‌تره. من یه لباس ضد میکروبی تنم کردم، اما مطمئن نیستم
که آلوده شدم یا نه. یه چیزی هست که باعث شده کنترل همه چیز از
دست ما خارج بشه.»

«اوه، گه. این‌جا؟ تو ریجوو؟ گمون می‌کردم این‌جا کاملاً آمنه.»

«آره، بیماری مسری ناجوریه. نصیحت من اینه که برین سراغ برمودا.

گمونم کریک با کلی پول نقد رفته اون‌جا.»

خطوط درهم ﴿﴾ ۴۷۱

«پس اون گه فسقلی مارو فروخته. دستی دستی به نفع رقیبا این مرض رو شایع کرده. همینه. دقیقاً همینه. گوش کن، واسه اطلاعاتت ممنوتم.»

جیمی گفت: «موفق باشی.»

«آره. موفق می شم. تو هم همین طور.»

دیگر کسی زنگ در بیرونی را نزد؛ کسی سعی نکرد به زور وارد آن جا شود. به حتم آدم‌های ریجوو همه این داستان را شنیده بودند. در مورد کارکنان هم، حتماً به محض آن که فهمیدند نگهبان‌ها رفته‌اند، به سمت بیرون یورش برده و به دروازه خروجی حمله کرده بوده‌اند، به امید چیزی که به اشتباه آزادی‌اش می‌پنداشتند.

جیمی سه بار در روز به کریک‌زادها سر می‌زد و مثل چشم‌چران‌ها به آن‌ها زل می‌زد. تشبیه به کار نمی‌آید: نه مثل چشم‌چران‌ها؛ چشم‌چران بود. به نظر خوشحال یا دست‌کم راضی می‌نمودند. می‌چریدند، می‌خوابیدند و ساعت‌ها می‌نشستند و به نظر هیچ کاری نمی‌کردند. مادرها به بچه‌هایشان می‌رسیدند، بچه‌ها بازی می‌کردند. مردها دور هم حلقه می‌زدند و می‌شاشیدند. یکی از زن‌ها قاعده می‌شد و مردها مراسم رقصی آیینی را اجرا می‌کردند و می‌خواندند، با گل‌هایی به دستشان و لوزان و چرخان. و بعد جشنواره پنج‌گانه باروری، در میان بیشه‌زار.

جیمی گفت، شاید بتوانم با آن‌ها تعاملی اجتماعی برقرار کنم. کمکشان کنم تا چرخ را اختراع کنند. میراثی از دانش برایشان برجا بگذارم. تمام کلماتی را که می‌دانم به آن‌ها منتقل کنم.

نه، نمی‌توانست. امیدی نبود.

گاهی به نظری قرار می‌آمدند. گروهی دور هم جمع می‌شدند و نجوا می‌کردند. میکروفن‌های مخفی صدایشان را به گوش جیمی می‌رساند.

«اوریکس کجاست؟ کی برمی‌گردد؟»

«همیشه برمی‌گردد.»

«باید به این جا بیاید و به ما درس بدهد.»

«همیشه به ما درس می‌دهد. حالا به ما درس می‌دهد.»

«او این جاست؟»

«برای اوریکس این جا بودن و نبودن یکی است. خودش این را گفت.»

«بله. خودش این را گفت.»

«یعنی چه؟»

درست مثل بحث آشفته و پریشان خداشناسی در گوشه‌های پیج در

پیج برزخ بود. جیمی نمی‌توانست زیاد به حرف‌هایشان گوش بدهد.

بقیه اوقات خود او نیز می‌چرید، می‌خوابید و ساعت‌های پیاپی می‌نشست و وقتش را به بی‌کاری می‌گذراند. در دو هفته‌ای که از پی آمد، اخبار مربوط به جهان را از شبکه یا شبکه‌های خبری تلویزیون دنبال می‌کرد: شورش‌ها همزمان با فروپاشی سیستم‌های حمل و نقل و حمله به سوپرمارکت‌ها؛ انفجارها. به دلیل از کار افتادن سیستم‌های برق؛ آتش‌سوزی‌هایی که هیچ‌کس برای اطفای آن نمی‌آمد. خیل عظیم مردم به کلیساها، مساجد و کنیسه‌ها و معابد هجوم می‌بردند تا دعا و توبه کنند، و بعد وقتی می‌فهمیدند که در معرض ابتلا قرار گرفته‌اند، از آن‌ها بیرون می‌ریختند. مردم گروهی به شهرهای کوچک و مناطق روستایی هجرت می‌کردند، اماکنی که ساکنینش تا آخرین لحظه با پناهندگان می‌جنگیدند، با سلاح‌های ممنوعه یا چماق یا چنگک.

اوایل گزارشگرها تمام وقتهایشان را به این حوادث اختصاص می‌دادند، و با هلیکوپتر از صحنه‌های درگیری فیلم تهیه می‌کردند و حوادث را مثل

خطوط درهم ❁ ۴۷۳

مسابقات فوتبال گزارش می کردند: دیدید؟ باور نکردنی است! خدایا، هیچ کس باورش نمی شود. آنچه اکنون دیدیم شورش دیوانه وار گروه باغبانان خداوند است که سعی دارند تأسیسات تولید سوپر جوجه ها را آزاد کنند. خدایا، خنده دار است، این بخت برگشته ها حتی نمی توانند راه بروند! (خنده) حال سری به استودیو می زنیم.

استنومن با خود می گوید، احتمالاً اوایل شورش ها بود که یک نابغه خوکنک ها و سگرگ ها را آزاد کرد، او، خدا را صد هزار مرتبه شکر.

واعظان خیابانی شروع کردند به شلاق پیچ کردن خود و داد و هوار راه انداختن در مورد آخرالزمان، اما به نظر ناامید می آمدند: شپیورها و فرشته ها کجا بودند، چرا ماه به خون بدل نمی شد؟ تلویزیون برهماها را با آن لباس های خاصشان نشان می داد؛ کارشناسان پزشکی و نمودارهایی که نرخ آلودگی را نشان می دادند، با نقشه هایی که گستره شیوع بیماری را نمایش می دادند. برای نمایش پهنه آلودگی از رنگ صورتی تیره استفاده می کردند، رنگی که سابق بر این برای مشخص کردن امپراتوری بریتانیا استفاده می شد. جیمی رنگ دیگری را ترجیح می داد.

مفسرها نمی توانستند بر ترسشان سرپوش بگذارند. نفر بعدی کیست؟ کی واکسنش را تولید می کنند؟ خوب، سیمون، آن طور که من شنیده ام، دارند بیست و چهار ساعته کار می کنند، اما تا به حال کسی مدعی انجام این کار نشده. کار دشواری است، براد. سیمون، تو حرفت را زدی، اما ما قبلاً مشکلات بزرگ تر از این را هم حل کرده ایم. نیشخندهایی برای دلگرم کردن بیننده ها، بالا آوردن شست به نشان پیروزی، چشمان بی قرار، چهره های رنگ پریده.

پیاپی فیلم های مستند ساخته می شد، با تصاویر ویروس مورد نظر - دست کم شناسایی اش کرده بودند، شبیه پاستیلی در حال آب شدن، و

تفسیری در مورد شیوه‌های موجود. این ویروس بسیار قدرتمند و ترکیبی است. معلوم نیست که این ویروس حاصل یک جهش است یا ساخته دست بشر. دانشمندانِ گِرداگردِ میز همه سر تکان می‌دهند. برای ویروس نامی انتخاب کرده بودند تا به نظر قابل مهار بیاید. اسمش جروه^۱ بود؛ اَبرو ویروس عجیب یا سرعت جِت. شاید حال چیزهایی فهمیده بودند، مثلاً این که کریک چه در سر داشته و در اعماق مجتمع رچیون اسنس چه پنهان کرده بوده. جیمی با خود فکر کرد، نشسته‌اند به قضاوت جهان؛ اما او چه حقی داشت؟

همه جا صحبت از نظریه‌های جورواجور توطئه بود؛ مسئله‌ای مذهبی، باغبانان خداوند دست در کار توطئه‌ای برای به دست گرفتن کنترل جهان. جوشاندن آب آشامیدنی و توصیه‌ها برای خودداری از سفر در هفته اول. می‌گفتند مردم نباید با هم دست بدهند. همان هفته دستکش‌هایی از قندرون و ماسک فراگیر شد. جیمی با خود گفت، چه مؤثر! درست مثل ترکیب نارنج و گل میخک در دوره شیوع مرگ سیاه. تازه‌ترین خبرها. ویروس مرگبار جروه در فیجی هم شیوع یافته. فرمانده کورپسوکورپز نیویورک جدید را جزو مناطق بحرانی اعلام کرده، شاهراه‌های عمده بسته شده‌اند. براد، این ویروس خیلی سریع است. باورکردنی نیست.

کریک همیشه می‌گفت: «در هر سیستمی بسته به نرخ و مقیاسش می‌شه تغییر ایجاد کرد. سرتو به دیوار بکوب، هیچ اتفاقی نمی‌افته، اما اگه همون سر با سرعت نود مایل در ساعت به دیوار کوبیده بشه، رنگ دیوار سرخ می‌شه. ما تو تونل سرعت هستیم، جیمی. وقتی آب سریع‌تر از قایق حرکت کنه، نمی‌شه هیچی رو کنترل کرد.»

جیمی فکر کرد، حرف‌هایش را می‌شنیدم، اما گوش نمی‌دادم.

خطوط درهم ❁ ۴۷۵

و غیره و غیره و غیره. گرداندن چرخ‌های عاطفی و فرو بلعیدن عرق سگی تا پاک شدن تمام محتویات مغزش.

و در این حیص و بیص یک گونه از موجودات مقابل چشمان او نابود می‌شد. قلمرو، شاخه، نوع، راسته، خانواده، جنس، گونه. چند پا دارد؟ انسان هوشمند و ناطق، که به خرس‌های قطبی، نهنگ سفید، الاغ وحشی، جغد نقب‌کن و فهرستی بلندبالا از موجودات دیگر می‌پیوندد. او، امتیازهای زیاد، ابر استاد.

گاهی بی‌هیچ صدایی، کلماتی را زیر لب نجوا می‌کرد: آبدار، ریخت‌شناسی، نیم‌کور، قطع رحلی، ملات، حیوانی. تأثیر آرامش بخشی داشت.

سایت‌ها و شبکه‌ها یکی بعد از دیگری قطع می‌شدند. بعضی از گوینده‌ها دوربین‌ها را طوری تنظیم می‌کردند تا مرگ آن‌ها را ضبط کنند: جیغ‌ها، پوست‌هایی که ور می‌آمد و نابود می‌شد، کره‌های چشم‌هایی که تکه‌تکه می‌شد و غیره. جیمی با خود می‌گفت، چه نمایشی. مردم برای ظاهر شدن بر صفحه تلویزیون چه‌ها که نمی‌کردند. به خود گفت: «ای گه بدبین.» و بعد اشکش درآمد.

کریک همیشه به او می‌گفت: «احساساتی نشو!» اما چرا نباید احساساتی می‌شد؟ انگار هیچ کس به سلايق او اهمیتی نمی‌داد.

هر از گاه به فکر خودکشی می‌افتاد. به نظر اجباری می‌آمد. اما پنداری انرژی لازم برای این کار را نداشت. به هر حال، خودکشی کاری بود که همه برای مخاطبان‌شان می‌کردند، مثل برنامه‌های آن شبکه کاسه‌تری، اما حال به کاری تبدیل شده بود که هیچ شکوه و جلالی برای

طرف در پی نداشت. حتی نفرت توأم با انبساط خاطر کریک و ناامیدی اوریکس را نسبت به این کار احساس می‌کرد: اما جیمی، چرا بُردی؟ تو کاری داری که باید انجام بدی! تو قول دادی، یادته؟ شاید او یأس و دلسری خود را جدی نمی‌گرفت.

عاقبت دیگر چیزی برای تماشا کردن نماند، جُز فیلم‌های قدیمی روی دی‌وی‌دی. همفری بوگارت و ادوارد جی رابینسون را در کلیدلارگو تماشا می‌کرد. اون پیش‌تر می‌خواد. مگه نه، روکوکو؟ آره، درسته، پیش‌تر! درسته، پیش‌تر می‌خوام. کی بست می‌شه؟ یا فیلم پرندگان آلفرد هیچکاک را تماشا می‌کرد. هووف هووف هووف، قیز، ویز ویز. می‌شد نخ‌هایی را که از دست و پاهای سوپرستارها به سقف آویزان بود، دید. یا می‌نشست به تماشای شب مردگان زنده. سکندری، جویدن، خفگی، غُل‌غُل. این‌گونه کج‌خیالی‌های جزئی تسلاش می‌داد.

و بعد کامپیوترش را خاموش می‌کرد و در مقابل صفحه خالی می‌نشست. در دل فضای تاریک روشن، تمام زنانی که در عمرش شناخته بود، از پیش چشمانش می‌گذشتند. و نیز مادرش، با آن پیراهن دیدنی‌اش، و دوباره جوان. اوریکس آخر از همه آمد، با گل‌هایی سفید در دست. به او نگاه کرد و بعد آرام و آهسته از میدان دید او خارج شد، به دل سایه‌ها، آن‌جا که کریک در انتظارش بود.

این خاطرات تقریباً لذتبخش بودند، به خصوص خاطراتی که در آن همه زنده بودند.

می‌دانست که وضعیت فعلی‌اش چندان دوامی ندارد. در داخل پارادیس، کریک‌زادها علف و برگ‌ها را چنان سریع می‌جویدند که آن‌ها فرصت

باز تولید نمی‌یافتند، و یکی از همان روزها سیستم خورشیدی از کار می‌افتاد و سیستم پشتیبانی هم خراب می‌شد و جیمی نمی‌دانست چطور آن‌ها را درست و تعمیر کند و بعد جریان هوا متوقف می‌شد و قفل درها دیگر باز نمی‌شد و او و کریک زاده‌ها همان جا به دام می‌افتادند و همه خفه می‌شدند. تا وقتی فرصت بود، باید آن‌ها را از آن‌جا بیرون می‌برد، اما نه زودتر از آنچه باید، چون آن بیرون هنوز پُر بود از آدم‌های مستأصل و درمانده، و مستأصل و درمانده یعنی خطرناک. او نمی‌خواست مشتی دیوانه که عقلشان رو به زوال بود، زانو بزنند و به دامان او بیاویزند: مارو معالجه کن! مارو معالجه کن! ممکن بود او نسبت به ویروس ایمن باشد - البته مگر آن‌که کریک به او دروغ گفته بوده باشد - اما نسبت به خشم و یأس ناقلان آن ویروس ایمن نبود. به هر حال، او چطور می‌توانست رو در روی آن‌ها بایستد و بگوید: هیچی نمی‌تونه شمارو نجات بده.

در هوای نیمه روشن و نمناک، اسنومن در گوشه و کنار پرسه می‌زند؛ مثلاً همین‌جا، در دفترش. کامپیوترش آن‌جا روی میز است، و چهره‌تهی‌اش را رو به او کرده، مثل دوست دختری که آرام به طور اتفاقی در یک میهمانی او را دیده و بعد ره‌ایش کرده. کنار کامپیوتر چند ورقه هست، آخرین یادداشت‌هایی که نوشته بود و آخرین‌ها هم باقی خواهد ماند. با کنجکاوی برشان می‌دارد. آن جیمی‌ای که او زمانی بوده چه چیزی برای ارتباط برقرار کردن داشته که این یادداشت‌ها را نوشته، ساختن و پروردن جهانی که حال دیگر وجود ندارد؟

جیمی نه با حروف چاپی، که با خودکار معمولی نوشته بود: برای هر آن‌که بخواند. در آن زمان به حتم کامپیوترش از کار افتاده بود، اما او سرسختی کرده و آن را با دست نوشته بود. احتمالاً در آن زمان هنوز

امیدوار بوده، هنوز فکر می‌کرده که شرایط عوض خواهد شد که در آینده کسی به آنجا خواهد آمد، کسی که سررشته امور را به دست خواهد گرفت؛ و امید به این که در آن زمان کلماتش هنوز معنا و مفهوم خواهند داشت. همان‌طور که کریک زمانی گفته بود، جیمی یک خوشبین رماتیک بود.

جیمی نوشته بود، من وقت زیادی ندارم.
اسنومن با خود می‌گوید، شروع بدی نیست.

من وقت زیادی ندارم، اما سعی خواهم کرد چیزی را که گمان می‌کنم شرح حوادث مصیبت‌بار اخیر باشد، به روی کاغذ بیاورم. من به سراغ کامپیوتر کسی رفته‌ام که این‌جا او را به نام کریک می‌شناسند. او کامپیوترش را روشن گذاشته - به گمان من از روی قصد - و حال من می‌توانم گزارش بدهم که ویروس جووه در این‌جا، در گنبد پارادیس توسط متخصصین پیوند ژنتیک که کریک آن‌ها را دستچین و سپس نابود کرده، تولید و سپس به نوعی وارد قرص پلیس‌پلاس شده است. سپس مدتی فرجه داده شد تا ویروس کاملاً پخش و منتشر شود: اولین گروه از ویروس‌ها تا زمانی که تمام مناطق مورد نظر آلوده نشد، فعال نشدند و به همین دلیل شیوع بیماری به شکل همزمان در مناطق بسیاری آغاز شد. برای موفقیت طرح، زمان عاملی حیاتی بود. آشفتنگی اجتماعی به حداکثر میزان ممکن رسید و از تولید واکسنی مؤثر نیز جلوگیری شد. خود کریک همزمان با تولید ویروس، واکسنش را نیز تولید کرد، اما قبل از مرگ انتحار مانندش آن را نابود کرد.

گرچه کارکنان پروژه پلیس‌پلاس به شکل کارمزدی در پروژه پلیس‌پلاس روی طرح تولید جووه کار کرده‌اند، به گمان من به غیر از

خطوط درهم ۴۷۹

کریک هیچ یک از آن‌ها از تأثیر کاری که می‌کرد، آگاه نبود. در مورد انگیزه‌های کریک نیز کاری جُز حدس و گمان از من بر نمی‌آید. شاید...

این جا متن دستنوشته پایان می‌یابد. حدس و گمان‌های جیمی در مورد انگیزه‌های کریک هرچه بوده، آن‌ها را ثبت نکرده بود.

اسنومن ورقه‌ها را مجاله می‌کند و به کف اتاق می‌ریزد. سرنوشت این کلمات آن است که سوسک‌ها آن‌ها را بخورند. می‌توانست به تغییر سنگ‌های مغناطیسی کریک اشاره کند. از سنگ‌های مغناطیسی خیلی چیزها می‌شود خواند، اما جیمی در آن زمان زیاد به آن‌ها فکر نمی‌کرد.



بقایا



در دومین جمعهٔ ماه مارس - او روزها را روی تقویم علامت می‌زند، و خدا می‌داند چرا - جیمی برای اولین بار خودش را به کریک‌زادها نشان داد. لباس‌هایش را در نیاورد، حاضر بود هر کاری بکنند جز این. یک دست لباس خاکی و استاندارد ریجوو، خاص مناطق استوایی، با زیرفیل‌های توری و هزاران جیب به تن و یک جفت صندل طرح چرم به پا کرده بود. کریک‌زادها دور او حلقه زدند. در سکوت و با نگاهی خیره: تا قبل از آن هرگز پارچهٔ منسوج ندیده بودند. بچه‌ها زمزمه و اشاره می‌کردند.

یکی از کریک‌زادها که نام تعمیدی‌اش آبراهام لینکلن بود، گفت: «شما کی هستی؟» مردی بلندبالا، آفتاب‌سوخته، لاغراندام. لحنش غیرمؤدبانانه نبود. اگر مردی معمولی و عامی این حرف را زده بود، لحنش از نظر

بقایا ❁❁ ۴۸۱

جیمی خشن و حتی پرخاشگرانه می‌نمود، اما کریک زاده‌ها در حرف زدن، اهل پیرایه نبودند. کسی به آن‌ها دو پهلوگویی و حسن تعبیر را یاد نداده بود. در گفتار ساده و صریح بودند.

جیمی که از قبل به مسئله فکر کرده بود، گفت: «اسم من اسنومنه.» دیگر نمی‌خواست جیمی باشد، یا جیم و به خصوص یلوئه گردن سرخ؛^۱ نجسند او در قالب یلوئه گردن سرخ زیاد برایش خوش‌یمن نبود. بایست گذشته را فراموش می‌کرد. گذشته‌های دور، گذشته نزدیک، گذشته در هر شکل و قالبی. می‌بایست فقط در حال زندگی می‌کرد، بدون احساس گناه، بی‌هیچ انتظار و توقعی. همان‌گونه که کریک‌ها زندگی می‌کردند. شاید حال یک نام دیگر به این خواسته‌هایش تحقق می‌بخشید.

«اوه، اسنومن، تو از کجا آمده‌ای؟»

اسنومن گفت: «من از پیش اوریکس و کریک می‌آم. کریک متو فرستاده.» حرفش پر بیراه هم نبود. «و اوریکس.» از جملاتی که ساختار ساده و پیامی روشن دارند، استفاده می‌کند: وقتی از پس دیوار آینه‌ای اوریکس را تماشا می‌کرد، این کار را یاد گرفته بود و البته از طریق گوش دادن به حرف‌های او.

«اوریکس کجا رفته؟»

اسنومن گفت: «اون کار داشت.» این تنها چیزی بود که به ذهنش رسید: حتی تلفظ نامش هم نفس را در سینه اسنومن حبس کرده بود. زنی که اسمش مادام کوری بود، گفت: «چرا کریک و اوریکس تو را فرستاده‌اند؟»

«تا شمارو به جای جدیدی ببرم؟»

۱. اشاره‌ای است به نام یکی از آن دو پرنده که کریک و جیمی زمانی به شوخی بر خود گذارده بودند.

«اما این جا خانهٔ ماست. ما همین جا راحتیم.»

«اوریکس و کریک می‌خوان شما به جای بهتر داشته باشین. جایی که غذای بیش‌تری براتون باشه.» عده‌ای به علامت تأیید سر تکان می‌دادند، لبخند می‌زدند. همان‌طور که همیشه می‌دانستند، اوریکس و کریک این بار هم خیر آن‌ها را می‌خواستند. پنداری همین برایشان کافی بود.

یکی از بچه‌ها گفت: «چرا پوستت این قدر شُل است؟»

اسنومن گفت: «طرز ساخته شدن من با شما فرق داره.» این گفتگو به تدریج داشت برایش جالب می‌شد، مثل نوعی بازی. این آدم‌ها مثل صفحه کاغذهای سفید بودند؛ می‌توانست هرچه خواست رویشان بنویسد. «کریک منو با دو نوع پوست ساخت. یکیش ور می‌آد.» پیراهن سبکش را درمی‌آورد و پوستش را نشان آن‌ها می‌دهد. همه با علاقه به موهای روی سینهٔ او خیره شدند.

«این چیست؟»

«اینا پَرَن. پره‌های کوچیک. اوریکس اونارو به من داد، به لطف خاص. می‌فهمین؟ از صورتم پره‌های بیش‌تری درمی‌آد.» به بچه‌ها اجازه می‌دهد که به ته ریشش دست بکشند. آن‌ها دردیگر حوصلهٔ ریش تراشیدن نداشت، فایده‌ای نداشت و به همین دلیل ریش‌هایش داشت درمی‌آمد.

«بله، می‌بینیم، اما پر چیست؟»

اوه، بله. آن‌ها تا حالا پر ندیده‌اند. گفت: «بعضی از فرزندان کریک پَر دارن. بهشون می‌گن پرنده. ما می‌ریم پیش اونا. بعد می‌فهمین پر چیه.» اسنومن از زرنگی خود حیرت کرد. داشت به زیبایی و چست و چالاک برگرد حقیقت می‌رقصید. اما این کار بیش از حد آسان بود. آن‌ها بی‌هیچ سؤالی آنچه را او می‌گفت قبول می‌کردند. اما این قضیه سر دراز داشت. روزها و هفته‌ها - و او از حالا خود را می‌دید که از ملال و

بفایا ۴۸۳

خستگی نعره می‌زند. با خود گفت، می‌تونم فالشون بذارم. بذارمشون به حال خودشون تا از خودشون مراقبت کنن. کار او نا ربطی به من نداره.

اما نمی‌توانست چنین کاری بکند، چون به رغم آن‌که کار کریک زاده‌ها ربطی به او نداشت، حال، مسئولیت آن‌ها به گردن او افتاده بود. آن‌ها جز او چه کسی را داشتند؟

و مگر خود او جز آن‌ها چه کسی را داشت؟

اسنومن قبل از حرکت مسیر را تعیین کرد. ابار کریک پر بود از نقشه. او فرزندان کریک را به کنار ساحل می‌برد، جایی که خود تا آن لحظه به آن نرفته بود. جای جالبی بود: عاقبت اقیانوس را می‌دید. روی ساحل راه می‌رفت، همان جاکه در کودکی حکایتش را از بزرگ‌ترها شنیده بود. حتی می‌توانست شنا کند. زیاد هم بد نمی‌شد.

کریک زاده‌ها می‌توانستند در پارک مجاور باغ گیاه‌شناسی، که روی نقشه سبز رنگ بود و با نماد یک درخت مشخص شده بود، زندگی کنند. آن‌جا می‌توانستند راحت باشند و کلی گیاه خوردنی هم گیرشان می‌آمد. برای خودش هم حتماً در دریا ماهی پیدا می‌شد. کمی ذخیره جمع کرد، نه خیلی زیاد، نه خیلی سنگین، چون می‌بایست همه را یکجا با خودش می‌برد، و بعد پیستوله‌اش را با فشنگ‌های واقعی پُر کرد.

عصر، قبل از عزیمت، برایشان حرف زد. گفت که در مسیر خانه جدید و بهترشان او جلوی همه آن‌ها، به همراه دو مرد از میان جمعشان، حرکت خواهد کرد. بلند قامت‌ترین‌ها را انتخاب کرد و پشت سر آن‌ها زن‌ها و کودکان می‌آمدند و دو ستون از مردها از دو سو آن‌ها را همراهی می‌کردند. قرار بود بقیه مردها هم پشت سر همه آن‌ها حرکت کنند. آن‌ها می‌بایست همین کار را می‌کردند، چون کریک گفته بود که این طوری بهتر

است. (بهترین کار این بود که از ذکر خطرات احتمالی پرهیز کند، چون در این صورت مجبور می شد اطلاعاتی بیش از آن که آن‌ها توان هضمش را داشته باشند به آن‌ها بدهد). قرار شد کریک زاده‌ها به محض دیدن چیزی متحرک - هرچه باشد و با هر شکل و قالبی - به او خبر بدهند. ممکن بود بعضی از چیزهایی که می دیدند، گیجشان کند، اما نمی بایست دلواپس و مضطرب می شدند. اگر به موقع به او خبر می دادند، هیچ کدام از آن چیزها نمی توانست به آن‌ها آسیب برساند.

سوجورنر تروث پرسید: «اصلاً چرا باید به ما آسیب برسانند؟»

اسنومن گفت: «ممکنه اشتباهی بهتون آسیب برسونن، مثل وقتی که می خورین زمین و زمین پاتونو زخم می کنه.»

«اما زمین نمی خواد که به ما آسیب برسانه؟»

«اوریکس به ما گفته که زمین دوست ماست.»

«زمین غذای مارو تهیه می کنه.»

اسنومن گفت: «آره، اما کریک یه جوروی زمین رو ساخته که سفت و سخت باشه، وگرنه ما نمی تونستیم روش راه بریم.»

یک دقیقه‌ای طول کشید تا این حرف آخر را هضم کنند و بعد همه به علامت تأیید سر تکان دادند. مخ اسنومن تیلیت شده بود. ماهیت بی منطق آنچه گفته بود گیجش کرده بود. اما پنداری کلکش گرفته بود.

سپیده که زد، رمز در را برای آخرین بار وارد کرد و گنبد باز شد و اسنومن همه کریک زاده‌ها را از پارادیس بیرون برد. آن‌ها متوجه بقایای کریک بر روی زمین شدند اما چون تا آن لحظه هرگز کریک را زنده ندیده بودند، وقتی اسنومن گفت که آن جسد چیز بی ارزشی است، حرفش را قبول کردند: نوعی پوسته، نوعی غلاف. دیدن خالقشان در آن حالت و شرایط وجودشان را می لرزاند.

اوریکس هم در پارچه‌ای ابریشمی پیچیده شده و صورتش رو به زمین بود، و ممکن نبود که شناسایی اش کنند.

درختان دورگنبد همه سرسبز و شاداب بودند؛ همه چیز بکر و دست نخورده بود، اما وقتی به مجتمع ریجویون اسنس رسیدند، همه جا را مالا مال از بقایای تابودی و مرگ دیدند. ماشین‌های برقی وارونه، نسخه‌های چاپی خیس و ناخوانا و کامپیوترهایی که دل و روده‌شان بیرون ریخته بود. گرد و خاک، لباس‌هایی که بر سینه باد می‌رقصیدند، لاشه‌های جویده جویده و تکه پاره. اسباب‌بازی‌های شکسته. لاشخورها هنوز مشغول بودند.

«آه، اسنومن، لطفاً بگو این چیست؟»

چی فکر کردین؟ معلومه، جسد یه مُرده است. اسنومن گفت: «این یه بخشی از اغتشاشه. کریک و اوریکس دارن این اغتشاش رو رفع می‌کنن، برای شماها - چون شمارو دوست دارن -، اما هنوز کارشون تموم نشده.» این جواب علی‌الظاهر راضیشان کرد.

یکی از بچه‌ها که کمی بزرگ‌تر از بچه‌های دیگر بود، گفت: «اغتشاش چه بوی بدی داره!»

اسنومن با طرحی شبیه به لبخند بر لبانش گفت: «آره. اغتشاش همیشه بوی بد می‌ده.»

پنج خیابان آن سوتر از دروازه اصلی مجتمع، مردی تلوتلوخوران از خیابانی فرعی خارج شد و به سمت آن‌ها آمد. او مراحل واپسین بیماری را طی می‌کرد: پیشانی‌اش پوشیده از قطرات خون بود. فریاد زد: «منم با خودتون بیرین!» کلماتش به سختی شنیده می‌شد؛ صدایی حیوانی، حیوانی خشمگین.

اسنومن فریاد زد: «همون جا که هستی وایسا.» کریک زاده‌ها، حیرت‌زده،

ایستادند اما از ظاهرشان چنین بر نمی آمد که ترسیده باشند. مرد پیش آمد، سکندری خورد، افتاد. اسنومن با پیستوله او را زد. نگران سرایت بیماری بود. آیا کریک زاده‌ها نیز به این بیماری مبتلا می شدند، یا ساختار ژنتیکیشان طور دیگری بود؟ مسلماً اگر این طوری بود، کریک به آنها واکنس می زد. نمی زد؟

وقتی به دیوار گرد مجتمع رسیدند، یکی دیگر پیدا شد. یک زن. او ناگهان از اتاقک نگهبانی بیرون آمد؛ می گریست و بچه‌ای را در آغوش گرفته بود.

التماس کنان گفت: «کمکم کنین! منو این جا تنها نذارین!» اسنومن او را هم با تیر زد.

طی هر دو حادثه، کریک زاده‌ها فقط با شگفتی صحنه را می نگریستند. ذهن آنها میان صدایی که از چوبدست اسنومن خارج می شد و به خود پیچیدن آن دو نفر ارتباطی برقرار نمی کرد.

«اوه، اسنومن، آن چیزی که افتاد چه بود؟ مرد است یا زن؟ او هم مثل تو پوست اضافه دارد.»

«چیزی نیست. اون یه بخش بد از خوابیه که کریک داره می بینه.» اسنومن می دانست که آنها خواب و رؤیا را درک می کنند. خود آنها رؤیا می دیدند. کریک نتوانسته بود کاری کند که کریک زاده‌ها خواب نبینند؛ او گفته بود، خواب و رؤیا هیچ وقت از سر آدمیزاد نمی افته. از شر آواز هم راحت نشده بود. آواز خواندن هم از سر آدمیزاد نمی افته. خواندن و خواب دیدن خواهان یکدیگر بودند.

«چرا کریک همچین خواب بدی را می بیند؟»

اسنومن گفت: «خواب می بینه تا شما دیگه مجبور نباشین خواب

«ما خیلی غمگینیم که اون به خاطر ما این قدر رنج می‌بینه.»

«ما واقعاً متأسفیم. ازش ممنونیم.»

«یعنی آن خواب بد یه روزی تمام می‌شه؟»

اسنومن گفت: «آره. خیلی زود.» آخرین نفر خیلی به آن‌ها نزدیک بود،

زَنک درست شبیه سنگ هار بود. حال دیگرستان اسنومن می‌لرزید.

می‌بایست لبی تر می‌کرد.

«وقتی کریک بیدار بشه، این خواب‌ها هم تمام می‌شه؟»

«آره. وقتی بیدار بشه.»

«ما امیدواریم اون خیلی زود بیدار بشه.»

و به همین ترتیب از منطقه ممنوعه گذشتند؛ این گوشه و آن گوشه می‌ایستادند تا بچرند یا برگ و گل جمع کنند؛ زنان و کودکان دست در دست هم، و چند تنشان با صداهای روشن و بلورینشان می‌خواندند، صدایی چون خش خش برگ‌های نخل و بعد از خیابان‌های دهشتناک عوام‌نشین‌ها گذشتند، چون رژه‌ای کج و یکوری یا مراسم و آیینی مذهبی. هنگام طوفان‌های عصر پناه گرفتند. پیدا کردن سرپناه دشوار نبود، چون درها و پنجره‌ها که حریم خصوصی انسان‌ها بودند، دیگر معنا نداشتند و بعد در هوایی که پس از طوفان تمیز و پاک شده بود، به پیاده‌رویشان ادامه دادند.

بعضی از ساختمان‌های سر راه هنوز می‌سوختند و خاکستر می‌شدند.

سؤال‌های بسیار، و شرح و توضیح‌های بسیار. آن دود چیست؟ چیزی مال

کریک. چرا آن بچه دراز کشیده؟ چرا چشم ندارد؟ خواست کریک. و غیره.

اسنومن راه می‌رفت و داستان سر هم می‌کرد. حال می‌دانست به چه

چوپان عجیبی بدل شده. برای آن‌که به آن‌ها اطمینانی دوباره ببخشد،

سعی می‌کرد با وقار و قابل اطمینان و عاقل و مهربان به نظر برسد. یک عمر موذی‌گری حالا به کمکش آمده بود.

سرانجام به حاشیه پارک رسیدند. اسنومن مجبور شد فقط دو نفر دیگر را که به تدریج متلاشی می‌شدند با تیر بزند. به آن‌ها لطف می‌کرد، و با این فرض سعی داشت زیاد عذاب نکشد. مسائل دیگری وجود داشت که در مورد آن‌ها احساسی به مراتب هولناک‌تر داشت.

و عاقبت هنگام عصر به ساحل رسیدند. برگ‌های درختان خِش خِش می‌کردند؛ آب، آهسته و آرام موج می‌زد و نور آفتاب در حال غروب بر آن می‌پاشید، صورتی و سرخ. ماسه‌ها سفید بود و برج‌های ساحلی پوشیده از پرنده‌ها.

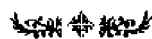
«این جا خیلی زیباست.»

«اوه، ببینید! اون‌ها پَر هستن؟»

«اسم این مکان چیه؟»

اسنومن گفت: «اسمش خونه است.»

۱۴



بت



اسنومن انبار را زیر و رو می‌کند و هر آنچه توان حملش را دارد، جمع می‌کند مابقی غذا، غذاهای خشک و کنسرو، چراغ قوه و باتری، نقشه‌ها و کبریت‌ها و شمع‌ها، بسته‌های مهمات، نوار لوله، دو شیشه آب، قرص‌های مسکن، ژل آنتی بیوتیک، یک جفت پیراهن ضد آفتاب و یکی از آن چاقوهای کوچک با قیچی و البته پیستوله. چوبدستش را برمی‌دارد و راهی در هوابندی شده می‌شود؛ از نگاه خیره‌گریک پرهیز می‌کند، از نیشخند کریک و اوریکس، پوشیده در کفن ابریشم پروانه پوشش.

اوه جیمی، این من نیستم!

و آواز پرنده‌ها شروع می‌شود. نور پیش از سپیده‌دم تهرنگ خاکستری پرماندی دارد، رنگ مه؛ تار عنکبوت‌ها پوشیده از مرارید شبنم‌هاست.

اگر بچه می بود، این جلوه باستانی و سحرانگیز از نظرش بکر و تازه می آمد. اما می داند که این تصویرها همه توهم است: وقتی خورشید خودش را بالا بکشد، همه این طراوت رنگ می یازد. در نیمه راه می ایستد، برای آخرین بار به پارادیس، که چون بادکنکی گمشده از دل درخت ها شکم برآورده، خیره می شود.

از مجتمع نقشه ای به همراه دارد، قبلاً آن را بررسی و راهش را مشخص کرده است. از شاهراهی که به جاده زمین گلف می رسد، بی هیچ حادثه ای می گذرد. حالا سنگینی بار و اسلحه را حس می کند. می ایستد تا جرعه آبی بنوشد. حالا خورشید بالا کشیده و لاشخورها اوج گرفته اند. او را دیده اند؛ متوجه لنگیدنش شده اند و چشم از او بر نمی دارند.

از بخشی مسکونی می گذرد، و بعد از حیاط یک مدرسه. قبل از رسیدن به دیوار دور محوطه، مجبور می شود یک خوکنک را با تیر بزند. مطمئن بود که آن خوکنک دیده بان است و اگر او را نمی زد، همقطاراننش را خبر می کرد. در کنار دروازه کناری محوطه لحظه ای مکث می کند. این جایک برج دیده بانی هست و می توان از آن به بارورسید. دوست دارد از دیوار بالا برود و نگاهی به اطراف بیندازد و ببیند آن ستون دود هنوز معلوم است یا نه. اما در اتاق نگهبانی قفل است، و او بیرون می رود. در خندق چیزی نیست.

از منطقه ممنوعه، جاده ای خطرناک می گذرد. از گوشه چشم حرکت چیزی خردار را می بیند و با تغییر شکل علف ها نگرانی به جانش می ریزد. عاقبت به عوام نشین ها رسیده. راهش را از دل خیابان های باریک ادامه می دهد و هر دم چشم به راه کمین است، اما چیزی تعقیبش نمی کند. فقط لاشخورها بالای سرش حلقه زده اند و منتظرند تا او به گوشت تبدیل شود.

یک ساعت قبل از ظهر از درختی بالا می‌رود و خود را در سایه برگ‌ها پنهان می‌کند. و آن‌جا یک قوطی سوسیس سوپوبوی را می‌خورد و اولین شیشه آبش را تمام می‌کند. حال که دیگر راه نمی‌رود، درد پایش اعلام حضور می‌کند. چیزی در درون پایش زق زق می‌کند؛ پایش داغ و سفت است، انگار مدت‌ها در کفشی تنگ بوده. روی زخم کمی ژل آنتی‌بیوتیک می‌مالد، اما ایمانی به این ژل ندارد. صد درصد تا حال میکروب‌ها نسبت به آنتی‌بیوتیک مقاوم شده‌اند و به تدریج پایش را به حلیم تبدیل می‌کنند. از بالای مخفیگاه درختی اش به افق چشم می‌دوزد، اما چیزی که شبیه دود باشد نمی‌بیند. درختی، چه کلمه قشنگی. کریک همیشه می‌گفت، پیشینان درختی ما، آن‌ها بالای درخت‌ها جا خوش می‌کردند و از آن بالا بر سر دشمنان تیر و سنگ می‌باریدند. تمام هواپیماها و راکت‌ها و بمب‌ها از غریزه ساده آن‌ها الهام گرفته شده‌اند.

با خود می‌گوید، اگه همین بالا نفله بشم، چی؟ مرگ خوشی خواهد بود؟ چطور؟ کی پیدام می‌کنه؟ و اگه پیدام کنن، چی می‌شه؟ اوه، بین، به مرد مُرده دیگه، یکی از همونا. کثیف عین گُه. آره، اما این یکی رو درخته. خوب، چه فرقی داره؟

با صدای بلند می‌گوید: «من یه مُرده مثل مرده‌های دیگه نیستم.» معلومه که نه! هر کدوم از ما منحصر به فردیم! و هر کدومون با مرگی خاص خودش می‌میره! خوب، حالا کی می‌خواد تو این مرگ خاص با مرده‌های دیگه سهم باشه؟ جیمی، به نظر می‌آد که دلت می‌خواد حرف بزنی. پس چرا شروع نمی‌کنی؟ اوه، عذاب. این برزخ است. و اگر هست، چرا تا این حد شبیه کلاس اول مدرسه است؟

بعد از دو ساعت استراحت منقطع دوباره به راه می‌افتد. و در بقایا و خرابه‌های عوام‌نشین خود را از شر طوفان بعد از ظهر در امان نگه

می‌دارد. هیچ کس در عوام‌نشین نیست، زنده یا مرده. و بعد دوباره راه می‌افتد. لنگ لنگان، و سعی می‌کند سرعتش را بیش‌تر کند. به سمت جنوب و بعد شرق می‌رود و عاقبت در مسیر منتهی به ساحل قرار می‌گیرد.

وقتی به جاده ماهی اسنومن می‌رسد، خیالش راحت می‌شود. به جای آن‌که به سمت چپ و به سوی درختش برود، لنگ لنگان به سمت روستا می‌رود. خسته است؛ می‌خواهد بخوابد، اما باید خیال کریک‌زادها را راحت کند: خودش را به آن‌ها نشان دهد تا بفهمند که او سالم به نزدشان بازگشته، برایشان شرح دهد که چرا آن همه مدت بازنگشته بود، و پیام کریک را نیز به آن‌ها برساند.

باید در این مورد چند دروغ سرهم کند. کریک چه شکلی است؟ نتوانستم اونو ببینم، او میون یشه بود. بیشه‌ای که آتش گرفته بود، چرا که نه؟ بهتر آن بود که در مورد ویژگی‌های چهره او اطلاعات دقیقی ندهد. اما دستوراتی صادر کرد: من هفته‌ای دو تا ماهی می‌خورم. نه، بکُنش سه تا - و ریشه و دانه گیاهان. شاید بهتر است علف دریایی را هم به فهرستش اضافه کند. آن‌ها انواع خوردنی را می‌شناسند و خرچنگ - نه از آن خرچنگ‌های زمینی، از آن نوع‌های دیگر - سفارش بدهد آن‌ها را بخاریز کنند، هر دفعه دوازده تا. مسلماً درخواست زیادی نبود.

بعد از دیدن کریک‌زادها، کمی از غذاهایش را می‌خورد و مابقی را پنهان می‌کند و در همان درخت همیشگی چرتی می‌زند. بعد حالش جا می‌آید و مغزش بهتر کار می‌کند؛ آن وقت می‌تواند در این مورد که چه باید بکند کمی فکر کند.

اما در چه مورد چه بکند؟ سؤال سختی است. اما فرض کن که

بت ۴۹۵

آدم‌های دیگری هم آن اطراف باشند، آدم‌هایی مثل خود او؛ آدم‌هایی که دود ایجاد می‌کنند. دلش می‌خواهد شرایطش را داشت و به آن‌ها خوش آمد می‌گفت. تن به آب می‌زند. این یک بار خطر می‌کند و تن به آب حوضچه‌ی شنا می‌زند. بعد یکی از آن پیراهن‌های تمیز ضد آفتاب را که با خودش آورده می‌پوشد و شاید یا قیچی کوچک آن چاقو ریشش را نیز کمی کوتاه کند.

لعنتی، یادش رفت آن آینه‌ی جیبی را بیاورد. کله‌پوک!

وقتی به روستا می‌رسد، صدای عجیبی می‌شنود؛ صداها‌ی بلند و صداها‌ی بم، هم زن و هم مرد، هماهنگ، با دوئت. صدای آواز نیست. بیش‌تر شبیه سرود است و بعد صدای دلنگ دلنگ، بنگ بنگ و بوم. آن‌ها چه می‌کنند؟ هرچه هست، به هر حال تا آن زمان چنین کاری نکرده‌اند.

این جا مرز است، دیوار شیمیایی بدبو، و نامرئی شاش که مردها هر روز بویی دوباره به آن می‌بخشند. از خط مرزی می‌گذرد و با احتیاط پیش می‌رود و از پشت بوته‌ای به آن سو خیره می‌شود. آن جا هستند. سریع آن‌ها را سرشماری می‌کند. اکثر بچه‌ها و همه بزرگ‌ترها بجز پنج نفرشان هستند که حتماً در گوشه‌ای از پیشه‌اند. گرد شکلی مضحک، تمثالی مترسک‌وار نیم‌حلقه زده‌اند. تمام حواسشان به آن است: وقتی از پشت بوته بیرون می‌آید و لنگان پیش می‌رود، فی‌الغور متوجهش نمی‌شوند.

زن‌ها زمزمه می‌کنند، اووووه.

و صدای یکتواخت مردها: مون.

یعنی منظورشان آمین است؟ مسلماً نه! نه بعد از آن همه پیشگیری‌های کریک و اصرارش بر میرا و دور نگه داشتن آن‌ها از این‌گونه آلودگی‌ها و مسلماً این حرف را از دهان اسنومن نیز نشنیده‌اند. ممکن نیست چنین اتفاقی افتاده باشد.

دلنگ، بنگ بنگ بنگ بنگ. بوم. اوووه - مون.

حال، گروه ضربی را می بیند. ابزارشان یک قالباق است و یک عصای آهنی - این ها مال صدای دلنگ و نیز تعدادی شیشه خالی آویخته از شاخه درخت با یک کفگیر. صدای بوم هم از یک بشکه نفت است که با چیزی شبیه چکش چوبی به آن می کوبند. این وسایل را از کجا آورده اند؟ بی شک از کنار ساحل. یاد گروه موسیقی دوره کودکی اش می افتد، اما این بار با بچه هایی که چشمان سبز بسیار درشتی دارند.

اما چیست، آن مجسمه یا مترسک یا هرچه هست؟ یک سر دارد، و یک تن از پارچه های زنده و پاره. چیزی شبیه صورت هم دارد - یک چشم از سنگریزه، و یک چشم سیاه که شبیه تکه ای از دسته لیوان یا شیشه است. به جای ریش هم یک زمین شور به چانه اش آویزان کرده اند. حال او را دیده اند. با شتاب از جا بلند می شوند، می شتابند به خوش آمدگویی، دوره اش می کنند. همه لبخند خوشحالی به لب دارند. بچه ها بالا و پایین می پرند و می خندند. بعضی از زن ها با خوشحالی کف می زنند. معمولاً در هیچ مورد تا این حد شور و شوق نشان نمی دهند.

«اسنومن! اسنومن!» با نوک انگشتانشان آهسته لمسش می کنند. «تو دوباره برگشتی پیش ما!»

«می دونستیم که می تو نیم صدات کنیم، و تو صدای مارو می شنوی و برمی گردی.»

پس آن صداها آیین نبود. اسنومن بود.

«ما یک عکس از تو درست کردیم تا به کمک آن صداها مان به تو برسد.» کریک همیشه می گفت، مراقب هنر باش. به محض این که سرشون گرم هنر بشه می افتیم تو دردسر. از نظر کریک هر نوع تفکر نمادین نشانه سقوط بود. بعدش شروع می کردند به ساختن بُت و برگزاری مراسم تدفین و خط

بت ۴۹۷

هیروگلیف و زندگی بعد از مرگ و گناه و پادشاهان و بعدش هم بردگی و جنگ. اسنومن در اشتیاق پرسیدن این سؤال می سوزد - اول چه کسی به فکر این افتاد که با دسته لیوان و زمین شور شکلی شبیه او، شبیه اسنومن بسازد؟ اما فعلاً باید جلوی زیانش را بگیرد.

«ببینید! اسنومن روی تنش گل دارد!» (این حرف بچه‌هایی بود که متوجه شمد گلدارش شده بودند).

«ما هم می‌توانیم روی تمان گل داشته باشیم؟»

«سفرت به آسمان سخت بود؟»

«ما هم گل، ما هم گل!»

«کریک برای ما چه پیامی فرستاده؟»

اسنومن تا آن جا که ممکن است با لحنی بی‌اعتنا می‌گوید: «چرا فکر می‌کنین من به آسمون رفته‌م.»

در ذهنش به دنبال افسانه‌ای مشابه می‌گردد. چه موقع از آسمان اسم برده بود؟ آیا در مورد جایی که کریک از آن آمده بود افسانه‌ای برایشان تعریف کرده بود؟ بله، حال یادش آمده. او گفته بود که کریک ویژگی‌های تندر و صاعقه را داراست. پس طبیعتاً پنداشته‌اند که کریک دوباره به آسمان بازگشته.

«ما می‌دانیم که کریک در آسمان زندگی می‌کند. و ما بادی را که می‌پیچید دیدیم - به همان راهی رفت که تو رفتی.»

«کریک آن را برای تو فرستاد، تا به کمک آن به آسمان بروی.»

«حالا که به آسمان رفته‌ای، تقریباً شبیه کریک شده‌ای.»

بهرتر است حرف ضد و نقیضی به آن‌ها نزنند، اما نمی‌تواند اجازه دهد که آن‌ها توانایی او را در پرواز کردن باور داشته باشند: چون دیر یا زود از او توقع می‌کردند که پرواز کنند. می‌گوید: «اون گردباد برای این بود که

کریک بتونه از آسمون بیاد پایین. او به باد دستور داد تا از آسمون بیاردش پایین. اون تصمیم گرفت که اون بالا نمونه، چون خورشید خیلی داغ بود. پس من اونو تو آسمون ندیدم.»
«او کجاست؟»

اسنومن می‌گوید: «اون تو جباهه.» که اتفاقاً دروغ هم نیست. «همون جا که ما ازش اومدیم. اون تو پارادیسه.»
یکی از بچه‌ها که بزرگ‌تر از دیگران بود، گفت: «بگذار ما به آنجا برویم و او را ببینیم. ما آنجا را بلدیم. یادمان هست.»

اسنومن، کمی بُراق و شاکی، می‌گوید: «نمی‌تونین اونو ببینین. شما اونو نمی‌شناسین. اون خودشو به یه گیاه تبدیل کرده.» این چه حرفی بود؟ خیلی خسته است، دارد قافیه را می‌بازد.

آبراهام لینکلن می‌پرسد: «چرا اون خودشو به غذا تبدیل کرده؟»
اسنومن می‌گوید: «نه از اون گیاه‌ها که بتونین بخوریتش. بیش‌تر شبیه یه درخته.»

نگاه‌هایی گنگ. «او با تو حرف می‌زند. اگر او یک درخت است، پس چطور حرف می‌زند؟»

دیگر توضیح مسئله داشت دشوار می‌شد. او در روایت اشتباه کرده بود. احساس می‌کرد نوک پلکانی طولانی تعادلش را از دست داده است. به دنبال چیزی می‌گردد که توازن را برقرار کند. می‌گوید: «این درخت یه دهن داره.»

یکی از بچه‌ها می‌گوید: «درخت‌ها دهان ندارند.»
یکی از زن‌ها می‌گوید: «اما ببینین، مادام کوری، ساکاجاوی؛ پای اسنومن زخم شده.»

زن‌ها ناراحتی او را حس کرده‌اند و سعی می‌کنند موضوع را عوض کنند. «باید به او کمک کنیم.»

بت ۴۹۹

«بیاید برایش ماهی بیاوریم. حالا ماهی میل داری، اسنومن؟ ما از اوریکس می خواهیم که یک ماهی به ما بدهد، تا او را بکشیم.»
اسنومن که خیالش راحت شده، می گوید: «خوبه.»
«اوریکس می خواد که حال تو خوب باشه.»
چند لحظه دیگر او روی زمین دراز شده و آن‌ها بالای سرش زمزمه می کنند.

درد کم می شود، اما گرچه آن‌ها سخت تلاش می کنند، ورم پایش کاملاً نمی خوابد.

«زخم عمیقی بوده.»

«باز هم باید به زخمش رسیدگی می کرد.»

«بعداً دوباره سعی مان را می کنیم.»

ماهی را می آورند، پخته و پیچیده در برگ و با لذت خوردن او را تماشا می کنند. زیاد گرسنه نیست. - به خاطر تب - اما برای آن‌ها که نترسند، نهایت تلاشش را می کند.

بچه‌ها دارند بُتی را که از او ساخته اند خراب می کنند و بخش‌های مختلفش را جدا می کنند تا به ساحل برگردانند. زن‌ها می گویند اوریکس این را به آن‌ها یاد داده: بعد از این که از چیزی استفاده شد، باید آن را به جای اصلی اش برگرداند. تصویر اسنومن کارش را انجام داده: حال که اسنومن حقیقی بازگشته، دیگر نیازی به آن اسنومن دیگر که چندان هم رضایتبخش نبود، نیست. دیدن ریش قبلی و سر قبلی اش که حال در دستان کودکان سفر می کنند، برایش عجیب است. پنداری خود او بود که تکه و پاره شده بود.

وعظ

بعد از این که اسنومن نهایت تلاشش را در مورد ماهی کرد، آبراهام لینکلن می گوید: «یک عده شبیه تو به این جا آمدند.» اسنومن به تنه درختی تکیه داده. حالا پایش کمی گزگز می کند، پنداری خواب رفته. خواب آلود است.

اسنومن از جا می جهد. «یه عده شبیه من؟»

ناپلئون می گوید: «با همان پوست های دوم، شبیه تو. و یکی از آنها

هم روی صورتش پر داشت، مثل تو.»

«یکیشان هم زن بود.»

«حتماً اوریکس او را فرستاده.»

«بوی رنگ دانه آبی می داد.»

وعظ ﴿﴾ ۵۰۱

«ما نمی توانستیم رنگ آبی بدن او را ببینیم، به خاطر پوست دو مش.»

«اما بوی خیلی گندی می داد. مردها برایش آواز خواندند.»

«ما به او گل دادیم و با دول هایمان به او اشاره کردیم، اما او خوشحال

نشد و هیچ نگفت.»

«آن مردها که پوست دوم داشتند خوشحال نبودند. به نظر عصبانی

بودند.»

«ما به سمت آن ها رفتیم تا به آن ها خوش آمد بگوییم، اما آن ها فرار

کردند.»

اسنومن می تواند همه چیز را تجسم کند. منظره این آدم ها که ذاتاً

خونسرد و دارای عضلات ورزیده و پیچ در پیچند و همگی با هم پیش

می آیند، با آن آواز عجیب و غریب و چشمان سبزی که می درخشند و

آلت های آبی که هماهنگ تکان می خورد و دو دست گشوده مثل

شخصیت فیلم های ترسناک، به حتم هراسناک بوده.

قلب اسنومن تند می تپد، از هیجان یا ترس، یا هر دو. «چیزی

دستشون نبود؟»

«یکی از آن ها چوبدستی داشت که صدا می داد.» پیستوله اسنومن دم

دست نیست: حتماً اسلحه را به یاد داشتند، از همان زمان که از پارادیس

خارج شده بودند. «اما آن ها با اسلحه هیچ سروصدایی ایجاد نکردند.»

فرزندان کریک در مورد کل ماجرا خونسرد و بی اعتنا هستند؛ آن ها متوجه

خطرات احتمالی نیستند. انگار دارند در مورد مسئله ساده ای چون

خرگوش ها حرف می زنند.

«کی او مدن این جا؟»

«اوه، دیروز، شاید.»

متمرکز کردن ذهن آن ها در مورد وقایع گذشته و زمان وقوعشان

بیهوده است. آن ها روزها را نمی شمروند.

«کی رفتن؟»

«رفتند آنجا، از کنار ساحل. اوه، اسنومن، چرا فرار کردند؟»
 ساکاجاوی می‌گوید: «شاید صدای کریک را شنیدند. شاید کریک
 صدایشان می‌زد. چیزهای براقی در دستشان بود، مثل تو. چیزهایی که با
 آنها به صدای کریک گوش می‌دهند.»

اسنومن می‌گوید: «من از شون می‌برسم. می‌رم و باهاشون حرف
 می‌زنم. فردا این کارو می‌کنم. حالا می‌خوام بخوابم.» به زحمت از جا بلند
 می‌شود و از درد اخمش درهم می‌رود. هنوز نمی‌تواند به آن پای
 زخمی‌اش فشار بیاورد.

چند تن از مردها می‌گویند: «ما هم می‌آیم.»

اسنومن می‌گوید: «نه فکر خوبی نیست.»

امپراتریس جوزفین می‌گوید: «اما حال تو هنوز کاملاً خوب نشده. باز
 هم به معالجه نیاز داری.»

به نظر نگران می‌آید: اخم کرده. دیدن این اخم بر صورت آنها که
 هرگز نشانی از چروک و چین نداشته، عجیب است.

اسنومن تسلیم می‌شود و یک گروه تازه از خُرخرگن‌ها - این بار سه
 مرد و یک زن - دور پایش جمع می‌شوند. سعی می‌کند با تلقین هم که
 شده در درون وجودش نوعی ارتعاش احساس کند. هنوز هم نمی‌داند که
 آیا آن صدای خاص فقط روی آنها تأثیر دارد یا نه؟ آنها که خُرخر
 نمی‌کنند، از نزدیک عملیات را تماشا می‌کنند. عده‌ای هم آهسته نجوا
 می‌کنند و بعد از نیم ساعت گروهی تازه نفس جای گروه قبلی را می‌گیرد.
 آن طور که انتظار دارد، صدا باعث آرامشش نمی‌شود، چون تمام
 ذهنش بی‌اختیار متوجه حوادث آینده است. ذهنش سریع و پرشتاب کار
 می‌کند و در پس چشمان نیم‌بسته‌اش احتمالات یکی از پی دیگری جلوه

رعظ ❀ ۵۰۳

می‌کنند. شاید همه چیز روبراه شود، شاید این سه غریبه آدم‌های خوش‌قلبی باشند، عاقل و خوش‌نیت باشند. شاید بتواند کریک‌زادها را درست به آن‌ها معرفی کند. از طرف دیگر، این تازه‌واردها ممکن است فی‌الغور فرزندان کریک را موجوداتی عجیب و غریب، یا وحشی و یا حتی غیرآدمیزاد و یا نوعی تهدید محسوب کنند.

تصاویر تاریخ یکی از پس‌دیگری در ذهنش جان می‌گیرند، بخش‌هایی از بازی خون و گل‌های سرخ: تودهٔ جمجمهٔ انسان‌هایی که چنگیزخان کشت؛ انبوه کفش‌ها و عینک‌های به‌جا مانده در داخانو؛ کلیساهای سوخته و پر از اجساد در رواندا؛ تاراج بیت‌المقدس توسط صلیبی‌ها. سرخپوست‌های آراواک که با تاج‌های گل و میوه‌ها، در حالی که از شادی لبخند می‌زنند، به کریستف کلمب خوش‌آمد می‌گویند، کسانی که بزودی در چینی که روی تخت‌ها به همسرانشان تجاوز می‌شد، در زیر تخت‌ها بسته و غل و زنجیر می‌شدند.

اما چرا باید بدترین چیزها را به ذهن راه دهد؟ شاید آن آدم‌ها ترسیده بوده‌اند، شاید به جای دیگری رفته بوده‌اند. شاید حال مریض و رو به مرگ هستند.

شاید هم نه.

قبل از شناسایی وضعیت، قبل از این که راهی آنچه حال مأموریتش می‌انگارد بشود، باید برای کریک‌زادها سخنرانی کند. نوعی وعظ. فرمان‌هایی صادر کند، آخرین سفارش‌های کریک. البته آن‌ها دیگر نیازی به فرمان ندارند. دیگر هیچ‌بکن نکنی فایده ندارد، یا جامع و کامل نیست. دیگر هیچ فایده‌ای ندارد که به آن‌ها بگوید دروغ نگویند، دزدی نکنید، زنا نکنید یا حسادت نکنید. آن‌ها این مفاهیم را درک نمی‌کنند.

اما باید به آنها چیزی بگوید. چند کلمه‌ای به آنها بگوید که در یادشان بماند. بهتر این است که نصایحش جنبهٔ عملی داشته باشند. باید بگوید که ممکن است هرگز برنگردد. باید بگوید که آدم‌ها، آن‌هایی که پوست و پره‌های اضافه دارند، از جانب کریک نیستند و آن چوبدست‌های پر سرو صدا باید از آنها گرفته و به دل دریا انداخته شود. باید بگوید که اگر آن آدم‌ها وحشی بشوند - اوه اسنومن، خواهرش می‌کنم به ما بگو وحشی یعنی چه؟ - یا اگر بخواهند به آنها تجاوز کنند. (تجاوز چیست؟) یا بچه‌ها را آزار بدهند (یعنی چه) یا دیگران را مجبور کنند که برایشان کار کنند...

بی فایده. بی فایده. کار چیست؟ کار وقتی است که شما چیزی می‌سازین - ساختن یعنی چه؟ - یا چیزی رو بزرگ می‌کنین - بزرگ کردن یعنی چه؟ - و اگر به حرفشان گوش نکتید، یا شما را می‌زنند یا می‌کشند، یا اصلاً یعنی به جای زحمتشان به شما پول نمی‌دهند.

پول یعنی چه؟

نه، نمی‌تواند با آنها وارد این‌گونه بحث‌ها شود. فقط خواهد گفت، کریک مراقب شما خواهد بود. اوریکس شما را دوست دارد. بعد چشمانش بسته می‌شوند و احساس می‌کند که آرام و آهسته از روی زمین بلند شده و به جایی حمل می‌شود، دوباره بلند می‌شود و دوباره به سمتی می‌برندش، و بعد نگاهش می‌دارند.





ردّیا



اسنومن پیش از سپیده بیدار می‌شود. بی‌حرکت دراز کشیده، گوش به صدای مدّی که پیش می‌خزد، هیش - هاش، هیش - هاش، ضرباهنگ کوبش قلب. پس ای کاش هنوز خواب بود.

افق شرقی در میهی رقیق و خاکستری فرورفته، که حال با درخششی گلگون و مُرده‌وار روشن شده. با شور و شعف به آن خیره می‌شود؛ کلام دیگری برای وصف حالش نمی‌توان یافت. شور و شعف. قلبش گرفت و رمید، پنداری پرنده‌ای بزرگ و شکاری ربوده بودش. بعد از آن همه اتفاقات که رُخ داد، جهان چطور می‌تواند هنوز زیبا باشد؟ چون زیباست. از برج‌های ساحلی صدای جیغ و فریاد پرندگان می‌آید، صدایی که هیچ به صدای انسان شبیه نیست.

چند نفس عمیق می‌کشد، زیر پایش را نگاه می‌کند تا نکند حیوانی

وحشی در کمین باشد و بعد از درخت پایین می آید؛ و اول پای سالمش را بر زمین می گذارد. داخل کلاهش را نگاه می کند، و مورچه ای را از آن بیرون می اندازد. آیا به مفهوم واقعی کلمه می توان گفت که یک مورچه واحد حقیقتاً زنده است، یا زندگی اش فقط منوط به لانه مورچه هاست؟ یکی از چیستان های معمول کریک.

لنگ لنگان از ساحل به سمت لبه آب می رود، پایش را می شوید، سوزش حاصل از نمک را حس می کند: حتماً پایش کورک زده، به حتم جای زخمش سر باز کرده؛ حال پنداری زخم پایش بسیار عمیق و بزرگ شده. مگس ها دورش و وز می کنند، مترصد فرصتی برای نشستن.

بعد لنگ لنگان به سمت خط ممتد درختان می رود، شمد گلدارش را از دور تن باز می کند و آن را به شاخه ای می آویزد: نمی خواهد چیزی جلوی دست و پایش را بگیرد. جز کلاس بیسبالش هیچ به تن ندارد، و آن هم برای آن که نور آفتاب چشمانش را نزند. عینک آفتابی اش را نخواهد زد. صبح زود است و به آن ها نیازی نخواهد بود. باید خود را از شر هر آنچه مزاحم حرکتش باشد، خلاص کند.

روی ملخ ها می شاشد و پرکشیدن و رفتنشان را با حسرت می نگرد. این کارهای معمول و یومیه اش پنداری در دل گذشته بلعیده می شوند، چون عاشقی که معشوق را از پس شیشه قطار ببیند و به نشان بدرود برایش دست تکان دهد، و سپس پنداری به شکلی محتوم به عقب، به دل فضا و زمان کشیده شود، و بسیار سریع.

به سراغ انبارش می رود، در انبار را باز می کند، کمی آب می نوشد. پایش بدجوری درد می کند؛ دور زخمش باز هم قرمز شده و قوزک پایش ورم کرده. در آن زخم لعنتی هرچه هست بر کوکتل پارادیس و مداوای کریک زاده ها پیروز شده. کمی ژل آنتی بیوتیک رویش می مالند، بی فایده

رد پا ۵۰۹

چون لجن. خوشبختانه آسپیرین دارد. آن‌ها زهر درد را می‌کشند. چهار آسپیرین می‌بلعد و کمی شکلات انرژی‌زا می‌خورد تا جان بگیرد. بعد پیستوله‌اش را در می‌آورد و خشاب گلوله‌های واقعی‌اش را کنترل می‌کند. او آماده این کار نیست. حالش خوب نیست. ترسیده. اوه، عزیزم، تو تنها امید منی.

در امتداد ساحل به سمت شمال می‌رود و برای حفظ تعادلش از چوب‌دست استفاده می‌کند؛ تا آن‌جا که می‌تواند در سایه درخت‌ها حرکت می‌کند. آسمان فروزان می‌شود؛ باید شتاب کند. حال دود را می‌بیند که به شکلی باریک سر به آسمان برداشته. حدوداً یک ساعت یا بیش‌تر طول می‌کشد تا به آن‌جا برسد. آن آدم‌ها از وجود او باخبر نیستند. آن‌ها کریک‌زادها را دیده‌اند، نه او را، و توقع دیدنش را نخواهند داشت. این بهترین شانس اوست. از درختی تا درخت دیگر گنگ می‌زند، پنهانی، سفید، چون شایعه. در پی هم‌نوعانش.

این‌جا، روی ماسه، رد پای انسان هست. و بعد یکی دیگر. رد پاها تازه نیستند، چون ماسه‌های آن‌جا خشکند، اما مسلماً رد پای انسان است. و حال رد پاهایی کامل که به سمت دریا می‌روند. در اندازه‌های مختلف. ماسه‌ها که نمناک می‌شوند، آن‌ها را بهتر تشخیص می‌دهد. این آدم‌ها چه می‌کردند؟ شنا، ماهیگیری؟ شستشو؟

کفش یا صندل به پا داشته‌اند، این‌جا کفش‌ها را درآورده‌اند، این‌جا دوباره آن‌ها را به پا کرده‌اند. او نیز پای سالمش را روی ماسه‌های نمور می‌فشرد، کنار بزرگ‌ترین رد پا. نوعی امضا. تا پایش را بلند می‌کند، گودی زیر آن پر از آب می‌شود.

بوی دود را حس می‌کند. حالا صداها را هم می‌شنود. دزدکی پیش می‌رود، پنداری در خانه‌ای است که ممکن است کسی در آن باشد. اگر او را ببینند، چه؟ یک دیوانهٔ پشمالوی لخت و عور که هیچ به تن ندارد جز یک کلاه بیسبال و چیزی به دست ندارد جز یک پیستوله. چه خواهند کرد؟ جیغ می‌کشند و می‌گریزند؟ یا خوشحالی و عشقی برادرانه به رویش آغوش خواهند گشود؟

از پس پردهٔ برگ‌ها، پنهانی، آن سو را می‌سکد: فقط سه نفر که گرد آتش نشستند. آن‌ها هم یک پیستوله دارند، خاص مأموران کورپسوکورپز، اما پیستوله روی زمین است. لاغر و نزارند. دو مرد، یکی آفتاب سوخته، یکی سفید و زنی با پوستی به رنگ چای. مردها با خاکی‌های استوایی از جنس استاندارد، اما کثیف. پرستار یا نگهبان؟ احتمالاً قبل از لاغر شدن زیبا بوده. حال موهایش ریش‌ریش شده است، خشک و برشته، مثل جارو. هر سه نفرشان تباه و ضایع شده‌اند.

چیزی سرخ می‌کنند، نوعی گوشت. یک راکسون؟ بله، دُمَش است که آن‌جا افتاده. حتماً آن را با تیر زده‌اند. موجود بی‌چاره.

مدت‌هاست که بوی گوشت سرخ شده به مشام اسنومن نرسیده. برای همین چشم‌هایش همیشه پُر از آب است؟
حال می‌لرزد. دوباره تب کرده.

بعد چه؟ شمدش را به نوک چویدستش بیچد و به علامت پرچم سفید به دست بگیرد و پیش برود؟ من برای صلح اومدم. اما شمدش همراهش نیست.

یا، من می‌تونم کلی گنج به شما نشون بدم. اما نه، او چیزی برای معامله با آن‌ها ندارد، آن‌ها هم ندارند. هیچ چیز جز خودشان. می‌توانند به

حرف‌هایش گوش بدهند، داستانش را بشنوند، و او هم حکایت آن‌ها را بشنود. دست کم آن‌ها بخشی از حوادثی را که برای او رخ داده درک خواهند کرد.

یا، قبل از این که مختونو بترکونم از قلمروی من بزین به چاک. درست مثل فیلم‌های وسترن قدیمی. دستا بالا. برین عقب. اون پیستوله رو بذارین باشه. اما این پایان کار نخواهد بود. آن‌ها سه نفرند و او فقط یک نفر. آن‌ها با او همان می‌کنند که اگر او به جایشان می‌بود، می‌کرد. می‌روند. اما کمین می‌کنند، جاسوسی می‌کنند. در دل تاریکی زاغ سیاهش را چوب می‌زنند و با تکه سنگی ترتیش را می‌دهند. همیشه باید منتظر کمینشان باشد.

هم حال می‌تواند همه چیز را تمام کند، قبل از این که او را ببینند، حالا که هنوز توانش را دارد. هنوز که توان ایستادن را دارد. پایش یک گله آتش است. اما آن‌ها که کار بدی نکرده‌اند، دست کم به او بدی نکرده‌اند. یعنی باید در کمال خونسردی همه‌شان را بکشد؟ آیا قدرتش را دارد؟ و اگر بخواهد کشتار آن‌ها را شروع کند و بعد درجا بزند، یکی از آن‌ها پیشدستی می‌کند و او را می‌کشد. طبیعی است.

رو به هوای تهی می‌گوید: «می‌خوای چیکار کنی؟»

فهمیدنش دشوار است.

اوه، جیمی، تو خیلی بازمه بودی.

م‌یوسم نکن.

از سر عادت ساعتش را بالا می‌آورد. ساعت چهره تهی‌اش را به او می‌نماید.

اسنومن با خود می‌گوید، ساعت صفر. وقت رفته.



مارگارت اتوود با تسلطی خیره کننده بر مواد و عناصر داستان هولناک و تکان دهنده، خویش و با تیزهوشی و طنز سیاهش ما را به دل دنیایی نو پرتاب می کند، سرزمینی غریب و درعین حال باور کردنی با شخصیت هایی که تا مدت ها پس از خواندن واپسین فصل کتاب در رؤیاهای شما منزل خواهند داشت. این کتاب جلوه گاه توانایی های اتوود است.

۴۵	رمان	۵۶	ادبیات جهان
۴۸۰۰ تومان			ISBN 964-311-511-9 9789643115111

www.vassal.com